



**@FERY\_ROMAN**  
**@FERY\_ROMAN\_ONLINE**



او همان دخترست، همانی که زندگی اش را به تاراج بردی و  
با طناب خاطرات، جهانش را زندان کردی

همانی که روزها تاریکی در جهانش طلوع می کند و دیگر  
غروبی ندارد. میان شما عایقی وجود دارد؛ عایقی از جنس  
کینه و نفرت

آن قلب، نفرت را از بطن خود بیرون می کشد و برای ویران  
کردن آن دیوار، دیوانه وار می کوبد. می کوبد برای تویی که  
با سیاه کردن گذشته اش، آینده اش را هم تباه کردی! تیری

که رها کردی، به حریم زندگی اش اصابت کرد. بیرون  
... کشاندنش درد دارد و تو مستحق  
حالا آمده،

آمده تقاص روحی را بگیرد که بی گناه به قعقرا کشاندی. می  
!بینی؟

زمین زیر پایش می لرزد؛ انگار توان تحمل این حجم از کینه  
را ندارد. بترس؛ بترس از آن روزی که پس لرزه هایش دامن  
گیر تو و روزگارت شود.

دست آرزو را گرفته بود و می دوید. صدای خش خش برگ  
های زیر پایشان و لبخندشان، سمفونی زیبایی در باغ ایجاد  
کرده بود. هوای شهریور ماه را در ریه هایش فرستاد؛ نسیم  
خنکی هر از گاهی صورتشان را نوازش می کرد. پس از چند

دقیقه هر دو نفس زنان روی علف ها خوابیدند. دستشان در دست هم بود و نگاهشان به آسمان

.چه قدر خوب بود امروز-

.آرزو لبخندی زد

.آره چون توام خوب بودی-

.آرام و بی صدا زمزمه کرد: بهترم می شم

این حرف از گوش های آرزو پنهان نماند. نگاه نگرانش روی صورت شمیم نشست

شمیم مطمئنی فردا می خوامی بری؟-

دلش گرم بود به همین نگرانی های مادرانه ی آرزو. به محبت هایی که در چند سال گذشته بیش تر و بیش تر شده بود تا جای خالی مادر و خواهرش را کم تر حس کند .  
مطمئن مطمئن. تا حالا این قدر مطمئن نبودم-

- ولی تو نمی دونی که اون کیه؟ اصلاً قصد و غرضش چیه؟ -
- شمیم من اصلاً به این آدم حس خوبی ندارم.
- هنوز هم فرط نگرانی از صدایش مشخص بود.
- باید رفت تا فهمید. با دست توی دست گذاشتن که چیزی -
- درست نمی شه. خسته شدم از این که بعضی وقت ها یکی
- مثل سایه دنبالم باشه. از این قایم موشک بازیشون
- :نگاهش را به سمت آرزو برگرداند و متفکرانه گفت
- !یه درصد فک کن چیزهایی که می گه درست باشه-
- :آرزو نشست و با اخم های درهم کشیده، تند گفت
- اگه راستم بگه، تو بی خیال می شی. شمیم این قضیه سر تا -
- تهش بو داره. دردسر داره. اگه راستم گفته باشن، هم تو این
- دنیا و هم تو اون دنیا تقاصشو می بینن. بسپر به دست
- قسمت.

آرزو با حلوا حلوا کردن چی درست می شه؟ یه وقتایی -  
 تقدیرم دستش رو گذاشته زیر چونش تا ببینه ماها چی کار  
 می کنیم. همه چیز رو که نمی شه انداخت گردن قسمت؛  
 پس خودمون چی کاره ایم؟

آرزو ساکت شد. با چشم خودش دیده بود آن روزهای سختی  
 را که زمان هم رهایش نمی کرد. شمیم را درک می کرد اما  
 :این کارش را نه! سعی کرد او را قانع کند و با ملایمت گفت  
 تو الان داری با احساس تصمیم می گیری. این راه -  
 اشتباهه. جاده ایه که نه معلومه از کجا شروع می شه و نه  
 .پایانش چیه

شمیم دیگر داشت کلافه می شد. او هم نشست و با صدایی  
 :که سعی می کرد بالا نرود، لب زد

اگه احساس اینه که نخوام قاتل شبنم راست راست برای -  
 خودش راه بره و خوش بگذرونه؛ آره احساسی ام. راهش

اشتباهه که اشتباهه. مگه اونا راهشون صراط مستقیم بوده و  
خودشون علیه السلام؟

... اما-

.حرفش را قطع کرد

اما چی آرزو؟ اما چی؟-

فهمید که نمی تواند او را از تصمیمش برگرداند و مانند  
.همیشه تصمیم شمیم، برابر با عمل است

اما باید قول بدی هیچ تصمیمی رو فردا تنهایی نگیری، -  
باشه؟ قول میدی خودت رو توی دردسر نندازی؟

.چشم هایش را روی هم گذاشت

باشه، قول. خوبه؟-

\*\*\*\*

دستانش دور فنجان قهوه پیچیده بود. سوزش دستش نه، اما  
سوزش دلش داشت از پا درش می آورد

یعنی تموم این مدت تو بودی که شب و روز دست از سرم -  
بر نمی داشتی؟

با یادآوردن آن روزها که تعقیب می شد و آن پیام های  
ناشناس فراوان، دندان هایش را روی هم سایید  
مژگانم-

استرس در تمام جانش رخنه کرده بود اما، سعی کرد مانند  
دختر رو به رویش خونسرد باشد

چرا انتظار داری حرف هات رو باور کنم؟ از کجا معلوم -  
راست می گی؟

مژگان تکه ای از کیک شکلاتی اش را در دهان گذاشت  
من فقط دارم بهت کمک می کنم عزیزم-

برای چی داری بهم کمک می کنی؟-



مژگان با لبخندی که خونسردی و بی خیالی اش را به رخ می  
:کشید؛ جواب داد

دیگه داری فضولی می کنی بچه. تو کاری به این کارها -  
نداشته باش

به من نگو بچه -

بچه ای -

نفس شمیم محکم رها شد. پتانسل این را داشت که استخوان  
های گردن دختر رو به رویش را خورد کند

برای چی جوش منو می زنی؟ -

مژگان دود سیگارش را روی صورت شمیم فوت کرد و کمی  
به جلو متمایل شد. زیبایی خیره کننده ای داشت

فکر کن برای خیر خواهی -

تو این زمونه تا کسی عاشق بند کیف کسی نشه، رفیقش -  
نمیشه.

پوزخند صدا دار مژگان روی اعصاب شمیم خط کشید.  
پوزخندی که عجیب معنا می داد

تو مگه کیف داری که بندش هم داشته باشی؟-

:شمیم می خواست چیزی نثارش کند که ادامه داد

تو فکر کن یه کینه ی قدیمی از ماهور دارم. دوست دارم -  
شکستنش رو ببینم

نفرتی که در تپله های سبز رنگ مژگان زبانه می کشید، دلش  
را لرزاند. مژگان بلند خندید؛ آن قدر بلند که توجه چند میز به  
آن ها جلب شد

می خوام ببینم چه جوری خورد می شه-

لبخند روی لبش کم کم ماسید و محو شد

اگه تو این کارایی که می گم رو انجام بدی نابودش کردی. -  
 نفس منصور معتمدی به ماهور وصله. این جوری اونم می  
 شکنه. بعدش هم که مدارک رو می دم دستت. می تونی هر  
 کاری بخوای بکنی.

سیگارش را خاموش کرد و به صندلی اش تکیه زد اما هنوز  
 نگاهش در تک تک اعضای صورت شمیم می چرخید  
 ... خب بچه جون-

شمیم خواست حرفی بزند که انگشت کشیده اش را روی بینی  
 گذاشت.

هیس! وقتی دارم حرف می زنم وسط حرفم نپر. کجا بودم؟ -  
 آهان. بعد این که این کار رو کردی، من هم مدارک رو توی  
 دستت می دارم و تو خیلی راحت می تونی ازش شکایت کنی.  
 بالاخره هر چیزی یه قیمتی هم داره دیگه

نگاه مردد شمیم چند بار از صورت مژگان به روی میز سوق داده شد. انگشتان قلاب شده اش از هم باز شد و شقیقه اش را مالش داد. مژگان از سکوت چند لحظه ای او تمام بهره را برد.

پدرِ اون با گرفتن خواهرت، خنوادت رو نابود کرد. توام با - نابود کردن پسرش، خانوادش رو ازش می گیری. معامله‌ی خوبیه، نه؟

این حرف ها رعشه به جان شمیم انداخت. دستانش مشت شد، ابروان کشیده اش به هم نزدیک شد و قلبش ... برای قلبش هیچ واژه ای در ذهن نمی گنجید.

باشه -

لحنش غم داشت، حسرت داشت، تردید داشت، انگار همان یک کلمه تمام حس های جهان را در خود جای داده بود.

بهت خبر می دم سری بعد کی و کجا می بینمت -

تمام وجودش درد می کرد اما، نمی خواست ضعیف به نظر  
 برسد. کیفش را از روی میز چوبی برداشت و تهدید وار گفت  
 فقط امیدوارم حرف هات راست باشه و اون مدرکی که می -  
 ... خوای بیاری، معتبر. که اگه نباشه

مژگان خندید و در عین بی خیالی با همان لبخند دندان نما،  
 لب زد

مثلاً می خوای چی کار کنی؟-

چند لحظه در چشمان خمار مژگان خیره ماند. هیچ، می  
 دانست کاری نمی تواند انجام دهد اما، قالب تهی نکرد. از جا  
 بلند شد

اون وقت برات خیلی بد می شه، خیلی-

تندتر، تندتر-

عضلات خسته ی صورتش کش آمدند و لبش به خنده باز شد.

!میوفتی ها-

نمی افتم ماهور محکم تر-

دستانش را عقب برد و با قدرت تاب را به جلو فرستاد. صدای خنده های ماهگل در پارک پیچیده بود. پس از سپری شدن دقایقی، تاب را نگه داشت و جلوی دختر دست به سینه ایستاد. اشاره ای به ساعت جلا داده اش کرد:

هی خانوم ساعت چنده؟-

لب های آویزان ماهگل را دید، خنده اش را خورد و با انگشت اشاره به صفحه ی ساعت ضربه زد.

یه ساعت قبل قرار بود برم خونه. دو روزه حتی یه ساعت -  
هم نخواستیدم به خاطر کارهای شرکت

ماهگل پاهایش را آرام از زمین بلند کرد و تاب به حرکت  
:درآمد. سرش را به سمت چپ چرخاند و با دلخوری گفت  
حالا هیچ وقت هم نیستی. یه بارم که اومدیم بیرون، هی -  
فرار کن بگو می خوام برم خونه. خب برو، کسی جلوت رو  
نگرفته

دست ماهور به ته ریشش کشیده شد. خستگی در جان و  
استخوانش نفوذ کرده بود اما، دلش نیامد قلب دخترک را  
:بشکند. چشم هایش را ریز کرد و گفت  
با یه شیک شکلات چه طوری؟ بعدش هم اختصاصی هرجا -  
بانو امر کنن

در چشم به هم زدنی ماهگل از تاب پایین آمد و بوسه ای نرم  
و کوتاه روی گونه ی ماهور کاشت. عسلی های پربرق و پر از  
شیطنتش را با عشق چشم های ماهور دوخت  
...قبول می کنم اما، -

یک تای ابروی ماهور بالا رفت

اما؟-

دست دختر دور بازوی ماهور حلقه شد-

فردا می خوام برم پیش بابام، توام باید بیای-

ماهور خندید و روی نوک دماغ دختر کوبید

بابات؟-

آره دیگه، این طوری هاست-

\*\*\*\*

الهه بهبودی #

[01.09.19 09:11]



## پارت\_پنج#

اشکش را با حرص با آستنش پاک کرد و روی نیمکت  
نشست. حرف های صبح مژگان او را به کالبدی بی روح  
تبدیل کرده بود.

همه ی دانایی و توانایی اش به آسمان هفتم رفته بودند.  
روحش هم جا مانده بود، در ساعت قبل. انگار تا قبل از آن  
قرار، هیچ چیز را باور نکرده بود. انگار در خواب بود و حالا  
چشمانش را باز کرده بودند.

همیشه سر وقت میای"

با استرس آب دهانش را قورت داد. قرار نبود خودش را ببازد و  
داشت می باخت.

نمی خواهی مدارک رو ببینی؟-

نگاهش را از رو به رو نکنده بود. می ترسید، می ترسید که  
 دخترک رو به رویش هم به ترس داخل چشمانش پی ببرد  
 از اولش شروع می کنم-

مژگان بی هیچ حرف اضافه ای گوشی را روشن و صدای  
 ضبط شده را روی پخش گذاشت  
 من کشتمش. تقصیر من بود-

صدای مرد در صدای شکسته شدن وسیله ها گم شد  
 من کشتم اون دختره رو. می فهمی مرد؟-  
 مرد فریاد می زد

قاتل اون دختر، شبنم پاکمهر منم-  
 دیگر صدایش بلند نبود و انگار ته مانده ی جانش بعضش را  
 هم شکست

تقصیر من بود. تقصیر من بود-

آروم باش منصور. تو کم آدمی نیستی برای خودت. مطمئن -  
"باش با یه دیه و خونه حل می شه

صدایشان به ناقوس مرگی مدام در سرش تکرار می شد.  
دستانش لرزید؛ از شدت خشم، از انبوه غم بزرگی که در دل  
داشت اما اشک نریخت، بغض شد، اشک نریخت، درد شد،  
اشک نریخت؛ یک تیر از کینه سر رسید و به جهانش اصابت  
کرد.

اشک نریخت و کینه شد؛ کینه شد و نفرت را از بطن خود  
بیرون کشید. اشک نریخت اما بیرون کشاندن تیر درد داشت،  
خیلی بیشتر از آن چه که در توان او بود.

غمبرک زده به بچه ها نگاه می کرد و به اقبال تیره اش می  
نگریست.

به پاسخ بی تعللش به مژگان، به شکستن قولش در برابر  
آرزو، به پاکت در دستش که مژگان معرفی نامه خواندش

ذهنش پر بود از خالی؛ به همه چیز فک می کرد و نمی دانست به چه می اندیشد. سرش در مرز انفجار بود. عکس مچاله شده در دستش را باز کرد. پسری بیست و هشت، نه ساله را در کنار قاتل خواهرش می دید

[01.09.19 09:11]

پارت\_شش #

چشمان ریز اما گیرایی داشت. برق چشمانش در عکس هم مشخص بود. خیره به لبخند زیبایش، پوزخندی زد

روزهای کمی باقی مونده تا خندت برای همیشه پر بکشه -  
آقای ماهور معتمدی

ساعت ها قدم زد و آهنگ گوش کرد. موازات جدول خیابان با  
سر پایین افتاده راه می رفت. پرده ای تار چشمانش را پوشانده  
بود و تنها هدفش یک چیز بود. بغضش را قورت داد و آرام  
:زمزمه می کرد

تو کجایی که مرا وعده ی پرواز دهی؟-

چون به پایان برسم،

جراّت آغاز دهی؟

دلش برای مادر تنگ بود. دلش برای خواهرش بدای خلوت  
های سه نفره ی شان تنگ بود

تو کجایی که دلم، -

وقف پریشانی توست

دل دریایی من،

ساحل طوفانی توست

یاد آن چشم های طوفانی نبض احساسش را تند کرد و  
بعضش را جوشان

موج این خاطره ها،-

سوی تو آرام گرفت

لحظه ای یاد تو را

...از دل من وام گرفت

مادر نبود که گرمای وجودش دردهایش را التیام بخشد. خواهر  
نبود که همدم شب نشینی ها و درد و دل هایش شود

تو کجایی که جهانم-

همه اشعار تو است

بغض این شعر پر از

حسرت انکار تو است

کلید را داخل قفل انداخت و چرخاند. وجب به وجب خانه و  
تک تک وسایل هم انگار به او دهن کجی می کردند

خانه ای از غم تو-

روی سرم آوار است

تو کجایی که غمت

... آیه ی پر تکرار است

خودش و شبنم را در حال دویدن دور حوض گرد کوچکشان  
می دید. کمی آن طرف تر خودش و خواهر را می دید که سر  
به پای مادر نهاده بودند. چانه اش لرزید

شاید این آینه ها-

شرح تو را کم دارد

که جهانی ز غمت

بوی جهنم دارد

نگاهش در حین گردش در حیاط، روی پدرش که پشت  
 پنجره نگاهش می کرد، ثابت ماند. لبخند زد؛ لبخندی به  
 اندازه ی مهار یک بغض؛ و به سمت خانه پا تند کرد. چهار  
 پله ی ورودی را بالا رفت و داخل شد. سلام بلندی کرد و  
 :حین رفتن به اتاق پدرش گفت

زود اومدین امروز بابا-

سلام. امروز کارها کم بود؛ کارها رو سپردم دست فتحی -  
 اومدم خونه

کنار ویلچر پدرش نشست. دست پدر را بالا آورد و بوسید. با  
 آن که بهشت زیر پاهایش نبود، اما بهترین تکیه گاه بود  
 امروز که بدون لیلا سخت نگذشت؟-

به طولی نکشید که اخم های پدرش در هم کشیده شد  
 .اتفاقاً از همیشه بهتر بود-

لبخندی زد



- میدونم نیازی به پرستار نداری اما این طوری خیالم راحت -  
 تره. من که دستپختم تعریفی نداره  
 پدرم سرش را به چپ و راست تکان داد  
 دلبری نکن خوشگل بابا. مگه بچه ام که سرمو شیر می -  
 مالی؟  
 من قربون شما برم. اگه استخدام بشم، دیگه باید باشه تا به -  
 کارها برسه  
 خدانکنه دخترم -  
 نگاه در صورت دخترکش می چرخاند  
 میگم شمیم؟ -  
 شمیم می دانست که می خواهد طوری او را از رفتن به کار  
 منع کند. تعلل پدر چند ثانیه طول نکشید و گفت

تو که نیازی به کار نداری. دخترم اگه دیدی کارش سخته یا -  
شرایطش خوب نیست نرو، باشه؟

حدسش درست از آب درآمد بود. نگاهش به پشت سر، به  
تخت دو نفره ی پدر و مادر بود. می خواست بگوید " نگران  
نباش بابا، نگران نباش عزیز دلم. دارم میرم تقاص شبنتم  
بگیرم. دارم میرم تقاص جای خالی مامان رو بگیرم " اما،  
زبانش به سوی دیگری چرخید

چشم-

[01.09.19 09:11]

## پارت\_هفت #

پدر نفس عمیقی کشید

هر چی خدا بخواد-

هنوز هم نگاهش به تخت بود. "خدا؟" کبوتر دلش پر کشید  
به چندسال پیش و نشست در آن بیمارستان نحس

روی صندلی سرد بیمارستان نشسته بود. انگار نگاهش با "  
زمین قرار داد بسته بود. مدام امن یجیب می خواند. پدرش  
رفته بود آبمیوه بگیرد. صدای پیج شدن دکترها را شنید.  
ایستاد. گیج بود. دکتری را می دید که دوان دوان به سمت  
سی سیو می رفت. جلوییش را گرفت. عجز نگاهش دل دکتر  
را به درد آورد

چ...چی شده؟-

مقطع حرف می زد. انگار راه نفسش را گرفته بودند. دکتر کنارش زد و رفت. از پشت در شیشه ای مادر را نمی دید. دورش را دکتر ها گرفته بودند اما، چشمان مادر پیدا بود.

قطره های اشک یکی پس از دیگری روی گونه هایش می ریخت. نمی دانست آن ها چه می کنند اما، خط های دستگاه. همچو خودش در حال سقوط بودند.

دستگاه شوک را که دید، نفسش برید. به شیشه مشت زد. امن یجیب خواند. پس چرا پدر نمی رسید تا کمی آرامش کند؟ اختیار از کف رفت. دستگاه شوک، برای بار دوم مورد استفاده قرار گرفت. فریاد زد.

مامان، مامان تروخدا پاشو. تروخدا بیدار شو-

دو پرستار به سمتش آمدند برای آرام کردنش. دستگاه شوک برای سومین بار و آخرین بار، داشت زندگی اش را رقم می زد. ضجه زد و التماس کرد

.ولم کنین. مامان تو رو به همون خدا، تو دیگه تنهام نذار-  
 انگار لای چشمان مادر باز شد. قطره اشکی را دید که از گونه  
 ی مادر سر خورد. خط ها صاف شد و قلبش جیغ کشید.  
 صدای زمختی ساعت مرگ را اعلام کرد  
 نه نگاهش تکان خورد نه لب هایش. دیگر امن یجیب  
 نخواند. پدر را دید که می دود به سمتش. چه قدر دیر آمد.  
 سیاهی گود رو به رویش دهن کجی می کرد  
 زمین برای بار دوم بی رحمانه دهان باز کرد و عزیز دیگرش  
 را بلعید. روی زمین نشسته بود و نای تکان خوردن نداشت  
 خدا کی رو ازم گرفتی؟-  
 خدا را مقصر آن گودل می دید. دیگر امن یجیب نمی خواند.  
 "دیگر از او چیزی نمی خواست  
 شمیم بابا؟ کجایی دخترم؟-

صدای پدرش او را از خاطرات بیرون کشاند. سریع بلند شد و  
پشت به پدر کرد

میرم لباس هام رو عوض کنم؛ میام پشتون-

\*\*\*

[01.09.19 09:11]

شمیم\_عشق #

پارت\_هشت #

با استرس مضاعفی دختر رو به رویش را برای بار دیگر صدا  
زد.

!خانوم؟-

اما، انگار او نمی شنید. کسی همان طور که میز را دور میزد تا بنشیند، گفت:

وقت رو تلف نکن. ایشون امروز سمعکشون رو جا گذاشتن. -  
صد بار به آقای معتمدی گفتم این دختره به درد ما نمی  
خوره.

به نشانه تاسف سری تکان داد. چیزی را یاد داشت می کرد و پرسید:

بفرمایین خانوم؟ امرتون؟-

:صدایش صاف شد و با اعتماد به نفس گفت

.پاکمهر هستم؛ برای استخدام اومدم-

سر دختر، رعد آسا بالا آمد اما، تعجبش در زیر آرایش غلیظ  
پنهان ماند. لبخند ملیحی زد

منظورتون مصاحبه کاری هست، درسته؟-

رفتار دخترک گنگ بود و منظورش گنگ تر. فکر می کرد  
 باید منتظر بماند اما، با حرف منشی فکرش خط خورد  
 بفرمایین خانوم پاکمهر، اون اتاق -

قلبش می لرزید اما قدم هایش محکم بود. نفس عمیقش  
 همزمان شد با باز کردن در

جلو تر رفت و سلام داد. ماهور با برگه های روی میزش  
 مشغول بود و با دست اشاره کرد بنشیند  
 بفرمایین خانوم؛ خانوم پاکمهر درسته؟ -

آب دهانش را قورت داد  
 بله -

ماهور با تعجب ابرویی بالا انداخت و عینکش را درآورد.  
 سرش را بالا آورد و گفت

چی باعث شده فکر کنین با چنین مدرکی توی چنین شغلی -  
 استخدام میشین؟



سر شمیم از چانه اش کنده شد و نگاهشان با یکدیگر تلاقی کرد.

خب-

نگاه منتظر و خیره ی ماهور، می گفت که باید ادامه دهد اما، انگار تمام ایده ها و حرف هایی که در مغز پرورانده، پشت در جا گذاشته بود.

اگه بشه این معرفی نامه رو ببینین-

تنها همین از زبانش برآمد. نامه را روی میز گذاشت. باز هم سرش پایین افتاد.

آقای خردمند هر کسی رو الکی معرفی نمی کنه-

سرش بالا آمد، چند لحظه مکث کرد. لحنش آرام بود اما، لرزش صدایش درونش را نشان می داد.

من مدرک دانشگاهی که می خواین رو ندارم اما، تجربه ی - این کار و دوره گذروندن براش رو چرا

الهه بهبودی #

[01.09.19 09:11]

شمیم\_عشق #

پارت\_نه #

تشویش درونش، کمی فروکش کرده بود.  
 من حاضرم هر تستی که مشخص کنه آمادگیم رو بدم-  
 تمام جرئتش را در چشم هایش ریخت، آرامش و سکونی که  
 پشت نگاه نافذ ماهور پنهان بود، تمام ساخته هایش را آوار  
 می کرد.  
 کار سختیه؛ به نظرتون از پشش برمیاین خانون پاکمهر؟-

:نفس عمیقی کشید و حرف هایش را محکم ادا کرد

هر کاری سختی خودش رو داره بالاخره؛ نمی خوام اغراق -  
کنم و الکی بگم که برای من سختی نداره اما، مهمم اینه با  
همه ی سختی هایی که هر کاری داره کنار بیای و جا نزنی  
ابروی سمت چپ ماهور بالا رفت و شمیم حرفش را کامل  
کرد:

شرایط زندگیت هر چی بود و هست رو جا بذاری بیرون -  
محل کار و تلاش و پشتکارت رو چاشنی کار کنی  
معلومه که تلاش زیادی داشتی، هم برای جلب کردن نظر -  
آقای خردمند و هم برای این که به این جا برسی اما، من  
آدمی نیستم که توی کارم پارتی بازی کنم  
چیزی در دلش تکان خورد. نگاهش از دکمه ی پیراهن  
رسمی و سرمه ای ماهور به صورتش پرید

وقتی فرم تورو با بقیه گذاشتن روی میزم، خیلی کنجکاو -  
بودم بینم این شخصی که پا پیش گذاشته چه کسیه  
چند لحظه مکث کرد و چند بار انگشتش را روی لبش کشید  
خیلی از جسارتتون خوشم اومد خانوم پاکمهر -  
لبخندی محو روی لب های شمیم شکل گرفت و ماهور از  
برق چشمانش پی به خوشحالی اش برد  
اما، این تموم ماجرا نیست -  
نفس شمیم برای بار دیگر به شماره افتاد. انگار این مرد قصد  
داشت با حرف هایش جانش را بگیرد، خودش هولش می داد  
و خودش نمی گذاشت سقوط کند

[01.09.19 09:11]

شمیم\_عشق #

پارت\_ده #

یه آزمون ورودی میدین و یک نفر، اگه اشتباه نکنم از بین -  
حدوداً ده نفر، انتخاب میشه

آزمون ورودی؟-

بله و هفته ی دیگه برگزار میشه. بقیه ی جرئیات براتون -  
ارسال میشه

عالیه؛ باز هم ممنون از لطفتون-

خیلی از خودتون مطمئنن-

ایرادی داره؟ نباید باشم؟-

نه، خیلی هم عالی-

شمیم در ظاهر پر از اقتدار بود اما، در باطن آتش زبانه می کشید و می سوزاند آن جنگل شب تاریک چشمانش را؛ امان از آن چشم هایش

سرش را تکان داد و صندلی چرخدار را به عقب هل داد؛ بلند شد و بعد از گفتن با جازه ای به سمت در رفت. تازه می توانست درکی از مکان داشته باشد. اتاق بزرگی بود و میزی طویل که ماهور در راسش می نشست

خانوم پاکمهر؟-

نزدیک در بود که ماهور صدایش زد. عرق سرد روی پیشانی اش یادآور شد راه سختی را در پیش گرفته. برگشت

بله بفرمایین؟-

ست لیمویی قهوه ای اتاق و پنجره ی تمام قد و بزرگی که دقیقاً پشت به ماهور بود، زیادی به چشم می آمد و جگرش را خون می کرد

.چیزی نیست، موفق باشین -

چند ثانیه تعلل کرد و میان حس های نامتقارنش بیرون رفت.  
 ماهور ماند و فکری که مانند خوره ای مغزش را می خورد. آن  
 چشم های پر حس و خالی از احساس آشنا بود برایش. فکر  
 می کرد باید آن ها را جایی دیده باشد اما ذهنش به هیچ جا  
 قد نمی داد. شماره ی خردمند را گرفت و منتظر ماند  
 جانم ماهور؟ -

.سلام عمو جان خوبین؟ ببخشید مزاحمتون شدم -

تا جایی که به یاد داشت خردمند دوست پدرش بود؛ برای  
 همین عمو صدایش می زد

آفتاب از کدوم سمت درومده که ماهور خان زنگ می زنه و -  
 حال من رو می پرسه؟

دستش را لای موهایش برد. وقت این احوال پرسى ها را  
 نداشت و یک راست سر اصل مطلب رفت

... راستش زنگ زدم بگم که یه دختری-

می دونم ماهور. شمیم پاکمهر رو می گی؟ من تاییدش می -  
کنم.

بله، در مورد همون معرفی نامه-

:دستی به لبش کشید و مشکوک پرسید

چه طور با سن کم دو سال سابقه داره درحالی که خیلی از -  
لزومه های کاری رو نداره؟ مطمئن شما؟

[01.09.19 09:11]

شمیم\_عشق#

پارت\_یازده#



من نظرم رو گفتم پسرم. کی تا به حال از چیزی مطمئن -  
نبودم و حرفی زدم؟

راست می گفت. او هیچ وقت جایی نمی نشست که نم پس  
دهد.

با شرکتش توی آزمون موافقت کردم؛ تا بعدش ببینیم چی -  
میشه.

:نتوانست بر کنجکاوی اش غلبه کند و پرسید

راستی عمو، شما از کجا می شناسی این دختره رو؟-

:خردمند لحظه ای مکث کرد اما بعد با جدی ات ادامه داد

پروندش رو مطالعه کرده بودم. یکی از همکارهام معرفی -

کردش به من. همون جایی که کار می کرد

به نظر منم فرد مطمئنی به نظر می رسید-

صدای خنده آقای خردمند به گوشش رسید  
 ماهور فک کنم نه تنها آفتاب بلکه مهتابم از یه سمت دیگه -  
 درومده. من که دیگه به کل نا امید شده بودم  
 صدای زنی از پشت تلفن آمد و مصادف با خداحافظی اش  
 شد.

ماهور جان کاری نداری؟ من برم؟-  
 ماهور هم دیگه به این کارهای مضخرفش عادت کرده بود.  
 بازدمش را بیرون فرستاد  
 نه؛ خداحافظ شما-

\*\*\*\*

غلطی روی تخت زد و کتاب را کنار گذاشت. یک هفته مهلت  
 زیادی نبود و باید تمام از یاد رفته هایش را مرور می کرد.  
 دلش سوخت وقتی کسی به خاطر او از کار بی کار شده بود.

مژگان شخص پر نفوذ و خطرناکی بود؛ لااقل این را از او می دانست.

باید بگی توی چی مهارت داری تا یجوری جات کنم توی -  
"اون شرکت. زبان، ترجمه و اینارو بلدی؟"

زبان تنها چیزی بود که در آن استعداد و علاقه داشت . می خواست به عنوان مترجم جایگزین مترجمی شود که به ظاهر استعفا داده بود و قطعاً این عمل، سرچشمه اش آن دختر و کارهایش بودند.

!چه بازی پیچ واپیچ مسخره ای-

نگاهش که به قاب عکس روی میز کنار تختش افتاد؛ تمام افکارش دود شدند و جا را باز کردند برای آن عکس. آخرین عکسی که کنار خواهر و مادرش گرفته بود. دو سال پیش، تقریباً بیست سالش بود.

قاب عکس را برداشت و دلتنگ دستی رویش کشید.

[01.09.19 09:11]

شمیم\_عشق#

پارت\_دوازده#

بغض کرد و کاسه ی چشم هایش پر بود. بعضی از رفتن ها  
باور نشدنی اند، می دانی رفتند اما انگار نمی دانی؛ گیج و  
منگی. مانند گم شدن در تاریکی یک تونل بی انتها، می دانی  
!کجایی اما نمی دانی

خانواده اش تمام قلبش را تسخیر کرده بودند اما، حالا با  
رفتشان احساس می کرد نیمی از قلبش جای پدرش و نیمی

دیگر پوچ و تو خال شده بود. شاید هم نه! نیمی دیگر را تنفر  
و کراهت پوشانده بود  
خاطره ای در ذهنش تداعی شد

۱۱

با کف دست روی پیشانی اش کوبید و سرزنش بار اسمش را  
صدا زد

شب‌نم بجنب دیگه! یه ساعته هی عقب جلو می کنی -

هولم نکن؛ الان تموم می شه -

:خندید و با عشق نگاهش کرد

زود باش -

شب‌نم ماشین را خاموش کرد و چادرش را روی سرش مرتب  
کرد

بفرمایین؛ دیدی تونستم پارک کنم؟ -

.بله بعد از یه ساعت-

.لبخندی زد

.از خداتم باشه-

.بوسه ی آرامی روی صورتش زد

.هست آبجی بزرگه-

.مهربون شدی-

میوه ها را از صندلی عقب برداشت و پیاده شدند. ماشین را کمی جلوتر از خانه پارک کرده بود. پاییز ماه بود و هوا زود به تاریکی می رفت. در را باز کرد و داخل شدند

شمیم، مامان و بابا خونه نیستن؟ چرا چراغ ها خاموشه؟-

سکوت مطلق خانه آن هم در چنین ساعتی کمی عجیب بود.

.شمیم خبیثانه لبخندی زد

.نمی دونم؛ شاید رفته باشن خرید-

با این حرف دستگیره درشان را کشید و داخل رفت. با وارد شدن شبنم تمامی چراغ ها روشن شد و جمع سه نفره ی شان دست زدند:

تولد، تولد، تولدت مبارک. مبارک، مبارک، تولدت مبارک-

شبنم شوک زده دستش را روی صورتش گذاشت. تمام خانه با بادکنک تزئین شده بود و روی میز سفید در وسط پذیرایی دو کادو وجود داشت؛ یکی از آن ها کادوپیچ شده و یکی در ساک قرمز رنگی قرار گرفته بود.

کیک روی میز و فشفشه های رویش تولد خانوادگی کوچکشان را تکمیل می کرد.

شبنم به سمت مادرش قدم بر داشت. به آغوشش کشید؛ سپس دست پدرش را بوسید. اشک شوق از چشمانش سرازیر شده بود و نمی دانست چه کند!

نمی دونم چی بگم، الهی دورتون بگردم-

شمیم دستش را روی کمرش گذاشت

دستت درد نکنه دیگه؟ پس من چی ام خواهر بزرگه؟ مامان -  
و بابات رو دیدی من رو فراموش کردی؟

شبیم ملیحانه خندید

"تو که تاج سری آبجی کوچیکه. بیا بغلم -

سرش را تکان داد و سعی کرد از فکر به گذشته دست بردارد.  
حالا یک هدف بزرگ داشت؛ هدفی که تحقق یافتن آن باعث  
آرامش روح خود آزارش می گشت و مرحم کوچکی بر زخم  
بزرگ نداشتن خواهر و مادرش

فقط کاش یکی بود، یکی بود تا خاطراتش را قانع کند که  
آن ها رفته اند؛ آن ها تمام شده اند. دل بود دیگر، نمی  
توانست مرگ خاطرات را هم بپذیرد و تمام شدنشان را به  
تماشا بنشیند



چشم هایش کم کم گرم شد، قاب را در سینه اش فشرد و  
پلک هایش روی هم افتادند

[01.09.19 09:11]

شمیم\_عشق#

پارت\_سیزده#

صداهای گنگی به گوشش می رسید. تصاویر محوی پیش  
چشمانش جان گرفت

مامان این همین خانومس که آبجیش مرده؟-

ترسیده و سریع اطرافش را نگاه کرد. هیچ چیز جز درختان سر  
به فلک کشیده نبود. آب دهانش را قورت داد

شب‌نم؟ شب‌نم کجایی؟-

جلوتر رفت. دودی فضای تاریک را در برگرفته بود. صدای  
زمخت مردانه ای دوباره تکرار شد

همین خانومه که آبجیش مرده؟-

بغضش گرفت

شب‌نم، آبجی، کجایی؟-

صدای زمخت متعلق به کودک بود. دخترک را می دید، پشت  
به او بود و لحظه به لحظه دور تر می شد. به سمتش دوید.

آن قدر دوید که به نفس نفس افتاد. کودک سوار قایق شد. او  
هم پشت سرش رفت. تصویر کودک محو شد و آن سمت

:رودخانه جان گرفت. بلند فریاد کشید

تو کی هستی؟ چی می‌خوای؟-

صدای خنده های سهمگینش مانند ناقوس شیطانی تکرار می شد. گلویش درد می کرد. انگار یکی دست روی گلویش گذاشته بود. نگاه کودک ثابت در نقطه ای ماند. مردمک های لرزانش را به همان سمت چرخاند. زیر آب شفاف و زلال رودخانه، قبرستانی را دید. ترسیده چند قدم عقب رفت و افتاد. نگاهی روی نوشته حکاکی شده ی سنگ قبر افتاد. "شبنم پاکمهر" اسمی بود که نفسش را بند آورد. جیغ کشیدنش با پرواز کلاغ ها هم زمان شد.

نه-

||

شمیم بابا؟ بیدار شو. داری خواب می بینی دخترم-

مانند برق گرفته ها از جا پرید. عرق های سرد روی پیشانی اش سرسره بازی می کردند. نفس نفس می زد. طول کشید تا به خودش بیاید. صورتش خیس از اشک بود. دستی رویش کشید و صورتش را سمت مخالف چرخاند.

ببخشید بابا، بیدارتون کردم-

پدرش متوجه شرمش شد. غرور، چه می کرد با غرور کاذب  
دخترش که نمی گذاشت مرهمی بشود روی زخمش؟ دستش  
را نوازش وار دوی موهای شمیم کشید

باشه بابا جان، من میرم بیرون حاضر شو بیا صبحانه بخور-  
در که بسته شد، بازدمش را محکم بیرون داد. صورت خیس از  
اشکش را پاک کرد

شمیم مامان، خودت رو اذیت نکن. غصه نخوری، زندگیت "  
"رو بساز مادر

بوسه ای روی صورت مادرش در قاب زد و آهی کشید  
ببخش مامان؛ من حالم خوبه فقط بدنم در برابر حقیقتای -  
تلخ زندگی واکنش نشون میده

کابوس های شبانه اش تکراری تر از آنی بود که اهمیت  
داشته باشد. از جا بلند شد و پس از پوشیدن لباس هایش،

مقنعه اش را به سر کرد. نگاهی در آینه به خود انداخت. پاییزه  
ی بلند سرمه ای رنگش را مرتب کرد. همه ی موهایش جمع  
شده بود باعث کشیدگی چشم های درشت مشکی رنگش  
شده بود؛ صورت بی آرایشش هم، چهره اش را کودکانه تر  
جلوه می داد. بیرون رفت و مثل همیشه بلند سلام داد

[01.09.19 09:11]

شمیم\_عشق#

پارت\_چهارده#

سرایک های سرد به بدنش حس خوبی تزریق می کردند.  
کنار میز غذا خوری ایستاد و برای خود لقمه ای گرفت  
بشین یه چیز بخور بابا جان. کجا با این عجله صبح جمعه -  
ای؟

چند لحظه مکث کرد. باید به دیدن مژگان می رفت تا آخرین  
گوشزدهایش را هم بشنود و برای تست فردا آماده شود.  
میرم پیش یکی از دوستانم؛ سریع میام بابا؛ کلی چیز مونده -  
که باید دوره بشه

علی انگشتانش را در هم قفل کرد  
اولش اصلاً راضی نبودم بری اما الان که می بینم سرت -  
گرمه، خیالم یکم راحت تره

شمیم لبخند تلخی زد. نان را در جا نانی گذاشت، بوسه ای  
روی صورت پدر زد و رفت

\*\*\*\*

ذوق در صورتش موج می زد و با دقت به حرف های، دختر  
رو به رویش گوش می داد

و اسم من رهاست-

:متفکر گفت

روز اول که اومدم اون دختره که کنارتون بود گفت -  
ناشنواییین

رها خندید و دست پشتش گذاشت و همانطور که راه می  
رفتند ادامه داد

سارا؟ لابد خسته بوده طفلکی. خب خانوم پاکمهر این هم -  
میز موقت شما کنار بنده تا اتاقتون آماده بشه

مگه این جا جای اون دختره یعنی سارا نبود؟-

نه، سارا حسابدار شرکت ماست. اون روز برای کمک به من -  
اومد

.سری تکان داد. با صدای ماهور هر دو به سمتش برگشتند

همه چیز مرتب پیش میره؟-

.رها سر تکان داد

.آره تقریباً همه چی رو بهش توضیح دادم-

.ماهور به او نگاه نمی کرد و فقط رها را مخاطب قرار داده بود

کار خانوم پاکمهر رو نمی گم. قرار ملاقات بالاخره تنظیم -

شد با اون شرکت؟

.رها سرش را به نشانه ی تایید تکان داد

.بالاخره-

.نیم نگاهی به سمت شمیم انداخت

لباسای فرمشون آماده نشد؟-



شمیم صامت و ساکت به مکالمه ی شان گوش سپرده بود.  
 چه طور قرار بود در دل کسی جا باز کند که حتی در چشم  
 هایش هم نبود؟

تا چند دقیقه دیگه خیاط می رسه-

رها به سمت شمیم برگشت

عزیزم چند دقیقه دیگه خیاط می رسه تا سائزت رو برای -  
 ....لباس فرم بگیره و از وقتی که آماده بشه،

ماه‌ور وسط حرفش پرید

کارتون تموم شد بیا اتاقم، کارت دارم-

رفت و چشم شمیم به راه رفتنش خیره شد

شمیم جان برو طبقه پایین، تا خیاط هم بیاد-

سخت بود نقش عاشق را بازی کردن برای کسی که نمی  
 خواهی حتی فکرش هم در حوالی جهانت پرسه بزند؛ آن هم  
 او که بازیگر خوبی نبود

عزیزم شنیدی چی گفتم؟-

.هول زده به سمت رها برگشت

!ببخشید حواسم نبود. کجا برم؟-

.رها با انگشت به سمت پایین اشاره کرد

.طبقه ی پایین-

\*\*\*\*

[01.09.19 09:11]

شمیم\_عشق#

پارت\_پانزده#

.ایستاده برای ماهور توضیح می داد

.چندتای دیگه هم بود گذاشتم توی کارتابل -

بالاخره سر ماهور بالا کشیده شد. ناخودآگاه دستی به مقنعه

اش کشید و سامانی به موهای مشکی رنگش داد

قرارداد آخر بعضی جاهاش مشکل داشت. از این به بعد -

.بیش تر دقت کن

لبش را به دندان گرفت؛ نباید مشکلی ایجاد میشد و حالا کار

نقص دار او زیادی توی چشم می زد. سری تکان داد و سعی

.کرد بی تفاوت باشد

باشه. امری نیست؟-

.صدای تلفن همراه ماهور باعث شد، حرفش بی جواب بماند

بله؟-

.بی حوصله منتظر ماند که مکالمه ی شان اتمام یابد

.بله می دونم، حتماً-

دست به سینه ایستاده بود و نگاهی را روی دیوارها می  
چرخاند.

چرا که نه؟ فقط، پدرم خوبه؟-

تمام وجودش گوش شد و چشم هایش را به لب های ماهور  
دوخت.

فقط امیدوارم که نتیجه بده. من هر کاری از دستم بر بیاد -  
انجام میدم.

تمام وجودش طلب بیش تر فهمیدن را داشت  
خدا حافظتون -

با این حرف ناامیدانه پوزخندی زد  
"لعنتی"

بی اختیار اخمی را در چهره نشانده بود  
چیزی شده؟-

پدرتون کجا هستن؟-

ناگهانی پرسید؛ فهمید که ماهور جا خورده اما به روی خودش  
 نیاورد و ماهور هم لحظه ای هم شک نکرد که چرا یک نفر  
 !باید از او درباره ی پدرش پرسد

.آلمان، چند وقت پیش رفت آلمان-

.ببخشید، با اجازه-

آن قدر سریع اتاق را ترک کرد که فرصتی برای حرف بیش  
 تر نگذاشت. به سمت آب سرد کن گوشه سالن رفت؛ لیوان را  
 پر کرد و یک نفس سر کشید. از شدت خشم نفس هایش  
 صدا دار شده بود

آلمان؟ باید هم بره. با اون همه گندی که زده، این جا -  
 موندنش جای تعجب داره

لیوان یک بار مصرف در دستش مچاله شد. به خواهری فکر می کرد که فدا شد و به مادری که از غم نبود خواهر رفت. تلخ خندید.

الان هم داره اون سمت دنیا عیش و نوش می کنه. عین - خیالش هم نیست که چی شده و چی کار کرده، اما هیچ چیز این جوری نمی مونه. خیلی سریع یادت میارم منصور. معتمدی؛ خیلی سریع

برایش عادلانه نبود. تمام جهان لبریز شده بود از ترازوهایی که یک لبه اش سنگینی می کرد طرف دیگرش چیزی برای بالا آمدن نداشت.

[01.09.19 09:11]

شمیم\_عشق #

پارت\_شانزده #

یک ماه به سریع ترین شکل ممکن گذشت. وظایفی که بر عهده داشت و دشواری کارش بیش از آن چه بود که فکر می کرد. یک بار بند را به آب داده بود و از جانب ماهور به شدت توبیخ شد.

ماهور در حیطه ی کار همه را در تنگنا قرار می داد؛ قانونمند، جدی و سختگیر اما، ته ته همه ی سخت گیری هایش، دل می سوزاند و کنار می آمد.

نفوذناپذیر تر از آن چه می پنداشت بود ولی، در همان مدت  
اندک کمی، فقط کمی صمیمیت بینشان ایجاد شده بود،  
درست مثل باقی کارمندان

.کیفش را روی میز گذاشت و به رها سلام کرد  
.سلام خوش اومدی-

لبخندی زد. مهر رها بر خلاف سارا، عجیب بر دلش نشسته  
بود. سیستم را روشن کرد  
شمیم؟-

نگاهش از صفحه ی مانیتور به سمت رها سوق داده شد. شور  
در چشمان رها جا خشک کرده بود؛ و کارت قهوه ای رنگی را  
به سمت شمیم گرفت  
چیه این؟-

.رها خندید و چشمی نثارش کرد  
.باید خودت ببینی-



با دو انگشتش کاغذ درون کارت را بیرون کشید و شروع به خواندن کرد.

پاییز همیشه برایم زیباست."

پاییز همیشه فصل مورد علاقه من است

پاییز خودِ منم

با آن برگ های ریخته

با آن باران ها و گاهی با آن نسیم های خنک

پاییز منم

فصل پاییزی من، فصل شور و غزل بود و به رسم عادت،

"تولدَم مبارک

همان طور که به درخت گوشه ی دعوت نامه خیره بود، لب

زد:

تولدته؟-

.توام دعوتی شمیم جان-

لبخندی زد و همان طور در آغوش رها جا گرفت. بغض در  
گلویش خودزنی می کرد. چه نوشته بود در این کاغذ؟ کجای  
.پاییز زیبا بود؟ پاییز مرگ خاطراتش بود

دلتنگی های پاییزی نه با ترازویی وزن می شدند، نه با خط  
کشی متر؛ پاییز نام دیگر تنهایی بود و طوری در جهانت جا  
.خوش می کرد که برگ ریزان خاطره هایت را ببینی

[01.09.19 09:11]

شمیم\_عشق#

پارت\_هفته#

از آغوش رها بیرون آمد و با گفتن جمله ی "حتما میام"  
:مشغول شد که نگاه خیره ی رها، مجابش کرد به پرسیدن

چیزی میخوای بگی رها؟-

رها انگار که تردید داشته باشد در گفتن چند لحظه مکث کرد  
:و بعد آرام زمزمه کرد

.آقای معتمدی گفت اومدی با یه قهوه بری اتاقش-

.اخم هایش را در هم کشید

یعنی چی؟! مگه من خدمتکارشم؟-

:رها شانه ای بالا انداخت و متفکر گفت

.چی بگم-

با بی میلی از جا بلند شد و به سمت آبدارخانه رفت. قهوه را با  
غضب درست کرد اما، هنگام رفتن چیزی گوشه ی کابینت

نظرش را جلب کرد. لبخند پیروزمندانه ای رو لب های خوش  
فرمش شکل گرفت و پس از انجام دادن کارش به سمت اتاق  
ماهور رفت. در نزده وارد شد که مشغول حرف زدن دید  
بله خانوم. پس حتماً این مبلغ رو به عنوان وام به حسابشون -  
واریز کنین

شمیم قهوه را روی میز گذاشت

بله میدونم تازه وام گرفته. شما کاری به این کارها نداشته -  
باش. تسویه اش هم بمون سال بعد همراه از حقوقش کتر  
کنین

تلفن را قطع کرد و نگاه خیره اش شمیم را به حرف آورد  
قهوه اتون -

کمی با غیض گفته بود و هنگامی که جوابی نشنید، ادامه داد  
کاری داشتن آقای معتمدی؟ -

به شما یاد ندادن جایی که وارد میشین، اول باید چه کاری -  
انجام بدین؟

صدایش کمی بم بود و با جدی ات حرف می زد، طوری که  
شمیم متوجه مزاح کلامش نشد و با چشمانی گرد شده  
نگاهش کرد. بازیش گرفته بود؟ ماهور ابرویی بالا داد  
به دوستان سلام و به یاران سلام-

چند لحظه تعلل کرد و سعی کرد نخندد به چهره ی سرخ  
شده ی شمیم

فردا چندتا ملاقات کاری داریم، باید آماده باشی-

شمیم سرش را تکان داد و ماهور نگاه از او گرفت و با برگه  
های روی میز مشغول شد

اما این بار داخل شرکت نیست. چند تا قرارداد مهم خارجی -  
و البته داخلی

باز هم سر تکان داد. نگاهش به قهوه ی پر از نمک بود و  
نمی دانست با چه جرئتی این کار را کرده، پشیمانی وصف  
حال دلش شده بود.

خانوم پاکمهر حواست اینجاست؟-

لب گزید.

بله می فرمودین-

ماهور با نگاه مشگوقی به او ادامه داد. موها و ابروهای پر  
کلاغی ماهور اولین چیزهایی بودند که در چهره اش جلب  
توجه می کردند البته، قبل از چشم هایش. عسلی های پر برق  
چشمانش، چشم هر بیننده ای را چندین لحظه درگیر می  
کرد.

سوالی ندارین؟-

شمیم سرش را به نشانه ی منفی تکان داد.

زبون چی، دارین؟-

:ماه‌ور این را با تمسخر گفت و بالا فاصله گفت

.می تونی بری-

شمیم سر تکان داد و با چشم هایی ریز شده و صدایی که از  
هیجان کمی بالاتر از حد معمول رفته بود، به تقلید از او،  
:زمزمه کرد

.به دوستان خدا حافظ و به یاران خدا حافظ-

هنوز در را نبسته بود که صدای سرفه ی ماهور به گوشش  
رسید.

[01.09.19 09:11]

پارت\_هجده#

## شمیم\_عشق #

پشت سر ماهور راه که نه تقریباً می دوید. از صبح کمی بی حوصله شده بود و و شمیم علت این عصبانیت را هنوز نمی دانست که البته منشا های زیادی می توانست داشته باشد. قهوه ی پر نمک دیروز، دیر رسیدن خودش و شاید هم اشتباهاتی که موقع ترجمه، متوجه نشده بود. بر سر میزی نشستند.

خوبین؟-

پس از این حرف لیوان را پر از آب کرد و به سمتش گرفت. سالن بالایی شرکت بود و کافه ی کوچکی قسمت انتهاییش وجود داشت. دست هایش را در هم پیچید و نگاهش را از پنجره به بیرون سوق داد. میزشان کنار پنجره بود و چندین خیابان شهر زیر پایشان، دیده می شد.



چی میل دارین؟-

با صدای پیشخدمت نگاهش را از بیرون گرفت

دوتا قهوه-

نگاهش را به ماهور دوخت. گاهی این خودرای بودنش  
اعصابش را به هم می ریخت و کارش را سخت تر می کرد

قهوه؟-

ماهور ابرویی بالایی داد

مشکلی که ندارین؟-

شمیم در برابر نگاه خندان ماهور، مانند خودش ابروی سمت

چپش را بالا برد

خیلی هم عالی-

برخلاف باطنش لب زد

قهوه نوشیدنی مورد علاقه ی منه-

سعی کرد مانند او بی پروا نگاهی کند و هر طور شده این حرف زدن را کش بدهد.

چرا قرار داد آخر رو فسخ کردین؟-

چون سود که هیچی، ضرر هم می کردیم. به نفع شرکت - نبود.

گارسون قهوه ها را روی میز گذاشت و رفت.

.... اما آخه خود شما گفتین که-

نگذاشت حرف شمیم کامل شود.

فعلاً راجب کار حرف نزن. موضوعات دیگه ای هم هست-

معذب بود. از این که ماهور کمکش کرده بود، مشعوف شد.

اما، هنوز هم به آسانی نمی توانست ارتباط برقرار می کرد.

!چی؟-

بین گفتن و نگفتن مانده بود و بلاتکلیف.

قهوه ات رو بخور-

شمیم سماجت به خرج داد

اما شما می خواستین یه چیزی بگین-

بین شمیم ما یه ماهه همکاریم و من تقریباً هر روز تورو -  
می بینم، درسته؟

درسته-

ماهور دست به سینه زد و به صندلی تکیه داد. چهره اش اخم  
کمرنگی داشت و با جدی ات تمام حرف می زد؛ طوری که  
وادارت می کرد به تک تک کلماتش توجه کنی و گوش فرا  
دهی.

هیچ وقت نتونستم و نمیتونم حال نامیزون اطرافیانم رو -  
بینم و سکوت کنم.

[01.09.19 09:11]

پارت\_نوزده#

شمیم\_عشق#

به شمیم با سر اشاره کرد

حتی اگه اون شخص کارمندم باشه-

انواع و اقسام حس های مختلف گریبان گیرش شدند. رها  
داستان های زیادی از مهربانی و عطوفت ماهور نقل کرده  
بود. فنجان چینی را برداشت

شکر؟-

سرش را به نشانه ی منفی تکان داد و جرئه ای نوشید که صورتش جمع شد. چند بار انحنای لب های ماهور بالا رفت تا بخندد اما جلوگیری کرد. آن دختر وظیفه شناس و با وقار را باور می کرد یا این دختر بچه ی لجباز را؟ شمیم فنجان را روی میز برگرداند و ترسیده از این که دستش را خوانده باشد،  
 لبخندی زد و با تردید گفت:  
 من که خوبم-

ماهور سرش را به نشانه منفی تکان داد.  
 می دونی، بعضی آدمها با چشم هاشون باهات حرف می زنن. -  
 حس و حالشون توی نگاهشون موج می زنه اما تو، سفره ی دلت تو چشمت پهنه. ظاهراً خوبی اما انگار یکی از پشت پنجره ی اون چشم ها مدام داره تکرار می کنه که دلت با ظاهرت یکی نیست. غم توی چشمت اذیتم میکنه

از صراحت کلام ماهور، از آن دقت، ریزبینی و توجه، متعجب شد. چه سریع، تغییر موضع می داد. خوشحال بود برای این که فکر ماهور توجهی داشته و ناراحت برای خیلی چیزهای دیگر.

.چشم هایش را باریک کرد  
 .جزء بندنامه های قرارداد نبود-  
 چی؟-

.نگرانی برای حال کارمندان-  
 اخم ماهور پررنگ تر شد و هیچ نگفت. سکوتی که بینشان  
 ایجاد شد، با حرف شمیم شکست  
 شاید حق با شما باشه-

نگاه زیر زیرکی به ماهور انداخت و سکوت پر از اخم ماهور  
 تفهیمش کرد که به غرورش زیادی برخورده. سرش را پایین  
 انداخت.

تقریباً توی دو سال کل زندگیم زیر و رو شد-

اختیارش داشت از کف می رفت و با نیمه ی پنهان وجودش  
که نیاز به گفتن، شنیده شدن و درد و دل کردن بود، آشنا  
میشد.

تو نقطه ی اوج درست وقتی فکر می کردم همه چیز خوبه، -  
افتادم توی یه چاله که نه، چاه. بعدشم بدتر، شاید یه دره ی  
عمیق.

دوباره نگاه کوتاهی به ماهور انداخت. سایه ی اخمش کم  
رنگ تر شده بود و با دقت به حرف های شمیم گوش می  
کرد. اولین بار بود که از حسش سخن می گفت و این که  
نگاهش نمی کرد، دشواری اش را می کاست

دو سال پیش توی یه حادثه، توی یه شب بارونی خواهرم -  
رو از دست دادم

خدا رحمتش کنه-

سر بلند نکرد که ببیند اما تعجبی که در صدای ماهور موج می  
زد را، فهمید. همین "خدا رحمت کنه‌ها" دلش را به درد می  
آورد برای خواهر بیست و هشت ساله اش و حقیقت محض را  
برایش روشن می کرد.

هنوز به این موضوع عادت نکرده بودم که یک سال بعد -  
قلب مادرم هم نتوانست طاقت بیاره. مامانم رفت

[01.09.19 09:11]

شمیم\_عشق#

پارت\_بیست#



جمله ی آخر را طوری با بغض گفت که دل ماهور لرزید.  
 بغضش با فرو دادن آب دهانش بیشتر نمایان شد. ماهور  
 لیوانی آبی را که چند لحظه پیش شمیم برایش ریخته بود، رو  
 به رویش گذاشت

فکر کنم تو آب لازمی-

هر دو کوتاه و صدادار خندیدند

مرسی-

آب را برداشت و بغضش را همراه با آب فرو داد. نگاه جدی  
 ماهور از صورتش کنده نمی شد و بالاخره تسلیم سر بالا  
 آورد.

میدونی، خاطره بازی با خاطره ها، با غم ها هیچ چی جز -  
 این که نقششون بیشتر بشه توی زندگیت و توی آیندت نداره؛  
 بازی نکن که این بازی اشکنکش گذشتن عمرته و تهشم  
 باخت خودت. غصه هارو جدی نگیرشون تا مهم نشن

ماهور با نفوذ حرف می زد، تاثیر حرف های او بود یا هر چیز دیگری باعث شده بود کمی از زندگی اش را روی دایره بریزد و حالا به نصیحت هایش گوش فرا دهد؛ اوایی که از نصیحت شنیدن فراری بود.

من میفهممت-

خندید اما یک گوشه ی لبش بالا رفت. می خواست بگوید. درد مادر مرده را، مادر مرده می فهمد اما لب به دندان گرفت.

بین می تونی به عنوان یه دوست روی من حساب کنی-

نتوانست جلوی گردش چشم هایش را بگیرد. همه چیز سریع پیش رفت. این همان چیزی بود که می خواستند اما طبق گفته های مژگان نباید سریع قبول می کرد.

...اما، ... اما شما-

ما داخل شرکت همکاریم و بیرون از اون یه دوست معمولی-

چه قدر این که خودش را به جای مافوق و رئیس، همکار  
خطاب می کرد زیبا بود

می دونم سخته یا فکر کنی شعاره اما باید این جای خالی -  
رو با پر کردن وقت، با انجام دادن کارهایی که دوست داری،  
کمرنگ کمرنگ کنی. باید زندگی کنی

مگه الان زندگی نمی کنم؟-

خیلی از آدمها فقط زنده ان و روزمرشون رو میگذرونن-

نتوانست لبخند نزند

صحیح-

حالا خوبی یا نه؟-

انگار که عادت داشت ابرو بالا بیندازد و دست داخل موهایش  
ببرد.

... گفتم که-

نگاه اندر سفیهانه ماهور، باعث شد حرفش را جایگزین کند و  
آرام لب بزند

نه باهوشم، نه بیهوشم، نه گریانم نه خاموشم-

همین دانم که می سوزم، همین دانم که می جوشم

ماهور کمی به جلو متمایل شد و خواند

زندگی ذره‌ی کاهی‌ست-

که کوهش کردیم

زندگی نام نکویی‌ست

که خوارش کردیم

[01.09.19 09:11]

پارت\_بیستویک#

\*\*\*\*\*

چهره ی نگران آرزو را در آینه دید و لبخندی از روی اجبار زد.

قیافش رو نگاه! نگران چی هستی آرزو خانوم؟-

آرزو صندلی را دور زد و به دراول تکیه داد. دست هایش را در هم گره زد و با لحن جدی اما، ملتمسانه شروع به حرف زدن کرد.

شمیم، تروخدا بیا و بی خیال این کار شو. اصلاً خودمون می -  
گردیم یه مدرکی برای ثابت کردن این که منصور معتمدی  
مقصره؛ پیدا می کنیم

شال مشکی رنگی را روی سرش انداخت؛ صورت بی رنگ و  
روحش کمی به لطف آرایش رو آمده بود. دلیل آن همه اصرار  
را نمی دانست

کدوم مدرک؟ اون آدم این قدر نفوذ داره و زرنگ هست که -  
چیزی از خودش جا نداشته باشه برای من و تو

:آرزو با پافشاری قبلی ادامه داد

آخه به اون پسره چه؟ سر پیازه یا ته پیاز؟ شمیم من نگرانم -  
این بازی برات بشه دو سر سوخت  
.اخم کرد و از روی صندلی بلند شد  
یعنی چی؟-

.آرزو دست شمیم را گرفت

یعنی میگم... میگم نکنه توی این مدت یه حسی، وابستگی -  
...

شمیم حرفش را کامل نشده قطع کرد. عشق خیلی وقت بود  
که در فهرستش جایی نداشت

!من دیوونم یا عقل ندارم؟-

عشق و احساس از قلب نشعت میگیره؛ نه عقلی که منطق -  
داره. میاد و جووری توی قلبت فرمانروایی میکنه که عقل و  
منطق جلوش به زانو بیفتن

حرف های آرزو پتک محکمی شد روی سرش

من نگرانم اتفاق بدی بیفته-

!خندید به افکار آرزو. چه محال خنده داری

پنج دقیقه دیگه وایسم برام یه کتاب لیلی و مجنون -  
مینویسیا! خیلی سخت گرفتی. این یه رابطه معمولیه و بعد  
چندوقت اونو بخیر و منو هم به سلامت

نگاهی به ساعت جلا داده ی روی دستش کرد

.بیا بریم آرزو، دیر می شه-

آرزو ماشین را گوشه ی خیابان پارک کرد و او نگاه گذرایی به  
آینه انداخت

چه قدر خودتو نگاه می کنی شمیم؟-

:شمیم پشت چشمی نازک کرد و با قدر شناسی گفت  
خوب شدم؟-

.زشت تر شدی-

.کارِ توعه دیگه. دستت درد نکنه-

در ماشین را باز کرد و در حالی که یک پایش روی زمین بود،  
:برای بار آخر پرسید

مطمئنی نمیای؟-

.آره، خوش بگذره-



آرزو با خداحافظی کوتاهی از او دور شد. او ماند و خیابانی که حالا باید از آن گذر می کرد. تولد رها بود و این یعنی یک کلید دیگر برای باز کردن درهای نزدیکی به ماهور خانوم پاکمهر؟-

انتظار دیدنش را داشت اما، نه در آن شرایط. برگشت س..سلام، خوبین؟ اینجا چی کار می کنین؟-

رگه هایی از لبخند هر چند محو محو روی صورت ماهور نقش بست؛ در سکوت نگاهش کرد و شمیم خیره ی بافت کرم قهوه ایش شد.

تا صبح می خوای این جا بایستی و ماشین هارو بشماریم؟-  
دلش نمی خواست ماهور بداند که پس از آن اتفاق شوم، فوبیای رد شدن از خیابان دارد. هنوز سرش پایین افتاده بود نه، بفرمایین-

همپای او شد و آن سمت، تازه توانست بر پدیده های  
اطرافش مسلط شود و نفسی از روی آسودگی بکشد

[01.09.19 09:11]

پارت\_بیست و دو #

صدای آهنگ و پایکوبی همه جا را فرا گرفته بود. همان اول  
که از در وارد شدند، شخصی خوش آمدگویان به سمتشان  
آمد.

خانوم میتونین توی اولین اتاق طبقه ی بالا لباس هاتون رو -  
عوض کنین. بفرمایین. شمیم به سمت طبقه ی بالا پاتند

کرد. راه رفتن کمی برایش روی سرامیک های سفید لیز پله ها سخت بود.

پاییزه ی بلندش، جایش را به لباسی پوشیده داد. عکس های زیادی در گوشه ای از اتاق پخش شده بودند؛ خواست بی اهمیت از کنارشان رد شود اما عکس رها و به دنبالش عکس دیگری که دید؛ توان زانوهایش را گرفت و هما جا نشاندش.

خواهرش و مژگان آن طور صمیمانه سوژه ی یک عکس بودند؟ مژگانی که دست دور کمر شبنم پیچیده بود؛ خبرهای خوبی را به مشامش نمی رساند.

با صدای در مانند کودکی که خطا کرده باشد از جا پرید خوش میگذره؟-

بهت بی جان ترین کلمه در وصف حالش بود. حضور مژگان آن هم در تولد رها؟ بی آن که کنترلی بر روی صدای خود داشته باشد، نزدیک رفت.

!تو؟-

.پاسخ ندادن مژگان دامن زد بر شدت خشمش

تو کی هستی؟ معلوم هست با خواهر من چه ارتباطی -  
داشتی؟

دست مژگان به نشانه ی هیس روی بینی اش رفت که این  
بار بلند تر گفت

تو پیش خواهر من چیکار می کردی؟-

.مژگان در را بست

.خیلی خوب، شلوغش نکن-

بار دیگر عکس در دستش را رصد کرد تا باورش شود اشتباه  
ندیده و نفهمیده. افکارش حسابی درهم پیچ خورده بود و اخم  
هایش باز نمی شدند که نمی شدند

... شبنم دوست منم بود. خیلی کمکم کرد، خیلی اما-

منتظر نگاهش کرد که مژگان روی تخت نشست و نگاهش را  
به زمین دوخت

دوشش داشتم؛ یکی از دلایلی که دارم بهت کمک میکنم -  
همینه. رها هم دوستمه

بلند شد و رو به روی شمیم ایستاد

چرا فکر می کنین من آدم بدی هستم؟-

رنگ نگاهش پس از آن حرف، تغییر کرد

از اون چیزی که باید می دونستی هم بیشتر گفتم. خوشگل -  
!شدی امروز

[01.09.19 09:11]

## پارت\_بیست و سه #

.سر شمیم به نشانه ی تاسف تکان خورد

نمیفهممت. عکس هام کار تو بود نه؟-

.چهره ی مژگان با لبخند دلربا تر شد

.آره-

طعنه ای به او زد و از اتاق خارج شد. هر چه بیش تر می

گذشت، با پیچیدگی های بیشتری رو به رو می شد. شال

سفید رنگی صورتش را قاب گرفته بود که با لباس بلند و

ساده ی مشکی رنگش سمفونی دلنوازی ایجاد می کرد

نگاهش را در سالن چرخاند و ماهر را هنگام صحبت با کسی

دید. به طرفشان رفت و سلام داد

.سلام خوش اومدی دخترم-

گیج مرد میانسال رو به رویش را نگاه کرد. انگار آن مرد او را  
می شناخت

.سلام، ممنونم-

:ماه‌ور پر از شک پرسید

!معرفت رو نمی شناسی؟-

.دلش ریخت

خردمند سریع پیش دستی کرد و فرصتی برای حرف بیشتر  
نگذاشت

چون توی شرکت یکی از دوستان بود من رو ندیده اما خب -  
مگه میشه کسی کارمندی به این خوبی رو از دست بده؟

.نفس شمیم محکم رها شد و لبخند کمرنگی زد

.لطف دارین شما-

اما در سرش هزاران فکر جولان می داد. سلام بلند مژگان و وارد شدن به جمعشان گره ی افکار شمیم را کور تر کرد. تنها خردمند جواب مژگان را داد و بلافاصله ماهور با ابروهایی پیچ خورده، گفت:

ما زحمت رو کم کنیم عمو؛ بیا بریم شمیم جان -

آن ته مانده ی دلش هم با همین دو جمله فرو ریخت. عمو، شمیم جان؟! نمی توانست دلیلی برای حرف ها و آشفتگی یک دفعه ی ماهور پیدا کند.

آقای خردمند یکی از شرکای باباست -

همان توضیح مختصر را کافی دانست. ای کاش می دانست، صحبت و توضیح راجع مژگان در آن از هر چیز دیگری برای شمیم بیش تر اهمیت دارد؛ امان از این ای کاش ها

زمان گذشت و او تمامش را صرف دختر آرام و کم حرف کنارش کرد؛ فقط به تماشا نشست و اندیشید و اما شمیم، چند



سالی می شد که در آن طور جشن ها پا نگذاشته بود. آن همه  
هیاهو، شور و شادی؛ با روحیات این سال هایش هم خوانی  
نداشتند.

کادوی رهارو بدیم؟-

کلافگی ماهور را حس می کرد؛ سر تکان داد و همراهش  
شد.

[01.09.19 09:11]

پارت\_بیست و چهار #

رها با قدردانی نگاهشان کرد.

مرسی ازتون -

رها و ماهور رابطه ای فراتر از دو همکار داشتند و تا آن جا که  
شمیم فهمیده بود؛ دوست هایی خانوادگی بودند

رها ما میریم کاری پیش اومد. تولدت باز هم مبارک باشه -

رها با اخم و شمیم با تعجب نگاهش کرد. تحمل خودرای  
بودن ماهور واقعاً برای شمیم سخت بود

کجا میرین؟ -

ماهور ابرویی بالا داد

قرارمون این نبود؛ نه؟ -

رها انگار فهمید که آهان آرامی گفت اما، شمیم هنوز هم گیج  
بود

باور کن جفتونم برام عزیزین. شعر تولدم رو نمی خوای -  
امسال بدی؟

:ماه‌ور سری برای تاسف تکان داد و شرم‌نده گفت

به کل یادم رفت-

رها کمی گرفته شده بود اما با آن حال خندید و به شمیم

اشاره کرد

.خواستون پرت بوده-

.ماه‌ور لب‌خند کمرنگی زد و با همان صدای بم شروع کرد

: با تو ام کهنه رفیق-

.یاد ایام قشنگی که گذشت

!کنج قلبم گرم است

.آرزویم همه سر سبزی توست

.تن تو سالم و روح شاداب

.آنچه شایسته توست خواهانم

دل یک دانه ی تو سبز و بهاری، روزگارت خوش باد. تولدت مبارک.

شمیم که تا آن لحظه خاموش بود، خجالت همیشگی اش را کنار زد و با لبخندی دندان نما شروع به خواندن شعری کرد:

وجود زیبایت وارد دنیا می شود-

هدیه سالروزش این آوا می شود

عاشقی چون من بی پروا می شود

دستش را دور گردن رها انداخت و نگاهش را به ماهور دوخت

در شعر تولد غرق رویا می شود-

این گونه سالی دگر از عمر تو آغاز می شود

تولدت مبارک

رها با خنده شمیم را در آغوش گرفت و گفت

مرسی عزیز دلم. آقا ماهور رقیب پیدا کردی -

نگاه های سنگین مژگان حتی الان هم که در ماشین بودند،  
انگار رویش می چرخید

آقای معتمدی؟ -

ماهور سرش به نشانه ی بله تکان داد و ابروان شمیم برای  
این حجم از بی پروا بودنش به هم نزدیک شدند

بخشید میشه بدونم دقیقاً چه کاری برای من پیش اومده و -  
میشه پرسم برای چی من باید همراهتون پیام در حالی که  
رها ناراحت شد؟

ماهور سر تکان داد

میشه بدونی و میشه پرسی -

[01.09.19 09:11]

پارت\_بیست و پنج #

.چشمانش گرد شدند و با بهت نگاهش کرد  
خب؟-

.ماشین داخل کوچه ای پیچید و پارک شد  
کلافگیت واضح تر از چیزی بود که من متوجهش نشم، -  
خانوم پاکمهر

:ادامه ی حرفش را جدی تر گفت  
و به علت حضور چند نفر که باعث شد توی حس، باهات -  
شریک بشم  
!کی؟-

نگاه ماهور باز کمی کدر شد و سوالش را بی جواب گذاشت

بفرمایین پایین -

برای چی؟ -

با ماشین که نمی تونم برم داخل باشگاه؛ می تونم؟ -

باشگاه؟ -

به جایی که انسان ها برای ورزش اونجا میرن، باشگاه -

میگن

:به دنباله روی از ماهور، پرسید

برای چی من باید پیام جایی که انسان ها برای ورزش اونجا -

میرن؟

برای این که ورزش کنی -

گردی چشم های شمیم بیش از حد معمول شد و باعث شد

لبخندی رو لبانش شکل بگیرد

پیاده شو، متوجه میشی. قول میدم برگشتنی ازم تشکر کنی-  
 شمیم با ناباوری نگاهش کرد و او با آرامش و ابروهای پیچ  
 خورده ای که از تولد در هم تاب میخوردند و قصد باز شدن  
 نداشتند؛ پلک هایش را روی هم گذاشت  
 باور کن-

زیر لب "باور کردمی" گفت

هی خانوم شنیدما چی گفتی-

شمیم لبخندش را فرو خورد؛ هر دو پیاده شدند و داخل رفتند.  
 معذب دیوارهایی که سراسر آبی پوشیده بودند را، رصد می  
 کرد. چیزی جز یک میز و یک صندلی آنجا نبود. دری بزرگ  
 رو به رویشان بود که توسط ماهور باز شد و به داخل سالن  
 رفتند. در همان قدم اول خشکش زد. سالنی چن صد متری  
 که تمامش با انواع کیسه بکس پر شده بود  
 ماهور به سمتش برگشت



تا آخر که نمی خوی اونجا بایستی؟-

.چند قدم برداشت و با هیجان چرخ می زد

.براوو. چه قدر زیاده-

.صدای باز شدن در که آمد، هر دو به آن سمت برگشتند

.به، داداش ماهور خودمون-

ماهور، پس از این حرف به سمت رفیق دیرینه اش رفت و  
یکدیگر را در آغوش کشیدند. شمیم همانجا خیره می خوش و  
بش آن ها بود. نفهمید ماهور به او چه گفت که نگاه پسر او را  
نشانه گرفت، با حجب و خجالت زده سر تکان داد  
سلام-

[01.09.19 09:11]

## پارت\_بیست و شش #

.سلام خوش اومدین، من علیرضا هستم-

.شمیم لبخندی زد

.خوشبختم-

.علیرضا به سمت ماهور برگشت

فکر نمی کردم باشه ولی یه چیزی پیدا کردم. فکر کنم به -

.دردش بخوره

نگاه شمیم به دو ساک کوچکی که در دست علیرضا بود، رفت

.و بالا آمد. ماهور دستی به شانه اش زد

.مرسی؛ دمت گرم-

:علیرضا دست روی چشمش گذاشت و حین رفتن گفت

.چاکریم، وظیفه بود. کاری بود در خدمتم، فعلا-

ماه‌ور به سمت شمیم رفت و یکی از ساک‌ها را به سمتش

:گرفت

.بگیر-

چیه؟-

.کیف ورزشی-

شمیم لبخندی که تا پشت لب‌هایش آمده بود را جمع کرد و

.ساک را از دستش گرفت

خب؟-

.ماه‌ور با دست گوشه‌ی چپ‌سالن را نشان داد

.برو اونجا. سمت راست سرویس بهداشتیه-

چشم های گرد شده شمیم و اخم هایی که در هم رفت، باعث شد به خنده بی افتد.

نکن چشمتو اون مدلی. صبر کن حرفم تموم بشه؛ بعدش -  
تعجب کن.

شمیم مات شد و نگاهش را شرم زده به زمین دوخت. ماهور دستی به لبش کشید و بعد از چند لحظه تمرکز کردن، ادامه داد:

سمت چپش رختکن. لباس هات رو عوض کن، بیا-

خون به صورت شمیم دوید. امان از این تعیین و تکلیف ها. با کمی مکث سر بالا کشید و پرسید:

!چرا؟-

چون من میگم-

و چرا من باید گوش بدم؟-

یک قدم به سمتش برداشت؛ شانه ای بالا انداخت و نگاهش  
 را از سر تا پای شمیم گذراند  
 .حرفی نیست اگه با این ها راحتی؛ میتونیم الان شروع کنیم-  
 چی رو؟-

پشت به شمیم ایستاد و دست هایش را در جیب هایش فرو  
 برد و به کیسه بکس ها اشاره کرد  
 من؟-

سر تکان داد. شمیم نگاهی به لباس هایش انداخت. قطعاً آن  
 لباس بلند و کفش هایی که صبرش را لبریز کرده بودند، حتی  
 برای ایستادن تا لحظاتی دیگر هم مناسب نبود

چند قدم عقب رفت و سعی کرد پنهان کند آن شمیم خجالت  
 زده ای که نمی توانست کاری از پیش ببرد و بشود همانی که  
 باید میشد.

.منتظرم باشین-

:صدایش در سالن پیچید و ماهور در همان حین جواب داد  
هستم-

[01.09.19 09:11]

پارت\_بیست و هفت #

آستین هایش را چند بار تا زد تا دست هایش پدیدار شود و  
دستکش به دست به سالن رفت. صدای مشت های ماهور در  
کل سالن پیچیده بود.  
من اومدم-

ماهور بلافاصله کنار رفت و برگشت. سویشرت ورزشی شمیم، در تنش می رقصید و بیش از سویشرت، نقش مانتوی گشاد و بلند را ایفا می کرد. ماهور دستی داخل موهایش برد و سعی کرد نخندد به آن وضعیت. نگاه زار شمیم به روی حلقه آستین ها که روی دستش افتاده بودند، رفت و ناله کنان گفت:

فکر کنم برای سباز خودشون انتخاب کردن-

اشاره اش به هیکل درشت علیرضا بود. این بار طرحی از لبخند روی لب های ماهور جا خوش کرد.

خب اینجا، چند نوع کیسه بکس داریم. پاهایش به عرض -  
 شانه باز کرد و دست هایش در جیبش فرو برد  
 ایستاده، سرعتی، دو طرفه و آویز. تو با آویز شروع میکنی. -  
 این یکی

ماهور توضیح می داد و او گوش می کرد. لحظه ای حواسش در پی عرقی که از گردنش سر خورد و پیچ و خم عضلاتش را

در بر گرفت، دوید و در کمال شرمساری همان جا میخ شد.  
دستش را به سینه زد

حواست با منه؟-

شمیم شرم زده و با تاخیر نگاهش کرد  
آ..آره-

خب شروع کن-

دستکش هایش را دستش کرد و مشتی به کیسه زد و باعث  
تکان خوردن اندکش شد

محکم تر باید بزنی-

خیلی سنگینه-

تو محکم تر بزن-

مشت دیگر بر روی کیسه فرود آمد و این بار تکان بیشتری  
خورد.



بهتر شد؛ من میرم رختکن یه کم استراحت کنم. تو ادامه -  
بده.

چه خوب بود که می فهمیدش و درکش می کرد  
باشه-

:سمت رختکن رفت، لحظه ای مکث کرد و برگشت  
دریام با اون همه بزرگیش بعضی وقتا به صخره و ساحل -  
می کوبه. حتی اگه دلت اندازه ی دریام باشه، بالاخره یه جایی  
کم میاره. اون موقع باید مشتش بکوبی به ساحل تا هم جا  
برای دلت باز شه هم رملی برای آیندت بیشتر  
شمیم خیره نگاهش کرد؛ لبش را گزید و ماهور اطمینان  
بخش لبخندی زد و رفت

[01.09.19 09:11]

## پارت\_بیست و هشت #

مشت می زد بر احساساتش؛ بر دلتنگی هایش. دلتنگی چیز عجیبی بود؛ رد پای دلتنگی ها که روی گلو بماند، نفس را نمی گیرد اما خفه ات می کند.

مشت زد بر تمام خاطراتش. خاطراتی که نمی مردند اما ذره ذره جانش را می گرفتند.

نفس زنان عقب کشید. حالش خوب نه؛ اما بهتر بود؛ از آن خوب های لمس شدنی که می خواستی تا ته دنیا باشند بین کیسه بکس ها قدم می زد و لمسشان می کرد. رو به روی یکی ایستاد.

سبک بود، لبخندی زد و این بار محکم تر مشتش را فرود آورد که به شدت به صورتش برخورد و زمینش زد. از صدای جیغش بود یا برخوردش با زمین که ماهور سر رسید

یا علی، با خودت چیکار کردی؟-

با دیدن تکان خوردن نرم نرمک کیسه ی بالا سر شمیم، حساب همه چیز دستش آمد. دردی چون پیچک به دور تن شمیم می پیچید. گیج بود، دید که ماهور به سمتی دوید

من خوبم، چیزی نشده-

ایستاد، تلو تلو خوران چند قدم برداشت. زمین زیر پاهایش نبود یا دنیا می چرخید. کنار دیوار سر خورد و نشستنش مصادف شد با رسیدن ماهور

دستتو بردار از روی صورتت-

... چیزی نشده، گفتم که-

گفتم بردار اون دست لامصبِتو. دماغت داره خونریزی می -  
کنه.

بلند گفته بود، بلند و عصبی. طوری که شمیم لرزید. پرده ای  
دیدش را تار کرده بود؛ چشمانش را بست و سرش را به دیوار  
تکیه داد.

اون کیسه سرعتیه؛ ندیدی چه قدر سبکه؟-

لحنش کمی ملایم تر شده بود. جعبه ی کمک های اولیه را  
باز و گاز استریل را به بتادین آغشته کرد.

با هربار برخورد دستش با صورتش؛ شمیم کمی می لرزید. از  
آن همه نزدیکی، از حرارت دست هایش و از برخورد نفس  
های داغ ماهور با صورتش، گر گرفته بود. پس از ضدعفونی،  
بار دیگر صورتش را پاک کرد.  
پدر این دماغو درآوردی که-

با چشمان بسته می توانست اخم هایش را ببیند. شرم زده  
چیزی نگفت و ماهور پنبه را روی بینی اش گذاشت  
لبتم یکم پاره شده-

هراسان چشم باز کرد و صورتش را عقب کشید  
خودم میتونم-

مطمئنی؟ می تونم کمکت کنم ها-

سخت لبخند زد به لحن پر شیطنت ماهور؛ با همان حال زار و  
سر گیجه ی شدیدش

این که توی هر شرایطی لبخند میزنی، نشونه ی حال -  
خوبت نه اما، نشونه قوی بودنته

شمیم مات و پر بهت به لبخند محو و پر از اخم ماهور نگاه  
کرد و ماهور اندیشید به حال آن چشم ها. حال چشمان شمیم  
گنگ بود، منگ می کرد، گیج می کرد اما غم چشمانش انکار  
ناشدنی بود

بیا این رو بذار روی لبِت. سریع می بنده-

یخ را به دست شمیم داد

اما مرسی-

ماه‌ور ابرویی بالا داد

الان داری تشکر میکنی برای این که اومدی اینجا؟-

سر تکان داد

جدی؟-

شمیم بلند خندید

جدی-

چند روزی بود که دیگر شمیم حتی در وانمود کردن هم  
موفق نبود. چند روزی می شد که از پس نقش ظاهری اش بر  
نیامده بود.

...دلش بهانه گیر شده بود، قلبش بی تاب و وجودش  
نمی دانم! هیچ کس حال این روز های او را نمی فهمید حتی،  
خودش.

سر وقت رویداد های مهم زندگی اش، که سر و ته همه ی  
شان در پاییز خلاصه می شد، رسیده بود  
شروع فصل اول زندگی، سالگرد مادر، تولد خواهرش و در آخر  
هم متولد شدن خودش. سناریو ای از غم، اندوه و حسرت.  
امروز هم یکی از آن روزها بود. قهوه را در لیوان چینی قهوه  
ای رنگ ریخت، در سینی ای به همان رنگ قرار داد و راه  
اتاق ماهور را در پیش گرفت. در زد اما، بدون کسب اجازه  
وارد شد.

ماهور پشت به او کنار پنجره ایستاده بود و مانند همیشه  
دستانش را در جیبش فرو کرده بود. قهوه را روی میز گذاشت  
:و قصد رفتن کرد

با اجازه تون -

بیا اینجا -

مانند چند روز گذشته، می خواست از زیر بار آن نگاه های ریز  
بینانه فرار کند و حالا انگار گیر افتاده بود. نزدیک رفت و با  
فاصله کنارش ایستاد

تو خوبی شمیم؟ چی شده؟ -

مانند خودش به منظره ی بیرون و آن خیابون شلوغ چشم  
:دوخت. هنوز دهان باز نکرده بود که ماهور ادامه داد  
:نگو آره، که باور نمی کنم -

خوبم، فقط امروز، روز خوبی رو پشت سر نداشتم آقای -  
معتمدی

ماهور به سمتش چرخید. دست داخل موهایش برد. عصبی  
:تلخندی زد

اما این پنجمین روزیه که دارم با این حال می بینمت -



شمیم پلک های بلند و پر پشتش را را پر از درد روی هم  
گذاشت.

.ببین شمیم، منو نگاه کن-

[01.09.19 09:11]

پارت\_سی#

چند لحظه مکث کرد. شمیم نگاه بالا آورد و او یک قدم جلو  
تر رفت.

تو راست بگی یا دروغ، زیاد افاقه ای نمی کنه. می دونی -  
چرا؟ چون چشمت همه چیز رو زیر نویس می کنه اما دروغ

نگو. می دونی چرا؟ چون دروغ طاقت آدم رو برای شنیدن  
حقیقت پایین میاره

سیب گلوی ماهور بالا و پایین شد و چیزی در دل شمیم  
سخت تکان خورد. گفته بود او را مانند دوست خودش بداند؛  
یک دوست معمولی

بین، آدما با باوراشون زندگی می کنن، با اونا نفس می -  
کشن، می بینن و راه میرن. باور یه نفر که از زندگیش بره،  
خیلی چیزارو با خودش می بره، خیلی چیزا از بین میره. شاید  
سال ها طول بکشه که باور از دست رفته یکی برگرده سر  
جاش اما شمیم من، فقط یه بار باور کردم. دروغ خط قرمز  
منه؛ اگه باورم رو ازم بگیری، دیگه حتی خودتم نمی تونی  
برش گردونی

شمیم نگاه خیره و خسته اش را گرفت اما لبخند تلخ و لحن  
سرد ماهور، حالش را بدتر کرد

همین الان میتونی بری-

ماه‌ور رفت و پشت میز نشست. دستی به گلویش کشید و گره  
ی کراواتش را کمی شل کرد. شمیم فکرش را هم نمی‌کرد  
یک جواب ساده آن‌طور به هم بریزدش. باید یک کاری می  
کرد.

جلو رفت.

... آقای معتمدی من-

ماه‌ور نگذاشت حرفش کامل شود.

عیبی نداره؛ پیش میاد بالاخره. بعداً راجبش حرف می‌زنیم-

زبان‌ش این را گفت اما دلش داد می‌زد و بانگ می‌کرد که  
ایراد دارد؛ خیلی هم ایراد دارد. شمیم بی‌اختیار بغض کرد و  
چند قدم عقب رفت.

باشه، فعلاً-

[01.09.19 09:11]

پارت\_سی ویک #

درمانده بود؛ آن قدر که آسانسور را فراموش کرد و از پله ها  
پایین رفت. از رفتار ماهور شوکه بود و به این فکر می کرد که  
خودش هم اشتباه کرده.

یک چیز مانند راهنما، خاموش و روشن میشد. دلخور شدن و  
عصبانیت ماهور از او؛ حداقل نقش پیدا کردنش را نشان می  
داد.

امروز با ماشین پدرش آمده بود! چند ساعتی میشد خیابان  
های مختلفی را گذرانده بود  
آقا؟ آقا تروخدا یه دونه بخر-

در چهارراهی پشت چراغ قرمز، صدای کودکانه ای توجهش  
را جلب کرد. ماشینی که آن قدر بلند بود که قد دخترک و  
پسرک به آن نرسد و شیشه ای که با بی رحمی تمام به  
رویشان بسته شد

دختر خانوم؟ آقا پسر؟-

دخترک شیرین زبان، دست برادرش را گرفت و نزدیک آمد  
سلام خوشگل خانوم-

شمیم لبخندی تحویل داد به چشمان خسته و مظلومش  
خوشگل که شمایی-

دخترک نگاهی به چراغ قرمز انداخت تا ببیند ثانیه های باقی  
مانده را. هول زده و تند تند وسایلشان را نشان شمیم داد

خاله چی می خوام؟ فال دارم، گل آبی و قرمز. داداشمم -

هست اگه بخوام برات اسفند دود می کنه

انگار تمام آرزوهایش با سبز شدن چراغ، می مردند

یه فال بده؛ با اون دوتا گل خوشگلت -

خانوم منم براتون اسفند دود کنم؟ -

به چشمان پسرک که خیره شد؛ راز تلخی را دید؛ غروری که

با چشمان ملتمش تضاد زیادی داشت

دود کن عزیزم -

گل و فال را گرفت و اسفند هم دود شد. دید که پسرک دست

به دور گردن دختر انداخت

نیایش دو روز دیگه کار کنیم، برات اون کفش پایونی -

صورتی رو می خرم

چراغ سبز شد. انگار با دیدن آن دو خودش را فراموش کرد و

در پستو ذهنش، علامت سوال های زیادی به وجود آمد. چرا

کسی از آن مدافعان حقوق بشر نبود که بیاید به آن ها بگوید؛  
کودکان کار، جای بازی که اینجا میان دود و دم خیابان  
نیست؟

چرا یکی از همان ماشین بلندها نمی گفتند خطرناک است  
!وقت و بی وقت در چهارراه ها و خیابان ها دخیل بستن  
فکر کرد به آن که کاش از آرزوهایشان هم می پرسیدند. از  
این که می خواهند دکتر، مهندس شوند یا غرورشان را برای  
یک جفت کفش پاییونی مورد علاقه ی خواهرشان در هر  
خیابان جا بگذارند؟ سرعت ماشین بیشتر و بیشتر شد

[01.09.19 09:11]

## پارت\_سی و دو #

بی هدف در خیابان های شهر می چرخید و حالا از شهر  
تهران خارج شده بود. با دیدن گل دسته های جمکران نیرویی  
بیدادگر در درونش به توقف وادارش کرد. پیاده شد، نیم  
نگاهی به آسمان ابری انداخت. مدت ها بود که دست از  
مناجات شبانه اش با خدا کشیده و او را به فراموشی سپرده  
بود اما حالا، درست در همان لحظه حسی درونش غلیان می  
کرد و آرامش می خواست. باید بازرسی میشد؛ داخل رفت  
.خانم کجا میای همین طوری؟ با چادر باید داخل بیای-  
چند لحظه خیره نگاهش کرد. حواسش پرت بود یا فراموش  
کرده بود؟  
از کجا باید چادر بگیرم؟-



زن قد کوتاهی که چادر مشکی رنگش صورت گرد و تپش را  
 قاب گرفته بود، به سمتی اشاره کرد  
 .اون جا برین -

نگاه شمیم رد دستانش را گرفت و روی کانکس که باید به  
 .سمتش می رفت، نشست  
 .ممنون، لطف کردین -

به آن سمت پاتند کرد. نگاهش را از بین قفسه های سبز  
 رنگی که به صورت مرتب به دیوار زده شده بودند، به زن رو  
 .به رویش سوق داد  
 سلام. چادر می خواستین؟ -  
 .بله. ممنون میشم -

.یک شناسنامه یا کارت ملی تحویل بدین -  
 .نگاهش کمی کدر شد

برای چی؟ لازمه؟-

آره دخترم، امانت می داری. هر وقت که چادر رو آوردی، -  
بهت تحویل می دم

غمی در صورتش نشست

نمی شه همین طوری بدین؟ چیزی همراهم نیست-  
نه-

نا امید سرش را پایین انداخت و خواست برگردد که صدایش  
زد.

دخترم نرو-

برگشت

چادر سفیدی را به سمتش گرفت و لبخند پر مهری زد  
بیا عزیزم، فقط من رو شرمنده نکنی ها. اون مقنعه ی -  
خوشگلت رو هم بکش جلو. حیف تو دختر ماهم نیست؟

کلمه ی دخترم، بی جان بود برایش اما حس خوبی درونش را  
 فرا گرفت هنگامی که فهمید می تواند داخل رود  
 چشم-

موهای ابریشمی پر پشتش را داخل فرستاد و بعد از واریسی  
 دوباره، داخل رفت

[01.09.19 09:11]

پارت\_سی و سه #

به سمت داخل مسجد جمکران پا تند کرد. پسر بچه کوچکی  
 که سعی داشت به تقلید از پدرش وضو بگیرد، لبخندی روی

لب هایش نشاند. داخل رفت. فضای مسجد گرم تر بود اما،  
 این گرما هم حامی فرونشاندن سرمای قلب آشفته و تب  
 دارش نشد. پی در پی و عمیق هوای مطبوع آن جا را وارد ریه  
 هایش می کرد. حضور در این طور مکان ها همیشه برایش  
 دلنشین بود. گوشه ای را برای نشستن انتخاب کرد

خیلی وقته این جا نیومدی؟-

صدای شخص کناری اش، باعث شد دست از نگاه کردن به  
 دور برش بکشد.

چه طور؟-

خیلی با کنجکاوی داری نگاه می کنی. انگار به جایی وارد -  
 شدی که برات یه دنیای دیگه هست. اصلاً انگار این جا سیر  
 نمی کنی!

آره، راستش این جا حالم رو عوض می کنه اما، نمی دونم -  
 چه طورم. نه می تونم بگم خیلی خوب، نه بد. شاید این یکی  
 از بهترین مزایاش باشه

آدما هر کدوم به خاطر یه چیزی این جا میان. بعضیا برای -  
 اجابت دعا، بعضیا به خاطر تسکین و آرامش، بعضیا به خاطر  
 سبک شدن و عده ای هم فقط برای تماشا. تو برای کدوم  
 این جایی؟

نفس حبس شده اش را بیرون داد  
 نمی دونم-

ناخودآگاه آهی کشید که عمق تلخی اش را فقط خودش می  
 فهمید. شخص کنارش رفت

دو روز دیگه تولد شبنمه. رفتم براش کیک سفارش دادم. -  
 می دونی امسال باید چند تا شمع بگیرم؟ اصلاً می خوام  
 سوپرایزش کنم، همون جوری که دوست داشت

زمزمه های آرامش را خودش هم به سختی می شنید. با دسای  
لرزان چادر را روی صورتش کشید

می خوام... می خوام ذوق زده بشه، بپره بغلم، تا میتونم \_  
بوسش کنم. می دونی مامانم عاشق دیدن ما دوتا کنار همه؟  
می دونی دو روز دیگه سالگرد مامانمه؟ اگه تو می دونی، خدا  
هم باید بدونه، نه؟ پس چرا از من گرفتشون؟

پلک هایش را به هم فشرد و نفسی گرفت، نفسی عمیق و  
مهیار کننده.

چی شد که اینجوری شد؟ چی شد که خدا باهام قهر کرد و -  
زندگیمو گرفت؟ مگه نمی گفتن جهنم اون دنیاست، پس چرا  
الان دارم می سوزم؟

اسم ماهور معتمدی روی صفحه ی گوشی خاموش و روشن  
شد.

[01.09.19 09:11]

پارت\_سی و چهار #

تازه متوجه اطراف خود شد. اطرافیان‌ش در میان سیل عظیمی از روشنایی غرق شده بودند. با اینکه ضریحی نبود اما، همه چیز آرامش را به وجودش تزریق می کرد. نگاهش به قرآنی که کنارش روی زمین رها شده بود، کشیده شد. قرآن را از روی زمین برداشت و بوسه ای رویش نشانید. نفس عمیقی کشید، انگار هنوز هم دلش را با خدایش صاف نکرده بود. گوشه را روشن کرد و وارد نرم افزار تلگرام شد. خانوم پاکمهر ساعت چنده؟-

در کمال تعجب، پاهایش را از کف سرامیک های سرد زمین  
جمع کرد و جواب داد:

ساعت روی دستتون رو نگاه کنین -

لبخند پیروزمندانه ای زد. بدون دیدن هم می توانست تصور  
کند ابروهای بالا رفته ی ماهور را

ساعتم شش و نیمه و نشون میده هنوز به پایان ساعت -  
کاریتون، یک ساعت مونده

یکه خورده نگاهش مات گوشی ماند

حتماً این تایمی که نبودم رو جبران می کنم. توی لیست و -  
شیفت کاری حتماً قرار بدین جناب معتمدی

به هیچ وجه غرورش اجازه ی زیر بار منت کس رفتن را نمی  
داد.

چه طوری، خوبی؟ -



تعجب و ذوق دو حسی بودند که به رگ و پی اش تزریق شدند. پس از آن بحث کوتاه و دلخوری ماهور، باید به نحوی رفع کدورت می کرد.

خوبم-

!خوبی؟-

حتی نگاه دلخور و متاسف ماهور را هم تصور می کرد اما، نمی خواست از موضعش پایین برود یا کم بیاورد. حرف ماهور در سرش مدام می چرخید. "دروغ خط قرمز منه". پیام باز هم تکرار شد:

خوبی؟-

من حالم بد نیست؛ فقط دلیل خوب بودن و خوشحالی هام -  
رو گم کردم

پیداشون می کنیم، باشه؟-

لبخند زد؛ پس از چند روز بالاخره لبخندی بی تظاهر روی لبش نشست. باز هم دل به دریا زده بود و از حسش گفته بود، با هدف بودن یا بی هدف بودن از حرف ها کنار رفته بود و چیز دیگری در سرش جولان می داد؛ چیزی مانند آسودگی و راحتی در حرف زدن با ماهور. پس از دو ساعت دل از آن جا و حال و هوایش کند.

از جا بلند شد و به سمت کتابخانه ی گوشه ی مسجد رفت و قرآن را روی طبقه ی دوم قرار داد. نگاه گذرایش روی کتاب ها ماند. از آن کتاب ها هر چه بلد بود و نبود را برای سلامتی مادر خوانده بود. عطش دلتنگی باز هم به جانش افتاد و قبل از آن که کویر دلش به تقلا بیفتد، از آن جا دور شد.

\*\*\*\*

[01.09.19 09:11]

پارت\_سی و پنج #

دو روز دیگر گذشت، اصلا گذشت؟ شاید به اندازه ی دو سال.  
ساعت کاری اش رو به اتمام بود اما امان از حالش  
حالش لحظه به لحظه و نفس به نفس دلگیرتر میشد؛ دلش  
نبض می زد. از صبح هزاران بار در انجام کارهایش اشتباه  
کرده بود؛ رها کنارش بود و کمکش می کرد  
روی صندلی چرمی اش لم داده بود و سرش را روی میز بود.  
رها به سمتش رفت و صدایش زد

.شمیم جان، عزیزم خوابیدی؟ پاشو برو خونه-

.سرش را بلند کرد و دستی به چشم هایش کشید

.نه، بیدارم-

نگاه خدا، خدا. اون چشای درشت رو چرا این شکلی کردی؟ -

.چند شبه نخوابیدی؟ بیا برو خونه تا بیرون نکرده

نگاهی به ساعت بزرگی که روی دیوار رو به رود بود،

انداخت.

.بالاخره امروز هم تموم شد-

من که بهت گفتم زودتر بری خونه. به من که نمیگی چته، -

حداقل با خودت این قدر لج نکن. بی خوابی داره از چشمت

.می ریزه

.دستی به شانه ی رها زد

.جبران می کنم کارهات رو رها. خیلی کمکم کردی-

رها لبخندی زد

خداحافظ-

به سمت آسانسور رفت. دو شبی میشد که خواب بدهکار  
چشمانش شده بود. آینه ی قدی آسانسور تصویر بد منظری  
داشت؛

تصویری از دختری با صورت بی روح که پالتوی چرم مشکی  
رنگش، با شلوار و مقنعه ی سیاهش ست شده بود. موهای  
مخملی اش که کمی آشفته شده بود را، زیر مقنعه فرستاد  
بیرون آمد، عرض سالنی که مستقیم به درب خروجی ختم  
میشد را طی کرد، از پله ها پایین رفت و سوار ماشین شد.  
کیفش را روی صندلی کناری قرار داد. امروز برخلاف همیشه،  
علی خودش خواسته بود با ماشین برود

می دانست دخترکش کجا می خواهد برود. هنگام آمدن گفته بود "غمگین نباش دخترم، درست می شود." و از دم نفس هایش جان داده بود به دخترکش.

استارت زد اما، ماشین قصد به خاموشی گرفته بود. باز هم تکرار کرد؛ یک بار، دوبار، سه بار.  
!الان وقت خراب شدن نیست ها-

بار دیگر امتحان کرد اما، نتیجه ای حاصل نشد. محکم روی فرمان کوبید.  
!لعنتی-

از ماشین پیاده شد و کاپوت را بالا داد. نگاه زارش را بین اجزای عجیب و غریب ماشین چرخید. هیچ، هیچ نمی دانست. از آن ها. کاپوت را بست و به ماشین تکیه داد.

[01.09.19 09:11]

پارت\_سی و شش #

شماره ی تلفن رها را گرفت

جانم شمیم؟-

:تلفن را به دست دیگرش داد و نالید

ببخشید رها. نمی دونم این ماشین چش شده روشن نمیشه. -

اگه میشه زنگ بزن یه آژانس بیاد

باشه عزیزم زنگ می زنم. کجا میخوای بری؟-

بهشت زهرا-

!کجا؟-

کجا را چنان بلند و با تعجب گفت که شمیم گوشی را از  
گوشش فاصله داد و پس از مکث کوتاهی جواب داد

.بهشت زهرا رها جان-

.باشه الان زنگ می زنم-

پس از خداحافظی تلفن را قطع کرد. سیاهی شب را دوست  
داشت حتی زیر آن حجم از آلودگی. ماشین ها یکی پس از  
دیگری به سرعت از کنارش می گذشتند، درست مثل روزهای  
زندگی اش. به احوال تیره اش می نگریست که صدای  
شخصی از پستی و بلندی های ذهن، بیرونش کشید. آرام سر  
تکان داد

.سلام-

.انتظار داشت برود اما ماند

.سلام، بیا بریم-



آن حالت گیج و مبهوت شمیم، طرحی از لبخند روی صورتش  
نشانده.

!کجا بریم؟-

.بهشت زهرا-

.به تقلید از خودش، یک تایی ابرو بالا برد

بخشید شما تاکسی تاکسی تلفنی هستین؟ قرار بود رها با -  
.اونجا تماس بگیره

انگار پس از دیدن ماهور، همه چیز بار و بندیلشان را جمع  
کرده بودند و می خواستند بروند و گم و گور شوند

.ماهور ابرویی بالا داد

.خیر نیستم اما، من کسی ام که لطف میکنم و می رسونمت-

شیطنت چشمانش فرو کش کرد. غم هایش بار و بندیل جمع  
نکردند که هیچ، بلکه لنگر در چشمانش انداختند

مزاحمتون نمیشم. ممنونم ازتون اما واقعا راه من طولانیه و -  
معلوم هم نیست که چه قدر اونجا معطل بشم. باز هم ممنون  
از لطفتون.

انگشت اشاره ی ماهور بالا رفت و با هر کلمه تکان خورد.  
قانون اول رفاقت، تعارف رو بذار کنار. ماشینت اینه؟-  
اشاره ای به پشت سر شمیم کرد و او سر تکان داد. کتش را  
در مقابل شمیم که نگاهش رنگ تعجب گرفته بود، درآورد  
این رو بگیر. برو پشت رل بشین. هر وقت گفتم استارت -  
بزن.

شمیم کت را گرفت و بی هیچ حرف اضافه ای درون ماشین  
جای گرفت. کاپوت بالا زده ی ماشین مانعی در برابر چشم  
های کنجکاوش میشد. خسته، با چشمان نیمه باز سرش به  
بالشتک نرم صندلی تکیه داد. دقایقی گذشت  
استارت بزن-

چند بار پشت سر هم امتحان کرد. صدای غرولند ماهور باعث شد، دست از تلاش بیهوده خود بکشد.  
گفتم یه بار -

یک بار حرفش را می زد و با همان یک بار به کرسی می نشاند. مطیع بودن در برابر امر و نهی های ماهور برای شمیم مهم بود و ارزش داشت، لاقلاً تا چند مدت آینده دوباره امتحان کن -

ایک بار دیگر و یک نشدن دیگر!  
این جوری درست نمیشه! بی فایده ست! باید بره تعمیرگاه -  
دیدن ساعت هشت و پانزده دقیقه، باعث شد بیش از پیش برای رفتن عجله کند. پیاده شد و به سمت ماهور رفت.  
...آقای معتمدی، -

با دیدن وضعیت ماهور زبانش از حرکت ایستاد

[01.09.19 09:11]

پارت\_سی و هفت #

نگاهش را از آستین های تا خورده و دست های سیاهش، به صورتش رساند. خیره نگاهش می کرد، بی پلک زدن و بامزه

چرا اینجوری شدین؟-

چه شکلی؟-

شمیم تک خنده ای کرد، ابروهای ماهور از تغییر یک دفعه او:  
بالا رفت و شمیم با لبخند لب زد

صورتتون سیاه شده-

شبیه عمو نوروز؟-

لبخندش عمق گرفت

نه به اون شدت ولی شبیه عمو نوروز-

دست ماهور به سمت صورتش رفت و با حرف شمیم افتاد

نه، نه دستتون هم کثیفه، الان بدتر می شه-

و باز هم محو خندید

صبر کنین من کمکتون کنم یکم پاکش کنین-

به سمت ماشین رفت، دستمالی برداشت و پیش ماهور رفت.

سرش را کمی بالا گرفت و دستمال را برای پاک کردن

سیاهی ها پیش برد. نگاه ماهور به زمین بود اما حواسش نه!

حواسش پی او بود. پی توجهاتش نسبت به این دختر، از کوتاه

آمدن های گاه و بی گاه و خواسته و ناخواسته اش تا وضعیت

الانسان.

برای چی میری بهشت زهرا؟-

نفس داغش به صورت شمیم خورد. هنوز هم نگاهش نمی کند. این مردانگی، مهربانی و حیا شمیم را شیفته می کرد و ای کاش نمی کرد. از دوران نوجوانی دوست داشت همسرش چشم هایی عسلی رنگ داشته باشد، همین قدر نافذ، همین قدر زلال و ای کاش نمی داشت. با سرفه ی ماهور به خودش آمد. عقب کشید

.بهتر شد تقریباً، دستاتونم پاک کنین-

.دستمال را به دستش داد

:ماهور همان طور که دست هایش را پاک می کرد، گفت  
.بیا بریم-

.سر از مخالفت برداشت

.گفتم که نمی خوام مزاحمتون بشم-

.منم گفتم که مزاحم نیستی-

اما راه دوره، معطل میشین. کار و زندگی دارین. معلوم -  
 نیست کی بخوام برگردم. با آژانس راحت ترم  
 با یه غریبه راحت تری؟ این وقت شب که معلوم نیست -  
 کی می خوام برگردی؟ با همین حالت؟ انتظار داری بگم  
 باشه برو، اونم تنهایی؟  
 ماهور غیرت خرجش کرده بود یا او اشتباه برداشت می کرد؟  
 پایه عقل و بنیادش لرزید و لرزاند مردمک چشمانش را.  
 صورت مرد مقابلش پر اخم بود، نگاهش دلخور بود اما باز هم  
 آرامش می داد به قلب بی قرار شمیم  
 صبر کن من برم ماشین رو از پارکینگ بیارم -  
 ماهور رفت و پس از چند دقیقه برگشت. سوار شد. یادش آمد  
 کجا می خواست برود. بدنش یخ کرد و از درون سوخت.  
 بدنش یخ کرده بود و بخاری روشن ماشین هیچ کمکی نمی  
 کرد.

بی زحمت جلوی شیرینی فروشی نگار نگه دارین -  
همین که سر خیابونه؟ -

[01.09.19 09:11]

پارت\_سی و هشت #

همین که سر خیابونه -  
با وجود اصرار ماهور برای تحویل گرفتن، خودش پیاده شد.  
هوا سرد بود، سوز داشت، غم داشت. وارد شیرینی فروشی شد،



باد گرمی به صورتش خورد. دیگر هوا سرد نبود، سوز نداشت  
 اما بی قراری داشت، غم هم. شیرینی فروشی بزرگی بود، پر  
 از یخچال های کیک و شکلات های چیده شده  
 پسر جوانی که غرق تلفن همراهش شده بود را مخاطب قرار  
 داد.

سلام-

جوابی نشنید

ببخشید آقا، با شما بودم-

پسر با گیجی از روی صندلی پایین آمد

بله بفرمایین، چیزی گفتین خانوم؟-

یه کیک سفارش داده بودم-

حوصله و صبر نبود. کاش مردم این شهر می فهمیدند بی  
 قراری یعنی چه، دلتنگی یعنی چه، نداشتن و از دست دادن  
 یعنی چه!

اگه یادتون باشه، قرار بود امروز سفارشم رو تحویل بگیرم -  
بله -

دست به سینه ایستاد. عصبی نفسش را به بیرون فوت کرد  
اگه یادته برای چی وایسادی بر و بر خانوم رو نگاه می -  
کنی؟ برو کیک رو بیار دیگه

نگاه هر دو به سمت مرد جوانی که از پله های شیرینی  
فروشی پایین آمد، رفت

من معذرت می خوام این شازده چند وقتی هست، حواسش -  
سر جاش نیست. اسم شریفتون؟  
پاکمهر هستم -

بدو پسر، سریع برو بیار -

حواس شمیم پی کیکی گردی رفت که داخل جعبه گذاشته  
میشد

شما اهل همین محل هستین؟-

نه-

پس محل کارتون اینجاست-

حواس پرت بود و نفهمید قصد و قرض شخص مقابلش را

بله-

آقا بفرمایید-

مرد جوان جعبه را از شاگردش تحویل گرفت

خانوم بفرمایید. من باز هم معذرت می خوام برای این تاخیر-

لبخندی مصلحتی زد و رو به مرد جوان گفت

ممنونم. چه قدر دیگه باید تقدیمتون کنم؟-

قابل شمارو نداره-

ممنون-

بیست هزار تومن دیگه باقی مونده. چیزی روی کیک -  
ننویسم؟

جا خورده مات ماند. این بغض ها کجای دنیا بودند که این  
قدر سریع از راه می رسیدند؟ سرش را آرام تکان داد  
نه، ممنون -

هزینه را پرداخت کرد، بیرون آمد و سوار شد  
سکوت بین او و ماهور جاری بود. نم نم باران به شیشه زد،  
شیشه ها را بخار گرفت. شمیم روی شیشه دایره ای کشید،  
مانند آدمک های کودکی اش. لبخند کشید و دو چشم. باران  
زد و قطره ای از چشم آدمک به پایین سر خورد. لبخند تلخی  
زد، سرش را به شیشه تکیه داد و چشم هایش را بست

[01.09.19 09:11]

پارت\_سی ونه #

ماهور چندبار صدایش زد اما، انگار خسته تر از آن بود که  
بشنود. کنار زد

شمیم؟-

چند لحظه محو چهره ی معصوم غرق در خوابش شد. چند  
لحظه نشد نگاه بگیرد از مژه های فر و ابروهای مشکی  
رنگش.

به خودش آمد و سرش را تکان داد. نگاهش به رو به رو  
دوخته شد و این بار بلند تر صدایش زد. شمیم چشم هایش را  
باز کرد و معذب سرجایش نشست

نمی خواستم بترسونمت -

نه، نترسیدم -

کجا باید برم الان؟

شمیم آدرس می داد و با هر پیچ جاده، دلش پیچ می خورد.  
ماشین نزدیک تر میشد و همان طور که آسفالت خیابان زیر  
لاستکی ها له میشد قلبش زیر حجم اندوه، له میشد

رسیدند، در ماشین را باز کرد. شاخ و برگ درختان تکان می  
خورد و از ستاره های زیبا و پر نور که در هوای آلوده تهران  
دیدہ نمی شدند، خبری نبود

انگار آسمان هم امشب برای شمیم عزادار شده بود

هنوز نمی دانست که چه طور گفته اند گذشته بی اهمیت تر از  
آن است که به پایش بسوزی

شمیم که در را بست و ماهور بر راه رفتنش خیره شد

دلتنگی بی رحم بود، بی رحم تر از آن که بگذارد زندگی کنی!  
چنگ می زند به قلب و روح

شمیم از کنار قبر های وهم انگیز و قبر های مخوف  
قبرستان گذر کرد. بر دو مزار آشنا که رسید، توان پاهایش  
تحلیل رفت و تحمل آن وزن کم هم برایش سخت شد. بین  
دو مزار نشست

مهمون ناخونده نمی خوانی؟-

صدایش می لرزید مانند دستانش. دلتنگی، خاطرات را روی  
پرده به نمایش در می آورد

سلام مامانم. سلام شبنمم. تولدته نه؟-

دلتنگی اشک ها را سرازیر می کند، اشکش چکید

در جعبه را برداشت و کیک را بیرون می آورد

نگاه کن برات کیک خریدم-

پنج شش سال که داشت، هنگامی که با مادر بازی می کرد،  
مادر پنهان میشد تا او پیدایش کند. با خنده و شادی پیدایش  
می کرد و به آغوشش پناه می برد.

اما، این دیگر بازی نبود، جذابیت و خنده نداشت. کمر شکسته  
و دلتنگی داشت. پایانش به آغوش مادر ختم نمیشد، به سنگ  
قبرش ختم میشد. لبخندی زد و اشک هایش را پا کرد.

آبجی تو نامردی، خیلی ام نامردی اما می بینی من تورو -  
یادم نرفت؟ صدام رو می شنوی؟ دیوونه تو دلت برای دیوونه  
بازیامون تنگ نشده؟

[01.09.19 09:11]



## پارت\_چهل #

ماهور بار دیگر نگاهی به ساعتش انداخت. دو ساعت گذشته بود. گلابی که دقایقی پیش خریداری کرده بود را برداشت و قدم زنان با چشم هایی جستجو گر راهی که شمیم رفته بود را، در پیش گرفت.

با دیدن دخترکی که زانوهایش را در بغل گرفته بود و سرش را رویشان قرار داده بود، بی اراده لبخندی زد. باد سردی وزید و شمیم بیشتر در خودش جمع شد.

فکر کنم خدا من رو یادش رفته-

خدا تنها کسی هست که بعد همه رفتن می مونه، وقتی که -  
تنهایی، آغوششو داری و حتی وقتی که ازش کفر میگی، بازم  
آرومت می کنه.

شمیم ترسان به پشت سرش برگشت

نترس منم-

نترسیدم-

ماهور لبخندی زد به آن همه غرور

باشه فرض می کنیم، نترسیدی-

تک کتش را در آورد و روی شانه های شمیم انداخت. شمیم

به وضوح جا خورد. انتظارش را نداشت

هوا خوبه-

داری می لرزی شمیم-

خواست بگوید ماهور معتمدی سرمای قلبم دارد زندگی ام را

می لرزاند، نه هوا اما تنها تشکر کرد

مرسی-

نشستن ماهور، درست رو به رویش بر خلاف انتظارش بود. با  
 تعریف هایی که از مژگان شنیده بود، این صمیمیت و گاه  
 رفتارهایی از ماهور در باورش نمی گنجید  
 قابلی نداشت. قانون دوم رفاقت، نبینم تو لحظه های -  
 !سخت، خدارو فراموش کنی ها  
 لبخند تلخی زد. این که همه جا در تاریکی رفته بود را دوست  
 داشت.

شاخه با ریشه خود حس غریبی دارد-  
 باغ امسال چه پاییز عجیبی دارد  
 غنچه شوقی به شکوفا شدنش نیست  
 دگر با خبر گشته که دنیا چه فریبی دارد  
 خاک کم اب شده مثل کویری تشنه  
 شاید از جای دگر مزرعه شیبی دارد

سیب هر سال در این فصل شکوفا می شد  
 باغبان کرده فراموش که سیبی دارد  
 ماهور سرش را به علامت متفی تکان داد  
 خود را به خدا بسیار، آن لحظه که گریانی -  
 آن لحظه که از غمها، بی تابی و حیرانی  
 خود را به خدا بسیار، چون اوست نوازشگر  
 چون ناز تو می خواهد، او را ز درون بنگر

لحن ماهور آرامش داد، اطمینان داشت و صدایش، امان از  
 ... صدایش

به شمع هایی که بیشترشان ذوب شده بودند، اشاره ای کرد  
 نمی خوای خاموش کنی این شمع هارو؟ کیک رو زد خراب -  
 کرد که

نه "تنها جواب شمیم به او بود. انگار نوک دماغ قرمز شده "  
 اش، پشت پلک های متورمش و چشمان به رنگ شبش که  
 برق روز های اول را نداشت، پرده ای از واقعیت را برمی  
 داشت. این دختر در عین این که می خواست قوی جلوه کند،  
 ظریف و شکننده بود.

شمیم؟-

جانم؟-

نفهمید چه گفت و چرا گفت. سرخ شد اما، انگار در جواب آن  
 همه آرامش چیزی جز آن کلمه به زبانش نیامد. آب دهانش را  
 قورت داد. انگار ماهور هم توقع نداشت که پس از مکث  
 کوتاهی گفت:

أَلَا بِذِكْرِ اللَّهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ-

«آگاه باش که با یاد خدا دل ها آرامش می یابد»

[01.09.19 09:11]

پارت\_چهل و یک #

دلش می خواست بگوید حرف هایت زیباست ماهور معتمدی،  
زیبا و تسکین دهنده اما حیف، حیف که شب خوبی را برای  
!گفتنشان انتخاب نکرده ای

.هیچ تظاهری نبود، هیچ نقاب خنده ای نبود

دلَم می خواد فقط یه بار، یه بار مامان صدام کنه، دیگه -

.هیچی نمی خوام

ماهور پنجه هایش را داخل موهایش فرو برد. می فهمیدش،  
به خدا که می فهمیدش

اگه دلت تنگه، براش قرآن بخون، هم خودت آروم میشی، -  
هم مامانت

نمی خواست ماهور بغضی که داشت خفه اش می کرد را  
ببیند.

دلَم برای خودشون تنگ نیستا، برای عطرشون تنگه، برای -  
سایه شون، برای رد پاشون. برای روزهای با اونا. می دونی یه  
سری از دردا اومدن که بمونن، با زندگی و روح آدم عجین  
شدن. اومدن که نرن. مثل درد نبودن آدم های زندگی، درد  
جای خالیشون

ماهور عصبی دست به یقه ی پلیورش کشید. نمی توانست،  
تحمل غم چشم های دختر رو به رویش را نداشت

هوا برای شمیم سنگین تر شده بود. ماهور بلند شد و هر دو  
مزار را با گلاب شست. نگاه هر دو به شعر نگاشته شده ی  
روی سنگ مادر بود

آسمان به جلوه خورشید خود مناز"  
 مادر ستاره ایست که خورشید پرور است  
 مهر از دلش نمی رود گر می رود به خاک  
 خاک که بوی عشق می دهد خاک مادر است  
 در سینه اش دلی است فروزنده تر ز مهر  
 "وز آن چراغ تربت پاکش منور است"

شمیم دستش را به روی مزار کشید و بوی گلاب پیچیده شده  
 را استشمام کرد. از لحظه ی آمدن ماهور دیگر اشکی فرو  
 نریخته بود.

رفتم اتاقش. خوابیده بود ولی اون قدری آروم خوابیده بود -  
 که هر چه قدر صداش زدم، تکون نخورد. من جیغ می کشیدم  
 و گریه می کردم اما اون خیلی آروم خوابیده بود. آروم تر از  
 اونی که چشم هاش رو باز کنه



عرق سردی روی پیشانی اش نشست. ماهور سرزنش کننده  
صدایش زد

شمیم؟ کافیه، آروم باش. من برم برات آب بخرم بیارم، خب؟-

[01.09.19 09:11]

پارت\_چهل و دو #

توجهی نکرد

دکترها می گفتن باید دستگاه ها رو ازش جدا کنیم. اون -  
نفس می کشید. خودم دستش رو گرفتم و سرم رو روی قلبش

گذاشتم. هیچ کس حرفم رو گوش نمی کرد. می گفتن مامان  
من نفس نمی کشه

شمیم من رو نگاه کن یه لحظه-

دیوانه شده بود، صدای ماهور را می شنید و انگار نمی شنید  
می گفتن دعا کنم که حتی با دستگاہم نفس نکشه. گفتن -  
هیچ فایده ای نداره

تنش هم عرق کرد، باد زوزه کشان لای درختان می پیچید و  
هوا جاری نبود. قلبش سر ناسازگاری برداشت  
... نفس، نفس-

دیگر نتوانست ادامه دهد. هوا تمام شد. برای ذره ای اکسیژن  
دستش را بیش تر و بیش تر به قلبش فشرد و تقلا کرد اما،  
دیگر تپش های یکی در میان قلبش را هم حس نمی کرد.  
مرگ همین بود دیگر، نه؟

نفهمید چه طور و چه گونه به بیمارستان رسید. ترمز زد، کشیده شدن چرخ ها روی آسفالت خیابان صدای گوشخراشی داشت.

نگاه چند نفر رویش نشست. به داخل بیمارستان دوید. بوی الکل صنعتی داخل بیمارستان، در بینی اش پر شد گیج شده بود، نمی دانست چه کند. به سمت ایستگاه پرستاری پا تند کرد ... خانوم، یه برانکارد-

انگار شخص مقابلش فهمید حال خرابش را کجاست بیمارتون؟- بیرون، توی ماشین-

صدای چرخ های برانکارد روی سرامیک های سفید رنگ بیمارستان، در پی سوال های تکراری و مکرر پزشکان گم شده بود. دکتر لاغر و قد بلندی به سمتشان آمد

چی شد که بیهوش شد؟-

.باز هم مجاب بود به پاسخ دادن سوالی تکراری

...نمی دونم. داشت حرف می زد که یه دفعه-

دکتر دستش را به نشانه سکوت بالا آورد و با ورود به بخشی،

.دیگر اجازه ی پیش روی به او را ندادند

تنها چیزی که می دید درب بسته بود و نوشته روی آن. "

". اتاق احیا

ناآرام آن قسمت را متر می کرد، چند قدم می رفت و همان

چند قدم را برمی گشت. دستش را روی دیوار گذاشت و

.سرش را به آن تکیه داد

نگران چی هستی مادر؟-

سرش را بلند کرد. نگاهش روی صورت مهربان پیرزنی

.نشست. جمله ها در ذهنش جفت و جور نمی شدند

خودت رو اذیت نکن پسر. انشاءالله که سالم و سلامت -  
 بیرون میاد. از اون موقع سر پا هی پر پر می زنی. برو یکم  
 بشین. اون صندلیام جلوی همین دره دیگه  
 پرپر می زد؟ سرش را پایین انداخت  
 چشم مادر، دعا کنین براش -

[01.09.19 09:11]

پارت\_چهلوسه#

بدن خسته اش را به یکی از صندلی های آبی رنگ بیمارستان رساند. نگاهش لحظه ای از در کنده نمی شد. چشم هایش جایی جز آن جا را نمی توانست رصد کند. با بیرون آمدن دکتر برخاست، مضطرب، بی قرار

!فشار عصبی زیاد. چی کار می کنین تو زندگی با ایشون؟-  
نگاهش گیج بود و منگ. دکتر که حال زارش را دید، از درِ  
صلح وارد شد.

آروم باشین، حالشون خوبه. تشخیص من این هست که به -  
ایشون فشار عصبی زیادی وارد شده و این اصلا براشون خوب  
نیست.

لطفا داروهاشون رو مرتب مصرف کنند و از هر هیجان،  
استرس و فشار عصبی دور نگهشون دارین. بعضی توصیه ها

هم هست که تو پروندشون می نویسم و پرستارها بهتون می  
گن تا به قلبشون فشار وارد نشه  
!قلب؟-

با تعجب و تاکید بسیار پرسید  
.بله-

.دکتر دستش را بالا آورد و روی شانه ماهور گذاشت  
.نگران نباش. اگه رعایت کنه، خطری براش ایجاد نمی شه-  
او رفت و ماهور را با کوله بازی از سوال تنها گذاشت. او گفت  
.نگران نباش اما نمیشد، نمیشد که نگران نباشد  
بلافاصله باز شدن درب آن اتاق و رویت کردن آن دخترک  
بی حال و تقریباً بی هوش، افکارش را فرستاد پایین فهرست  
ذهنش.

دیگر نه صدای چرخ ها آزارش می داد، نه سوال های پرتکرار  
و نه بوی الكل

کمک بهیار ها پس از انتقال دادنش به یکی از تخت های  
اتاق بیرون رفتند. اتاق دو تخته ای بود، دو تخته و مستطیل  
شکل.

به سمت پنجره رفت، پرده را کشید تا نور چشم های شمیم را  
نیازارد. تک صندلی کنار تخت را عقب کشید و نشست. امشب  
حقیقت محض را از زبان همین دختر شنیده بود

جای خالی بعضی آدم ها توی زندگی درد می کند، چنگ می  
زد، زخم می زد اما باز هم میشد، باز هم امیدی وجود داشت  
که زخم ها ترمیم شوند. اگر رویشان دست کاری نشود،  
عفونت هم نمی کنند

زل می زند به صورتش. دکتر گفته بود نگران نباشد. لب های  
شمیم هنوز سفید بود و رنگش پریده. ابروهایش گره خورده  
بودند و عرق روی پیشانی اش جمع شده بود اما ریتم نفس  
هایش منظم تر شده بودند. همین بس بود دیگر



تا به الان این طور دقیق نگاهش نکرده بود. استغفاری کرد و سرش را زیر انداخت که همان لحظه، دکتر داخل آمد.

حال مریض ما چگونه؟ هنوز هوشیار نشده؟ - نه.

دکتر علائمش را چک کرد.

ایشون چند شب مهمون ما هستن. بهتره یه نفر که خانوم - باشه رو خبر کنی. من باز هم میام وضعیتش رو چک می کنم. جای هیچ نگرانی نیست. خطر رفع شده.

او رفت و ماهور تازه فهمید که فراموش کرده به خانواده اش خبری دهد. سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد و از اتاق بیرون زد. باید شماره ای در وسایل های شمیم پیدا می کرد.

\*\*\*

[01.09.19 09:11]

پارت\_چهل و چهار #

چشمانش در پس پرده ای تار، به سختی باز شدند. چند بار  
پلک زد، تصاویر واضح شد. خودش را بالا کشید و نگاهی در  
محیط غریب بیمارستان چرخید.  
!من توی بیمارستان چیکار می کنم؟-

کم کم تمامی اتفاقات در ذهنش، مانند یک فیلم دنباله دار  
نقش بست. او، بهشت زهرا، درد و دل کردنش، به یاد آمدن  
آن روز های نفس گیر و در آخر هم بیمارستان

خسته بود؛ احساس می کرد باری ده هزار کیلویی را بر  
دوشش گذاشته اند. ماهر نبود. رفتنش دلگیرش کرد. در

همان گيجی حاصل از بیهوشی، نگاهش به ساعت دیواری  
 گردِ رو به رویش افتاد و دلشوره پاگیرش شد  
 !وای بابام-

هول زده از سمت دیگر تخت پایین آمد و سرمش را از روی  
 پایه برداشت. دمپایی های سفید را به پا زد و به سمت در قدم  
 تند کرد. هنوز دستش دستگیره را لمس نکرده بود که در باز  
 شد و پرستاری به داخل اتاق آمد

تو این جا چیکار می کنی؟ برای چی از جات بلند شدی؟-  
 در برابرِ لحنِ توبیخ کننده ی پرستار و دستش که او را به  
 سمت تخت می راند، ساکت ماند. روی تخت نشاندش و سرم  
 را آویزان کرد

دیگه تکون نخور تا دکتر رو خبر کنم بیاد، خب؟-  
 لحن پرستار دیگر آن خشکی را نداشت

خیلی شانس آوردین. من نمی‌دونم چرا شما جوونای امروزی -  
با خودتون این کارو می‌کنین! شوهرت بیچاره داشت پس می  
افتاد.

تعجب کرد؛ بهت درچهره اش پدیدار شد  
!شوهرم؟-

پس نامزدته. کجا الان پاشدی راه افتادی برای خودت؟-  
همین حرف پرستار کافی بود تا دلشوره اش سر باز کند و به  
یاد پدرش بی‌افتد  
من باید برم-

در باز شد و ماهور داخل آمد. چند لحظه مکث کرد. نگاهش  
بین شمیم و پرستار چرخید و بالاخره به حرف آمد  
خوبی؟-

شمیم سرش را تکان داد

.بابام... باید برم خونه-

ماه‌ور نگرانی را در چشمانش دید، دلشوره را هم. حرفی از  
عکس خودش که داخل کیف شمیم دیده بود نزد

.پرستار به سمت ماه‌ور رفت

با دکترشون صحبت کنین، اگر امکانش باشه مرخص می -  
کنن و می تونین برین

.ماه‌ور تشکر کرد و پرستار بیرون رفت

لباسای من کجاست؟-

چرا این قدر لجبازی؟ میدونی ممکنه خطرناک باشه؟ شمیم، -  
تو باید امشب این جا تحت نظر باشی. اصلاً من خودم میرم  
به پدرت اطلاع می‌دم. باشه؟

.نه-

شمیم؟-

این بار دیگر اثری از ملایمتِ قبل نبود؛ نه در چهره اش، نه در لحنش. شمیم سرش را پایین انداخت و انگشت هایش را در هم پیچید.

من ... من نباید بابام رو امشب تنها می گذاشتم. می ترسم -  
حالش بد بشه. به اندازه‌ی کافی برای امشب چیز هست که  
بخاطرشون غصه بخوره  
ماه‌ور نگاه گرفت

آماده شو. منم میرم با دکتر حرف می زنم-

[01.09.19 09:11]

پارت\_چهل و پنج #

با صدای در به خودش آمد و دستی به لباس هایش کشید.  
ماه‌ور به همراه مرد سفیدپوشی، داخل آمد

ممنونم، امشب خیلی زحمت کشیدین-

احساس می‌کرد با لبخند نیز غمگین بود، انگار دیگر نقاب  
زدن هم فایده نداشت

خانوم پاکمهر، کجا می‌رین با این عجله؟-

سر پایین انداخت

باشه، می‌تونین برین ولی فردا حتماً بیاین. برای اطمینان -  
هم شده یه معاینه دوباره بشین تا ادامه‌ی کارهاتون انجام

بشه. الان هم یه برگه هست باید امضا کنین. هر اتفاقی

بیفته، مسئولیتش بر عهده‌ی خودتونه

حتماً-

دکتر لبخند دندان‌نمایی زد

ممنون و به امید دیدار-

و رفت

خب بریم؟-

بله، بریم-

ماهور در تمام طول راه با حوصله توصیه های دکتر را مو به مو برایش شرح داد. از همه چیز سخن گفت تا شاید کمی در بهتر شدن حالش نقش داشته باشد و داشت. آرامشی نهان را به رگ های شمیم تزریق کرده بود، بی آن که بفهمد، بی آنکه بداند. ماشین که ایستاد شمیم به سمتش برگشت. بین گفتن و نگفتن مانده بود، زندگی امشبش را مدیون این مرد بود. نگاه ماهور به خیابان خلوت رو به رو بود و نگاه شمیم به او.

آقای معتمدی، لطف کردین امشب. شبتون رو خراب کردم. -  
معلوم نیست اگه نبودین چه اتفاقی برام می افتاد



باید ادامه‌ی این بودن را تضمین می‌کرد.

راستی، هنوزم روی حرفتون هستین؟ راجع به پیدا کردن  
..دلیل

ماه‌ور با آرامش پلک‌هایش را روی هم گذاشت

می‌دونی زیباترین جای زندگی کجاست؟ همین جا که به -  
زندگی فرصت می‌دی، به خودت فرصت می‌دی تا بدی‌ها و  
تلخی‌ها رو فراموش کنه. همین جا که دوباره به زندگی  
اعتماد می‌کنی

خندید. این لبخند، حاصل خیلی چیزها بود؛ خیلی چیزها  
طوری شده؟-

هجوم خون به صورتش را حس کرد و لبش را گاز گرفت.  
لبخند محو ماه‌ور را دید  
نه-

خدانگهدار-

بی آنکه چیزی بگوید، پیاده شد. ماهور هنوز هم نرفته بود.  
داخل کوچه رفت. با استرس مضاعفی کلید را داخل قفل  
چرخاند و وارد حیاط کوچک خانه شد. صدای رفتن ماشین را  
شنید.

روشن بودن چراغ‌های خانه با وجود آنکه پاسی از شب سپری  
شده بود، زیاد هم عجیب نبود.  
شمیم؟ اومدی؟-

با صدای عصبانی پدر که نگرانی را می‌شد از واژه به واژه اش  
حس کرد، ترسیده به سمت راستش چرخید.  
کجا بودی تا الان؟-

دست و پایش را گم کرده بود. رگ گردن متورم شده‌ی پدر  
ترساندش، نگرانش کرد. نگران خودش نه، دلواپس پدر شد.  
... بابا، من-

..به من نگاه کن شمیم-

این حرف باعث شد نگاهش را مستقیم به دو چشم علی بدوزد. با دیدن صورت همیشه مهربانش که به سرخی می زد، قلبش تیر کشید. چه به روزگارش آورده بود؟ چانه اش لرزید. سهمش از تمام این جهان، تنها پدرش بود و این سهم، تمام دنیایش بود.

فقط بگو دختر من تا این ساعت کجا بوده؟-

[01.09.19 09:11]

پارت\_چهل و شش #

چند قدم جلو رفت و رو به روی ویلچر پدر بر دو زانو نشست

.بیمارستان بودم بابا-

بیمارستان برای چی؟-

نگاهش به زیر انداخته شد و دستش گوشه‌ی لباسش را چنگ زد. نمی‌خواست پدرش حتی ذره‌ای پریشان و دلواپس شود، نمی‌توانست.

یکی از دوستانم زنگ زد. دیدم محل کارش نزدیکه، رفتم -  
.پیشش که حال و هوای خودمم عوض بشه و سرگرم بشم

بلافاصله بعد از گفتن این حرف، علی ناباورتر از قبل اخم هایش باز شد و او را در آغوش کشید. شرمش شد از دروغی که گفت اما آرامشی که قلبش را احاطه کرد، جنسش فرق داشت؛ وصف شدنی نبود، تکرار شدنی هم نبود

دختر قشنگم، نباید یه خبر به من می‌دادی؟ از صبح ماشین -  
رو برداشتی، رفتی. سر مزار مادرت که رسیدم نبود. کلی

وسیله پخش و پلا بود اما دخترم نبود. دلم هزار جا رفت.

.دیگه کم کم داشتم می رفتم اداره ی پلیس

.ماشین خراب شد، گذاشتم برای تعمیر-

.شبنم هم یک شب رفته و دیگه نیامده بود

:علی شمیم را از آغوشش جدا کرد و با لبخند گفت

فدای سرت. خوشحالم که می خواهی به خودت کمک کنی. -

یادت باشه تا خودت نخواهی، هیچ کاری از دست کسی ساخته

نیست. الان خوبی؟

!شاید اندکی! می شد این همه محبت از پدر دید و بهتر نشد؟

.خوبم بابا. بهتره بریم داخل، هوا سرد شده-

جلوتر از پدر به داخل خانه رفت و قطره ی اشکش را از گونه

پاک کرد. انگار هر دو می خواستند غمشان را از دیگری

!پنهان کنند

پالتوی چرمش را در آورد و روی مبل تک نفره انداخت. اگر  
 مادرش بود، او هم منتظرش می ماند  
 شمیم، دخترم، شام رو داغ کنم برات؟-  
 مقنعه اش را هم درآورد  
 نه بابا نمی خورم. بیرون یه چیزی خوردم. شما شام خوردین؟-  
 بر گشت و با دیدن پدر جلوی درب ورودی آشپزخانه لبخندی  
 زد.  
 منم خوردم-  
 به سویش گام برداشت و بوسه ای روی گونه اش نشاند. علی  
 هم در عوض پیشانی دخترکش را آرام بوسید  
 نمی خوای استراحت کنی دخترم؟ از صبح که سرکار بودی -  
 و بعدش هم که معلومه خیلی جاها رفتی. حتماً خیلی خسته  
 ای. برو بخواب که دیر وقته. صبحم باید سرکار باشی

تمام تلاشش این بود که مرهمی روی زخم علی گذاشته و درد خودش را لاپوشانی کند تا شاید کمی از نگرانی های پدرش بکاهد. نپرسید پدر چرا چشم هایت با کاسه ی خون تفاوتی ندارد، چرا رنگ تو هم چون من پریده؟  
شبت به خیر بابا-

خوب بخوابی دخترم-

روی تختش دراز کشید و گوشی را روشن کرد، اسم ماهور معتمدی اولین چیزی بود که توجهش را جلب نمود.  
سلام. می دونم دیر وقته، فقط خواستم بگم که نیازی نیست " فردا سرکار بیای. استراحت کن. بیمارستانو یادت نره. فکر " چیزی هم نباش. شبت پر از آرامش

گوشی را خاموش کرد. این که از او خواسته بود بماند و استراحت کند، معنای با ارزش شدن را داشت. راهنمایی که نشان می داد از گام های روزهای ابتدایی فاصله گرفته است

[01.09.19 09:11]

پارت\_چهل و هفت #

عینکش را از روی چشم برداشت، تظاهر کرد انتظار دیدنش را نداشته.

.سلام آقای معتمدی-

ماهور ایستاد و او چند قدم جلو رفت. صدای برخوردِ پاشنه‌های بلندِ کفش‌هایش بر سرامیک‌ها مانند چکشی روی اعصاب ماهور کوبیده می‌شد.



..خوش اومدین. شما کجا؟ این جا کجا؟ یادی از ما کردین-

لبخندهای دروغین و عشوه‌های زنانه‌اش، هیچ کدام برای  
ماهور جذابیتی نداشت

اومدم آقای خردمند رو ببینم-

با این حرف، ماهور با زبان بی‌زبانی جمله‌ی قبلش را نقض  
کرد و به او فهماند که خیال‌های الکی در سر نپروراند؛ لبخند  
مژگان رنگ باخت اما خودش نه

بفرمایین بریم داخل. چرا این جا ایستادین؟ شما خودتون -  
صاحب شرکت حساب می‌شین

ماهور سری تکان داد و ناخواسته گوشه‌ی لبش کج شد  
ترجیح می‌دم وقتی خودشون توی اتاق حضور ندارن، وارد -  
حریم خصوصی شون نشم

حریم خصوصی را با تاکید فراوان گفت. این بار دیگر مژگان  
نتوانست حفظ ظاهر کند

... ماهور، اون روز من -

قبل از آن که مژگان ادامه‌ی حرفش را بزند، ماهور با صدای  
بلندی به خردمند که وارد دفتر شد سلام داد و بعد آرام، حین  
رفتن به سمت خردمند زمزمه کرد:

گذشته‌ها گذشتن خانوم خردمند. پس بهتره توی گذشته -  
باقی بمونن، مگه نه؟

دست های مژگان مشت شد و نفسش به شماره افتاد. برای او  
نگذشته بود. هنوز هم آن روز را به خوبی در خاطر داشت

\*\*\*

بعد از چند ساعت معطلی در بیمارستان، تصمیم گرفته بود به  
دیدن آرزو برود. زنگ را فشرد و نگاهش را در اطراف چرخاند.  
پس از چند لحظه دوباره زنگ زد. خواست راهش را بکشد و  
برود که صدای خواب آلود آرزو را شنید

کیه؟-

باز کن آرزو-

اما جواب سوالم یه چیز دیگه بود-

با تاسف خندید

آرزو جان منم-

صدای خنده‌ی آرام آرزو به گوشش رسید

منم کیه؟-

:خندید، تهدید کرد

آرزو در رو باز می‌کنی یا برم؟-

عه شمیم تویی. چرا زودتر نگفتی؟ بیا داخل-

بی آن که در را باز کند، رفت. خندید. آرزو دوست بود، رفیق

بود، همدم بود. با هم خندیده بودند، ناراحت که بود، آرزو

برایش بغض می‌کرد، بغض که می‌کرد، آرزو برایش می

گریید. آرزو معنای نانوشته‌ی دوست بود، همان قدر واقعی و شیرین!

بیا تو دیگه. چه خبرته هی زنگ می زنی؟ مگه زنگ -  
خونه‌ی باباته؟

در رو باز کن پیام تو تا بهت بگم یه من ماست چه قدر کره -  
داره.

خب همین جا بگو-

نالید:

در رو باز کن دیگه آرزو-

مگه باز نکردم؟ خب بگو یه ساعته دیگه. وقت منم الکی -  
می‌گیری.

راه پله‌ی باریک ساختمان را طی کرد و نفس زنان به واحد ده  
رسید. در باز بود. داخل رفت و چشم چرخاند

صاحب خونه؟ کجایی آرزو؟-

[01.09.19 09:11]

پارت\_چهل وهشت #

.شمیم، تو اتاقم. بیا این جا-

.به سمت اتاق رفت. دستهایش را روی چشمهایش گذاشت

بیام؟-

سوال پرسیدن داره؟-

ریز خندید و با لحنی پرمعنا گفت:

بالاخره به ما یاد دادن که وقتی می‌خوایم واردِ یه اتاقی -  
 بشیم، اول اجازه بگیریم. مخصوصاً که مالِ یه آدم متاهل  
 باشه.

اون برای وقتی که از قبل اجازه‌اش صادر نشده باشه -

دست‌هایش را برداشت و شالش را از سرش کشید

مهمون دعوت می‌کنی، بعد با خیال راحت روی تخت دراز -  
 می‌کشی؟! این بود رسم مهمون‌داری؟

آرزو لبخندی زد، خودش را بالا کشید و نشست

علیک سلام. من کی تو رو دعوت کردم که خودم بی‌خبرم؟ -

شمیم هم کنارش نشست

مهمون که هستم. یه انسان از حبیب خدا این طوری پذیرایی  
 می‌کنه؟

آرزو که از لحنِ شاد و تغییر یافته‌ی شمیم، جا خورد بود.  
لبخندش کمی عمیق تر شد و چشمانِ ریزش را ریزتر کرد.  
اوه، اوه، خوش اومدی شمیم خانم. تو کجا و این جا کجا؟ -  
آسمون به زمین اومده یا زمین رفته به آسمون که تو این  
جایی؟

هیچ کدوم، دلم برات تنگ شده-

:یکدیگر را در آغوش کشیدند. شمیم آرام کنار گوشش لب زد  
که می بینم توام لیاقتش رو نداری-

از آرزو جدا شد. آرزو با نگاه خیره به نگاه شمیم که رنگ  
:خباثت گرفته بود، گفت

بدجنس-

شمیم خندید. آرزوی همیشه مهربانش! کاش بدانی این  
خواهرانه هایت چه قدر دلچسب است

این شوهرت با رخس سفیدش کی میاد آرزو خانوم؟-

.طرفای غروب-

.خب پس ناهار مهمونم-

.می بینم که ناهارِ امروز دست تو رو می بوسه-

.با شیطنت خندید

آشپزیِ منو مسخره میکنی؟-

:آرزو سرش را به چپ و راست تکان داد و بلند تر خندید

.نه، فقط اونم منم که آب دوغ خیارم درست کنم، می سوزه-

حالا من بدجنسم یا تو؟-

یک تایی ابروی آرزو بالا رفت و تصویر ماهور، پیش چشمان

.شمیم جان گرفت

صرفاً جهت تلافی. غذا که بلد نیستی؛ حداقل برو یه -

.شربتی، آبمیوه ای، چیزی درست کن تا من پیام



شمیم با تاسف بلند شد و به آشپزخانه رفت. شربت پرتقال را از یخچال بیرون کشید. آرزو درست نقطه ی مقابل او بود، با سلیقه، با حوصله. با وجود آشپزخانه ی کوچکش همه چیز مرتب چیده شده بود دو لیوان از کابینتِ کنارش برداشت و در سینی گذاشت.

!آرزو پاشو بیا این جا دیگه. چه خبره تا این وقتِ روز خوابی؟-

[01.09.19 09:11]

پارت\_چهل و نه #

این جام-

بر گشت. آرزو روی مبلِ دو نفره نشسته بود. آشپزخانه کاملاً  
رو به روی نشیمن خانه قرار داشت  
قدم رنجه کردی-

ول کن این حرفا رو حالا. چه خبر از اون پسره؟ چیکار -  
کردی؟

حرف زدن آرزو نگرانی اش را به رخ می کشید  
زندگی می کنه دیگه-

آرزو دیوانه‌ای نثارش کرد  
مگه ما زندگی نمی کنیم؟-

نمی دونم آرزو. اگه زندگی اینه که ما می کنیم، آدمای دور و -  
برمون چیکار می کنن؟ اگه زندگی اونیه که اونا می کنن، ما  
داریم چیکار می کنیم؟

آرزو خندید.

اونا زندگی تر می کنن -

تلخ لبخند زد. شربت ها آماده بود. سینی شربت را برداشت و از آشپزخانه خارج شد. سینی را روی میز بزرگی که در وسط مبل ها قرار داشت گذاشت.

تو که بی خیال نشدی، زندگیتو کنی -

امکان نداشت این بحث پیش بیاید و آرزو در صدد بیخیال کردن او نباشد.

کدوم زندگی آرزو؟ زندگی انگیزه می خواد. امید می خواد. من - هر روز به امید این که تقاص اون نامردیا رو بگیرم روزم رو شب می کنم. چه جوری بی خیال شم؟ من تا اون نامرد داره نفس می کشه و راست راست راه می ره نمی تونم راحت باشم. سه نفر رو قربونی خودش کرد. از این بیشترها باید عذاب بکشه؛ پس فطرت عوضی

دل آرزو گرفت از آن همه نامردی، از غمی که در چشمان  
شمیم نشست. از آن حسِ بی پدر

از قدیم گفتن میخ آهنی که توی سنگ نره، سنگم توی -  
میخ آهنی نمی ره

می خواست بحث را به جای دیگری بکشاند و حواس شمیم را  
پرت کند

!کی گفتن؟ یعنی چی؟-

بخور، بخور که گرم شد-

یکی از لیوان ها را برداشت و به دست آرزو داد و دیگری را  
هم خودش. نزدیک شدن لیوان به دهانِ آرزو مصادف شد با  
شروع حالت تهوع اش. دستش را جلوی دهانش گرفت، لیوان  
را روی میز گذاشت و به سمت دستشویی دوید. شمیم نگران  
از جا برخاست

آرزو، آرزو، حالت خوبه؟-

آرزو سرش برگرداند

...خوب-

هنوز حرفش کامل نشده که دوباره حالش بد شد. انگار با  
هر بار عرق زدن، نفسش گرفته می‌شد. شمیم لیوان آرزو را  
برداشت و کمی از آن نوشید

این که چیزی نداره. چی شدی یهو آخه؟-

دوباره به سمت سرویس بهداشتی رفت و به آرزو که تازه از  
آن جا خارج شده بود، کمک کرد تا بنشیند

بهتری آرزو؟-

آره-

شرمنده و ناراحت، دست روی پای آرزو گذاشت

معذرت می‌خوام. چرا نگفتی نمی‌تونی بخوری؟-

لحظه ای مکث کرد؛ ذهنش به چالش کشیده شد

تو که عاشق شربت پرتقال بودی -

آرزو لبخند بی جانی حواله اش کرد. نگاه شمیم با تردید و  
ریزبینی بین صورت و دست آرزو که روی شکمش قرار  
داشت، چرخید

[01.09.19 09:11]

پارت\_پنجاه#

...نکنه تو-

بلند شدن آرزو، سبب شد به جمله‌اش خاتمه دهد اما به تبعیت  
از او ایستاد و از موضعش کوتاه نیامد. دستش را کشید

وایسا بینم... کجا فرار می کنی؟-

خنده‌ی آرزو و صورت سرخ شده‌اش مهرِ تاییدی شد بر شک  
هایش. در میان خنده، آرزو را سخت در آغوش کشید. افتادنِ  
یک اتفاق معمولی در میان جهنمی که دنیا برایت ساخته، کم  
از معجزه ندارد.

دارم خاله می‌شم. چرا زودتر نگفتی؟ مبارک باشه-

آرزو خندید

نمی‌گه من دارم مامان می‌شم، می‌گه خودش داره خاله -  
می‌شه

قطره‌ی اشکی از شدت ذوق از چشمش سر خورد. حرف آرزو  
باعث شد حلقه‌ی دستانش را باز کند

شمیم خفم کردی، بسه دیگه-

هر دو روی مبل نشستند. خجالت کشیدن آرزو به خنده‌اش  
می‌انداخت. بعید بود، بعید و عجیب

آرزو، بینمت-

پنجه‌هایش را زیر چانه‌ی آرزو قرار داد و سرش را بالا آورد  
این بهترین خبری بود که تو این چند سال شنیدم. حالا چرا -  
به چیزی که عاشقشی؟

:برقی در چشمان آرزو رقصید. لبخندی زد  
نمی‌دونم. تقریباً به همه چیز ویار دارم؛ حتی تو. اینم که به -  
لیست اون‌ها اضافه شد

چند ساعت دیگر هم کنار آرزو ماند. با هم خندیدند، ناهار  
خوردند، گله کردند و حرف زدند. هر چه بود و نبود را برایش  
تعریف کرد، از رفتارهای ماهور گفت، از کار جدید و شرکت،  
از پدرش، همه جز بیمارستان و حال ناخوشش را. آرزو تمام



حرف‌هایش را گوش می‌کرد. گاهی در سکوت و گاهی با سر به سر گذاشتن شمیم و خندانندش؛ اما در آخر نگران گفته بود مواظب باش، مواظب باش که عقلت را در گروی دلت "نگذاری و او جواب داده بود "خیالت راحت، مگه دیوونم؟ در حال رد شدن از خیابان بودند.

شمیم باورم نمی‌شه که تو هنوزم از تنهایی رد شدن می - ترسی.

آن سوی خیابان ایستادند

به حرفم توجه نکردی و بی‌خیال نشدی، اما از الان بهم - گوش می‌دی و چیزایی که گفتم یادت نمی‌ره. همه چیز رو هم به من می‌گی. اگه چند وقته کمرنگ شدم برای این بود که می‌دونستم دیروز سالگرد خاله‌اس. می‌دونستم دوست داری تنها باشی.

تا کسی زرد رنگی ایستاد. بار دیگر در آغوشش کشید آن رفیق  
شفیق را

مراقب خودت و کوچولوت باش. مرسی از این که اومدی، -  
برو خونه تا سرما نخوردی

آرزو چادر گل‌گلی اش را مرتب کرد

خانوم اگه نمیای برم؟ سه ساعته معطل کردی-

لحنِ راننده کمی تند بود. آرزو دستش را پشت کمر شمیم  
گذاشت و آرام زمزمه کرد

شمیم چیزی بهش نگیا. بنده‌ی خدا راست میگه.. یه ساعته -  
داریم حرف می زنیم

رسماً شمیم را سوار تاکسی کرد و در را بست و او بیش از  
پیش به جمله‌ی "شوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی"  
ایمان آورد

[01.09.19 09:14]

پارت\_پنجاهویک#

زنگ خوردنِ گوشی، پایانِ حالِ خوبش شد. حدس زدن آن که سر و تهِ هر شماره‌ی ناشناسی به مژگان وصل می‌شد، سخت نبود.

خوش می‌گذره بهت شمیم خانم؟! بهت گفته بودم حواست -  
رو جمع کن و پات رو کج نذار. جلوی شرکت توی یه ماشینِ  
مشکی منتظرم. معطل نکن

تماس قطع شد و بوق ممتد در گوشش زوزه کشید. شناختنِ  
مژگان غیرممکن بود و فهمیدنِ هدفش غیرممکن تر. هیچ

چیز درباره‌اش نمی‌دانست و نخِ بادبادکِ زندگی‌اش را به دستِ  
او سپرده بود. با صدای گرفته‌ای لب زد

آقا مقصد عوض شد، برین به این آدرس -

ذهنِ درگیرش اجازه نداد بفهمد رسیده و با صدای زمختِ  
راننده به خودش آمد

خانوم همین جاست؟-

کرایه را حساب کرد و پیاده شد. نگاهش را چرخاند. ماشین  
مدل بالایی بوق زد. با ظاهری خونسرد قدم برداشت، اما  
درونش می‌لرزید. داخلِ ماشین که نشست، نفسش بیش‌تر  
رفت.

سلام-

مژگان بود، راننده‌ی سرتاپا سیاه پوشش

به‌به، بین کی این جاست؟ نامزد جان چطورن؟-

گیج نگاهش کرد. صدای مژگان بالا رفت

قرار نبود هر چی که شد و نشد رو برام تعریف کنی؟ بود یا -  
 نبود؟ دیروز کجا بودی تو؟

.سکوت تنها جوابش شد، عادت نداشت باج بدهد، زور بشنود  
 خب بذار من بهت بگم؛ بیمارستان بودی. نامزد کردی با -  
 ماهور؟

.گره‌ی ابروهایش کورتر شد  
 .معلومه که نه-

مژگان بلند خندید، بلند و هیستریک؛ و در میان خنده، بریده  
 :بریده لب زد

مثل این که علفِ خوبی بودی بچه، به دهن آقا بزه خیلی -  
 ...شیرین اومدی. چه بمبی! بوووم

.بوم را بلند و کشیده گفت و شمیم به وضوح جا خورد

گوش کن بین چی می‌گم. معلومه راه درستی رو انتخاب -  
 کردی، ولی وای به حالت بفهمم منو بی‌خبر می‌ذاری. فکر  
 نمی‌کردم این قدر بچه‌زنگ باشی.

باز هم سکوت؛ دلش دل می‌زد و فکر می‌کرد به کارهایی که  
 نکرده. در را باز کرد و پیاده شد. مژگان صدایش زد. برگشت  
 چیزی از من پنهون نمی‌مونه. خیالِ عشق و عاشقی نزنه به -  
 سرت. اون فقط برای تو یه طعمه‌اس. خیالای بچه‌گونه ورت  
 نداره که هم باعث شه خودت اذیت شی و هم مارو تو زحمت  
 بندازی.

سایه‌ی غمی که در چشمان مژگان افتاد را دید اما خیلی سریع  
 در اعماق چشمانش گم و گور شد.

شنیدی دیگه؟ حواست باشه که تو فقط ضامن این بمب رو -  
 می‌کشی؛ نذار خودتم تو آتیش این انفجار بسوزی  
 نمی‌سوزم-

در را بست. پاهایش او را به شرکت کشاند. با اوقاتِ تلخی  
 پشت میزش، روی صندلی نشست و شقیقه اش را مالش داد.  
 نه قرار بود دل را در گروی عقل بدهد نه در آتش انفجارِ بمبی  
 بسوزد.

[01.09.19 09:14]

پارت\_پنجاه و دو #

شرکت خلوت بود، رها رفته و ساعتِ کاری هم رو به اتمام  
 !بود و او نمی دانست آن جا چه می خواهد

سر آوردی مگه؟ چه خبره؟-

در این این وضعیت پیچیده، سارا برایش از همیشه مزاحم‌تر بود.

سارا اصلاً حوصله ندارم. الان به دست و پام نیچ لطفاً-  
!آخی.. بیچاره-

مزاحم تر و غیر قابل تحمل! نگاهش از انگشت‌های لاک زده‌ی سارا که روی میز قرار گرفت تا صورتش کشیده شد.  
ایستاد.

مشکلت با من چیه تو؟-  
خودت-

بازدمش را بیرون فرستاد. به سمت دفتر ماهور پا کج کرد که سارا سد راهش شد؛ لبخندی زد و شال مشکی رنگ شمیم را روی شانه‌اش مرتب کرد.



بهت پیشنهاد می‌کنم امروز کاری به کارش نداشته باشی. -  
 عاقبتِ خوبی نداره! فقط یه پیشنهاد دوستانه‌است  
 حرفهای سارا بودار بود. می‌دانست می‌خواهد عصبی‌اش کند و  
 موفق هم شده بود. طعنه‌ای زد و از کنارش گذشت اما فکرش  
 درگیر شد که اصلاً چرا سارا در این طبقه و لحظاتی پیش در  
 دفتر ماهور بوده؟

دستگیره‌ی آهنی در را پایین کشید و داخل رفت

□-کسی بهت اجازه داد بیای داخل؟

صدای ماهور نسبتاً بلند بود و خودش مشغول پرونده‌های به  
 هم ریخته و زیادِ روی میز. بهانه‌ی ماشین، بهانه‌ی خوبی  
 بود دیگر.

سلام جناب معتمدی-

نگاهش بالا آمد، انتظار دیدن شمیم را نداشت

اومدم ماشین رو ببرم. اگه لطف کنین سوییچش رو بدین-

:ماه‌ور بی‌حواس پرسید

سوییچ؟-

.دیروز ازم گرفتین، گفتین که برای تعمیر می‌برن-

.آهانی گفت و سرش را تکان داد

.به کل فراموش کرده بودم. فردا حتماً پیگیری می‌کنم-

الان نمی‌شه؟-

لااله الااللهی زیر لب گفت، تلفن گوشه‌ی میز را کمی جلو

.کشید و گوشی را برداشت

.سلام، وقت بخیر... معتمدی هستم-

نگاهش از روی چهره‌ی او کنده نمی‌شد و شمیم معذب سر

.پایین انداخته بود. لب‌هایش به لب‌خند باز شدند

بله، همون ماشین... مطمئن باشم برای فردا؟... ممنون -

خداحافظ

تا فردا، ماشین رو می تونی تحویل بگیری  
 انگار هر چه در ذهنش بود و نبود را پشت در جا می گذاشت.  
 ارتباط با دیگران برایش همیشه سخت بود اما حالا که آمده  
 بود، نمی خواست دستِ خالی برگردد.  
 چند قدم جلوتر رفت  
 باز هم ممنون به خاطر دیروز -  
 رنگِ نگاهِ ماهور تغییر کرد  
 بهتری؟ امروز رفتی بیمارستان؟ -  
 شمیم آرام سر تکان داد  
 شما خوبین؟ -  
 یک تای ابروی ماهور بالا رفت. در آن چشم ها دنبال چه  
 بود؟  
 ممنون -

حرف زدن و پیدا کردن نخِ این کلاف برایش سخت‌تر شد.

چیزی شده آقای معتمدی؟-

نه، چیز مهمی نیست-

پس شده-

[01.09.19 09:14]

پارت\_پنجاه‌وسه #

ماهور هنوز هم با کنکاش به او نگاه می‌کرد. دلش گرفت و با

تردید لب زد

شده-

شمیم اما تردید نداشت. می‌خواست چیزی بگوید ولی هیجان و ترس و دلشوره داشت! هیجان برای گفتن و ترس و دلشوره برای رد شدن.

بریم بیرون؟-

جانش در آمد، ناگهانی گفت و سخت درخواست کرد. چشمانش که از شدت هیجان کمی گرد شده بودند، در ذهن ماهور به خوبی هک شد. لبخند زد و خودش هم خنده اش گرفت برای دلش:

شما این جور وقتا می‌گین بریم بیرون. دوستا همیشه به -  
همدیگه کمک می‌کنن.

نمی‌دانی شمیم جان... دوست ها به هم کمک می‌کنند اما ضربان قلبشان این طور بالا نمی‌رود، دست هایشان هم یخ نمی‌زند. نمی‌دانی!

و برای جبران قسمتی از محبت های دیروزتون -

حرفش که تمام شد، انگار یک بار هزار کیلویی را از دوشش  
 برداشته‌اند، چهره‌اش هنوز هم بامزه بود و خنداند ماهور را.  
 انگشت های ظریفش مانتو را در دست مچاله کرد و خودش با  
 خجالت پرسید:

به چی می خندین؟-

هیچی، پایین منتظرم باش-

سرش را آرام تکان داد و بیرون رفت. نفسش برای هزارمین  
 بار رها شد.

در حالی که کیفش را از روی میز برمی‌داشت، چشمکی به  
 سارا زد.

خسته نباشین خانوم جانشکر-

گوشی را روشن کرد و در یک جمله به مژگان خبر داد  
 به تک درخت جلوی شرکت تکیه زده بود. سایه‌ی ماهور در  
 تاریکی شب درست روی جایی که خیره شده بود افتاد و برای

همین سرش را بالا آورد و به او نگریست. دستان ماهور مثل همیشه در جیب های شلوارش فرو رفته بودند اما نگاهش نمی کرد.

نگاه شمیم چند لحظه در چشمان پر ابهت کسی که در خیالش ناجی او شده بود، قفل شد. لعنتی در آن تاریکی هم برق چشمانش پیدا بود.

!تو فکرین-

قدم اول را که برداشت، شمیم هم قدمش شد.

نه، چیزی نیست-

در پیاده روی کنار خیابان قدم بر می داشتند؛ باد میان درختان زوزه می کشید و برگ های افتاده بر زمین را می رقصاند.

دستانش را در بغل گرفت.

چه جالب! به هیچی می خندین و به هیچی فکر می کنین. -

زندگيه ديگه

می‌دونی شمیم، حکایتِ زندگیِ ما آدما مثل جاده‌اس. -  
 بعضی وقت‌ها صاف و مستقیمه، پر از شیرینی و خوشیه و  
 راحت طی می‌شه. بعضی وقت‌ها هم برعکس، پر از پیچ و خم  
 و دست‌اندازه، با سختی و تلخی می‌گذره.. اما خوبیش اینه که  
 بالاخره جفتشون تموم می‌شن

دست‌هایش را بیشتر از قبل در آغوش کشید و شانه‌هایش را  
 بالا انداخت

ولی نه.. زندگیِ بعضیا شبیهِ جاده‌ی چالوسه! از اول تا -  
 آخرش پیچه

برای چند لحظه سکوت برقرار شد. خیرِ سرش آمده بود حالی  
 را خوب کند، امیدی بدهد اما یادش رفته بود. خندیدند، کوتاه  
 و آرام

مدل جبران کردنِ منم این طوره دیگه-



[01.09.19 09:14]

پارت\_پنجاه و چهار #

:ماه‌ور تایید کرد

.اسباب خنده ای-

:و بی توجه به بهتِ شمیم ادامه داد

چالوس پر پیچه اما قشنگی زیاد داره! سختی‌ها، هم باعث -  
می‌شن به اتفاقای خوب، آدمای خوب و روزای خوب بررسی و  
هم این که با رد شدن از اون پیچ و خم‌ها، زیباترین چیزا رو  
.بینی، پخته‌ات می‌کنن

من سوختم-

خودش خندید

قبول داری گاهی تحمل نداریم، از کاه کوه می سازیم، می -  
!زنیم توی جاده خاکی؟

اما گاهی بقیه باعث می شن بزنی توی جاده خاکی-

"و زیر لب آرام زمزمه کرد "مثل پدرت

این بار، حق با توئه-

قبلاً نبود؟-

انگار ماهور قصد اذیت کردنش را کرده بود

شاید-

شمیم با حرص نگاهش کرد. پیاده‌رو، رو به پایان بود. نگاهِ  
ماهور روی نقطه‌ای ثابت ماند و شمیم رد آن را دنبال کرد.

پیرمردی که پشت چرخ و بساط جگرکی اش ایستاده بود، در تیرراس نگاهش قرار گرفت. به آن جا رفتند.

به، سلام حاج اسماعیل، چه طوری قربان؟ اوقات به کامه؟-

پیرمردی که فهمیده بود حاج اسماعیل نام دارد، خنده ای گرم کرد و جواب داد:

سلام پسر، چی بگم ماهور جان؟ می گذره دیگه. -

خداروشکر.

نگاه حاج اسماعیل روی شمیم نشست و او آرام سلام داد، طوری که شک کرد خودش شنیده یا نه.

سلام دخترم. خوش اومدی-

همان طور که در صورت شمیم به کند و کاو مشغول بود، با:

مهربانی گفت:

پسر ماهور، چی به این دختر خانوم گفتی که این قدر با -

تعجب به من نگاه می کنه؟

مدلشه حاجی -

چشمان شمیم از تعجب و بهت پر شد و پر حرص ماهور را نگاه کرد. ماهور دستی به لبش کشید و سرش را به سمت شمیم متمایل کرد:

حاج اسماعیل از دوستان قدیمی پدرمه، منم که مشتری -  
دائمشونم.

از هزار حس بد پر شد و تنها به تکان دادن سرش اکتفا کرد. چه می گفت؟ فکر آن که بخواهد از آشنایی با دوستِ قاتل خواهرش ابراز خوشبختی کند، مزه ی درد می داد، منجر کننده بود!

حاج اسماعیل خودت می دونی که چی برامون بذاری؟ -  
آره پسر، بفرمایین بشینین -

شمیم خانم؟ -

ناخواسته و نداسته، ابروهایش گره کور خوردند.

جسارت کردم دخترم؟ اسمت رو اشتباه گفتم؟-  
تمام حرصش بر سر دسته ی کیف بیچاره خالی میشد  
نه، اشتباه نگفتم-  
برای شما هم مثل سفارش آقا ماهورمون باشه؟-  
سر تکان داد. کمی آن طرف تر، به سمت میز تکی که بود  
رفت و روی صندلی جا گرفت

[01.09.19 09:14]

پارت\_پنجاهوپنج#

چه قدر خوبه این جا، نه؟-

تمسخری در کار نبود

اگه مگس های دور غذاها رو فاکتور بگیریم، بد نیست-

یه چیز بگم بین خودمون بمونه؛ غذا هر چه قدر کثیف تر -  
باشه خوشمزه تره

طرحی از لبخند روی لب های شمیم شکل گرفت

تا حالا امتحان نکردم-

از صورت و چشات مشخصه که زیادم علاقه به امتحان -  
کردنش نداری

از خصوصیات بارزش این بود که کسی نتواند چشم هایش را  
بخواند اما انگار ماهور معتمدی فرق داشت، خیلی زیاد! حاج  
اسماعیل دو سینی فلزی که یکی از آنها حاوی جگر و  
دیگری نان و چنگال بود، روی میز گذاشت

دستت درد نکنه حاجی. عمری باشه تا جبران کنیم-  
 به قدردانیِ ماهور لبخندی زد، فانوسِ در دستش را هم روی  
 میز گذاشت.

نوش جونتون-

و رفت. ماهور تکه‌ای از نان کند و لقمه‌ای برای خود گرفت،  
 با اشتها در دهانش گذاشت و همان‌طور گفت  
 مطمئنم امتحان کنی خوست میاد-

در دلش لبخند زد به آن همه رفتارهای شسته رفته، بی هیچ  
 آلایش و سیاستی

... می‌خوای بریم؟ نمی‌خوام معذب بشی اگه واقعاً-

اگه دوست نداشتم، می‌گفتم بهتون-

یک جگر برداشت و در حالی که دستش به شدت می‌سوخت،  
 فوت کرد و در دهانش گذاشت. یک تای ابرویش بالا رفت و

سرش را زیر انداخت تا نخندد. گوشی شمیم زنگ خورد،  
جواب داد.

جانم بابا؟ ... بیرونم-

مکث کرد و نگاهش روی ماهور نشست

با... با دوستم. ... چشم، شمام مواظب خودت باش، خدافضا-

ماهور به صندلی تکیه داد

حضورِ بعضی از آدم‌ها توی زندگی فقط یه بار، یه بار اتفاق -  
می‌افته. زندگی به وجودشون گره می‌خوره. با هر لبخندشون  
یه نفسِ راحت می‌کشی

چشم‌های ماهور برق داشت، از عشق، از دوست داشتن، از  
ترس و شمیم با دقت به حرف‌هایش گوش می‌کرد

اما زندگی که فقط گل و بلبل نیست. گاهی هم باعث -  
می‌شه اخمشونو ببینی، حال ناخوششون رو. اون وقته که  
حاضری هر کاری انجام بدی تا یه بار دیگه لبخند بزنی.



حاضری دنیاتو، همه چیزت رو بدی تا دنیا یه بار دیگه بر وفق  
مرادشون بگرده

بلند شد، دست‌هایش را روی میز گذاشت و کمی به جلو خم  
شد.

!نترس، زن ندارم-

نفسِ شمیم از آن نگاه خیره اش، از آن تیزبینی و ذکاوتش  
رفت.

بابام رو میگم. توام قدر پدرت رو بدون شمیم، تا هست قدر -  
بدون.

الهه بهبودی #

[01.09.19 09:14]

## پارت\_پنجاهوشش#

ماهور رفت حساب کند و او باز هم در برابر این مرد، در برابر رفتارهایش و کارهایش مات شد

.بیا علامت تعجب-

.خندید، نگاه حرصی اش روی صورت ماهور نشست

یک ساعت دیگر را با هم گذراندند، قدم زدند، بحث کردند و ماهور امید داد، انگیزه داد. رفتارهای شمیم گرچه عجیب اما  
برایش متفاوت بود

.آره، یادش بخیر-

از بچگی دوست داشتم روی این جدولا راه برم. خیلی حس -  
خوبی بود

.خب الانم برو-

:ایستاد، تک خنده ای کرد و با تعجب گفت

.شوخی می کنین؟ شوخی اش هم قشنگ نیست-

.چشمان مهربان ماهور به نشانه‌ی نفی باز و بسته شد

.نه علامت تعجب، شوخی نمی کنم-

خندید؛ پر از بهت. علامت تعجب دیگر چه بود؟ ماهور با

:جدیتِ مخصوص به خودش ادامه داد

بچه که بودیم، آرزوهای بزرگ‌مون همینا بود. نقاشی روی -

دیوار، خوردنِ بستنی و چیپس و پفک، بازی کردن با

دوستامون تا دیر وقت، بزرگ شدن. اما حالا که بزرگ شدیم،

آرزوهای کوچیک‌مون هم کلی دوراند، سختند. نذار حسرت

چیزی به دلت بمونه، اگه یه روز دلت خواست کاری انجام

بدی، حرفی بزنی یا هر چیز دیگه، انجامش بده. اون قدر که

.وقتی به عقب برگشتی، آرزوها و حسرت‌ها دنبالت نیان

شمیم عمیق در فکر فرو رفته بود

بقیه مسخرهام می کنن -

من نمی کنم -

غیر مستقیم باز هم یادآوری کرد بودنش را، همراه بودنش را،  
دوست بودنش را. ماهور پا به پای کودکی هایش رفت؛ روی  
جدول های خیابان راه می رفت، گاهی آرام و گاهی تند

کودکان را دیده اید؟ به خنده هایشان خیره شده اید؟ او  
کودکی را می دید که به خاطر یک حرف ساده و اتفاق پیش  
پافتاده از ته دل می خندد... همین سادگی خنده روی لبش  
می نشاند

شمیم! آرام تر -

خابان خلوت بود اما خالی از جمعیت نه! اشاره ی ماهور به  
خنده هایش بود؛ برگشت بپرسد که پایش پیچ خورد. خودش را  
وسط جوی می دید که دستی دور کمرش حلقه شد و بالا

کشیدش. نگاهشان در هم گره خورد. در سرمای شب، حرارت  
دست ماهور تا جان و مغزِ استخوانش نفوذ کرد

الهه بهبودی #

[01.09.19 09:14]

پارت\_پنجاه و هفت #

ماهور در شبِ سیاهِ چشمانِ شمیم غرق می شد؛ خواسته و  
ناخواسته، دانسته و ندانسته. در نگاهی که پر از تناقض بود. پر  
از حرف، پر از حس بود و بی حس

چشمات اون قدر حرف داره که می‌شه برایش یه دیوان شعر -  
نوشت؛ شایدم طولانی‌ترین رمان سال رو

به خودش آمد. عقب کشید، گوشه‌ی لباسش در دستش چنگ  
شد... تازه یادش آمد باید نفس بکشد. صورتش رنگ باخته  
بود.

ماهور اغراق نکرده بود. این دخترِ خجالتی و کم حرف، بیش  
از اندازه گنگ بود. شاید همین مختصات، ماهورِ منزوی را به  
وسوسه‌ی شکستن این خلوت گرفتار کرده بود اما گاهی  
تناقضاتِ رفتارِ شمیم بر حس خوبش دامن می زد  
... من ... من باید برم. یعنی -

هول کرده بود، نفس نفس می زد، هاج و واج مانده بود و نمی  
دانست چه کند.  
خداحافظ -

در خانه را که پشت سرش بست، یک نفس راحت کشید. در طول راه حتی یک دفعه هم به صورت ماهور نگاه نکرده بود. هنوز هم گرمای نفس‌های ماهور را روی صورت خود حس می‌کرد. پوست صورتش می‌سوخت. کنار حوضِ وسط حیاط نشست. شیر آب را باز کرد و چند بار آب به صورت زد. بعد به تاب گوشه‌ی حیاط پناه برد. سرش را به کناره‌ی تاب تکیه داد. و نگاهی را به آسمان دوخت. آرام‌تر شده بود. خدایا، خودت فکر می‌کردی این جوری بشه؟-

رویدادهای شب هم‌چون فیلمی جلوی چشمش مانور می‌دادند و حسی در درونش وول می‌خورد. چشم از آسمان گرفت. سه‌شنبه‌ها پدرش دیر به خانه می‌آمد و بعد از فوتِ مادر، جرئت تنهایی به خانه رفتن را نداشت. از این‌که دیگر کسی در را با لبخند باز نمی‌کرد، مدام قربان‌صدقه‌ی قد و بالایش نمی‌رفت و نگرانش نمی‌شد، می‌ترسید. باز هم نگاهی را به

آسمان دوخت. کمی سبک شده بود، حس خوبی داشت و آن  
را به پای نزدیک شدن به هدفش می گذاشت

\*\*\*\*

ماه‌ور، واردِ مجتمع که درش باز بود شد. داخل سالن انتظار به  
دنبال نگهبان می گشت که او را کمی آن طرف‌تر از آکواریوم،  
پشت میزش در خواب دید.

مش رمزون؟-

فایده ای نداشت. لبخندش باعث شد به خنده بیفتد

!انگار داره خواب هفت پری رو می‌بینه-

از فکر خودش خنده اش گرفت

مش رمزون؟-

پیرمرد ترسیده از خواب پرید



جانم؟ جانم آقا؟-

نگاهی به ریش‌های سفیدش انداخت و دلش نیامد که  
نکوهش‌اش کند.

جانت بی‌بلا. فقط دوباره نخوابی‌ها. در باز مونده بود. مگه -  
وسیله‌های آقای رحیمی این جا امانت نیست؟  
.چشم، چشم آقا-

.بی‌بلا باشه-

به سمت آسانسور که در چند قدمی‌اش بود، رفت. انبوه  
سفارش‌های خواهرش برای خرید اجازه نمی‌داد که دکمه را  
فشار دهد. به هر جان‌کدنی که بود، موفق شد و خودش را  
به طبقه چهاردهم رساند.

چهره‌ی ماهگل در چهارچوبِ درِ ورودی ظاهر شد، ناخودآگاه  
لبخندی زد.

.سلام داداشی، خسته نباشی-

.سلام وروجک-

خواهرش تمام خرید ها را از دستش گرفت و ماهور پس از بستن در، کتش را به آویز کمدی که کنار در قرار داشت، آویخت، از سالنِ باریک خانه رد شد و روی مبل نشست. آپارتمان نقلی اما دلبازی داشت. کنار تمامی پنجره ها را پر از گل کرده بود. تم فیروزه ای استفاده شده در وسایل این خانه، عجیب آرامش می کرد.

الهه بهبودی #

[01.09.19 09:14]

پارت\_پنجاه و هشت #

داداش؟-

قیافه‌ی زارِ ماهگل و عصبانیتش، صحنه‌ی خنده‌داری ساخته بود.

جانم ماهگل؟ چرا داد می‌زنی؟-

بهت لیست دادم که یادت نره چی بخری، باز هم یادت - رفت؟

.یکم صدات رو بیار پایین. من که همشون رو گرفتم-

:ماهگل دست به سینه، با طلبکاری لب زد

.نخیر، طبق معمول یه چیز یادت رفته-

.لیستِ پر و پیمانِ خواهرش را از جیبِ شلوارِ کتان‌ش درآورد

...رب، گوجه، خیار، پیاز، سس قرمز، ماکارانی-

به آن جا که رسید، مکث کرد. حق با خواهرش بود

خب عیبی نداره. حالا این یکی رو نریز-

خواهرش همان طور که دستش را به پشت برده بود تا بندِ  
پیشبندش را باز کند از آشپزخانه خارج شد و کنار ماهور،  
چهارزانو روی مبل نشست

ماکارونی بدون رشته‌ی ماکارانی؟-

ماهور دستی به ته ریشش کشید

میرم میخرم، غصه نداره که-

ماهگل با لحنی تهدید آمیز صدایش زد

داداش؟

چی شده ماهگل؟-

داداشی؟-

چی شده ماهگل؟-

با چشمانش برای ماهور خط و نشان می کشید. انگار خدا تمام قدرتش را برای دلنشین ساختن این دختر به کار گرفته بود. عسلی‌هایش مملو از برقِ شیطنت بود و پوست سفید و براقش چشم هر بیننده‌ای را خیره می کرد.

داداش، امروز چرا دیر اومدی خونه؟-

چه طور؟ کار داشتم-

...اخه نیست که کلاغا خبرا رو زود می‌رسونن-

نگاه پر از شیطنتِ ماهگل، باعث شد چیزهایی دستگیرش شود.

این کلاغه هم خانوم جانشکره دیگه، نه؟-

لب‌های آویزانِ ماهگل باعث شد اطمینان پیدا کند از درستی حدسش. لپش را کشید. باید حسابِ سارا جانشکر را هم می رسید؛ این روزها، گاهی بیش از حد پایش را از گلیمش درازتر می کرد.

داداش؟-

هوم؟-

.کنترل را برداشت و تلویزیون را روشن کرد

.ماه‌ور، منو نگاه کن-

.این یعنی حرف مهمی داشت. نگاهش را به ماهگل داد

جانم؟-

.امروز زنگ زده بودن. حال بابا منصور خوب نیست-

لبخندی کمرنگ زد که به زحمت دیده می‌شد. گاهی نقطه‌ی

اتکا بودن، عجیب سخت بود. تکیه‌گاه‌ها نیز خسته می‌شدند و

.نباید فرو می‌ریختند

.می‌دونم ماهگل، به منم زنگ زدن-

خواهرش را در آغوش کشید. ماهگل تمام دنیایش بود. همه‌ی

سعی‌اش را می‌کرد که او کمبودی احساس نکند. یک تنه با

تمام مشکلات می‌جنگید تا در نبود پدرش، غم در دل ماهگل  
لانه نکند.

الهه بهبودی #

[01.09.19 09:14]

پارت\_پنجاه‌ونه #

زیر قرارداد را امضا کرد، با دو مردِ رو به رویش دست داد و  
راهی‌شان کرد. حالش خوب بود؛ از آن خوب‌های لمس شدنی!

نگاهش به شمیم که از خستگی زیاد روی صندلی رها شده  
بود، کشیده شد.

روی صندلی اش نشست

قراردادِ خیلی خوبی بود، نه؟-

بله، خیلی؛ فقط زیادی پر حرف بودن-

فکر نمی کردم این قدر سریع خسته بشی و کم بیاری-

شمیم صاف سر جایش نشست و دستی به چشم هایش  
کشید. یادش نرفته بود که ماهور در کار با هیچ کس شوخی  
ندارد.

نه، خسته نشدم. فقط خواستم بگم زیاد حرف می زدن، -  
!وگرنه منو خستگی؟

:سعی کرد لبخندش را جمع کند

.آره، حق با توئه. همه چیز کاملاً مشخصه-



شمیم از جا بلند شد

با اجازه تون -

برام یه قهوه بیار -

باشه، به آقای فتوحی می گم زحمتش رو بکشن -

خودت زحمتش رو بکش -

شمیم همراه با باشه ی پر از حرصی بیرون رفت

ابرویی بالا داد و لبخندی زد. گاهی بیش از همیشه با دیدن

او به یاد مادرش می افتاد

کیفش حسابی کوک بود. قصد داشت با سود پول این قرارداد،

به قولش عمل کند؛ نیمی از آن را به بچه های بی سرپرست

اختصاص داده بود. با صدای در به خودش آمد

سلام -

نگاهش را به خواهرش داد. او کم به شرکت می‌آمد و این  
متعجبش کرده بود.

سلام، این جا چیکار می‌کنی؟-

بله داداشی. مرسی، منم خوبم-

خدارو شکر و جواب سوالم؟-

همین جوری خب-

ماهگل؟-

آرام روی میز نشست

خب داداش اومدم ببینمت دیگه-

ابروی سمت چپش بالا رفت

ماهگل؟-

این را با لحن سرزنش برانگیزی گفت. تمام خواهرش را از بر  
!بود. آمدن ماهگل بی‌دلیل نمی‌توانست باشد

چیزه داداش، راستش یکم کنجکاو بودم؛ اومدم این دختره -  
رو ببینم

ماهور سری به نشانه‌ی تاسف تکان داد

کلاسات تموم شده بود دیگه؟-

آره داداش-

ماهگل لبخند ماهور را که دید نفسی گرفت. به شدت از  
برادرش حساب می‌برد. ماهور همیشه برایش برادری مهربان  
و دلسوز بود اما جدی، جدیتی که او را وادار به حرف‌شنوی و  
اطاعت می‌کرد.

الهه بهبودی #

[01.09.19 09:14]

## پارت\_شصت#

درست مانند همیشه و طبق عادت گذشته‌اش، بدونِ در زدن وارد شد. حواسش به سینی در دستش بود. نگاهش که روی ماهگل نشست، انگار جریان برق سه فاز به تمام بدنش وصل شد. صدای خنده‌ی بلند او، درونش زلزله‌ای به پا کرد و باعث شد وزن ناچیز فنجان، در دستش سنگینی کند.

"این نامزدشه؟"

با این فکر سینی حاوی قهوه از دستش افتاد و فنجان زیبای چینی قهوه‌ای رنگ، هزار تکه شد. چه قدر صدای خنده‌اش دلنشین بود!

ماهگل با کشیدنِ هینِ بلندی از روی میز پایین آمد و سفت  
به بازوی ماهور چسبید. دخترک بیچاره زیادی ترسیده بود  
ماهور جلو رفت ولی ماهگل همچنان بازوی برادرش را  
چسبیده بود.

چی شد؟ خوبی؟-

به سمت زمین خم شد و سعی کرد بغضش را پس بزند  
خوبم آقای معتمدی-

:خواست تکه‌های لیوان را جمع کند که ماهور پیش‌دستی کرد  
تو نمی‌خواد دست بزنی؛ زنگ می‌زنم آقای فتوحی بیاد جمع -  
کنه.

نگاهش را از ماهور و ماهگل که هنوز هم آویزانِ بازوی  
برادرش بود گرفت و با بغض گفت  
متاسفم؛ نمی‌خواستم این‌طوری بشه-

نفسی گرفت، نباید صدایش می لرزید

... یعنی-

عیبی نداره، چیزی نشد که-

از جا بلند شد، نگاهش ناراحت و دلزده از لیوان و بعد دختر رو  
به رویش گذر کرد

!ببخشید-

گفت و بی آنکه فرصتی برای واکنشی بگذارد دفتر را ترک  
کرد.

اوه لالا-

لبخند ماهور جراتش را بیشتر کرد

دختر بیچاره خیلی ناراحت شد الکی. فکر کنم سوتفاهم شد-

ماهگل؟-

ماهگل روی صندلی کنار ماهور نشست

خب ببخشید، همونه آره؟-

.ماه‌ور سرش را تکان داد که چشمانِ ماهگل برقی زد

!ماهگل، فکر بی‌خودی به سرت نزنه ها-

\*\*\*\*

گوشی را به گوشش چسباند و قهوه‌ی جوشیده را داخل  
فنجان‌ها ریخت.

آرزو، من دارم می‌گم دختره مثل کنه چسبیده بود بهش؛ بعد -  
تو می‌گی شاید آشنایشون باشه؟

تو که هنوز مطمئن نیستی نامزدشه، مگه مژگان نگفته بود -  
کسی توی زندگیش نیست؟

از کجا معلوم؟-

.حرص خوردن نداره که-

حرص نخورم؟ معتمدی کم بود، الان مجبورم برای -  
 نامزدش هم قهوه ببرم. انگار من آبدارچی‌ام. هر روز قهوه ببر،  
 قهوه بیار.

بغضش گرفته بود

آرزو، اگه این دختره واقعاً نامزدش باشه چی؟-  
 خب باشه؛ توام بی خیال این کار می‌شی، همه چیز به خوبی -  
 و میمنت و بی دردسر تموم میشه

چیزی در وجودش سقوط کرد. تمام شود؟ لحظه‌ای که آن  
 دختر به بازوی ماهور چسبیده بود، جلوی چشمانش جان  
 گرفت.

الهه بهبودی #

[01.09.19 09:14]



## پارت\_شصت و یک #

از ماهور معتمدی و تمام آدمای دور و برش متنفرم، متنفر. -  
فقط برای داشتن اون مدارک، مجبورم تحملش کنم

عصبی بود، دل آزرده و نگران

با صدای افتادن شیئی روی زمین، سریع به سمت عقب  
برگشت

آرزو، فعلاً من برم-

گوشی را قطع کرد و به بیرون از آبدارخانه نگاهی انداخت.  
خبری نبود! تی افتاده بر زمین خیالش را راحت کرد

تو واسه ی چی افتادی آخه؟-

سینی قهوه ها را برداشت و از دوربین مدار بسته ای که  
گوشه ی اتاق جا خوش کرده بود، غافل ماند

"آروم باش شمیم. تو که بیدی نبودی با این بادها بلرزی"

نفسی عمیق کشید

"آرومم، آروم آروم"

قهوه‌ها را روی میز گذاشت. نگاهش جایی جز زمین را نشانه  
نمی‌گرفت. صدای ماهگل هم باعث تغییر مسیر نگاهش نشد  
دست درد نکنه عزیزم-

نوش جان. آقای معتمدی، امری ندارین؟ می‌تونم برم؟-  
نه، لطفاً بشین-

:سرش بالا آمد و پر از کنایه گفت  
فکر کنم الان سرتون شلوغ باشه-  
:و با تمسخر جمله‌اش را کامل کرد  
:کارهای مهم‌تری دارین-  
:ماهور اما مصمم لب زد

بشین چند لحظه-

یکی از صندلی‌ها را عقب کشید و نشست. نیشخندِ روی صورتش، دست خودش نبود اما عجیب میل داشت بفهمد نسبتِ آن دختر را با ماهور

نمی‌خواهی معرفی‌مون کنی؟-

ماهور نگاه تاسف‌باری به ماهگل انداخت و لبخندش را مهار کرد. ماهگل طوری وانمود می‌کرد که انگار تا چند لحظه‌ی پیش، خودش نبود که آن‌طور ماهور را سوال‌پیچ می‌کرد و به هر دری می‌زد تا جوابِ کنجکاوی‌هایش را بیابد. ماهگل خواهرم و شمیم یکی از همکارهای بنده-

شمیم جا خورد. چند لحظه طول کشید تا حرف‌ها به خورد مغزش برود. ماهگل خواهرش بود و او یک همکار. حالا نسبت خودش بیشتر آزارش می‌داد. و البته یکی از دوستان جدیدم-

نگاهِ بق کرده‌ی شمیم رنگ باخت و این تغییر از چشمانِ  
 تیزبینِ ماهگل و ماهور پنهان نماند. حالا که در آرامش  
 نگاهش می کرد می دید شباهتِ چشمانِ ماهگل به ماهور را.  
 انگار ماهور از افتادنش به دره‌ای جلوگیری کرده بود. ماهگل  
 خیلی سریع دستش را دراز کرد و شمیم با لبخند دستش را  
 فشرد.

!وای شمیم، تو چه قدر بامزه‌ای-

:خندید و با تعجب پرسید

!کی؟ من؟-

ماهگل نمایشی، دور و برِ اتاق را نگاه کرد. حضور و وجود این  
 دختر مثل یک معجزه بود برایش. ندیده و نشناخته از این  
 حضور بر سر شوق آمده بود.

شمیم دیگه‌ای هم هست این جا؟-

الهه بهبودی #

[01.09.19 09:14]

پارت\_شصت و دو #

:شمیم خندید و ماهگل گفت

من بیست و چهار سالمه. رشته‌ام گرافیکه و البته عکاسی -  
هم می‌کنم؛ تو چی؟

شمیم از آن همه صمیمیتِ ماهگل جا خورده بود و این به  
وضوح، در چهره‌اش خودنمایی می‌کرد  
بیست و دو سالمه -

اشتیاقِ ماهگل که منتظرِ شنیدنِ دنباله‌ی حرفش بود، باعث شد ادامه بدهد:

رشته‌ام داروسازی بود. الان هم که می‌بینی. از بچگی زبان -  
رو یاد گرفتم. البته تو گرافیک هم یه دستی دارم و چیزایی  
بلدم.

ماهگل قهوه‌اش را روی میز گذاشت. لازم بود با دخترِ رو به  
رویش بیشتر آشنا شود.

جدی میگی؟-

اوهوم-

ماهگل که یک بهانه می‌خواست تا بتواند او را بیشتر بشناسد،  
چیزی به ذهنش خطور کرد و بر زبانش جاری شد:

پس کمک می‌کنی؟ برای فردا یه پروژه دارم که باید -  
تحویل بدم. به یکی نیاز دارم که همراهیم کنه

قهوه در گلوی ماهور پرید و به سرفه افتاد اما همزمان هم با  
چشم‌هایش برای ماهگل خط و نشان می‌کشید  
!ماهگل؟-

همین یک کلمه کافی بود تا ماهگل خودش را کمی جمع و  
جور کند.

البته شمیم جان، نمی‌خوام توی رودربایستی بمونی ها! -  
تعارف نکن.

شمیم کمی این دست و آن دست کرد. آن قدر حرفه‌ای نبود  
که بخواهد به ماهگل کمکِ مهمی کند، اما می‌توانست یک  
قدمِ بزرگ بردارد. سری به نشانه‌ی موافقت تکان داد  
.خوشحال می‌شم اگه بتونم کمکت کنم-

... شمیم تعارف-

!!داداش، عه-

ماهگل بود که حرف ماهور را ملتمسانه قطع کرد و باعث شد  
شمیم بخندد، بی خبر از آن که خنده اش دل کسی را همان  
حوالی به بازی می گیرد.

پس میای دیگه؟-

دقایقی از آشنایی شان سپری نشده بود اما رفتار ماهگل  
عجیب صمیمانه بود و البته این خصوصیتِ بارز برای کسانی  
! که او را می شناختند اصلاً عجیب نبود؛ ماهگل بود دیگر

الهه بهبودی #

[01.09.19 09:14]

پارت\_شصت و سه #



از همان ابتدا که آپارتمان را دید، فکرش درگیر شد.  
 پایین‌ترین حدِ انتظارش این بود که ویلایی را ببیند  
 ماهگل کتانی‌هایش را درآورد و همان طور که به داخل  
 می‌رفت، گفت:

شمیم در رو باز بذار. داداش ماهور الان میاد. ببخشید جلوتر -  
 می‌رم داخل. برم بینم خونه به هم ریخته نباشه، وحشت  
 کنی.

هول زده داخل رفت، شمیم لبخندی مصلحتی زد  
 باشه، باز می‌ذارم-

به محض ورود، نگاهش در یک نقطه ثابت ماند و بی‌اختیار  
 لب زد:

چه قدر گل اینجاست. چه خوشگلن اینا-

به سمت دو پنجره‌ای که با فاصله‌ی چند سانتیمتر از هم قرار داشتند رفت و دستی به گلبرگ‌های نرگس کشید

ماهگل سینی چای را روی میز گذاشت

کجاش رو دیدی؟ جونِ داداش ماهور به جون این گل‌ها -  
وابسته هست. گاهی احساس می‌کنم از من هم بیشتر  
دوست‌شون داره

مگه می‌شه کسی گل دوست نداشته باشه؟ اصلاً یه تازگی -  
خاصی دارن. روح رو هم تازه می‌کنن

گل‌ها و گلدان‌های رنگارنگشان باعث شده بود به وجد  
بیاید

!وای، این یاس‌ها رو ببین -

ماهگل مانند برادرش ابرویی بالایی اندخت و زیر لب زمزمه  
"کرد: "چه تفاهمی

شمیم جون بیا یه چایی بخور. بعد هوای سرد، یه چای داغ -  
خیلی می چسبه‌ها! از من گفتن بود  
شمیم روی مبل تک نفره‌ای نشست و چای را برداشت  
دست درد نکنه؛ زحمت کشیدی -  
تعریف رو از داداش ماهور خیلی شنیدم -  
شمیم با تعجب خیره نگاهش کرد  
تعریف منو؟ -  
چه قدر وقتی تعجب می کنی بامزه می شی -  
با حرف ماهگل، صدایی نزدیک به گوشش چندبار تکرار شد.  
"علامتِ تعجب"  
بله، تو. من برم برگه‌ها رو بیارم که شروع کنیم -  
صدای در، ندای آمدنِ ماهور را داد. شمیم، معذب کمی جا به  
جا شد. نگاه ماهور که به شمیم افتاد، ایستاد

خوش اومدی، راحت باش-

ماهگل از اتاقی که گوشه‌ی پذیرایی جا خوش کرده بود،  
بیرون آمد و سیلی از برگه‌ها را در فضای خالی بین مبل‌ها  
رها کرد.

الهه بهبودی #

[01.09.19 09:14]

پارت\_شصت و چهار #

داداش، چای می‌خوری؟-

نه، مرسی. من می‌رم استراحت کنم-

شمیم هم به خوبی فهمید برای راحتی او این کار را کرده  
 است. رفت و ماهگل هم به دنبالش راه افتاد. ماهور روی تک  
 صندلی اتاقش که روبه روی آینه قرار داشت، نشست. ماهگل  
 در را به آرامی بست و به تماشای برادرش مشغول شد  
 قربونِ داداشم برم من. خوشگل، خوش استایل، خوش تیپ، -  
 ...خوش پوش

ماهور دست به سینه نگاهش کرد

چی تو سرته وروجک؟-

چندتاست. ولی یکیش رو می گم-

بگو بینم-

زحمتِ شام امشب با تو-

ماهور طبق عادت یک تای ابرویش را بالا داد. با اخم از جا  
 بلند شد و به سمتِ تخت رفت که ماهگل مانع راهش شد

عه داداش؟ شوخی کردم-

چشم‌هایش را ریز کرد

!خب بعدیا؟-

بعدیا دیگه رازه بین من و خودم-

شمیم تابی به گردنش داد و اتود را روی برگه رها کرد. صدای  
خنده‌های ماهگل و گاهی ماهور، تمرکزش را بر هم می زد و  
اعصابش را متشنج می کرد. با حسرت آهی کشید. چند دقیقه  
بعد ماهگل از اتاق بیرون آمد و کنار شمیم، روی زمین  
نشست. ماهگل مانتواش را درآورده بود و شومیز لیمویی رنگی  
همراه با جین یخی، بر تنش داشت

.چقدر خوب شدن-

.من که هنوز کاری نکردم. فقط چندتا خطه-

!کم حرفم هستی-

:بدون این که نگاهش را از برگه بکند، گفت

.اولین نفری نیستی که این رو می گی-

ماهگل ابرویی بالا داد

شام رو سپردم دست داداش ماهور-

من باید برم ماهگل جان. دیر وقته، هوا هم تاریک شده. -

بابام یکم دیگه میاد، تنهاست

ماهگل درصدد کشف جدیدش پرسید

پس مامانت کجاست؟-

سعی کرد خونسرد باشد، ظاهرش را نبازد، غم دلش را عیان

نکند.

فوت کرده-

ته دلش چیزی سقوط کرد و صدای شکستنش را شنید

خدا رحمتش کنه. انشاءالله که جاش تو اون دنیا خوب باشه -

که مطمئنم هست

الهه بهبودی #

[01.09.19 09:14]

پارت\_ شصت و پنج #

یک خطِ صافِ دیگر کشید

چطور؟-

خب از قدیم می‌گن دختر رو بشناس، مادر رو ببین! از بس -

... تو خوب و دوست داشتنی هستی، خب لابد

شمیم سرش را چند لحظه‌ی کوتاه بالا کشید و با نگاهی که

:مفهومش برای ماهگل گنگ و نامفهوم بود لب رد

نه، ما شبیه هم نیستیم-



باز هم مشغولِ کارش شد. ماهگل با لب هایی که کمی جمع شده بود، سرش را تکان داد.  
!چه عجیب-

شمیم اما، سکوت کرد. او شبیه مادرش دل رحم نبود؛ اگر مادر بود، اگر او شبیه مادر بود، قطعاً الان در آن خانه نبود. مادرش یک فرشته بود و او خودش را حداقل در برابر ماهگل، گناهکار می دید.

:جو سنگینی بر فضا حاکم شده بود که ماهگل با بغض گفت:  
مامان من هم عمرش رو داده به تو-

سر شمیم رعد آسا بالا آمد و مداد از دستش روی کاغذ افتاد.  
تعجب آشکارش پنهان نماند. گویی به گوش هایش اطمینان نداشت.

مامانت؟-

.آره مامانم-

!جاش اون دنیا خوب باشه-

دستش ناخودآگاه روی شانه‌ی ماهگل نشست. درد مشترک  
هم داشتند و بی‌خبر بود! سعی کرد از آن حال و هوا بیرون  
بکشاندش.

من مطمئنم مامانت خیلی تو دل برو بوده-

ماهگل با چشمانِ پر از سوال نگاهش کرد

!از همون جایی که قدیمی‌ها می‌گن-

دیوونه-

ماهگل خندید و شمیم لبخند کمرنگی زد. باورش نمی‌شد. چه  
!فکر می‌کرد و چه بود

در تصورش آن‌ها خرم‌ترین خانواده‌ای بودند که تا به حال  
دیده بود اما هرگز گمان نمی‌کرد طعم چنین دردی را چشیده  
باشند.

اون روزی که مامانم رفت، باهاش قهر بودم؛ غم از دست -  
دادنش یه طرف، عذاب وجدانی که توش می سوختم یه طرف -  
دیگه.

نفس عمیقی کشید. انگار نمی توانست ادامه دهد.  
می فهمم -

سخت بود باورش، خیلی سخت. دشوار بود بخواهد باور کند  
دختری که لحظه‌ای خنده از لب‌هایش جدا نمی شود، تجربه‌ی  
این دردها را داشته باشد.

داداش ماهورم می گه، سختی سن و سالِ آدمارو نمی شناسه. -  
میاد تا از یه ضعیف، قوی بسازه؛ از یه پسر مرد، از یه دختر،  
زن.

هنوز هم باور نمی کرد.

آخ ماهور! تو چنین روزهایی رو دیده بودی و سنگ صبورم "  
می شدی؟"

داداش ماهورت راست می‌گه-

به اندازه‌ی کافی زن شدم؟-

صدای پر از بغض و لحن شوخِ ماهگل، پارادوکس را به خوبی  
به رخ هر دویشان می‌کشد. انگار او هم قصد دارد قوی باشد،  
سرپوش بگذارد

:شمیم لبخندی زد

.اووف، چه جورم-

[01.09.19 09:14]

پارت\_شصت‌وشش #

چند ساعت دیگر هم گذشت. ماهگل از هر دری حرف زد،  
درد و دل کرد، سر به سرش گذاشت و سوال پرسید. شمیم  
بی خیال کار شد و گردنش را به چپ و راست چرخاند.  
خسته شدی شمیم امروز. ببخشید اذیت کردم -  
نه این کار رو دوست دارم، بهم آرامش میده. فقط گردنم -  
خشک شده بود  
از جا بلند شد  
دیگه باید برم که دیر وقته و بابام الان هاست که بیاد -  
ماهور از اتاق بیرون آمد. شمیم در تیر راس نگاهش قرار  
داشت  
کجا می ری؟ شام می مونی -

ماهگل هم بلند شد و شمیم همان حرف ها را برای ماهور  
تکرار کرد.

ممنون، لطف دارین، اما باید برم. هم دیر می شه و هم بابا -  
یکم دیگه میاد خونه؛ بهتره که برم  
!هر جور راحتی-

ماهور با دیدن قیافه ی وا رفته ی ماهگل، ابرویی بالا انداخت  
چی شده ماهگل؟ دنیارو آب ببره تورو حرف زدن می بره، -  
چرا این قدر ساکت شدی؟  
ماهگل سرش را آرام به نشانه ی منفی تکان داد  
نه، چیزی نشده-

شمیم رو به ماهگل کرد و گفت:  
این ها رو جمع کن بده من. فردا صبح بیا ازم بگیر-  
لب های ماهگل کش آمدند

نه، همین قدرم کافی بود. خیلی زحمت کشیدی شمیم-  
و بعد بغلش کرد. شمیم اول جا خورد، اما بعد در آغوشش  
کشید.

دوست دارم تکمیلش کنم. فردا میارم شرکت-  
ماهگل باشه ی آرامی گفت و بعد مشغول جمع کردن برگه‌ها  
شد. ماهور هم شمیم را تا دم در همراهی کرد  
شمیم کفش‌هایش را به پا زد، کمی این دست و آن دست  
کرد و بالاخره گفت:  
گل‌هاتون خیلی قشنگن-

ماهور لبخندی زد  
گل، مایه‌ی طراوت و تازگی توی خونه‌اس-  
شمیم لبخندی زد

حواس‌تون باشه پژمرده نشن؛ حیفه-

:و ادامه داد

...مراقب شون باشین، مراقب خودتونم-

همان وقت ماهگل دم در رسید و شمیم هم چون کودکی که  
انگار خطایی مرتکب شده، ادامه نداد و سکوت کرد. ماهگل  
کیف بزرگی را به دست شمیم داد اما چشمانِ ماهور، هنوز هم  
منتظر ادامه‌ی حرفی بودند که گفته نشد

[01.09.19 09:14]

پارت\_شصت و هفت #



\*\*\*\*\*

نرگس‌ها را روی سنگِ قبر مادرش گذاشت و یاس‌ها را روی  
مزار خواهرش رها کرد. درست مثل همیشه بین دو سنگِ گور  
.چنباتمه زد و زانوهایش را در بغل گرفت

بهشتِ زهرا زیادی شلوغ بود. صدای شیون از چند قبر  
.آن طرف‌تر، فضا را در برگرفته بود

دست دراز کرد، شاخه‌ای از یاس‌ها را برداشت و به آرامی  
شروع به پرپر کردن‌شان کرد

همه چیز از اون شبِ بارونی شروع شد. همون شبی که -  
مامان صبحش با دل نگرونی راهی‌ات کرده بود که بری  
شرکت. اولش چیزیم نبود. با خودم گفتم این نگرانی هم از  
اون دل شوره‌های همیشگیِ مامانه، اما خب نبود. فرق  
می‌کرد. اینو اون وقت فهمیدم که ساعت از نه شب گذشته و  
تو هنوز خونه برنگشته بودی. از اون موقعی که مامان تسبیح  
به دست، صلوات می‌فرستاد و آیت‌الکرسی می‌خوند. از همون

موقع که بابا مدام با گوشیت تماس می گرفت ولی چیزی به  
 ...جز "م مشترک مورد نظر خاموش می باشد" نصیبش نمی شد  
 شاخه ای دیگر از یاس ها برداشت. هوا هنوز روشن بود. بعد از  
 مدت ها می خواست حرف بزند با خواهرش، می خواست  
 تعریف کند.

شبم، یادته اون موقع که مامان رفت چه قدر از دستت -  
 دلخور بودم؟ آخه بازم مامان منو ول کرد و اومد سمت تو.  
 ...خب عزیز دردونه اش بودی، دختر ارشد و  
 در میان بغض، خندید.

مامان و بابا اون شب، به هر جایی که فکر کنی سر زدن تا -  
 شاید پیدات کنن. من خونه بودم. نگرانت بودم اما فکرم اصلاً  
 به سمت همچین چیزی نمی رفت.

اشکی از گوشه ی چشمش سر خورد و راه صورتش را در پیش  
 گرفت.

اون موقع نمی‌دونستم که هیچ وقت نمی‌ای. قرار نیست -  
 ببینمت. به خدا نمی‌دونستم دیگه قرار نیست اون چشم‌های  
 فیروزه‌ایت رو باز کنی و با عطش، عطر گلی که دوست  
 داشتیم رو بو بکشی. می‌بینی برات یاس آوردم؟ می‌تونی بو  
 کنی؟ می‌بینی، اینام دارن مثل تو پرپر می‌شن  
 .دیر فهمیدم شب‌نم! خیلی دیر فهمیدم

یک قطره‌ی دیگر از چشمش فرود آمد و روی سنگ قبر  
 ریخت. از همان شب پاییزی لعنتی‌اش سخن می‌گفت؛ همان  
 شب بارانی. همان شبی که خواهرش به ظاهر به صورت  
 اتفاقی با یک ماشین تصادف کرده و راننده با بی‌رحمی تمام،  
 از محل تصادف گریخته بود.

بابا و مامان بعد از اون شب، صبحش خونه اومدن. بابا گفت -  
 که باهاشون تماس گرفتی و رفتی شمال. خیلی عجیب بود  
 برام، اما.. باور کردم. بعضی وقت‌ها توی اوج ناامیدی فقط یه  
 دلیل دل‌خوش‌کننده می‌خوای که آرومت کنه؛ حتی اگه

عجیب باشه. با تموم غیر قابل باور بودن و غیر منطقی  
بودنش اون دلیل می شه چیزی که به امیدش نفس می  
کشی.

سرش مانند یک وزنه ی هزار کیلویی سنگینی می کرد و  
امانش را بریده بود.

شب‌نم، هیچی اون جوری که باید، نشد-

دستش را محکم روی صورتش کشید و تنها انتقام در ذهنش  
نقش بست. انتقام از گذشته‌هایی که آینده‌اش را تباه کرده  
بودند تا شاید جبران کند قسمتی از زجر نبودن‌شان را و دردِ  
آرزوهایی که حسرت شد.

[01.09.19 09:14]

## پارت\_ شصت و هشت #

تو نگران نباشی‌ها، من یه تنه تقاستونو پس می‌گیرم-  
 ماهور و ماهگل، هر دو لحظه‌ای جلوی دیدش را گرفتند؛  
 .... کارهایشان، حضور ماهور؛ بودنش، بودنش بودنش  
 .شب‌نم، جفت‌شون خیلی خوبن-

.یک قطره اشکِ دیگر

اما، خب تک درختِ من که سوخت؛ بزار جنگل بسوزه. -  
 فرقی داره بعدش اونا چه جوری نگاهم کنن؟  
 برایش فرق داشت، خیلی هم اما سد راهش نمیشد. تمام  
 گل‌ها پرپر شده بود. سر روی مزار مادرش گذاشت

نفهمیدم چرا یا چه جوری، ولی یکی رو به عنوان قاتلت -  
 بازداشت کردن. من با تموم وجودم منتظر فردایی بودم که  
 ...توی دادگاه حکم داده می شد اما باز هم نشد. اون شب،

گوشی اش لرزید، اعتنایی نکرد؛ آتش کینه که فروزان شده  
 بود، سر زخم ها باز شده بودند

با قرص برنج خودش رو کشته بود. اون پس فطرت حتی -  
 نداشته بود پسر پاش به دادگاه برسه تا مبادا اسمی ازش برده  
 بشه و لو بره. تا روزی که اون دختره مژگان سر و کله اش پیدا  
 بشه، فکر می کردم قاتلت همون پسر باشه

گوشی که برای بار دوم لرزید؛ از کیف بیرونش کشید. سه  
 تماس از دست رفته از شماره های ناشناس. ذهنش به سمت  
 مژگان کشیده شد، حوصله اش را نداشت. هنوز گوشی را کنار

نگذاشته بود که همان شماره روی صفحه‌ی گوشی‌اش نقش  
بست. بازدمش را بیرون فرستاد و تماس را برقرار کرد  
..بله-

سلام عشقم، خوبی؟ اومدم شرکت بینمت، ولی داداش -  
گفت که امروز دو ساعت زودتر رفتی

تعجب برای کارهای ماهگل، سخت بود، انگار سال‌ها بود که  
او را می‌شناخت اما بی‌حوصلگی‌اش مانع شد  
کار مهمی داشتی؟-

:ماهگل با ذوق تعریف کرد-

...امروز که برگه‌ها رو ازت گرفتم، رفتم دانشگاه. بگو خب  
خب-

...استادمون همه‌ی کارها رو دید؛ بگو خب-  
خب؟-

هیچی دیگه، گل کاشته بودی؛ اونم چه گلی. از کار تو -  
 خیلی خوشش اومد، خیلی خوب بود  
 بازدمش را بیرون فرستاد  
 خب؟-

شمیم، خوشحال نشدی؟-  
 صدای ماهگل کمی آرام شده بود؛ برخورد شمیم ذوقش را  
 حسابی کور کرد  
 خوشحالم که تونستم بهت کمک کنم تا کاملشون کنی -  
 خوبی تو؟ کجایی؟ چرا صدات این قدر ضعیفه؟-  
 کلافه شالش را جلوتر کشید  
 خوبم ماهگل، اومدم پیش مامانم -



[01.09.19 09:14]

[Forwarded from شمیم عشق (M S)]

پارت\_شصت و نه #

خوبم ماهگل، اومدم پیشِ مامانم -

پیشِ مامانت؟ بهشتِ زهرا؟ شمیم، می‌خوام ببینمت. بهانه -  
هم نمیاری

... حالم گرفته‌اس. حوصله‌ی -

بهونه بی بهونه. میریم پارک. چطوره؟ -

نمی‌خواست دلش را بشکند. ماهگل که مقصرِ این تنهایی  
نبود.

باشه. آدرس رو برام بفرست-

هم کلافه بود، هم عصبانی و هم خنده‌اش گرفته بود! به  
سمت ماهگل برگشت که صدایش بلند شد

عه، چرا عکس من رو خراب می‌کنی؟ مگه نگفتم روت رو -  
برنگردون؟

آن چند قدم دور شده را هم نزدیک آمد و کنارش ایستاد.  
شمیم را کمی به چپ متمایل کرد و بعد بلند خندید

تو چرا این شکلی شدی شمیم؟-

شمیم هم خنده‌اش گرفته بود

به خدا خسته شدم؛ کافی نیست؟-

لپ شمیم را کشید و چند قدم به عقب رفت

نه، چی چی رو کافیه؟ یه سوژه به این بامزگی و جذابی تو -  
 پیدا کردم، فکر کردی به همین راحتی‌ها ولت می‌کنم؟ از این  
 !فکرها نزنه به سرت که سخت در اشتباهی

بعد از این حرف، بلافاصله دوربین عکاسی‌اش را که به گردن  
 آویخته بود، بالا آورد و عکس دیگری گرفت. پس از تلفنی  
 صحبت کردنش با شمیم، متوجه حال بدش شده بود و حالا با  
 اصرار زیاد او را به پارک کشانده و با شوقی وافر، به کارِ مورد  
 .علاقه‌اش مشغول بود

.خسته شدم ماهگل. دیگه بسه هر چی عکس گرفتی -  
 .هر دو روی چمنِ پارک، زیر درخت بید مجنون نشستند  
 این لباس‌های مشکی برات سوژه‌ی خوبی بود یا این -  
 قیافه‌ی نزارِ من؟

.ماهگل دوربین را از گردنش بیرون کشید  
 .بیا با هم ببینیم چه شاهکاری زدم -

عکس ها را یکی یکی به شمیم نشان می داد. عکس های مختلف، با ژست های متفاوت. اگر لباس هایش را فاکتور می گرفت، بعضی هایشان خوب افتاده بودند.

سرش را به آرامی تکان داد.

قشنگ شدن-

رو به روی هم نشسته بودند.

به جز این نمی تونست باشه، می تونست؟-

شمیم دستش را به نشانه ی تسلیم بالا برد.

نه ماهگل جان، نمی تونست باشه. من تسلیم ام-

باد سردی وزید و شمیم کمی در خودش جمع شد و

دست هایش را دور بدنش حلقه کرد.

می گم چطوره بریم خونه؟ من سردمه

:ماهگل، همان طور که زیپِ سویشرتش را بالا می کشید گفت

من هم خیلی علاقه به رفتن دارم اما داداش ماهور بیاد، من  
رو حلق آویز می کنه

بعد خندید و بار دیگر لپ شمیم را کشید

شایدم جفتمون رو-

چشم های متعجب شمیم را که دید، طلبکارانه و با لحن  
شوخی گفت:

این جوری شبیه علامت تعجب نگاه نکن دیگه. با داداش -  
ماهور اومدم. گفتم شاید راحت نباشی، فرستادمش دنبال نخود  
سیاه.

ماهگل بلند شد

من برم دنبالش، خیلی دیر کرده. بگم بیاد که بریم-

ماهگل رفت و شمیم را با هزار جور فکر و خیال تنها گذاشت.  
برایش عجیب بود. چطور می توانستند بی هیچ دریغی برای  
بهتر شدنش و بدون هیچ نفعی، هر کاری بکنند؟ هر چه بود؛

بی چشم و رو نبود و حتی به فکر جبرانِ محبت‌های ماهور  
بود.

[01.09.19 09:14]

پارت\_هفتاد#

نفهمید چه قدر گذشت که سایه‌ی شخصی روی چمن افتاد.  
بلند شد و ایستاد. خیلی خوب سایه‌ی این مرد را به خاطر  
سپرده بود. سرش را به آرامی تکان داد  
سلام، خوبین؟-

نگاهی به اطراف انداخت

پس ماهگل کو؟-

ماه‌ور دستی به ته ریش‌اش کشید و یک قدم به او نزدیک‌تر شد.

ماهگل گفت آتش بگیرم. من توی صف بودم که اومد. یکم -  
زیادی شلوغ بود. الان‌هاست که بیاد

این هم صمیمیتی دیگر

ماه‌ور یک تایی ابرویش را بالا داد

راستی یه چیز دیگه هم بگم-

بفرمایین؟-

ماه‌ور قدم دیگری به جلو برداشت. فاصله‌شان کم بود، کمتر شد.

بفرمایین؟ من و کی؟-

عجیب شمیم را دستپاچه می کرد. این جدیتِ چشمانش و  
 :آن تبسمِ محو، با هم نمی خواندند. با صدای ناکوکی گفت  
 نه، خودتون رو می گم دیگه-

ماهور با لبخند محوی که تلاش در پنهان داشتنش داشت،  
 گفت:

خودمون یعنی من و کی؟-

شمیم آب دهانش را قورت داد، اما نفس هایی که می رفت تا  
 نامنظم شود برای رسوا کردن کافی بود  
 .یعنی خودت-

لبش را گاز گرفت و دستش برای چندمین بار به سمت شالش  
 رفت تا مرتبش کند

از شناسه های اضافی خوشم نمیاد، پس سعی کن به کار -  
 نبری، خب؟  
 ... اخه شما-



باز که شدم شما-

حتی آن خطی که بین دو ابرویش افتاد با لبخند میهمان بر  
لبش نمی خواند. شمیم همه را می توانست پیش بینی کند اما  
او را نه. هر بار غافلگیر میشد. چند شاخه از موهایش مانند  
اکثر مواقع روی پیشانی اش ریخته بود و با هر تکان باد کمی  
جا به جا می شد.

ما فقط تو محل کار همکاریم و هر کجا به جز اون جا یه -  
دوست معمولی، یادت رفته؟

جمله اش امری نبود اما خبری هم نبود. یک چیز که در سر  
شمیم تکرار شد، آخرین کلمه از آخرین جمله بود؛ تنها یک  
!دوست معمولی

تو چی به موهاش می زنی که این قدر خوشبوان؟-

دیگر پلک نزد؛ ناباور، خیره و متعجب به او زل زد! در  
چشم های مهور اثری از شهوت نبود که حس بدی به دلش

سرازیر شود و در کمال شرمساری، به نظرش بالعکس می‌آمد!  
انگار یادش رفته بود نفس بکشد. گونه‌هایش رنگ عوض  
کرده بودند.

داداش، شمیم بیاین تا اش داغه. چی کار می‌کنین؟-  
از هم فاصله گرفتند. ماهور دستی به صورتش کشید و  
بازدمش را بیرون فرستاد. انگار این بو، چشمانِ اراده‌اش را  
کور کرده بود و فکرش را مختل.

[01.09.19 09:14]

پارت\_هفتادویک #

!اومدی ماهگل -

.هول کرده بود. ماهگل نشست و سینی را کنارش گذاشت

اوه اوه، خیلی شلوغ بود! چه خبره اون همه آدم؟ دیگه -

کم کم از خیر خریدنِ آش به این خوشمزگی داشتم

.می گذشتم

.خودش به حرفش خندید و با سکوت آنها ساکت شد

شمیم سعی کرد آرام باشد، یک بارِ دیگر هم چنین موقعیتی

برایش پیش آمده بود. سعی کرد به یاد بیاورد چه کرده!

.نگاهش نکرده بود. نباید نگاهش می کرد، نباید

.بشینین دیگه -

.ماهگل با سر اشاره ای به ماهور کرد

چی شده؟ -

و ماهور به معنای "هیچی" تنها سر تکان داد. ماهگل با  
اشتها قاشقی آش در دهانش گذاشت و شمیم ساکت کاسه‌ی  
آش‌اش را نگاه می‌کرد.

شمیم، دوست نداری؟-

سرش را بالا آورد. نباید ماهور می‌فهمید دگرگونی‌اش را  
نه، اتفاقاً آش خیلی دوست دارم، اونم تو این هوا. فقط یکم -  
داغه. سردتر شه، می‌خورم

صدای گریه‌ی شدیدِ کودکی همان نزدیکی، توجه هر  
سه نفرشان را جلب کرد که یک جعبه در دستش بود و یک  
...کوله‌پشتی بر پشتش

گریه می‌کرد و می‌لرزید. شب بود، هیچ‌کس نبود کمکش کند  
فکر آن که خواهرش مانند او، روزی تنها در انتهای خیابان  
شب بوده، دیوانه‌اش کرد.

در یک آن از جا بلند شد. چند قدمِ باقی مانده تا دختر را طی کرد و کنارش نشست. تپله‌های آبی رنگش می‌لرزید

چی شده خانوم کوچولو؟ چرا گریه می‌کنی؟-

لرزید، نگاهش لرزان بالا آمد. انگار خواست اطمینان حاصل کند که کاری به کارش ندارد

گریه‌اش شدیدتر شد. نفس نفس می‌زد و سینه‌اش خس خس می‌کرد، سعی کرد آرامش کند. محکم او را در آغوش فشرد. دستش را روی موهای جوگندمی و لختِ بلندش کشید

هیس! آروم، آروم. چی شده عزیزم؟ چرا گریه می‌کنی؟ -  
نترس، باشه؟ گم شدی؟

آرام‌تر شده بود. هنوز هم گریه می‌کرد اما آرام. از آغوشش بیرون آمد

اسمت چیه خوشگلم؟-

شب‌نم-

[01.09.19 09:14]

پارت\_هفتادودو#

بغضِ شمیم شکست. دلش آتش گرفت و جنگلِ شبِ  
چشمانش ابری و بارانی شد

چه اسم قشنگی، شبنم! مامان بابات کجان عزیزم؟-  
صدای نفس نفس‌های دختر به گوشش می‌رسید. باز هم  
ناآرام شده بود

نمیدونم... یعنی ندارم، ندیدمشون تا حالا. اونا می خواستن -

!بیان دنبالم ... خاله، من خیلی می ترسم

متوجه حرف هایش نمی شد اما خوب فهمید ترسیده، سردش شده. یک تی شرت سفید و شلوار پارچه ای اصلاً مناسب این فصل نبود.

بریم خونه مون یکم حالت خوب بشه، بعدش باهم حرف -  
بزنینم، هوم؟

.دخترک ترسید؛ تند تند سرش را تکان داد

.نه، باید بفروشم ... خاله اینارو باید ... سعید منو میکشه-

همش برای من باشه؟-

با شنیدن صدای ماهور، به سمت مخالفش برگشت. کی آمده بودند که متوجه نشده بود؟

عمو، یعنی پول همه شونو می دی؟-

.آره عمو، پول همه شونو می دم-

شمیم در میان بغض و اشک خندید و به چشم‌هایی که حالا می‌درخشید، نگاه کرد. یک دختر پنج شش ساله چه چیزی از پول و مادیات می‌دانست؟ دست در دست شبنم، از پارک خارج شدند و حالا در خانه‌ی ماهور بودند. نگاه پر مهرش را از کودکِ رو به رویش که با ولع آتش می‌خورد، به ماهگل داد. کاش می‌داشتی برم خونه‌ی خودمون. هر شب که نمی‌شه - بیام مزاحم‌تون بشم. آرامش‌تون رو گرفتم

ماهگل اخم کرد

اوهوع، چه چیزایی می‌گی شمیم‌ها. کجا می‌رفتی تنهایی؟ - آرامش مارو چرا بگیری آخه؟ این قدر تعارفو از کجا میاری تو؟

شمیم واقعاً معذب بود؛ پافشاری کرد

... آخه این جور ی-



کافیه شمیم! تنهایی می خواستی چکار کنی؟ می دونی پدر و -  
مادرش می تونن به جرم بچه دزدی ازمون شکایت کنن؟ بسه  
.دیگه! مزاحم نیستی

فهمید حرف هایش ماهور را حسابی کلافه کرده است.  
نگاهش نمی کرد اما خوب می دید اخم های درهم رفته اش را  
.ماهگل نزدیک شبنم رفت

خاله چرا تو این قدر کثیف شدی؟-

شبنم خوردن آش را نصفه و نیمه رها کرد و به اغوش شمیم  
.پناه برد. انگار تنها به او اعتماد کرده بود

[01.09.19 09:14]

## پارت\_ هفتادوسه #

ماهگل مبهوت خندید

اوه اوه. شمیم پاشو خودت بیرش حموم. مثل این که منو -  
دوست نداره

سیاهی و دوده روی صورتش نشسته بود اما بازهم دوست  
داشتنی به نظر می رسید

بریم حموم عزیزم؟-

تمیز بشی-

خوشگلم می شم؟-

دل شمیم ضعف رفت از آن لحن کودکانه و معصوم اش  
ماهگل خندید

آره خاله، برین خوشگل بشین، بیاین -

شمیم دست در دست شبنم و با راهنمایی ماهگل، به داخلِ اتاق ماهور رفتند. ماهگل، آرام اشاره‌ای به شمیم کرد و در گوشش گفت:

اول پرس بین چی شده، کس و کارش کجان. سر در بیار -  
قضیه چیه.

شمیم سر تکان داد و ماهگل از اتاق بیرون آمد. ماهور روی مبل نشسته بود و دست‌هایش را تکیه‌گاهِ چانه‌اش کرده و عمیقاً در فکر بود. ماهگل به دیوار رو به روی ماهور تکیه داد.  
می‌گم داداش، ممکنه همش الکی باشه -

ماهور سر تکان داد.

یعنی می‌گم ممکنه اصلاً یه نقشه باشه و بخوان ازمون -  
اخاذی کنن، نه؟  
آره -

پس چرا با خودمون آوردیمش؟-

.ماه‌ور نگاهش کرد

ندیدی حال شمیم رو؟ به نظرت ولش می‌کرد اون بچه رو؟ -

.ممکن بود به دردسر بیوفته تنهایی

.نداشت من برم؛ گفت خودش می‌تونه-

توجه هر دو به شمیم که در چهارچوب در ایستاده بود، جلب

شد. نگاهش به زمین بود

شامپو و وسایلی که لازم بود رو گذاشتم زمین، آخه قدش -

.نمی‌رسید

.ماهگل نزدیکش رفت

باشه عزیزم، عیبی نداره. خجالت کشیده طفلی. بالاخره یه -

.ساعت هم نمی‌شه که پیش ماست

شمیم ماهگل را نگاه کرد، با چشمانی اشکی و با بغض، پر از درد.

ماهگل، لباسش رو که دادم بالا روی تنش پر از جای -  
سوختگی با سیگار بود. ماهگل، می گفت امروز یکی  
... می خواسته دست بزنه به

نگاهش روی ماهور نشست، دیگر ادامه نداد. بغض هجوم  
آورده بود و در گلوش خودزنی می کرد. ماهگل شانه اش را  
آرام مالید و برای این همه مهربانی اش، لبخندی زد  
بیا بریم بشینیم عزیزم، بیا. بعدش حرف می زنیم -

شمیم را به سمت مبل ها برد و بعد به آشپزخانه رفت و با یک  
لیوان آب برگشت

[01.09.19 09:14]

پارت\_هفتادوچهار#

شمیم کمی از آب نوشید

گفت پیشِ یه نفر به اسم شهاب زندگی میکنه. هر چه قدر -  
 پرسیدم کجا، جواب نداد. گفت شهاب بهمون گفته به هیچ  
 کس نباید جاش رو بگیم وگرنه تنبیه‌مون می کنه  
 یعنی پدر و مادر نداره؟-  
 فکر نکنم-

میگه شهاب بهش گفته هر شب با پنجاه تومن پول باید -  
 برگرده، اگه کمتر باشه تنبیه می شه

با همین فالایی که دستش بود؟-

شمیم سر تکان داد

با فروختن همینا-

ماهگل آهی کشید و ماهور هم چنان ساکت، تنها شنونده بود

چرا وقتی صلاحیتشو ندارن بچه دار میشن کخ بعدش -

سرنوشت بچه های معصوم بشه این؟ چرا یکم احساس

مسئولیت نمی کنن؟ ماهگل، سخته که هر روز وقتی بیدار

می شه باید ترس این رو داشته باشه که تا شب آیا می تونه

پنجاه تومن دربیاره، مگه نه؟ ترس این که هر قدمش ممکنه

یه تنبیهی داشته باشه

ماهگل شانه ی شمیم را آرام مالید

شمیم-

شمیم به خودش آمد، از خودش، از خدایش، از دنیا و از تمامی  
بچه‌های بی‌سرپرست و کودکان کار خجالت کشید. خجالت  
کشید برای تمام ناشکری‌هایش

داداش، کاش بریم براش یکم وسیله بخریم. چه می‌دونم، -  
مثلاً کیف و کفش و این چیزا

کیف و کفش کمبودایی که دارن رو جبران نمی‌کنه -  
صدای دختر و بلند شدن او همزمان شد. دلش گرفت،  
شکست، تکه تکه شد. حتی اگر جسمشان با هر فشار و  
سختی رشد می‌کرد، روحشان چه می‌شد؟ عقده‌ی نگرانی  
کسی برای دیر رفتنشان به خانه، عقده‌ی هنگام مریض شدن،  
رسیدگی کسی و به دکتر بردنشان، عقده‌ی کسی را داشتن  
همیشه به دلشان می‌ماند. داخلِ اتاق رفت  
خوشگل شدم؟ -

خندید، چشم‌هایش هم مانند شب‌نم زمرّد داشت



آره عزیزم-

کنارش نشست. رنگ موهای خیشش تیره‌تر بود

آدرسِ شهاب رو که نمی‌گی، یه شماره از شهاب بلدی؟ به -  
من می‌دی؟

باز هم ترس و وحشت در چشم هایش سایه انداخت و فقط  
سرش را تکان داد

نمی‌خوام-

چی می‌خوای؟-

هر چی بگم؟-

شمیم سرش را تکان داد و خندید

هر چی بگی-

[01.09.19 09:14]

[Forwarded from شمیم عشق (M S)]

پارت\_هفتادوپنج #

از آن ژست بامزه خنده‌اش گرفت. دستش را زیر چانه زده و لب‌هایش را غنچه کرده بود و داشت فکر می‌کرد.  
یه خونه می‌خوام مثل خونه‌ی سارا اینا، با یه مامان و بابا. -  
مثل سارا با مامان بابام پیام کار کنم. شبا با اونا برگردم، تنها نباشم. این همه هم دوستم داشته باشن

نگاهش به دست‌های شب‌نم بود که از هم باز شده و علامتِ  
زیاد را نشان می‌داد. لبش را گاز گرفت تا اشکش نچکد  
سارا کیه؟-

دوستمه. خاله، توام دوست داری مثل سارا باشی؟ اخه همه -  
دوست دارن مثل اون باشن. همه‌ی بچه‌ها  
شمیم یک دفعه در اغوشش کشید  
شهاب کی توئه؟-  
رئیس‌مونه-

لبخند تلخی زد، همانی بود که فکر می‌کرد

ماهگل سرش را روی شانه‌ی ماهور گذاشت

حالا چی کار می‌کنیم؟-

اگه شهاب پدرش نباشه، می‌برمش کلانتری-

بعدش چی؟-

انتقال میدن به بهزیستی-

طفلی-

حداقل اونجا دیگه لازم نیست کار کنه. جاش امنه. از این -  
نمی ترسه که شب ها تو خیابون بمونه یا برای این که پول  
درنیاورده تنبیه بشه

شمیم چه قدر دل ناز که. خیلی حساسه، دلش خیلی مهربونه-  
ماهور تنها سر تکان داد

داداش، چرا من راجع بهش حرف می زنم تو هیچی نمی گی؟-  
به چی می خوای بررسی ماهگل؟-

ماهگل شانه ای بالا انداخت

هیچی-

ماهور از جا بلند شد

.بیشتر موندن جایز نیست، می‌رم بگم حاضرش کنه-

.ماه‌ور به سمت اتاق رفت و در زد

شمیم؟-

.یک بار دیگر

شمیم؟-

جوابی نگرفت، در را باز کرد و داخل رفت. شب‌نم در بغل شمیم بود و هر دو روی تختش به خواب رفته بودند

[01.09.19 09:14]

پارت\_هفتادوشش #

مغزش فرمان می‌داد که از اتاق بیرون برو اما پاهایش او را به سمتِ تخت کشاند. شب‌نم انگار که به یک ماوای امن رسیده باشد، دیگر ترسیده و رنگ پریده نبود.

دست شمیم را محکم بغل کرده بود. لبخندی برای کارهای شمیم روی لبش جا خوش کرد.  
!معلوم نیست چی بهش گفته-

شمیم خودش هم پر بود از کمبود و ساعتی قبل، از کمبودهای یک دختر بچه دم زده بود. می‌فهمید چه قدر جای خالی مادر و خواهرش او را آزار داده و نمی‌فهمید برای چه زندگی‌اش پر شده از بودن‌هایی کنار او.

آرام پتو را رویشان کشید و آباژور کنار تخت را روشن کرد. بی‌اختیار، نگاهی که فراری بود بالاخره روی صورت شمیم نشست.

ردِ خشک شده‌ای از اشک، روی صورتش جا خوش کرده بود.  
 امروز بارها خودش را نگه داشته بود تا اشک هایش جلوی  
 ماهگل نریزد و غرورش را حفظ کند.

این یعنی که سرانجام او را به عنوان دوست، قبول کرده و  
 پرده از روی غرورش کنار زده بود. لبخندی روی لبش شکل  
 گرفت.

مانند اکثر اوقات، صورتش بی‌هیچ آرایشی بود.  
 دست برد تا گونه‌اش را لمس کند اما دستش در هوا خشک  
 شد.

باز هم اعصابش بر هم ریخت. این اتفاق نباید می‌افتاد،  
 حداقل نه تا وقتی که اسم این حسِ بی‌هویت را بفهمد، نه تا  
 وقتی که دلیل این بودن‌های او برایش روشن گردد.

با گام‌های بلند خود را از اتاق بیرون کشید و به آشپزخانه رفت. یک لیوان آب از شیر ظرف‌شویی پر کرد و یک نفس سر کشید.

چی شد داداش؟-

بی‌حوصله لب زد:

خواب بودن-

پس یه ساعته چیکار می‌کردی؟-

برگشت.

خب باشه، چرا این جوری نگاه می‌کنی، الان می‌رم -

صداشون می‌کنم.

نفسی کشید و به سمت مبل‌ها رفت. گوشی شمیم در حال زنگ خوردن بود. خواست بی‌خیالش شود اما برای بار دوم که زنگ خورد، با گمان این که شاید پدرش باشد؛ با هزار و یک جور دل‌نگرانی تماس را برقرار کرد.



شمیم؟-

.سلام خانوم-

صدایی که به شدت برایش آشنا، اما غریبه‌تر از هر نوایی در  
...ذهنش بود

الو خانوم؟-

صدای نفس‌های تندش را می‌شنید. توی حافظه‌اش به دنبال  
صاحب آن می‌گشت اما نشناخت. بوق ممتد که در گوشش  
.پیچید، گوشی را پایین آورد و نگاهی به شماره انداخت  
!نه، نمی‌شناخت

[01.09.19 09:14]

## پارت\_هفتادوهفت #

پس از نیم ساعت، هر سه از اتاق بیرون آمدند. شب‌نم  
 سویشرتِ شمیم را پوشیده بود. قدش تا مچِ پاهایش می‌رسید  
 و از دست‌ها به زور، چند تا انگشت‌هایش مشخص بود  
 .چه قدر بهت میاد-

راست می‌گی عمو؟-

:ماه‌ور آرام خندید و شب‌نم این بار از شمیم پرسید

راست می‌گی خاله؟-

:شمیم لب‌خندی زد و ماه‌گل پیش‌دستی کرد

ولشون کن اینارو خاله. تو حرف منو گوش کن، این لباسه -  
 این قدر بهت میاد که اون عمو حسودی کرده و دلش می‌خواد  
 ازت بگیردش.

شبنم اخمی پررنگ به ماهور کرد و دستِ ماهگل و شمیم را  
 محکم فشرد. ماهور سرش را به تاسف تکان داد. آن‌ها بیرون  
 رفتند و ماهور در را قفل کرد و از پله‌ها پایین رفت.  
 مطمئنین این بهترین راهه؟-

ماهور سر تکان داد

آره، حداقل دیگه اون زخما روی تنش نمی‌شینه-

از تصور چنین چیزی مو به تن هردوشان سیخ شد

مطمئناً اونجا روانپزشکم هست و کلی به بهتر شدن حالش -  
 کمک می‌کنه

شمیم با طمانینه سر تکان داد. چه قدر سخت بود دل کندن از  
 او.

زیاد بهش فکر نکن، هر چند وقت یه بار بهش سر می‌زنیم-

این بار لبخندی واقعی روی لبش نشست

واقعاً می شه؟-

.واقعاً می شه-

ماهگل و شبنم که به سوپرمارکت رفته بودند، دوان دوان و  
خنده کنان به سمتشان آمدند

.ما اومدیم بابایی-

خاله، این آقاهه باباته؟-

.ماهگل سر تکان داد

آره خاله، میبینی چه قدر بداخلاقه؟ همون بهتر که بابا -  
نداری وگرنه دم به دقیقه اینجوری برات اخم می کرد. مگه  
نه؟

ماهگل ریز خندید و شبنم دستهای ظریفش را دور شمیم  
حلقه کرد

.آره خاله ولی مامانت خیلی خوبه-

ماه‌ور با غیض نگاهش کرد و شمیم برای دل نبستنِ بیشتر،  
هیچ نگفت

اول شمارو می‌رسونم، بعدش می‌رم کالانتري-

نه، من خودم می‌رم-

ماهگل اخم کرد

باز شروع شد-

شمیم خندید

نه دیوونه، تعارف نمی‌کنم. گفتم آرزو بیاد دنبالم. تا الان -

باید می‌رسید

نگاهش را گرداند و با دیدن ماشینی که چراغ می‌زد با لبخند  
ادامه داد،

که رسیده-

[01.09.19 09:14]

پارت\_هفتادوهشت#

آرزو بهترین دوستمه-

ماهگل رو به ماهور گفت

پس داداش، منم باهاشون می رم خونه ی خودمون-

ناباوری در چهره اش که نه، اما در وجودش غوغا به پا کرد.

پس خانه ای هم وجود داشت

.خودم می رسونمت -

:شمیم پیش دستی کرد

ما می رسونیمش، شما برین. کارتون احتمالا خیلی طول -  
می کشه

.ماه‌ور سر تکان داد

.باشه -

و انگار تعارف برای این خانواده معنا نشده بود. ماه‌ور رو به  
:ماهگل تاکید کرد

کارت تموم شد، زنگ می زنی. ماهگل، نبینم شب بمونی -  
اون جا

.چشم عشقم -

راستی شمیم، توی اتاق که بودی گوشت زنگ خورد. -  
 جواب دادم؛ گفتم شاید پدرت باشه و نگران بشه اما قطع شد.  
 منتظر تماس خاصی بودی؟  
 نه،... نه -

با شک چشم از نگاه ترسیده‌ی شمیم گرفت. دیگر نگاه  
 هرسه‌شان به شب‌نم بود و هیچ کس نمی‌دانست چه بگوید.  
 ماهگل روی دو زانو نشست

شب‌نم، خاله؛ شما با عمو برو. اول می‌رین یه عالمه چیز -  
 خوب می‌خرین. بعدش می‌رین یه جایی که می‌برندت یه جای  
 خوب‌تر، باشه؟

شب‌نم بق کرده، نگاهش را به شمیم دوخت. منتظر بود او  
 چیزی بگوید. هنگامی که سکوتش را دید، با بی‌میلی به  
 سمت ماهرور رفت. ماهرور و شب‌نم چند قدم بیشتر برنداشته  
 بودند که شمیم طاقت نیاورد و صدایش زد



میام پیشت، باشه؟-

شب‌نم با بغض خندید و دست تکان داد. ماهگل و شب‌نم به سمت ماشینِ آرزو رفتند و سوار شدند. آرزو و ماهگل خیلی سریع‌تر از آن چه که فکر می‌کرد باهم صمیمی شدند و حتی شماره‌ی یکدیگر را گرفتند. در تمام طول راه حرف زدند و او تنها شنونده شد. آرزو جلوی ویلایی ترمز کرد.

این جاست؟-

آره آرزو جان. مرسی، زحمت کشیدی. ببخشید این وقت - شب وقت رو گرفتم.

نه عزیزم، خیلی خوش گذشت. حالا حالاها باهات کار دارم - ماهگل خندید.

دارمت.. هواتو. خداحافظ شمیم-

:ماهگل که پیاده شد، بلافاصله آرزو سوتی زد

!اووف شمیم، عجب خونه‌ای-

شمیم با غیض نگاهش کرد  
می‌شنوه آرزو، زشته-

[01.09.19 09:14]

پارت\_هفتادونه#

آرزو ماشین را روشن کرد و به راه افتاد  
خب بشنوه، مگه گفتم نگاه خونه‌شونو چه قدر کوچیکه که -  
زشت باشه؟

آره... اصلاً می‌دونی، منو تو که توی این خونه‌ها نمی‌تونیم  
 زندگی کنیم؛ از بس بزرگه، نفسمون میگیره! این خونه‌های  
 بی‌کلاس چیه بابا! آدم می‌ره توی باغش گم می‌شه. خونه  
 باید کوچیک باشه. پاتو که دراز کردی، بخوره به دیوار.  
 ...می‌دونم بابا

شمیم خندید

دیوونه‌ای به‌خدا آرزو-

این آش برای منه؟ از کجا آوردی؟ از کی تاحالا این قدر به -  
 فکر منی تو؟

شمیم نگاهی به کاسه‌ی در دستش کرد

این رو بگیر شمیم-

برای چی؟-

مگه نگفتی آش دوست داری؟ آش خودت که قسمت نشد، -  
 "این آش برای تو

باز رفتی تو خیالات، لبخندِ ژکوند تحویل من می‌دی جای -  
 جواب؟ بین، معلوم نیست چی توی اون ذهنِ کثیف می‌گذره  
 که این جوری شدی! می‌گم شمیم؟  
 بله؟-

یادم بنداز تو رو رسوندم، ماشینو ببرم کارواش-

شمیم سوالی نگاهش کرد

تمیز بود که، کارواش برای چی؟-

بلکه این ماشین تمیز شه از افکارت-

شمیم خنده‌اش را خورد

آش برای ماهوره. یاد اون افتادم. می‌خوری؟-

:آرزو نگاه چپی به شمیم انداخت و کاملاً جدی لب زد

نه عزیزم، از این لطف‌ها به من نکن. اصلاً چشمه‌ی هوسم -  
..خشک شد، ویار به آتش جریان پیدا کرد. آه

شمیم این بار نتوانست خودش را کنترل کند و خندید  
دست نزد بهش؛ وقت نشد اصلاً. من آتش رو دادم اون -  
دختره خورد، اونم آتش رو به من داد  
خوبه، مبادله‌ی آتش به آتش راه انداختین -

بر خلاف لبخند مهربانش، چشمانش کاملاً جدی شد؛ درست  
مثل همیشه که حرف مهمی برای گفت داشت  
... شمیم تو که -

شمیم دنباله‌ی حرفش را قطع کرد؛ با کوله باری از افکار و  
یک دنیا خستگی  
اووف آرزو، نمی‌خواه هر سری منو دیدی این حرفا رو تکرار -  
کنی. حفظ شدم دیگه به خدا

آرزو راهنما زد

فقط خواستم بدونی که اتفاق خیلی بدیه! فاجعه‌اس -

شمیم سر تکان داد و نگاهش را به پنجره دوخت. آرزو به فکرش بود و نگران اما نمی خواست اوقاتش را تلخ کند. این حرف ها بارها زده شده بود اما، این بار چون گلوله کمانه کرد و به گلویش خورد

نگاه ترو خدا؛ بقیه دوست دارن، منم رفیق دارم. الان تو باید - دماغت چهل درجه به سمت بالا ارتقا پیدا کرده بود، یه رژ می‌زدی از زیر دماغ تا پایینِ چونه‌ات. بعدش باهم یه آهنگ خارجی که هیچی ارزش نمی‌فهمیم رو زمزمه می کردیم و منم فیلم می‌گرفتم. می‌ذاشتم اینستا؛ فالوورام می‌رفت بالا. نه مثل میت که گچ مالیدن رو صورتش، ور دلم بشینی

[01.09.19 09:14]

پارت\_هشتاد#

شمیم، با اخم خندید

ووا، مگه من چمه؟ به این خوبی-

آره عزیزم، تو عالی-

شمیم با اعتماد به نفس، شانه‌ای بالا داد. کنارش پر بود از  
حس خوب

فقط اگه خودمم یکم دیگه نگاهت کنم، دلم میخواد آنفالوت -  
کنم و از ماشین بلاکت کنم

واقعاً که آرزو، داری مادر می‌شی اما هنوزم خلی. امیر چیزی -  
نگفت که؟

امیر همسر آرزو بود

نه، فقط گفت اومدنی هر چی می‌خوای شب هوس کنی رو -  
بخور که منو زابرا نکنی

چه قدر خوشحال بود برای آرزو و همسرش. عشق و علاقه را  
در چشمان هردو، نسبت به دیگری می‌دید

خب، خودت امروز رو تعریف می‌کنی یا چی؟-

می‌گم-

\*

برای بار سوم گوشی‌اش را نگاه کرد؛ تمامی پیام‌هایش از  
جانب ماهر بود و متعلق به ساعت ده شب، " داروهات رو  
یادت نره



خب یه زنگ بزن دخترِ خوب، از صبح مثل این مرغای -  
سرکنده شدی

نه رها، روم نمیشه. زنگ بزنم چی بگم؟-

رها شانه‌ای بالا انداخت و شمیم سعی کرد بر کارش متمرکز  
شود. اگر نمی‌آمد، اگر ساعت کاری تمام می‌شد؟  
تنها سه ساعت دیگر باقی بود

خانم پاکمهر، قهوه ام-

سرش سریع بالا آمد و ماهور سریع تر از دیدش محو شد. رها  
خندید

بیا، دیدی اومد؟-

شمیم از جا بلند شد

برم ببینم چی شده-

اول به سمت آبدارخانه رفت. شربت‌ی درست کرد و بعد به سمت اتاقِ ماهور پا تند کرد. ماگ را روی میزش گذاشت و چند قدم فاصله گرفت.

چیزی می‌خوای؟-

انتظار هر جوابی را داشت جز این. سرِ ماهور بالا آمد. چشمانش سرخ بود و نشان از بی‌خوابیِ دیشب نه، فقط ... چی شد؟-

ماهور از جا بلند شد و لیوانش را برداشت. قهوه است؟-

گل گاو زبونه، آرامش‌بخشه-

ابرویی بالا داد و چند قدم جلو رفت

عجب... خب چی پرسیدی؟-

لعنتی مردم آزار" در دلش اما بر زبانش چیز دیگری جاری شد.

پرسیدم چی شد؟ یعنی از دیشب که رفتین کلاتری -  
 ماهور یک قدم جلوتر رفت. سرش را پایین انداخت  
 عادت ندارم وقتی حرف می‌زنم، کسی هر جایی رو نگاه کنه -  
 جز خودم

[01.09.19 09:14]

پارت\_هشتادویک #

آب دهانش را قورت داد. تمام اکسیژنِ اتاق انگار ته کشیده  
 بود. ماهور قدم دیگری برداشت، درست مماس با صورتش.

این حجم از نزدیکی عذاب‌آور بود برای شمیم. عجیب  
:نگاهش می‌کرد، پر نفوذ لب زد

.اووم، از دیشب رفتم کلانتری، الانم که شرکتم-

انگار حرف‌هایش را درک نمی‌کرد؛ حالا که نفس‌هایش به  
صورتش می‌خورد، نه قابل تحمل بود و نه قابل هضم. چند  
قدم عقب رفت. ماهور یک جرعه از شربت‌ش را نوشید و  
:ابرویی بالا داد

وقتی که هول می‌کنی، مردمک چشمت خیلی می‌چرخه -  
!خانومِ پاکمهر

متعجب، شرم زده و پر از حرص شد. چه طور آن قدر راحت  
بود؟ ماهور به سمت پنجره‌های سرتاسری رفت و پشت به او  
کرد.

شب‌نم رو انتقال دادن به پرورشگاه، همون جوری که فکر -  
می‌کردیم. آدرس شهاب رو هم داد

به این جا که رسید، سکوت کرد

خب؟-

:تعلل و مکثی کرد و بعد از چند لحظه گفت

بچه‌های زیادی بودن اونجا. من خودمم باهاشون رفتم؛ -

چون شب‌نم راه‌نمایی شون کرد. به گزارش پلیس، به بعضی از

بچه‌ها، بارها و بارها تجاوز شده بود

خیره به شهر بی‌رحم پر از دود ایستاده و تنها صدای

نفس‌های عصبی‌اش، شکننده‌ی سکوتِ اتاق بود. شمیم اما

مات و پر از درد، هنوز هم به ماهور خیره بود. توان پاهایش

تحلیل می‌رفت

.گاهی از مرد بودنم شرمم می‌شه شمیم، خجالت می‌کشم-

این بلا دیگر با کمکِ قهارترین پزشکان و روان‌پزشکان هم

جبران ناشدنی بود. چه ساده آینده‌ی بسیاری از کودکان تباه

!شده بود. چه ساده... و چه ساده‌تر از کنارشان می‌گذشتند

چه ساده و چه بی‌رحمانه رویاهایشان به کابوس تبدیل  
می‌شد! مگر تضمینی بود برای آن که روزی عزیزانِ من و  
! شما به آن درد دچار نشوند؟ نبود

شخصی در زد و داخل آمد

آقای معتمدی، خواستم جلسه‌تون رو یادآوری کنم، کمتر از -  
نیم ساعتِ دیگه شروع می‌شه

چه قدر صدایش شبیه به رها بود، شمیم برگشت. شبیه به رها  
نه، خودش بود. حالی گنگ داشت. دلش به رفتن نبود اما باید  
می‌رفت.

! با اجازه‌تون آقای معتمدی-

باید فرصتی می‌داد تا ماهور، این نیم ساعت را استراحت کند؛  
اگر می‌توانست! اگر پيله‌ی خیالِ چیزهایی که شاهدشان بود،  
از دورِ ذهنش باز می‌شد

\*\*\*

[01.09.19 09:14]

پارت\_هشتادودو#

صدای احوال پرسی آرزو با پدرش را که شنید، از نگاه کردن به  
خودش دست برداشت و بیرون رفت.

عمو، من از الان دارم میگم که دخترتون رو مثل پارسال -  
قرض می گیرم، می برم

پدر شمیم با اطمینان لبخندی زد

شمیم که کنار تو باشه، خیال من راحتہ دخترم. فقط شب -  
دیر نکنین. منم کارش دارم

اشاره‌اش غیر مستقیم به تولد شمیم بود که او متوجه نشود اما شمیم باهوش‌تر از آن بود که تولدش را فراموش کند. همیشه برایش عجیب و غیرقابل باور بود. اصلاً مگر کسی می‌تواند تولدش را به فراموشی بسپارد.

علیک السلام شمیم خانوم؛ و این یعنی سلام نکردی. -  
خندید و آرزو را در آغوش کشید.

بازم قراره مثل پارسال روی یه کیک یزدی برام شمع تولد -  
بذاری؟

طوری گفت که پدرش نشنود. پارسال آرزو برایش تولد گرفته و با آن کیک خاصش خواسته بود حال و هوایش را عوض کند و به خنده بیاندازدش. چیزی که بعد مرگ مادر و خواهرش، سایه‌ی آن هم از شمیم دور شده بود.  
امسال خیلی چیزا تغییر کرده شمیم -



او هم آرام گفت و از هم جدا شدند. شمیم با مهر، جوابِ نگاه  
پدر عشق پدر را داد

بابا، بهتر شدی؟ مطمئنی دکتر نباید بریم؟-

پدرش سر تکان داد

آره دخترم، خوبم. نگران نباش. گفتم که، یه کسالت -  
ساده‌ست و تو وادارم کردی امروز خونه بمونم

پس حله عمو، اونم مجبوره رفع بشه-

پدرش خندید

جرئت داره مگه رفع نشه. من می‌رم استراحت کنم-

پدرش ویلچر را به سمت اتاقش هدایت کرد

بیام کمک بابا؟-

علی اخم کرد

لازم نکرده، خودم می‌رم-

بعد از رفتنِ مادرش، او ویلچر نشین شده بود. شمیم آهی با یادآوری اش کشید

لباس انتخاب کردی خوشگله؟ باید کلی عکس انتخاب - بگیریم

آرزو راه درستی را در پیش گرفته بود، خودش هم نمی خواست با افکاری که هیچ چیز را درست نمی کرد، روزش را خراب کند.

نه، منتظر تو بودم. چرا این قدر دیر کردی؟-

:آرزو دستی به پیشانی اش کشید و نالید

تهران و ترافیکاش دیگه. نمی دونم این همه ماشین کجا -  
میرن!

شمیم خندید، نیامده شروع کرده بود. آرزو کمی نزدیک تر شد  
:و با کنکاش در صورت شمیم، با نگاهی خریدارانه لب زد  
ترشی نخوری، یه چیزی می شی ها شمیم، نگو نه-

خوب شدم؟-

با مهر لبخندی زد

مثل فرشته‌ها شدی عشقم-

[01.09.19 09:14]

پارت\_هشتادوسه #

بیا تا خسته نشدم از قیافه‌ات، یه لباس خوشگلم پیدا کنیم-

دستش را کشید و با هم به سمت اتاقش رفتند

رفتی امروز بهزیستی؟-

شمیم روی تخت نشست

آره، این سومین جمعه‌ای بود که می‌رفتم. حالش هر هفته -  
داره بهتر می‌شه

آرزو با رضایت سر تکان داد و به سمت کمد دیواریِ رو به  
روی تخت رفت. متراژ اتاقش به سی متر نمی‌رسید اما وجودِ  
یک تختِ دو نفره و یک پاتختی در کنارش، باعث می‌شد  
بزرگ به نظر برسد

شمیم، حواست هست داری چیکار می‌کنی؟ باید گوشزد -  
کنم که در خطرِ وابسته شدن به این بچه‌ای

شمیم آرام لب زد

آخه نمی‌دونی، فقط اسمش که نیست؛ بعضی چیزاش مثل -  
شب‌نمه واقعاً

باز هم پرت شده بود به گذشته. گذشته‌ای که پر بود از  
خاطرات شیرین. رشته‌ی افکارش با برخورد لباسی روی  
صورتش پاره شد. لباس را از روی صورتش برداشت  
چیکار می‌کنی دیوونه؟-

:آرزو هم زمان که لباس دیگری را پرت می‌کرد جواب داد  
دارم لباسای به درد نخور رو جدا می‌کنم تا بینم چی پوشی -  
بهتره.

.این دختر فرشته‌ی زندگی پر فراز و نشیبش بود  
عزیزم، فکر نمی‌کنی داری برعکس انجام می‌دی؟! یعنی -  
احیاناً نباید لباسی که به درد می‌خوره رو بیرون بیاری؟  
نخیرم-

آن قدر جدی گفته بود که شمیم لب‌هایش به خنده باز شد.  
آرزو پس از انبار کردن بیشتر لباس‌ها، سرانجام به نتیجه‌ی  
دلخواهش رسید. یک مانتوی آبی کاربنی که بلندی‌اش کمی

بالا تر از مچ پا بود، به همراه شال و روسری سفید رنگ را  
 انتخاب کرد. با رضایت به شاهکارش نگاه کرد  
 استایلش رسمیه اما قابل تحمل شدی شمیم جان امسال -  
 شمیم روبرویش بود

چی شده هی امسال پارسال می کنی؟ چی امسال مثل -  
 پارسال نیست؟  
 یکی اش رو می گم، بقیه اش رو خودت حدس بزن. شمیم، تو -  
 پارسال چه جوری اومدی تولد؟ یادته؟  
 یادش بود، بالاجبار و با تلاش آرزو پذیرفته بود  
 شمیم، خنده های تو با کل تلاش من، موندگاریش یه لحظه -  
 هم نبود. اما الان، همین که مثل قبل نیستی؛ این که اگه می  
 ...خندی واقعی و خودتی

همین که تلاش می کنی، یعنی فرق کردی و من بابت این  
 تغییر، از هرچیز و هر کس که مسبب اون هست ممنونم

شمیم به حرف‌هایش گوش سپرده بود؛ متفکر و آرام

[01.09.19 09:14]

پارت\_هشتادوچهار#

نفسِ عمیقی کشید و نگاهش ناخودآگاه به سمت شکم آرزو  
رفت. دیگر مثلِ قبل، تخت نبود و بالا آمده بود  
جوجوی خاله چطوره؟-

آرزو لبخندِ عمیقی زد و ناخودآگاه، دستش را روی شکمش  
قرار داد.

خوبه، می‌گه به خاله شمیم بگو رستورانِ امشب به پای اونه-  
شمیم جلو رفت

بی‌خود، حرف توی دهن بچه نذار. کی دنیا میای خاله -  
ببیندت کوچولو؟

زیر دستش تکان خورد. شمیم با مهر به آرزو نگاه کرد و هر  
دو خندیدند.  
فهمید آرزو-

بله که می‌فهمه، بچه‌ام از خاله‌اش خیلی عاقل‌تره. حalam -  
بلندشو بریم که امیر بیچاره تا الانم کلی معطل شده

شمیم با تردید به آرزو نگاه کرد

امیر برای چی اومده آرزو؟-



اومد دیگه؛ بیا بریم-

آرزو به سمت در رفت و شمیم پر از شک از جا برخاست و به دنبالش بیرون رفت. کفش‌های مشکی‌رنگش را از جاکفشی چوبی جلوی در برداشت و به پا کرد. چند پله‌ی ورودی را پایین رفت و حیاطِ کوچک خانه را با حسرت و لذت نگاه کرد. پر بود از برگ و چه قدر مادرش این تصویر را دوست داشت. سر تکان داد و بیرون رفت. امیر، سمندش را درست جلوی خانه پارک کرده بود. عقب جاگیر شد.

سلام آقا امیر-

امیر به سمت شمیم برگشت

سلام شمیم، چه عجب من تورو دیدم. تولدت مبارک باشه-  
مرسی. ببخشید دیگه، درگیر کار بودم-

آرزو اخم کرد

عه امیر، یادش نبود تولدشه-

امیر چهره‌ی شمیم را از نظر گذراند و ماشین را روشن کرد.  
 بله خانومم، کاملاً مشخصه چه قدر غافلگیر شد-  
 در نظرش امیر و آرزو، دوست‌داشتنی‌ترین و شادترین زوجِ این  
 جهان بودند.

[01.09.19 09:14]

پارت\_هشتادوپنج#

پس از نیم ساعت بالاخره رسیدند.  
 شما برین. من ماشین رو پارک کنم، میام-

آرزو و شمیم پیاده شدند و به سمت رستوران رفتند. باغی  
 بزرگ رو به رویشان بود و پر از تخت‌هایی که کنار هم چیده  
 شده بود. فواره‌ی بزرگِ وسط، زیبایی‌اش را چند برابر می‌کرد  
 و تمام راه با سنگ ریزه، فرش شده بود. شمیم خندید  
 نه، مثل این که واقعاً امسال فرق داره. بیا بشینیم یه جا -  
 دیگه.

آرزو با نگاهِ جست‌وجوگرش گفت

وایسا ماهگل رو پیدا کنم -

ماهگل هم هست مگه؟ -

آرزو بی‌هیچ جوابی راه افتاد و شمیم هم به دنبالش. ایوانی که  
 چند پله می‌خورد را بالا رفتند. با دیدن ماهگل و تک میزی  
 که آنجا بود، به سمتش رفتند. میز بزرگ و گردی، با گلدانی  
 زیبا و پارچه‌ای قهوه‌ای رنگ بر رویش، تزئین شده بود. آرزو با  
 ماهگل دست داد

سلام. زیاد که معطل نشدین؟-

شمیم با چشمانی گرد نگاهش کرد. آرزو، جمع بسته بود. فکر کرد به این که ماهور هم باشد. در دلش کمی دلخور بود که تولدش را تبریک نگفته اما حالا ... خنده‌ی ماهگل رشته‌ی افکارش را برید.

نگفته بودی بهش؟-

آرزو هم خندید.

نچ-

تولدت مبارک شمیم خانوم-

شمیم با قدردانی نگاهش کرد.

مرسی عزیز دلم-

آرزو و ماهگل نشستند و شمیم هم کنار ماهگل جاگیر شد.

شمیم نگاهی در اطراف چرخاند.

بچه ها این جا خیلی تو چشم نیست؟ چرا فقط یه میز این -  
!بالا هست؟ بقیه همه پایینه

ماهگل چشمکی زد

ویژه اس دیگه -

شانه ای بالا انداخت و محو زیبایی منظره ی روبرویش اش شد.  
برخلاف این که پاییز بود؛ همه جا سرسبز و پر طراوت به نظر  
می رسید. حوض و فواره ی وسطِ باغ از همه بیشتر در زیبایی  
رستوران نقش داشت

با آمدنِ امیر از جا برخاستند و پشت بندش، ماهور از پله ها بالا  
آمد.

[01.09.19 09:14]

## پارت\_هشتادوشش #

از همان وقتی که ماهور را دید، قلبش چنان با هیجان شروع به جست و خیز کرد که حتی متوجه احوال‌پرسی و معرفی آنها به یکدیگر نشد. امیر کنار آرزو نشست و تنها صندلی باقی مانده برای ماهور، کنار خودش بود. نفسش را بیرون فرستاد و سعی کرد حواسش را به جمع بدهد. در ابتدا ماهور و امیر درباره‌ی کار، کلی بحث کرده بودند و بعد با اعتراض ماهگل دست از آن کشیدند. شوخی و بحث بین امیر و آرزو و ماهگل گاهی بالا می‌گرفت. همه سفارششان را داده بودند. من دوساعت پیش ناهار خوردم آخه، الان چه جوری شام - بخورم؟

شمیم خندید؛ ساعت هشت بود. امیر رو به شمیم، با لحن زیرکانه‌ای گفت.

شمیم توی انتخاب دوست سلیقه‌ی یکسانی داره-  
چرا؟-

آخه آرزو جانم به ما دم اومدن ناهار داد-

مشتی که آرزو بر شانه‌ی امیر حواله کرد، باعث شد همه به خنده بیفتند. شام در سکوت خورده شد. ماهگل در گوش آرزو، پچ پچ می کرد و آرزو گاهی می خندید و گاهی نگران، شمیم را نگاه می کرد. امیر و ماهور دوباره بحث از کار را شروع کرده بودند.

کلافه شده و کمی از ماهور دلخور بود.

از همان ابتدا، حتی اشاره‌ی کوچکی هم به تولدش نداشت. گوش‌ی را روشن کرد و به برنامه‌ی اینستاگرام پناه برد. خودش فعالیت‌ی نداشت اما مایه‌ی سرگرمی‌اش بود.

ماهگل می گفت خیلی کم حرفی؛ اما من اعتقاد داشتم که -  
خجالت می کشی.

:سرش را بالا آورد. نگاهی به اطراف انداخت و لب زد  
بقیه کجا رفتن؟-

آقا امیر ماشین رو بدجایی پارک کرده بود، رفت جابه جا -  
کنه. آرزو و ماهگل هم که یهویی رفتن

ابرویی بالا داد، کی آن قدر غرق در گوشی شده بود؟ با  
خجالت موهایی که با سماجت روی صورتش ریخته بودند را  
پشت گوش فرستاد. لبش را با زبانش تر کرد، نمی دانست چه  
بگوید که صدای موسیقی پخش شده نجاتش داد. سرش را به  
سمت مخالف برگرداند تا منشا صدا را ببیند. یک گروه  
موسیقی شروع به نواختن کرده بودند.

بلند شو و نگاه کن. این جوری راحت تره-

...ماهور از جا بلند شد و شمیم هم



هر دو کنارِ نرده‌ها رفتند

چه قدر قشنگ می‌زنن -

موسیقی زنده دوست داری؟ -

با هیجان نیم نگاهی به ماهر که مثل او اجرای زنده و

فوق‌العاده را نگاه می‌کرد، انداخت

کلاً عاشق موسیقی‌ام -

:بعد با نگاهی پرسشگر، خیره به نیم‌رخش لب زد

شما از کجا فهمیدین؟ -

از نگات -

کنار سرتون چشم دارین شما؟ -

انحنای لب ماهر بالا رفت، فهمید خنده‌اش گرفته اما خودش

را نگه داشته. صدای موسیقی قطع شد. انتظار نداشت آن قدر

سریع تمام شود. پکر شد

همین؟-

اما با صدایی که درست نزدیک گوشش بود، شوک زده به  
پشت سرش برگشت

[01.09.19 09:14]

پارت\_هشتادوهفت#

ویولونی که کنار گوشش زده می شد و آرزویی که پشتِ سرِ  
مرد ویولونیست، کیک در دست ایستاده بود؛ صحنه‌ی غافلگیر  
کننده‌ای را برایش رقم زده بودند. می دانست تولدش بود اما

تا این حد سورپرایز شدن را انتظار نداشت. همان جا گویی  
 خشکش زده بود. اشک در چشمانش جمع شد. ماهگل جلو  
 آمد، با بادکنک‌هایی که در دست داشت و اسمِ شمیم  
 روی‌شان نوشته شده بود. زبانش به کام چسبیده بود انگار، در  
 آغوشِ ماهگل رفت.

تولدت بازم مبارک شمیمِ خوشگلم-

جلب توجه کرده بودند و سنگینی نگاه مردم را حس می کرد.  
 با چشمانش قدردانی کرد. ویولونیست هنوز هم داشت آهنگ  
 می‌زد، تولدت مبارک را

چیکار کردین شما؟-

ماهگل درست مثل برادرش ابرویی بالا داد

همه‌اش برنامه‌ریزیِ داداش بود-

باور نمی کرد، این را نمی‌توانست در ذهن بگنجاند. ناباور

برگشت به سمت ماهور. ماهور لبخندی زد

.تولدت مبارک باشه شمیم جان-

هر چه حس بود در چشم‌هایش ریخت و قدردان نگاهش کرد.  
ناباور، خجالت زده، شرمنده

.مرسی-

.آرزو سقلمه ای به پهلویش زد

!خوردیش-

بعد دستش را کشید و به سمتِ میز برد. تمامی نگاه‌ها رویشان  
بود، سنگینیِ نگاه مردم را هنوز حس می‌کرد. ماهور تشکری  
کرد و مرد ویولونیست رفت. همه سر جایشان نشستند.  
نگاهش به شمع روی کیک بود، شمعی که شبیه به علامت  
.سوال بود. ماهگل اخم کرد  
.تولد داداش منم بودا-

به جز خودش، همه جا خوردند، حتی ماهور. انگار انتظار  
 نداشت ماهگل این موضوع را الان و در این لحظه بیان کند.  
 دیگر از این شرمنده‌تر نمی‌شد. آرزو لبخندِ پررنگی زد  
 تولدتون مبارک باشه آقا ماهور، انشاءالله خاک کل بهشت -  
 زهرا، بقای عمر شما بشه

ماهور خندید

لطف دارین شما. ممنونم-

امیر بلند شد و با ماهور روبوسی کرد

تولدت مبارک داداش-

شمیم اما باز هم ماتش برده بود، تولد ماهور بود و او حالا  
 متوجه می‌شد. ماهور برای تولدش آن همه کار کرده بود و او  
 حتی تاریخ تولدش را هم نمی‌دانست

چه تصادفی! هر دو متولد یک روز و یک ماه بودند.  
 نمی دانست خوشحال باشد یا ناراحت... اما ناراحتی برای  
 ندانستن را گذاشت برای بعد. باید یک طوری جبران می کرد.  
 نگاهی به کیک انداخت

کل تولد که برای من شد، شمع رو شما فوت کنین-

ماه‌ور خندید

مگه من بچه‌ام؟-

جمله‌اش باعث شد اخم کند. گاهی دلش می‌خواست دانه به  
 دانه‌ی آن موهای خوش‌حالتش را از ریشه بکند

من مگه بچه‌ام؟-

:آرزو سرفه‌ای مصلحتی کرد و ماهگل گفت

من که می‌گم باهم فوت کنین. داداش، شما سی سالت -  
 می‌شه، پیر شدی. از سنِ شمیم می‌شماریم، ولی قبلش بیایید  
 همه آرزو کنیم. من آرزو می‌کنم داداش ماه‌ور تا آخر امسال،

سر عقل بیاد و سر و سامون بگیره. برای شمیم هم همین  
طور.

شمیم با خجالت و بهت و ماهور با جدیت، ماهگل را نگاه  
کردند و ماهگل خودش را به راه دیگری زد. آرزو با لبخند به  
شمیم گفت:

آرزو می‌کنم همه چیز به خوبی و خوشی تموم شه، -  
خوشبخت و عاقبت به‌خیر بشی و برای شمام همین‌طور  
با این که ابتدای حرف‌های آرزو گنگ بود، ماهور تشکری زیر  
لب کرد. چه چیز برای شمیم باید تمام می‌شد؟  
امیر خندید.

آرزو می‌کنم که روز به روز به دوست‌های خوب شمیم -  
اضافه بشه و برای آقا ماهور هم یه سال پر از موفقیت پیش  
رو باشه.

امیر شمع را روشن کرد و هر سه از بیست و دو شمردند.  
 شمیم و ماهور نگاه کوتاهی به هم انداختند. شمیم  
 دست‌هایش در هم قفل کرد و چشم‌هایش را بست. ماهور  
 لبخندی به یکدستی و سادگی‌اش زد  
 ...پونزده، چهارده، سیزده، -

آرزو کرد برای سلامتی پدرش، برای به جزا رسیدن نامردِ  
 زندگی‌اش و نامردِ زندگی همه. آرزو کرد برای هر چه سریع‌تر  
 تمام شدن این بازی که دیگر اتفاقاتش برای او قابل هضم  
 نبود. ماهور آرام، طوری که بقیه نشوند زمزمه کرد  
 آرزو می‌کنم به همه آرزوهایی که این جوری تند تند -  
 می‌شماری شون بررسی

بالاخره دست از دعا کشید و چشم‌هایش را باز کرد. از جمله‌ی  
 ماهور و آن نزدیکی باز هم گر گرفته بود اما فرصت نبود برای  
 هیچ عکس‌العملی.



...سه، دو، یک و تمام-

هر دو باهم فوت کردند. صدای دست زدن ها بلند شد. برای  
چندمین بار تولدشان را تبریک گفتند

.آرزو ساک کوچکی را به سمت شمیم گرفت

.ناقابله، از طرفِ من و امیر؛ مبارکت باشه-

:بعد رو به ماهور گفت

شرمنده، راستش نمی دونستم تولدتونه. انشاءالله سال بعد -  
جبران کنم

با گمانِ این که ماهور سال بعد کنارش باشد، دل شمیم لرزید  
و پس لرزه هایش به مردمکِ چشمانش سرایت کرد. ماهور با  
نیت لب زد

.کادو برای کوچولوهاست، برای من حضورتون کافیه-

شمیم پر از حرص، حواسش را پرتِ اطراف نشان داد. ماهگل  
لبخندی زد و با بازیگوشی، دو ساکِ شبیه به هم را به عنوان  
.کادو، سمتشان گرفت

.تولد جفتتون مبارک باشه، بمونین برام جینگولیام-

با تاسف صدا زدن ماهور و خنده‌ی شمیم هیچ افاقه‌ای در  
.تغییر رفتارش نکرد

.جینگولی بمونین-

کیک، در جوی که حالا صمیمی‌تر شده بود سرو شد و ماهگل  
پس از آن، تا جایی که توانست با انواع ژست‌ها و از تمام زوایا  
.عکاسی کرد

.امیر نگاهی به ساعتش انداخت و اشاره‌ای به آرزو کرد

ما دیگه باید بریم، من امشب شیفت بودم. یکی از -

.همکارهام به جای من وایستاده، تا الانم کلی لطف کرده

امیر پرستار بود و با تمام سختیِ شغلش، عاشقانه دوستش داشت.

مانند حالا که این شغل نه تعطیلی می‌شناخت و نه دیر وقت بودن را.

:ماهگل رو به ماهور گفت

اووف داداش، منم فردا یه امتحانِ سخت دارم. باید برم -

.خونه بشینم، تا صبح درس بخونم

.خب همه باهم می‌ریم-

نه... یعنی چی؟-

نگاهِ سنگین بقیه و بیش از همه ماهور، باعث شد جمله‌اش را

طور دیگری بیان کند؛ اما در لحنش شک و حتی واهمه

:مشهود بود

یعنی می‌گم شما دوتا تولدتونه، خب یکم دیگه برین خونه. -  
 حیف نیست امشب این قدر زود تموم شه؟ من خودم با آژانس  
 می‌رم.

آرزو منتظر مخالفتی از جانب شمیم بود اما شمیم می‌خواست  
 بماند. این بار خیال نداشت فرار کند و حتی خجالت بکشد.  
 می‌خواست از پسِ جبرانِ کارِ ماهور و کم‌کاریِ خودش برآید.  
 سکوت شمیم باعث شد به حرف بیاید

نه ماهگل جان، چرا با آژانس عزیزم؟ توی مسیرمونه، باهم -  
 می‌ریم، تو رو سرِ راه می‌رسونیم دیگه  
 ماهگل بی هیچ تعارفی قبول کرد

[01.09.19 09:14]

## پارت\_نود#

از جا بلند شدند. آرزو با لبخندی محو، رو به ماهور لب زد:

فقط دیر نکنین... من به عمو قول دادم سریع می‌رسونمش -  
 خونه. شمیم جان، شما یه لحظه بیا

دست شمیم را گرفت و کمی آن طرفتر، غرید:

تو برای چی لال‌مونی گرفته بودی دختر؟ مثل وزغ، با اون -  
 چشمای باباغوریت زل نزن به من و مظلوم نشو که بعداً  
 حسابت رو می‌رسم. خداحافظ

به کمک ماهگل با کمی دشواری پله‌ها را پشت سر گذاشت.

از رستوران که بیرون آمدند، آرزو با چشم‌هایی که تا لحظه‌ای  
 آخر برای شمیم خط و نشان می‌کشید، سوار ماشین شد

ماهگل درحالی که از سرما می لرزید، آرام گونه‌ی ماهور را  
 بوسید و سوار شد. امیر بوقی زد و گاز داد و رفتند  
 تا چند لحظه، هردو به جای خالی ماشین نگاه می کردند که  
 ماهور، سکوتِ بین‌شان را شکست  
 ..خب؟-

فهمید که تصمیمش برای ماهور جای سوال دارد اما باز هم  
 دستپاچه شد  
 خب؟-

چی کار کنیم الان؟ یا بهتر بگم، کجا بریم این ساعت‌های -  
 باقی مونده از تولدمون رو؟  
 پارک-

اولین جایی که به ذهنش خطور کرد را گفته بود. روی  
 لب‌های ماهور لبخندی نشست  
 پارک؟-

نمی خواست از تصمیمش عقب نشینی کند، حتی اگر مسخره  
به نظر می رسید  
.اوهوم-

.ماهور چشم گرداند

خب این جا که پارک نیست، بیا با ماشین تا یه جایی بریم. -  
ماشین یه کم جلوتر پارک. میای یا اگه سخته برم ماشین رو  
بیارم؟

.نه، میام-

.با یکدیگر هم قدم شدند

چرا نگفته بودین امروز تولدتونه؟-

باید می گفتم؟-

از شیطنتهایی که گاهی از ماهور سر می زند، خوشش می  
آید و گاهی درست مثل الان گیر می افتد. تخس می گوید

آره-

تو گفته بودی مگه؟-

خجالت زده و با سری پایین افتاده، نوچی کرد. ماهور درست وسط خال زده بود و او فهمید که حرفش تبرئه که نکردش هیچ، وضع را بدتر هم کرد. به ماشین رسیدند. ماهور برای اولین بار در را برایش باز کرد و بعد خودش جاگیر شد

[01.09.19 09:14]

پارت\_نودویک#



بخاری ماشین را روشن کرد و شمیم بی‌هیچ حرفی، دستش را  
روبروی آن گرفت. یک دستِ ماهور به فرمان بود و دست  
دیگرش را روی در گذاشته بود.

این جوری می‌خواهی بری پارک؟ توی این سرما؟-

شمیم دستش را کنار کشید و طوری نشست که بیش از قبل  
به سمت ماهور متمایل باشد.

قدم زدن توی هوای سرد بیشتر می‌چسبه، مثل بستنی -  
خوردن توی سرما.

دستی به لبش کشید و بیشتر متعجب شد.

عجب-

اوهوم.

نمی‌شناسمت گاهی شمیم؛ خیلی پیچیده ای. یه بار خجالتی -  
و کم حرفی، یه بار لجباز و پر حرف. گاهی جواب بقیه رو به زور  
...می‌دی و گاهی

یه بار خیلی حالت خوبه، یه دفعه نه. یه بار غرورت اعصاب  
آدمو به هم می‌ریزه و یه دفعه خیلی بی‌آلایش و بی‌تکلف  
می‌شی. تو دقیقاً کی هستی؟

در برابر صراحتِ کلام ماهور و در عین حال حق بودن تک به  
تکِ جملاتش، تنها یک کلمه بر زبانش آمد  
نمی‌دونم -

اما می‌دانست. باید نقش بازی می‌کرد و می‌بایست دختری  
بشود که مژگان گفته بود، هر چند نتوانسته بود تا الان به  
خوبی ایفای نقش کند. انگار خود واقعی‌اش را هم گم کرده  
بود. گاهی در کنار ماهور، بیش از همیشه از شمیم حقیقی  
!پرده‌برداری شده بود و گاهی هم نه

چیزی که از همه بدتر به نظر می‌رسید این که در کنارِ ماهور  
 راحت بود. از دردهایش گفته بود و از غم‌هایش. در حالی که  
 به هیچ فردِ دیگری نمی‌توانست از آن‌ها حرف بزند  
 خواست بگوید، راستش را بخواهی؛ من هم دیگر خودم را نمی  
 شناسم ماهور معتمدی! در کنارِ خودم و نقشی که باید بازی  
 کنم، تو و رفتارهایت از من یک شخصیت دیگر ساخته‌اید؛ اما  
 نمی‌شد، نمی‌توانست

.اینارو نگفتم که این جوری اخم کنی و بری توی خودت-

:لبخندی زد و با یک حس عجیب لب زد

.اما من می‌شناسمتون، خیلی خوبم می‌شناسمتون-

.من یک نفرم شمیم خانم-

.باشه‌ای زیر لب گفت

خب، چه جوری‌ام؟-

:با یک حس عجیب تر لب زد

مگه نمی‌گن خدا پاداش کارهای خوب و بدت رو توی هر -  
دو دنیا می‌ده؟ تو پاداشِ تموم خوبی‌هایی هستی که من  
نکردم.

[01.09.19 09:14]

پارت\_نودودو#

:و زیر لب زمزمه کرد

.یه حس خوب-

...نه شمیم-

:شمیم حرفش را قطع کرد

نگو که نیستی؛ هستی. منم پاداش تموم بدیای نکرده‌اتم-

ماه‌ور با حال و هوای عجیبش چه می‌کرد؟ باز هم گنگ شده بود، مثلِ تمامی کتاب‌های ناخوانده، نانوشته؛ اما شمیم خوب می‌دانست چه می‌گوید. آمده بود و می‌خواست دل کسی را در بند خود بکشد و بعد جایش بگذارد و برود.

می‌خواست آن مدارکِ مربوط به پدرش را بگیرد که قطعاً باعثِ اعدامش می‌شد، سندِ جنایتِ پدری را که فهمیده بود ماهگل و ماهور چه قدر وابسته‌اش هستند. در دلش گفت: هستم ماهور معتمدی، چند ماه دیگر خودت این را خواهی گفت، می‌گویی و از من متنفر می‌شوی و من اما... نمی‌دانم چه می‌شوم.

با توقفِ ماشین به خودش آمد و نگاهی به اطراف انداخت  
پارک آب و آتش؟-

ماه‌هور ابرویی بالا داد

آره، مشکلی هست؟-

با ذوق در ماشین را باز کرد

نه، خیلی دوستش دارم-

کنار یک‌دیگر وارد پارک شدند. شمیم با دلتنگی می‌توانست  
نقطه به نقطه‌اش را حتی بدون دیدن هم از نظر بگذراند.  
چهار گوی آتشین که هر نیم ساعت، آتشی از آن‌ها فروزان  
می‌شود و آبی که از بین‌شان بالا می‌رود. کافه‌ی کشتی  
مانندش هم که پاتوقِ همیشگیِ آرزو، شب‌نم و خودش بود  
خیلی این‌جا اومدی، درست میگم؟-

با لب‌خند، انگار که تمام خاطره‌ها و روزهایش از جلوی

:چشمش رد می‌شدند، لب زد

آره، خیلی... با آرزو و شب‌نم-

ماه‌هور با دست به یک صندلی اشاره کرد

• برو بشین-

• شمیم با تردید راهش را به آن سمت کج کرد

شما نمیاین؟-

• برم یه جا کار دارم، سریع میام-

• سری تکان داد

• باشه-

روی صندلی نشست و تاجایی که ماهور از دیدش محو نشد،  
نگاهش کرد. گوشی‌اش را از کیفش بیرون کشید و با دیدن  
سیل پیام‌های آرزو خندید اما با دیدن یک پیام دیگر،  
لبخندش پر زد

نگفته بودی امروز می‌ری پیش ماهور. تولدش رو تبریک -  
!گفتی؟ خوش گذشت دیگه؟

شقیقه‌اش را مالش داد. می‌دانست پشت این پیام‌ها،  
هیچکس جز مژگان نمی‌تواند باشد

[01.09.19 09:18]

پارت\_نودوسه#

سعی کرد خونسردی اش را حفظ کند. ناخواسته نگاهی به اطرافش انداخت.

تو که همه چیز رو می دونی، برای چی سوال می کنی؟-  
 نه دیگه شمیم خانم! قرار گذاشته بودیم هر چی شد بگی. -  
 داری کوتاهی می کنی. یادم می مونه و خوب جبرانش می کنم  
 عزیزم!



با حرص دندان قروچه‌ای کرد: عزیزمت بخوره تو سرت

:تایپ کرد

نمی‌دونستم میان، چون تولد خودم بود-

جواب ندادنِ مژگان باعث شد لبخندی بزند. توانسته بود

قانعش کند

!مشغولیا-

سر بلند کرد. با دیدن دو بستنی در دست ماهور، هم متعجب

شد هم خندید. احساس می‌کرد امروز، یک طور خاصی بهتر

است.. لبخندهایش جذاب‌تر بود، کارهایش غافلگیر کننده‌تر

!بستنی؟-

خواستم به حس خوبت اضافه کنم. در جریانی که؟-

لبش را زیر دندان کشید، پس شنیده بود زمزمه‌ی آرامش را...

اما خودش را به ندانستن زد. می‌خواست یک امشب را خودش

باشد، اگر می‌شد

با زیرکی، درست مثلِ او ابرویی بالا انداخت  
 .حس خوب؟! حس خوب که زیاده-  
 ماهر ابرویی بالا برد و بستنی را به دستش داد. شمیم از جا  
 بلند شد و به سمتِ مقصدی نامعلوم حرکت کردند  
 مثلاً حس خوب می‌تونه ذوقِ بچه‌های مدرسه‌ای باشه موقعِ -  
 تعطیل شدن  
 .باز هم بازی راه انداخته بود و چه‌قدر این بازی شیرین بود  
 .می‌تونه خوردن اون ته‌دیگی باشه که سرش دعواست-  
 رفتن به جاهایی که آرزوش رو داری-  
 .تاب‌های دو نفره توی خونه‌ها-  
 .عطر میوه‌های رسیده‌ی روی درختا-  
 .شمیم دستانش را بالا آورد و خندید  
 .من تسلیمم-

اما به جایی که می خواستیم نرسیدیم-

کجا؟-

جایی که تو چند لحظه ی قبل توی ماشین رسیدی-

قلبش در دهانش کوبید. آب دهانش را قورت داد، هول کرده بود و این در چهره اش کاملاً نمایان شد. عاقبت پس از چند لحظه سکوت، با یک بازدم لب زد

حس خوب می تونه بودن کنار آدمایی باشه که خوبن-

جان داد تا برای آخر جمله، کلمه ای بیابد. ماهور اما با رضایت، گوش داد، ضبط کرد و به خاطرش سپرد. شده بود آدم خوبه ی ...زندگی یک نفر، یک نفری که

گوشی شمیم زنگ خورد، با دیدن شماره ی ناشناس، آه از نهادش بلند شد. زیر چشمی نگاهی به ماهور انداخت. اگر می فهمید فرد پشت خط چه کسی است چه؟

[01.09.19 09:18]

پارت\_نودوچهار#

چرا جواب نمی‌دی؟-

مهم نیست، قطع می‌شه الان-

ماه‌ور سری تکان داد و خواست چیزی بگوید که صدای  
گوشی شمیم دوباره بلند شد. نگاه نگرانِ شمیم، بین گوشی و  
ماه‌ور در چرخش بود.

چرا جواب نمی‌دی شمیم؟ مزاحمه؟-

شمیم پر از استرس، به سختی نگاه از چهره‌ی پراخمش  
گرفت.

نه-

و تماس را برقرار کرد

بله؟-

خب چرا جواب نمی‌دادی؟ مزاحمتون که نشدم؟-

دلیل رفتارهای مژگان را نمی‌دانست. به سختی زیر نگاه

ماه‌ور لب‌خند زد

شدی عزیزم، خیلی‌ام شدی-

صدای خنده‌ی مژگان روی اعصابش خط کشید

که این طور؛ پس من زنگ بزنم به ماه‌ور جان، خداحافظ-

صدای بوق ممتدِ گوش‌ی، نتوانست افکار آزار دهنده‌اش را دور

کند.

خوبی شمیم؟-

آرام سر تکان داد

زنگ خوردنِ گوشی ماهور، بر این به هم ریختگی اش دامن  
زد. تصورِ این که مژگان و ماهور رابطه‌ای داشته باشند،  
دیوانه‌اش می‌کرد.

بفرمایین؟-

تمام وجودش گوش شد

مرسی، ممنون-

تمام حالت‌های چهره‌ی ماهور را در نظر گرفته بود

بیرونم مژگان، بعداً حرف می‌زنیم-

تلفن را قطع کرد. مشخص بود فردِ پشت خط کار داشت و  
ماهور سریع قطع کرده بود. شمیم با یک لبخند مصنوعی و پر

:از هزار فکر گفت

حرف می‌زدین خب-

ماهور ابرویی بالا داد

..شخص مهمی نبود، بیشتر یه مزاحم-

صداقت کلام ماهور و حرفش، ذهن مشوش او را آرام تر کرد، اما دلش را نه. باید می فهمید مژگان در زندگی ماهور چه نقشی داشته، کیست که به راحتی با او تماس می گیرد و تاریخ تولدش را هم می داند؛ اما می دانست فهمیدن آن از طریق مژگان غیرممکن بود و از ماهور سخت. ماهگل می توانست کمکش کند؛ قطعاً چیزهایی می دانست اما زبانش پیش روی کرد:

شما همیشه مزاحماتون رو به اسم صدا می کنین؟-

نگفته بودی حسودم هستی-

جا خورد.. امشب یک سری چیزها، علاوه بر رفتار خودش تغییر کرده بود. برخورد ماهور، حرف هایش و حتی نگاهش. ذهنش کاملاً از مژگان و کارهای عجیبش دور شده بود، ایستاد و با پوزخندی که بی شباهت به خنده نبود، لب زد

دقیقاً باید به چی حسودی کنم؟ چیزی برای حسودی وجود -  
نداره.

:ماهور دست به سینه ایستاد و متفکر لب زد  
خب خانوم حسود، ترسو چی؟ ترسوام هستی؟-

[01.09.19 09:18]

پارت\_نودوپنج#

از شدتِ حرص در حال انفجار بود و نمی‌فهمید این خنده‌ی  
مزاحم و بی‌موقع، سر و کله‌اش از کجا پیدا شده  
!نه حسودم، نه ترسو-



انحنای لب ماهور بالا رفته بود و او خوب می دانست که به  
 سختی خنده اش را کنترل کرده  
 ! که نیستی؟-

سوالش هزاران تو ترسو هستی را تداعی می کرد. درست مثل  
 خودش ابرو بالا داد  
 .خیر، معلومه که نیستم-  
 .پس امتحان کنیم-

هاج و واج به به چشم های جدی و حرف های جدی ترش،  
 خیره شد  
 !ترسیدی؟-

پر از حرص و لجبازی راهش را به سمتی کشید و خطاب به  
 ماهور که همان جا خشکش زده بود، در حال دور شدن با  
 :صدای بلندی گفت  
 بیان دیگه. چرا ایستادین؟-

کجا می‌ری دخترِ خوب؟-

.امتحان کنیم دیگه-

ماهور اما عجیب غافلگیر شده بود از دیدن دختر روبه‌رویش  
که امشب ظاهرش عجیب زیبا شده و رفتارهایش بسیار زیباتر  
و دلبرانه تر؛ اما لجبازی‌اش سرجایش بود، درست مثل حالا  
.که با تخرسی ایستاده بود تا ماهور برسد.

خب، خسته شدی؟-

ریتم نفس‌هایش کمی نامنظم شده بود. با غرور دست به سینه  
زد.

.فقط نمی‌دونم چی کار می‌خوایم بکنیم-

پس برای چی تا این جا اومدی؟-

قیافه‌ی شمیم به خنده انداختش. مثل کسی که گیر افتاده  
باشد نگاهش می‌کرد و دنبال جواب بود.

.می‌گم بشینیم؟ خسته شدیم-

به افتضاح ترین شکل ممکن بحث را عوض کرده بود و خودش هم حالا که فکرش می کرد، دلیل این کار را نمی فهمید. تصورش هم به او را به خنده می انداخت.

بشینیم-

روی نیمکتی چوبی نشستند. شمیم، بچه ها که در حال بازی در بین آب بودند را نگاه می کرد. فواره ها در محیطی دایره مانند و زیر زمین طراحی شده بودند و به همین خاطر، خیلی راحت می شد از رویشان عبور کرد. فضایی بی نظیر و شاد برای آب بازی و سرگرمی بچه ها مهیا کرده بودند.

کاش یه بچه کنارمون بود-

[01.09.19 09:18]

پارت\_نودوشش #

قبل از این که ماهور سوالی بپرسد، خودش توضیح داد:

آخه بچه رو می فرستی بازی کنه و بعد خودت به بهونه‌ی -

این که اون رو بیاری، می‌ری اونجا

دوست داری بری آب‌بازی؟-

برگشت و خیره به نیم رخِ جدیِ ماهور که زل زده بود به آنجا،

لب زد:

آره، با این که خیلی اومدم اما تا حالا نرفتم-

ماهور از جا بلند شد

.پاشو-

!کجا؟-

ماهور رفت و او متعجب از جایش برخاست. تا وقتی که از آن  
پسر بچه نخواسته بود که در بازی شان آنها را هم راه بدهند،  
فکر نمی کرد قصد رفتن میان بچه ها را داشته باشد. چه قدر  
دیوانه بود و برای عملی کردن آرزوی او آمده بود! کمی  
نزدیکش شد و آرام گفت:

چیکار می کنین؟! یعنی می گم من خجالت می کشم از سنم، -  
شمارو نمی دونم

کارایی که دوس داشتی انجام بدی و ندادی رو تاحالا -  
شمردی؟

.خب بعضی وقتها بهشون فکر می کنم-

.ماهور از جواب صادقانه ی او لبخندی روی لبش نشست

خب دختر خوب، از این به بعد همه رو انجام بده، جوری که -  
 وقتی می‌خواهی بشماری؛ هیچ حسرتی نداشته باشی. معلوم  
 نیست آدما چه قدر عمر می‌کنن، پس زندگیت رو بکن  
 ماهرور رفت و او فکر کرد به اسم جدیدی که با آن خطاب  
 می‌شد، دختر خوب. فکر کرد به کارهای نکرده‌ی زیادش و  
 افکار زیبا و آرامش‌بخش ماهرور

با کشیده شدن دستش، از دنیای افکارش بیرون آمد.  
 دختر بچه‌ی بور زیبایی، سعی داشت او را به داخل محوطه  
 ببرد.

خاله، عمو گفت بیا بریم بازی-

نگاهش را بالا آورد و به ماهرور که دست به سینه نظاره‌اش  
 می‌کرد داد. لبخندی زد و دست در دست او به همان سمت  
 رفت.

به دو گروه تقسیم شده و مشغول بازی بودند. ماهور خندید؛  
 باورش نمی‌شد که چند دقیقه پیش از بچه نبودن حرف زده بود  
 و حالا درست مثل کودکان دیگر و شاید هم بیشتر، بچگی  
 می‌کرد.

شمیم آن قدر غرق در بازی و رقابت شده بود که ماهور را  
 هم مجاب به جدیت کرد. با بالا رفتن آب‌ها، گویی زندگی  
 زیبایی‌اش را بالاتر می‌برد و با فرود آمدن، صدای  
 خنده‌هایشان به اطراف پاشیده می‌شد.

طراوت و تازگی در فضا پخش می‌شد و امشب برای شمیم  
 بوی زندگی می‌داد، بوی یک حال خوب و یک حس خوب‌تر.  
 حتی نگاه‌هایی که هر از گاهی روی خود حس می‌کرد هم  
 مهم نبود، نه لبخندی و نه تمسخری.

به اصرار بچه‌ها برای بیشتر ماندن جواب منفی دادند و باز هم  
 به سمت همان نیمکت رفتند. شمیم نشست و سرخوش گفت

ما بردیم. باختتون خیلی غم‌انگیز بود، براتون ناراحت شدم-  
همیشه هم این جوری نمی‌مونه-  
من می‌برم، حتی اگه اون برد خودم رو هم ناراحت کنه-  
جمله‌ای با معنا بود و پر از حرف‌های ناگفته، ولی ماهور  
بی‌خبر از همه‌چیز و تمام اتفاقات، جواب قبلی‌اش را تکرار  
کرد.

[01.09.19 09:18]

پارت\_نودوهفت#



خیس شده بودند و باد سردی که می وزید، وضع را بدتر می کرد. ماهور کتِ خود را درآورد و آرام روی شانه های شمیم انداخت.

.حواسم نبود سردت می شه-

.مرسی ماهور-

چه قدر شنیدنِ اسمش از زبان شمیم خاص بود. "و" را طور خاصی تلفظ می کرد. شمیم برای اولین بار اسمش را صدا زده بود. این تشکر تنها برای کت نبود، برای توجه به این که :سردش شده هم نبود. با بغض و عذاب وجدان ادامه داد:

مرسی از این که هستی، تو خیلی خوبی. از اون موقع که - دیدمت.. یا نه، بذار این طوری بگم، هر وقت که هستی، دنیا بد نیست، قشنگی ام داره. تو... تو کاری کردی که زندگیم عوض بشه، خودم عوض بشم. تو وقتی اومدی که من حتی از

خودمم خسته بودم. فکر می کردم شبیهت فقط توی قصه ها  
باشه. مرسی برای بودنت

دست ماهور که به سمت آستین کت رفت، گیج نگاهش کرد  
و وقتی به سمت صورتش رفت و اشک هایش را بدون  
برخورد با پوستش پاک کرد، متوجه شد گریه کرده. ماهور با  
نگاهی مهربان و لحنِ دلگرم کننده ای گفت

هی الکی اینا رو نریز. من فقط کمکت کردم خودت رو پیدا -  
کنی، همین

راه اشک ها باز شده بود، تند تند سرش را تکان داد و  
اشک هایش را پاک کرد. دلش برای خوبی های بی دریغ این  
مرد و برای بازی سرنوشت و برای خودش گرفت. حرف هایش  
دست خودش نبودند و از دل بر زبانش جاری شدند

بههم قول بده هیچ وقت فکر نکنی من آدمِ بدی ام یا -  
بی چشم و رو هستم. قول بده هر چیزی ام فکر نکنی حرفایی

که امشب بهت زدم الكيه. قول بده هيچ وقت من رو فراموش  
نكنی، باشه؟ قول می‌دی؟

:صدایش می‌لرزید وقتی گفت

قول بده هيچکس رو به جز من، دختر خوب صدا نزن، -  
باشه؟

می‌دانست بالاخره ازدواج می‌کند، بچه دار می‌شود و خانواده  
تشکیل می‌دهد، اما نمی‌توانست؛ نمی‌توانست یا شاید هم  
می‌خواست این اسم را به یادگار داشته باشد. ماهور گیج و پر  
از شک، با اخمی که روی پیشانی‌اش افتاده بود پرسید  
چی می‌گی شمیم؟ حالت خوبه؟-

شمیم اما، خوب نبود. یک چیزی آزارش می‌داد. فکر به این  
که ماهور پس از مرگ پدرش و فهمیدن نقش شمیم چه  
حالی می‌شود؟

تفرش از او، پس از اتفاقی که قرار بود بیفتد چه اندازه است؟  
اصلا دیگر به صورتش نگاهی می‌اندازد؟

شاید حتی دیگر از این پارک، گذر هم نکند. شاید دیگر  
دلش هیچ‌وقت نخواهد خوبی کند تا از پشت خنجر نخورد.  
تمام این‌ها را انگار کسی در گوشش می‌خواند اما دلش امان  
نمی‌داد. دلش بر منطقش پیشی گرفته بود. می‌خواست باور  
کند که ممکن است روزی ماهور به حرف‌هایش فکر کند و  
شاید آن‌روز کمی حق را به او بدهد.  
خوبی شمیم؟ داری می‌لرزی-

به دست‌های ماهور که لبه‌های کت را کمی نزدیک‌تر کرد  
نگاهی انداخت

تو قول بدی، خوب می‌شم! قول می‌دی؟-  
قول می‌دم-

[01.09.19 09:18]

پارت\_نودوهشت#

نگاه مهربان و گیج‌شده‌ی ماهور، باعث شد کمی خودش را جمع‌وجور کند. تنها یک شک کافی بود تا تیشه بزند به ریشه‌ی تلاشش. لبخندی زد و سعی کرد بحث را عوض کند راستی، شما چه ساعتی به دنیا اومدین؟ \_

هیچ وقت در این‌گونه رفتار کردن‌ها موفق نبود... او حتی در ظاهر هم نمی‌توانست شبیه مژگان شود، حقه بزند، بازی کند. پرسش بی‌معنی‌اش را ماهور با لبخند پاسخ داد

بعد از ظهر، مامان میگفت موقع اذان مغرب بوده \_

ابرویی بالا انداخت

من صبح، پس ازت بزرگترم \_

مگه به ساعته؟ \_

دوست داشت برای زمانی طولانی با او بحث کند؛ حالا که  
فکرش از آن حرف‌ها منحرف شده بود، به نظر خیلی بهتر  
می‌رسید.

بله، پس به چیه؟ \_

!من هفت سال ازت بزرگترم کوچولو \_

به این کلمه حساسیت داشت. از بچگی، شب‌نم هم او را  
کوچولو می‌نامید و هر بار به دعوا و بحث مابینشان ختم  
می‌شد اما حالا دلنشینی‌اش بیشتر به چشم آمد. تسلیم شد و  
سکوت کرد.

بریم شمیم؟ \_

•بریم \_

بلند شدند و به سمت ماشین قدم برداشتند. ماهور از حرف‌هایش متعجب بود اما نه در حدی که باید! توقع شنیدن این جملات را نداشت و حالا شنیده بود؛ درست مثل کسی که انتظار بارش باران در جنوب، آن‌هم در اواسط تابستان را ندارد، غافلگیر شده بود... اما بارش باران در گرمای جنوب هم، خودش لذتی دارد ناگفتنی!

!دختر خوب -

زمزمه‌اش آرام‌تر از آن بود که به گوش شمیم برسد و لبخند چشمانش پوشیده‌تر از آنی که دیده شود. کمی جلوتر، جمعیت بیشتری دیده می‌شد. پس از طی چند قدم، دلایلش را هم فهمیدند.

گروهی سه نفره که دونفرشان گیتار می نواختند و یکیشان هم  
ویولن و در آن میان، گیتارزنی که از بقیه پخته تر و ماهرتر  
به نظر می رسید، آواز هم می خواند

کارشان زیبا بود و قدرت بالای نواختن سیم ها، کاستی های  
خواندن را می پوشاند. شمیم بی آن که خود متوجه باشد، درست  
مثل تعدادی دیگر ایستاده و نگاهشان می کرد و صدایشان را  
به خوبی می شنید

فرشته اومدی از دور، چطور حال و احوالت؟ \_

ایکم تن خسته ی راهی، غباره رو پر و بالت

فرشته اومدی از دور، بین از شوق تابیدم

می دونستم میای حالا، تو رو من توی خواب دیدم

چه خوبه اومدی پیشم، تو هستی این یه تسکینه



چشم‌هایش به آنها بود اما دیگر نمی‌دیدشان. صدایشان را  
ولی خوب می‌شنید

چه قدر آرامشت خوبه، چه قدر حرفات شیرینه \_

ناخودآگاه، نگاهش به کنارش برگشت و فکر کرد چرا مرد  
همراهش از نیم‌رخ تا این حد جدی به نظر می‌رسد و این که  
چه قدر حال و هوایش به این آهنگ نزدیک بود... لمس می‌کرد  
آرامش ماهور را که تسکین می‌بخشید و حرف‌های شیرینش  
را...

سر ماهور که با لبخند به سمتش چرخید، سریع رو برگرداند و  
سرش را به‌زیر انداخت

[01.09.19 09:18]

پارت\_نودونه#

فرشته، آسمون انگار، خلاصه‌اس تو دوتا بالت-  
تو می‌گی آخرش یک شب، میان از ماه دنبالت  
میای، می‌ری، نمی‌مونی، تو مال آسمونایی  
زمین جای قشنگی نیست، برای تو که زیبایی

خودش را با زمین قیاس کرد. قطعاً بودن ماهور در کنارش،  
بیش از همه به ماهور ضرر می‌رساند

امشب که می‌خواست به‌نحوی، فراموش کردن تولدش را  
جبران کند، این افکار، ذهنش را در دست گرفته بودند و

داشتند مچاله‌اش می‌کردند. "خون در برابر خون." با این جمله جلو آمده بود اما حالا چیز دیگری هم این میان بود، خود ماهور. بازیچه شده بود بی‌آنکه گناهی داشته باشد. «پسرت خیلی آدم خوبیه منصور معتمدی، کاش تو هم بودی.» روزی که مژگان این پیشنهاد را داده بود، به این موضوع فکر کرده و حتی به اتفاقات خیلی بدی اندیشیده و پیه‌ی همه‌اش را نیز به تن مالیده بود.

ابتدا در تصوراتش، ماهور مردی بود کثیف و بی‌رحم به‌مانند پدرش. او حتی صحنه‌ها و پیش‌آمدهای شرم‌آوری را هم تصور کرده بود.

هیچ‌وقت فکرش را هم نمی‌کرد که شرمنده‌ی پسر آن مرد شود؛ شرمنده‌ی خوبی‌هایش و همین‌طور، بودنش. شاید هم همه‌چیز تنها از دور آن قدر ساده به نظر می‌آمد.

تو می‌ری آره می‌دونم، نمی‌گم که بمون پیشم-

ولی تا لحظه‌ی آخر، یه عالم عاشقت می‌شم

آرزو اما گفته بود، بی‌گناه است... سعی کرد خود را آرام کند و دست از نكوهش کردن خویش بکشد. روزی که می‌رفت، حتماً همه چیز را می‌گفت. می‌خواست خودش را جای او بگذارد و فکر کند که اگر حکم قاتل مادرش در دست دختری باشد که این درخواست را داشت، چه میکرد.

یا مجبور به این کار برای اجرای عدالت و به دست آوردن مدارک بود؟

ماهور هم حتماً اگر در شرایط او بود، چنین می‌کرد. قصدش بازی با او نبود. با این افکار می‌خواست خودش را آرام کند.

ولی تا لحظه‌ی آخر، یه عالم عاشقت می‌شم-

خواننده این بار، با سوز و تن صدای بالاتری این را خواند و  
 مهارتش را به نمایش گذاشت. شمیم باز هم خودش را  
 جایگزین کرد و جمله را این طور اصلاح نمود، "تو می روی و  
 نمی گویم که بمانی... ولی هیچ وقت نباید عاشقت باشم،  
 نباید."

با این فکر یک قدم قاصه گرفت و آب دهانش را به سختی  
 قورت داد. صدای تشویق جمعیت بلند شد.

گاهی برای رسیدن به هدف تنها یک راه داری، حتی اگر آن  
 راه پر باشد از شیشه خرده هایی که پای قلبت را زخم کند، باید  
 به مقصود بررسی و زخم خوردن را به جان بخری. «کاش  
 یه جای دیگه و یه جور دیگه باهات آشنا می شدم ماهور  
 معتمدی.»

فهمید که ماهور به سمت آن گروه رفت. واکنشی نشان نداد.  
ماهور زیر گوش خواننده چیزی گفت که فرد روبه‌رویش با  
لبخند تایید کرد.

[01.09.19 09:18]

پارت\_صد#

بعد، آهنگ سلطان قلب‌ها نواخته شد. بعضی شعرها و  
آهنگ‌ها هستند که عطروبوی زندگی‌ات را باخود به‌همراه  
دارند. انگار که شاعر، صفحه به صفحه‌ی زندگی آدم را ورق  
زده و آن‌ها را نوشته

آهنگ تمام شد و باز صدای تشویق جمعیت بالا رفت. از میان هیاهو بیرون آمدند و سوار ماشین شدند.

شمیم ساکت بود و ماهور هم درسکوت، رانندگی می کرد. گوشه اش را روشن کرد و بدون خواندن پیام های زیاد مژگان:   
برایش نوشت

یه فکری باید بکنیم تا پدر ماهور، سریع تر از آلمان بیاد. یه \_   
فکری که این بازی هرچه زودتر تموم بشه

گوشی را خاموش کرد و ته کیفش فرستاد. به محله شان نزدیک شده بودند. شلوغ و پر رفت و آمد و همین طور   
زبان هایی که سرنخ حرکتشان به چشم ها بند بود

ماشین سر کوچه شان متوقف شد، درست همان جایی که   
هر بار می ایستاد. کمی به عقب متمایل شد تا کادو هایی را که   
روی صندلی پشتی جای داده بود، بردارد

وایسا یه دقیقه \_

ماه‌ور دستش را به سمت داش‌بورد دراز کرد و شمیم کمی در خودش جمع شد. جعبه‌ی مخملی مشکی‌رنگی را به سمتش گرفت.

این هم کادوی من \_

شرم‌زده، صورتش رنگ باخت. پس از آن تولد و سورپرایز قشنگش، این بار، هزاربرابر بیشتر خودش را لعنت کرد. می‌شد این همه‌خوبی را دید و دم نزد؟  
بگیر دیگه -

...اما شما... من \_

ماه‌ور چند ثانیه چشم روی هم گذاشت.  
راستش امشب یکی از بهترین و فراموش‌نشدنی‌ترین -  
شب‌های زندگیم بود شمیم و به خاطرش ازت ممنونم  
کلمه‌ی فراموش‌نشدنی را با تاکید و پر از منظور گفت. شمیم  
خجالت‌زده لب‌خندی زد و جعبه را از دستش گرفت.



دوست دارم الان بازش کنم، اشکالی که نداره؟ \_  
 ماهور با سر جوابش را داد و او در جعبه را گشود. ساعتی که  
 نمی شد گفت اسپرت است یا رسمی، با صفحه‌ی مشکی و  
 بندی به رنگ سفید... زیبا بود، خیلی زیباتر از تمام ساعت‌هایی  
 که تا به حال داشت.

خیلی قشنگه، من واقعاً نمی‌دونم چی بگم \_  
 تمام خوشحالی و قدردانی‌اش را در این جمله می‌شد شنید.  
 یه لحظه بده \_

جعبه را به دست ماهور داد. ماهور ساعت را بیرون آورد و  
 پشت صفحه‌اش را نشان داد. "تولدت مبارک شمیم،  
 به یادماندنی‌ترین باشم!" متنی که ریز نوشته شده بود. دیگر  
 حتی یک جمله هم نتوانست بگوید، زبانش بند آمده بود.  
 :ماهور بیشتر توضیح داد

خواستم یه هدیه‌ای باشه که به یادت بیاره خیلی چیزها رو \_  
با گذشتن تک تک ثانیه‌ها و دقیقه‌ها و با گذشت زمان

خیلی چیزها؟ \_

سوالش را بی جواب گذاشت

دستت رو بیار جلو \_

[01.09.19 09:18]

پارت\_صدویک#

گیج و متحیر نگاهش کرد

زود باش \_

جدی بود، جدی تر از همیشه و قلب شمیم هم محکم تر از هر  
زمانی می کوبید. دستش را جلو برد و آب دهانش را قورت داد  
ماهور با دقت و ظرافت تمام، ساعت را دور مچش بست.  
صدای نفس های خودش به خوبی شنیده می شد

!خوب شد \_

مرسی \_

صدایش به حدی ضعیف بود که شک کرد خودش شنید یا نه!  
سریع از ماشین پیاده شد و خداحافظی کرد. هنوز یک قدم  
برنداشته بود که ماهور صدایش زد  
جعبه جا موند خانوم پاکمهر-

رگه های خنده در صدای ماهور مشهود بود. توجهی نکرد و  
راهش را ادامه داد. کلید را از کیف شلوغش پیدا کرد و درست،  
لحظه ای که داخل خانه شد، صدای ویراژ ماشینش را شنید. در

را بست و چند دقیقه به آن تکیه کرد. پس از چند لحظه، با لبخندی که روی لب داشت، نگاهی که به ساعت بود، داخل رفت.

چراغها روشن بود اما پدرش به استقبالش نیامده بود. سرکی به اتاقش کشید و او را غرق در خواب دید. پاورچین به سمت تختش رفت و پتو را رویش کشید. نگاهی به جای خالی مادرش خشک شد. پس از چند لحظه مکث، نفس عمیقی کشید و بیرون آمد.

به سمت اتاقش رفت و پریز برق را که در ابتدای اتاق بود، فشرد.

ساکدستی که روی تخت خودنمایی می کرد، لبخندش را پرننگ تر کرد. یادداشتی رویش بود

داروهایی که خوردم خواب آور بودن، نخواستم امشب رو  
 خراب کنم، گفتم حسابی بهت خوش بگذره. تولدت مبارک  
 "باشه شمیم بابا"

چه تولد زیبایی بود! سرخوش، مانتویش را درآورد و روی  
 تخت انداخت، روسریش را از سر کشید و روی تخت نشست.  
 کادوی آرزو را باز کرد و با دیدن کت و دامن سفیدرنگ  
 مجلسی، بار دیگر به خوش سلیقه بودنش ایمان آورد

کادوی ماهگل را از ساکش بیرون کشید. یک جعبه ی چوبی  
 قهوه‌ای‌رنگ. آرام درش را باز کرد و با یک قاب عکس مواجه  
 شد؛ عکس ماهور! روی یک صخره نشسته بود و به دریا نگاه  
 می‌کرد، نیم‌رخ جدیش هدف عکس بود و تی‌شرت جذب  
 آبی‌رنگش، عجیب با رنگ دریا هارمونی داشت

شادی جایش را به بهت داد. چند لحظه فکر کرد و پاسخش  
 را یافت. ساک‌هایشان شبیه به هم بود و احتمالاً جابه‌جا شده

بود. یادداشتی کنار قاب عکس خودنمایی می کرد. "سومین  
ماه پاییزی آمد

.تا تمدید کند تاریخ انقضای برگ های پاییزی را

هشتمین روز از این ماه آمد

.تا تمدید کند تاریخ بودنت را

"تولد بودنت مبارک

[01.09.19 09:18]

پارت\_صدودو#

\*\*\*\*

قهوه می خوری برات بیارم؟ دارم می روم برای خودم درست \_  
کنم.

لبخند مهربانی به رها زد

بله، ممنون. لطف می کنی \_

دستی به چشم‌هایش کشید و دوباره به مانیتور خیره شد.  
تقریباً نیمی از یک متن ترجمه نشده، باقی مانده بود. با قرار  
گرفتن ماگ روی میزش، بی آن که سر بلند کند لب زد  
دستت درد نکنه رها \_

خواهش می کنم شمیم جان \_

صدا، صدای رها نبود. سر بالا کشید و با دیدن سارا، تنها یک  
کلمه از دهانش بیرون آمد  
!تو؟ \_

اخم کرد. نگاهش بین لیوان چینی و سارا چرخید. سعی کرد  
لبخند بزند و حسش را پشت آن پنهان کند  
!کاری داری؟ راه گم کردی-

پوزخند سارا، با آمدن رها همزمان شد. رها شانه‌اش را در برابر  
چشم‌های پر از سوال شمیم بالا انداخت

شمیم جان، چند لحظه تشریف میاری؟ کارم خصوصیه \_

شمیم با تردید نگاهش کرد و سارا با گفتن جمله‌ی بعدی،  
مجابش کرد به همراهی با خودش

و واجب! نترس، زیاد وقت رو نمی‌گیرم \_

شمیم از جا بلند شد و به‌دنبال سارا، از سالن بیرون رفت و  
وارد راه‌پله شد. سارا اطراف را نگاه کرد و با دیدن محیط  
خلوت آن‌جا، روی اولین پله نشست. شمیم دست‌به‌سینه،  
روبه‌رویش ایستاد

خب؟ \_



سارا از جیب مانتوی کوتاهش، یک فلش بیرون کشید و  
به سمت شمیم گرفت

بگیر \_

این چیه؟ \_

فلش، یه وسیله برای ذخیره‌ی اطلاعات و جابه‌جایی آسون \_  
اون هاست

متعجب و درست مثل سارا، پر از کنایه پرسید

اون وقت من برای چی باید بگیرمش؟ \_

این فلش برای مژگانه. وصل می‌کنی به کامپیوتر اتاق \_  
ماهور. بقیه‌شو دیگه فکر کنم بدونی، نه؟ کپی کل چیزایی که  
داخل اونه و تمام

بهت و حیرت در چشمان شمیم سایه افکند. سارا

دست‌نشانده‌ی مژگان بود؛ شاید هم یکی از

دست‌نشانده‌هایش. این بازی دیگر داشت ترسناک می‌شد.

مژگان هم همین‌طور. سعی کرد دستپاچگی‌اش را نشان ندهد،  
اما نتیجه‌ی خوبی نداشت

برای چی باید این کار رو بکنم... چرا؟ \_

سارا لب‌خندی زد و سرش را تکان داد. با یک خستگی  
نمایشی، نفسش را به بیرون فوت کرد و از جا بلند شد

آخی، ترسیدی؟! اینو دیگه از خودش بپرس. باوجود \_  
کفش‌های پاشنه‌بلند سارا، باز هم شمیم یک سر و گردن از او  
بلندتر بود. سارا مشت شمیم را باز کرد و فلش را در دستش  
گذاشت.

هرچه زودتر، بهتر؛ روز خوش شمیم جان \_

[01.09.19 09:18]

پارت\_صدوسه#

خیره به پله‌هایی که سارا پایین می‌رفت، فلش را در جیب  
مانتویش گذاشت. باید از سارا دلیل کارهایش را می‌پرسید.  
داخل رفت و کنار میزش ایستاد. لیوان قهوه را برداشت و  
یک نفس سر کشید. رها با نگرانی پرسید:

خوبی شمیم؟ رنگت پریده. سارا چی می‌گفت؟-

شمیم سر تکان داد

چرت و پرت. چیز مهمی نبود-

رها باشه‌ی پر از شکی گفت و یک‌سری کاغذ به سمت شمیم  
گرفت.

اینارو می‌بری برای آقای معتمدی؟ فرم‌های استخدام برای -  
حسابداریه.

با این که رها با ماهور دوستی نزدیکی داشت، همیشه در محل  
کار آقای معتمدی صدایش می‌زد؛ ماهور نیز همین‌طور رفتار  
می‌کرد، اما با او این‌گونه نبود. کاغذها را گرفت  
باشه عزیزم-

اتاق ماهور در چندقدمی آنها و در انتهای سالن بود. به سمت  
اتاق رفت و داخل شد. با دیدن صحنه‌ی روبه‌رویش، حرف در  
دهانش ماسید.

پلک هم نمی‌زد. دستش به سمت جیبش رفت و فلش را  
لمس کرد.

مادرش همیشه می‌گفت که نماز آرامش‌بخش است، خودت را  
آرام می‌کند و زندگی را غرق در آرامش می‌کند، در اوج  
هیاهو و گرفتاری.

شاید به همین دلیل، همیشه این قدر آرامش در پشت پلک‌های  
نافذ ماهور نقش می‌بست

بی آن که قدمی بردارد، به دیوار پشت سرش تکیه داد و منتظر  
ماند تا نمازش تمام شود

این روزها او در قلبش، جایی برای خود باز کرده و قبله‌ی  
آمالش شده بود. اما می‌دانست تا مدتی دیگر، آن جا مدفن  
خاطراتش خواهد شد. وقتی قبله‌ی حضورش نباشد، خاطراتش  
هم دفن می‌شوند، در گورستانی به نام قلب

می‌دانست اخیراً کشش دارد به سمتش، ولی این را هم  
می‌دانست که نباید علاقه‌ای ایجاد گردد تا دوباره، عزادار  
!قبری دیگر نشود

هنوز هم فلش در دستش بود. تا نمی‌فهمید سارا برای چه  
می‌خواهد این کار را انجام دهد، محال بود چنین کاری کند.  
ماهور که سلام می‌گفت، احساس کرد با نماز او، خودش هم

آرامش پیدا کرده و سبک شده است؛ به میزان سبکی فلش در  
جیبش.

ماهور جانمازش را جمع می کرد و انگار متوجهی حضور او  
نشده بود! شمیم نفس عمیقی کشید

به همان میزان که او در افکارش غرق بود، ماهور هم در  
صحبت با خدایش غرق شده بود.

نفس عمیقش، توجه ماهور را به خودش جلب کرد. بی آن که  
برگردد، صدایش زد. فهمیده بود اوست  
!شمیم-

کفش های چرم مشکی خود را به پا زد و برگشت. بدون این که  
ببیندش، فهمیده بود، اوست

رها گفت این فرما رو براتون بیارم. دیدم داری نماز -  
می خونی، نخواستم مزاحمت بشم

[01.09.19 09:18]

پارت\_صدوچهار#

از این که یکی در میان، جمع و مفرد خطاب شده بود، گوشه‌ی  
لبش بالا رفت. شمیم از کنارش رد شد، به سمت میز رفت و  
فرم‌ها را روی آن گذاشت. قصد برگشت کرد و در چند  
قدمی ماهور بود که حرف ماهور، متوقفش کرد  
فکر کنم کادو هامون جابه‌جا شده شمیم \_  
به طرف ماهور برگشت. با این که می‌دانست، اما کمی  
دستپاچه شده بود

بله، منم دیشب فهمیدم-

:ماه‌ور به‌سوی میزش رفت و در همان حین لب زد

!خوش‌عکسی خانوم پاکمهر! خیلی فرق داری با عکست-

این بار یکه خورد. اصلاً فکر نکرده بود که کدام عکسش قاب

شده و حالا در دست ماه‌ور است! کمی جلو رفت و سوی

دیگر میز ایستاد

من فردا کادوتون رو میارم، شمام بیارین-

راجع بهش فکر می‌کنم-

حرفش را کاملاً جدی بیان کرده بود اما چشمانش می‌خندید.

شمیم ابرویی بالا داد

منظورتون از این که خیلی فرق دارم چی بود؟-

!منظور خاصی نداشتم-



دستش انداخته بود و داشت از حرص خوردنش لذت می برد.  
 شمیم با اجازه‌ای گفت و با مکثی کوتاه، لب زد  
 البته، نیاوردین هم مشکلی نیست؛ بمونه یادگاری -  
 یادگاری؟ -

دیگر چشمان ماهور نخندید، این را به خوبی حس کرد. گیج،  
 لب زد  
 آره -

ماهور اما دیگر شمیم را، نگاه هم نمی کرد. زل زده بود به یک  
 نقطه‌ی نامعلوم

مامانم یه شب برامون، برای من و ماهگل... توی دفترچه -  
 خاطراتی که داشتیم، خاطره نوشت. چندتا جمله. گفت  
 یادگاری براتون بمونه و موند. من هنوزم اون نوشته‌ها رو  
 دارم، اما فردای همون شب، خودشو دیگه نداشتم. هیچ وقت،

هیچ چیز رو برای من به یادگار نذار. یادگاری گذاشتن برای  
کسایی که می خوان برن و نمونن

شمیم اما پر از هزار حس بد، به جمله های ماهور که دردمندانه  
ادا می شدند، گوش داد. شنید و خودش هم با او درد کشید؛ با  
احساسی عجیب و همراه بغضی که با سبک گلایش بالا و  
پایین می شد، گفت

هیچ کس از فرداش خبر نداره! ببخشید، با اجازه-

و از اتاق بیرون زد

پس از گذشت چند ساعت و به پایان رساندن یک روز کاری  
دیگر، بی آن که ماهور را ببیند، از شرکت بیرون آمد. یک  
خیابان را باید طی می کرد تا به تاکسی ها برسد که در این  
هوای سرد آخرین ماه پاییزی، برایش سخت بود

چندبار ماهور در همین خیابان به دنبالش آمده و او را رسانده بود. با این فکر، سر پایین افتاده‌اش را به سمت خیابان چرخاند، اما اثری از او نبود.

خودش را در بغل گرفت و راه باقی مانده را با گام‌های بزرگ‌تری طی کرد. سوار تاکسی زردرنگ شد و چند دقیقه‌ای تا پرشیدن تاکسی، طول کشید.

راننده‌ی تاکسی که مرد پابه‌سن گذاشته‌ی کچلی بود، از همان ابتدای مسیر، رادیویش را روشن کرده بود. گوینده‌ی رادیو از مسائل سیاسی کشور می‌گفت و سه مسافر دیگر، بر سر آن گفت‌وگو و گاه، بگومگو می‌کردند. پیاده که شد، نفس راحتی کشید و به داخل کوچه رفت.

!وای خدا، سرم رفت-

با دیدن مرد جوانی جلوی در خانه‌یشان، غر زدن یادش رفت.

[01.09.19 09:18]

پارت\_صدوپنج#

جلوتر رفت، فرد روبه‌رویش هم انگار صدای پایش را شنیده  
بود که برگشت و نگاهشان با هم تلاقی کرد

!علیرضا-

تنها کلمه‌ای که از دهانش بیرون آمد، همین بود. انتظار  
دیدنش را نداشت و همین شوکه‌اش کرده بود. علیرضا که  
انگار زودتر به‌خودش آمده بود، لبخند بزرگی زد

.سلام شمیم-

:و پس از مکث کوتاهی ادامه داد

!چه بزرگ شدی-

.شمام خیلی تغییر کردی-

شمیم نتوانست لبخند بزند و بگوید تو علاوه بر آن، کمی شکسته شدی! علیرضا یک سال با شبنم اختلاف سنی داشت و چند تار موهای سفید کنار شقیقه اش، نشان بزرگی نبود! از دیدنش خوشحال بود. نمی دانست کار درستی است یا نه، اما:

:بالاخره گفت

.بیا بریم داخل-

.علیرضا نگاه غمگینش را به خانه دوخت

.فکر می کردم از این جا رفته باشین-

شاید الآن بهتر از هر کسی، شمیم او را می فهمید. علیرضا در کودکی هم بازی خواهرش و او بود و چندسال قبل، با وجود

سن کمش، متوجهی نگاههای متفاوت او و خواهرش به یکدیگر شده بود. بازدمش را بیرون فرستاد، با نگاه کوتاهی: خانه را از نظر گذراند و لب زد

.این جا رو نمی شد با اون همه خاطره تنها گذاشت-

علیرضا با نگاهی که هنوز به خانه بود، سرش را تکان داد. از حالت چهره اش مشخص بود که تداعی خاطرات، حالش را دگرگون کرده، اما باز هم لبخند زد. کاری که شمیم تا آن موقع می کرد.

نه، راستش اومده بودم این رو بهتون بدم. نذریه، مامان -  
پخته. گفت بیارم براتون

خم شدن برای برداشتن ظرف، پیوند نگاهش با خانه را قطع کرد. قابلمه ی کوچکی که روی تک پله ی خانه گذاشته بود را برداشت و به سمت شمیم گرفت. لبخند شمیم وسعت  
بیش تری پیدا کرد و با تعجب و کنجکاوی پرسید

!برگشتین؟-

آره، برگشتیم. الاون کار دارم، انشاءالله بعداً مزاحم می‌شیم -  
با مامان

.مراحمین-

پس از مرگ شبنم، آنها از شهر رفته بودند و حالا پس از  
دو سال برگشته بود

شمیم قابلمه را از دستش گرفت. فقط خدا می‌دانست که  
مادرش چه قدر با مادر علیرضا، رفیق‌های جان جانی و  
صمیمی بودند و جانشان برای هم در می‌رفت. خواست چیزی  
:بگوید اما انگار تحمل علیرضا بس آمده بود که گفت  
.شمیم جان فعلاً، می‌بینمت بعداً-

شمیم ناچار سری تکان داد و خداحافظی کرد. کلید را از کیف  
دستی کوچک سفید رنگش بیرون کشید و در را باز کرد و  
داخل رفت

[01.09.19 09:18]

پارت\_صدوشش#

اول به سمت آشپزخانه رفت و آش را روی کابینت گذاشت.  
نگاهش به سوی اجاق گاز کشیده شد  
با دیدن قابلمه‌های غذا، مطمئن شد که سارا امروز هم آمده و  
خوشحال شد. علاوه بر کار زیاد امروزش، خستگی دیروز،  
هنوز هم در تنش بود.



همان طور که از آشپزخانه بیرون می رفت، دکمه های مانتویش را باز کرد. می خواست با پدرش حرف بزند. هم از آمدن خاله فرزانه اش و علیرضا بگوید و هم بابت کادوی تولدش تشکر کند.

تلفن همراه جدید، هدیه ی پدرش به او بود و چه قدر هم به جا بود. گوشه ی خانه را از روی میز کنار مبل برداشت و همان جا، روی مبل نشست.

در فرصت جواب دادن پدرش، نگاهش در پذیرایی چرخید. این خانه، یک دگرگونی می خواست.

مبل های دوازده نفره به صورت گرد چیده شده بودند و یک میز بزرگ وسط قرار داشت. چند میز کوچک هم، کنار مبل ها قرار گرفته بود. یک تغییر در چیدمان شان بد نبود.

پدرش بالاخره جواب داد و صحبت هایشان، پانزده دقیقه ای طول کشید. ضمن صحبت، دست آزادش با ساعت روی

مچش بازی می کرد. وقتی مطمئن شد حال پدرش خوب است، تلفن را قطع کرد.

کیفش را از روی زمین برداشت و گوشی جدیدش را بیرون کشید. با ذوق نگاهش کرد، هنوز به این گوشی عادت نکرده بود اما دوستش داشت.

گوشی قبلی اش به معنای واقعی کلمه، عمرش تمام شده بود. دوست داشت ساعت ها وقت بگذارد، کشفش کند و سر از چیزهای جدیدش در بیاورد اما حالا خسته بود. باید می گذاشت. برای آخر هفته.

مثل همیشه، ابتدا به سراغ تلگرامش رفت. با دیدن پیام مژگان، پوف کلافه ای کشید. هیچ وقت پیام خوبی از این مخاطب وجود نداشت. مضمون پیام این بود: "شاید آلمانش". "توی تهران باشه. البته شاید که نه، مطمئنم همین طوره گلم".

روی مبل وا رفت، چند بار پیام را خواند تا شاید تعبیر بهتری داشته باشد، اما نداشت! عصبی و با اخم‌هایی که درهم بود، نوشت: یعنی چی؟

یعنی چاهش را خودش می‌دانست و حالا داشت شانسی را امتحان می‌کرد، حتی اگر امکانش یک درصد بود. این جمله معنای خوبی نمی‌داد. درواقع می‌گفت، پدر ماهور در تمام مدتی که فکر می‌کردی آلمان است، در تهران بوده. این جمله یعنی ماهور هم به تو دروغ گفته. ماهوری که گفته بود دروغ، خط قرمزش است!

[01.09.19 09:18]

## پارت\_صدوهفت#

پیام هیچ مطلب توهین آمیزی نداشت، اما از هزاران خبر بد هم بدتر بود. کلمه‌ی آخرش مانند یک فحش به نظرش می‌رسید. عصبی گوشی را روی مبل انداخت و همان قسمت خانه را بالا و پایین کرد و دور خود چرخ زد.

اگر با خودش صادق بود، می‌دید که عصبانیتش، برای بودن منصور معتمدی در تهران نیست، بلکه به خاطر دروغ گفتن ماهور است.

شمیم از همان ابتدا هم فکر می‌کرد او تهران است، تا هنگامی که ماهور گفت به آلمان رفته، اما روراست نبود. دست از راه رفتن کشید و با پایش روی زمین ضرب گرفت.

عصبانیتش کم کم داشت فروکش می کرد و جایش را به  
 ناراحتی و به هم ریختگی اوضاعش می داد.

هزاران اما و اگر به سرش راه باز کرده بودند. شک و  
 تردیدهایی که حالش را برهم می زد و احساس باختن به او  
 می داد. حس شرکت در مسابقه ای را داشت که با کمک کسی  
 و به خیال همراه بودن او در تیمت، به پایان می رسانی و  
 درست در نقطه ای اوج و زمانی که می خواهی ببری، همان فرد،  
 رقیبت از آب درمی آید و باعث باخت می شود.

صدای پیام گوشیش بلند شد. دوست نداشت به سمتش برود و  
 پیامی دیگر از آن دختر بخواند، اما حس کنجکاوی بر  
 علاقه اش غلبه کرد.

چهارزانو روی مبل نشست و با دیدن پیام های ماهگل، نفسی  
 کشید و از نبودن مژگان ممنون شد.

پیام‌های ماهگل قریب به ده عکس بودند. در آخر نوشته بود "  
"از کادوت خوشت اومد شمیم؟"

فکرش به‌سوی عکس ماهور رفت و بی‌آن که ببیندش، جلوی  
چشمش نقش بست. نمی‌خواست ماهگل را ناراحت کند و  
بگوید که هنوز کادوهایش را ندیده

"خیلی دوستش داشتم ماهگل، مرسی عزیزم"

عکس اول را که باز کرد، دید عکس‌های شب تولد است.  
همگی‌شان به‌جز ماهگل، دور همان میز نشسته بودند. آرزو  
سرش را روی شانه‌ی امیر گذاشته و دست امیر، روی دست  
آرزو، برشکمش بود

خودش هم یک دستش را روی میز گذاشته و تکیه‌گاه  
چانه‌اش کرده بود. لبخند محوش را از همین جا هم حس  
می‌کرد

نگاهی که از نشستن به روی فرد کناری اش فراری بود،  
بالاخره تسلیم شد و زل زد به ماهور

او درحالی که به عقب تکیه داده بود، دست به سینه و با جدیت،  
به دوربین نگاه می کرد. لب هایش نمی خندید اما شمیم مثل  
همیشه، لبخند چشمان مهربانش را می دید

اما و اگرها در ذهنش اندکی کم رنگ تر شدند. منطقش  
می گفت نباید هر حرف مژگان را باور کند و قلبش داد می زد،  
اگر راست بگوید چه؟

عکس های بعدی را باز نکرد. اگر ماهور واقعاً دروغ گفته بود،  
چه؟ اصلاً چرا باید دروغ می گفت؟

بادودلی گوشی را کنار گذاشت و شقیقه اش را کمی مالید.  
برخاست تا به اتاقش برود و کمی بخوابد، بلکه این خستگی از  
جانش برود و توان فکر کردن برگردد.

[01.09.19 09:18]

پارت\_صدوهشت#

به پهلوی دیگرش چرخید. سه روز از خواندن پیام مژگان  
گذشته و حالا این، سومین شبی بود که خواب از چشمانش  
فرار می کرد.

خودش را کمی بالا کشید و به پشتی تخت تکیه داد. گوشیش  
را روشن کرد و برای بار هزارم، آن پیام را خواند.

تو تنها مهره‌ای بودی که من فرستادمت وسط بازی؛ فکر -  
می کردم زرنگ‌تر از این حرف‌ها باشی. ماهور بهت دروغ گفته



عزیزم؛ پدرش خارج نبوده و نیست؛ جایی همین  
نزدیکی هاست

آن لحظه اگر بهش کارد می زدند، خورش در نمی آمد  
چی می گی؟ کدوم بازی؟ کدوم مهره؟ دست از سرم بردار! -  
از کجا معلوم که تو دروغ نمی گی؟

جوابی که دریافت کرده بود تنها یک جمله بود، اما  
!پشت بندش معلوم نبود چه هدف و دردسرهایی نهفته است  
!فلش رو هرچه سریع تر پر کن -

همین یک جمله کافی بود تا حساب کار دستش بیاید. تا بداند  
وسط دنیایی پا گذاشته که تنها با پایان یافتنش، رهایی می یابد  
تا بفهمد که قدرت و نفوذ آن دختر، بیش از چیزی بوده که  
فکرش را می کرده و تنها با یک نفر طرف نیست

موهای بازش دورش ریخته و کلافه‌اش کرده بود. بادست از زیر گردن کنارشان زد. دانسته‌هایش مانند پازل بچگی‌هایش شده بود.

همان پازل‌هایی که همیشه تکه‌هایشان را گم می‌کرد و نمی‌توانست کامل‌شان کند، تازمانی که مادرش او را می‌بوسید. و تکه‌های گم‌شده را پیدا کرده و سرجایشان قرار می‌داد. حالا که مادرش نبود، انگار این پازل هم کامل نمی‌شد. دختر زیبایی که ناگهان سروکله‌اش پیدا شده، اما معلوم نبود کیست. و چه هدفی از کمک‌کردنش دارد.

دوباره تردیدهایش نسبت به ماهور، شروع به جولان دادن کرده و باعث شدند ذهنش از فکر کردن به پازل حل نشدنی دست بردارد.

چه دلیلی داشت که به من دروغ بگه؟ اصلاً چرا باید بگه -  
 پدرش ایران نیست؟ پس کجاست که تا الآن، یه بار هم  
 " ندیدمش؟

باید با ماهور حرف می‌زد. شاید در کل این دو روز، تمامی  
 دیدارهایشان به پنج دقیقه هم نمی‌رسید. از او فرار می‌کرد، از  
 خودش و حتی از پیامی که خواندنش را دو روز به تعویق  
 انداخته و چند ساعت قبل، بازش کرده بود.

به‌پشت خوابید و زل زد به صفحه‌ی ساعتش. چهارونیم صبح  
 بود و برای امروز، کلی کار داشت. خاله فرزانه و علیرضا را  
 برای شام دعوت کرده بودند و باید تدارک می‌دید.

قرار بود سارا بیش‌تر بماند و کارها را انجام دهد، اما دلش رضا  
 نمی‌شد.

برای این مهمانی، بالاخره با ماهور چشم در چشم می شد. باید  
با او حرف می زد و اجازه می گرفت تا بتواند چند ساعت زودتر  
به خانه بازگردد.

[01.09.19 09:18]

کنار پنجره نشستم و چشم دوختم به محوطه‌ی دانشگاه.  
بودن اون توی زندگیم خیلی عجیب بود، می فهمی؟ یعنی -  
همه چی زیادی قشنگ بود، مثل قصه‌ها. دوستش داشتم،  
دوستم داشت.

خیلی قشنگ می‌خندید، این قدر قشنگ که گاهی خیره  
می‌شدم بهش و یادم می‌رفت بخندم اما کم کم یه فکرای  
مثل خوره افتاد به جونم

همون روزی که دوستاش سوار ماشین مدل بالا شدن و اون  
سوار موتور من. همون شبی که اون سرما خورد، به خاطر این  
!که موتور بخاری نداشت

به فکر افتادم و برای خودم کار رو بار جور کردم، همزمان  
درس هم می‌خوندم. دیگه براش وقت نداشتم، خسته شده بود  
اما به روم نیاوردم

سرم خیلی شلوغ بود، یه بار بهش گفتم اگه می‌خوای برو!  
چشماش داد می‌زد نمی‌خوام اما خب اون هم غرور داشت  
برای خودش

می خواست بره اما من می دیدم چشماش التماس می کنه برای  
موندن اما نگفتم بمون! خب زندگی که عشق و این چیزا  
سرش نمی شد، خرج داشت

اون شبی که می خواست بره با هم رفتیم یه کافه، حرف زدیم،  
خندیدیم، نگاهش کردم، نگاهم کرد. کلاً ما با همه فرق  
!داشتیم، جدا شدنمون هم فرق داشت دیگه

یه شب که هزار شب نمیشد، زندگی جریان داشت! بعدش هم  
خیابونارو با هم متر کردیم. موقع جدا شدن گفتم عادت  
می کنم، عادت می کنی

بعد رفتنش خودم رو به آب و آتش زدم، الان هرچی که فکر  
کنی دارم؛ خونه ی خوب، ماشین مدل بالا، همه چیز جز یه  
کسی که بودن همه ی اینارو ببینه و لبخند بزنه، جز اونی که  
نبود توی ماشینم گرم شه و توی خونم صداش بیپچه

راستی، اون رو نمی‌دونم اما من عادت کردم به جای خالیش،  
 به نبودنش، اما می‌دونی چه جوری عادت کردم؟  
 عادت کردم و نخندیدم، عادت کردم و نخوابیدم، عادت کردم  
 و وسط مرور خاطره‌هامون که لبام کش اومده بود، اشک  
 ریختم.

به صندلی خالی کنارم، به فاصله‌ای که بین انگشتام برای  
 همیشه خالی موند، به همش عادت کردم.

حتی نمیدونم کی و چه جوری هر روز می‌رسم به اون کافه‌ی  
 همیشگی و خیره میشم به قهوه‌ی روبه‌روم. بعدش کافی‌چی  
 "صدام میزنه و با ترحم میگه " آقا داریم کافه رو می‌بندیم

ببین، مطمئنم امروزم نمیاد! کافه رو می‌بندن و اون نمیاد

به نظرت خسته نشده از این همه نیومدن؟ خب من به این  
 هم عادت کردم، من به همه‌چیز عادت کردم، اما به چه  
 قیمتی؟

راستی این رو گفتم که بعد اون یه شب هزار شب شد؟ این  
که زندگیم بعد اون جریان نداشت رو چی، گفتم؟  
!استاد؟-

مکث می کنم، دختری شبیه تو کنارم ایستاده، نگاهی شبیه تو  
داره، لبخندهایی شبیه تر. لبخندی بی جون به چهره اش  
می زنم:

بی خیال همه ی این ها! الان دیگه بیست سال گذشته. فقط -  
خواستم این رو بگم، مواظب باش، مواظب باش تو آدم روزای  
!تنهایت رو گم نکنی، خب؟

[01.09.19 09:18]



## پارت\_صدونه#

ماهگل نگاهش را به ماهور داده و با بستنی مقابلش بازی می کرد. ماهور بالاخره سنگینی نگاهش را حس می کند، سر بالا می کشد و به بستنی دست نخورده اش اشاره می کند

ساعت دوازده نصف شب، بریم بیرون، بریم بیرون... برای -  
این؟ مگه نگفتی هوس بستنی کردی، چرا نمی خوری؟

ماهگل با همان نگاه عمیقش، مرموز لب زد

تو چرا نخوردی؟-

ماهور دست هایش را روی میز گذاشت و کمی به جلو متمایل شد و بی حوصله و بی تفاوت گفت

کار آگاه بازی درنیار ماهگل، ساعت دوازده شب دلم برای چی -  
بستنی بخواد؟! بخور بریم، خسته ام

ماهگل بازدمش را بیرون می فرستد و یک قاشق بستنی را با حرص می بلعد. برادرش حوصله نداشت، حال و هوایش چند روزی بود که نیمه ابری شده بود.

در کارهای ماهور دخالت نمی کرد اما نمی توانست بابت حال بدش دخالت نکند. عجیب تر این بود که شمیم هم این چند روزه جوابش را نمی داد.

داداش، می گم که... شمیم خوبه؟ آخه جواب منو، سه روزه - نداده.

نگاه ماهور از پیاده رویی که با چند میز و صندلی دیگر، مثل همان هایی که خودشان نشسته اند اشغال شده بود، سریع گرفته شد.

جواب نداده؟-

ماهگل با تخیلی برای سوال جدی ماهور، ابرویی به معنای نه، بالا انداخت و لبخندی که می خواست روی لب هایش

بنشیند را پنهان کرد. می دانست هنگامی که عصبی است سکوت کرده و نگاهش را به ناکجاآباد می دوزد، درست مثل الان.

پس این حال به شمیم مربوط بود! یک قاشق دیگر از بستنی شاه توتی اش را در دهان گذاشت. پس از مرگ مادرشان، ماهور از همه بیش تر تنها شد؛ چون او خیلی بیش از خودش به مادرش وابسته بود، خیلی بیش تر از او و پدرش.

ولی پس از آن اتفاقات و رفتن پدرش، بار همه چیز بر دوش برادرش بود. می فهمید گاهی کم می آورد، می دید گاهی خسته و آزرده می شود... حس می کرد نبود پدرشان، دمار از روزگارش درآورده، اما دم نمی زند.

برادرش خود را در کار، غرق کرده بود، با تمام بازی های روزگار اما نگذاشته بود لبخند از روی لب خواهرش کنار برود.

نگذاشته بود کمبودی حس کند. برادرش را بهتر از خودش می‌شناخت، می‌دانست دختری در زندگیش نبوده و حالا هست. شمیم یک دوست عادی نبود، حس می‌کرد یک چیزهایی این وسط اتفاق افتاده؛ چیزهایی که فرق می‌کرد رنگ نگاه برادرش تغییر می‌کرد هنگام نگاه کردن به شمیم، هنگام حرف زدن راجع به شمیم.

نمی‌خواست حالا که دختری به زندگیش راه پیدا کرده، به دلیل هزاران مسئله و مسئولیت‌های سنگین ماهور، راهش بسته شود.

میگم داداش، شمیم راجع به اون موضوع چیزی نگفته؟- همیشه هنگامی که می‌خواست دروغ بگوید، هیجانش بالا می‌رفت؛ درست مثل حالا. دست‌های عرق کرده‌اش را به شلوارش کشید و یک قاشق بستنی در دهانش گذاشت تا کمی بی‌تفاوت به نظر برسد.

[01.09.19 09:18]

پارت\_صدوده#

کدوم موضوع؟-

جواب محکم و قاطع ماهور، کارش را سخت تر کرد. شانه‌ای  
بالا انداخت

بابا، همین خواستگاری دیگه داداش! گفته بود می‌خواد -  
براش خواستگار بیاد، نفهمیدی چی شد؟

ماهور از شوکی که با شنیدن حرف‌های ماهگل بهش وارد شد، خندید.

!چه خواستگاری ماهگل؟-

ماهگل یک تیر در تاریکی زده بود؛ می‌دانست اگر برادرش چیزی را بخواهد به‌آسانی پاپس نمی‌کشد. فقط می‌خواست بفهماند و نزدیک‌شان کند.

من چیز زیادی نمی‌دونم؛ فقط می‌دونم پسره رو -  
نمی‌شناخت. گفتم شاید به تو گفته باشه

ماهور دستی به گردنش کشید، دلیل رفتارهای شمیم را پیدا کرده بود.

!نگفته-

همین را گفت و پر از هزار حس مختلف ازجا بلند شد.  
میرم حساب کنم که بریم-

ماه‌ور حساب کرده و پس از ده دقیقه پیاده‌روی به خانه  
رسیده بودند. ماهگل خواست چیزی بگوید که در اتاق ماه‌ور  
بسته شد.

:خیره به در، آرام زمزمه کرد

بخشید داداش، یه شب ناراحت کردم که برای یه عمر، -  
حالت خوب باشه. می‌دونم می‌بخشی. باید تکلیف‌تون  
مشخص می‌شد.

ماه‌ور اما کلافه، لباس‌هایش را درآورد و روی زمین انداخت،  
یک شلوار راحتی به پا کرد و روی تخت نشست

یک خواستگار برای یک دوست نباید فکرش را مشغول  
می‌کرد، اما کرده بود. روز اولی که شمیم را دیده بود به یادش  
آمد. یک دختر مضطرب و رنگ‌پریده که می‌خواست خودش  
را محکم نشان دهد.

لبخندی روی لبش نشست. همان بار اول، شباهتی که شمیم  
به مادرشان داشت، توجهش را جلب کرد به سمت او و بعد  
...ها

دلیل آن بعدها در ذهن خودش هم تبدیل به علامت سوال  
بزرگی شده بود. دوره کرد تمام روزها را، اشتباهات شمیم و  
سخت گیری هایش، بهشت زهرا و بیمارستان را. دخترک  
...فال فروش و کلانتری را

نگاهش کشیده شد به سمت دو کت که پشت در آویزان بودند.  
این دو را از مابقی کت های داخل کمد، جدا کرده بود  
دلیلش هم شاید همان دلیل ادامه دادن با شمیم در آن  
"بعدها" بود. جگر خوردن دوتایی و تولدشان یادش آمد. پارک  
رفتیشان، آن شب و آن حال خوب شمیم. تنها شبی که حس  
کرد همه چیز درست است؛ چیزی در چشم های شمیم، نگران  
و ترسیده نیست.



همه و همه را دوره کرد و وقتی تمام شد، روی تخت خوابیده  
و زل زده بود به سقف. کت‌هایش را جدا کرده بود اما تختش  
هم گویی، بوی عطر دیگری داشت

[01.09.19 09:18]

پارت\_صدویازده#

نمی‌خواست آن عطر را نفس بکشد، اما زیر بینی‌اش پیچیده  
بود؛ درست مثل هربار که نمی‌خواست رازی از شمیم کشف  
کند و کرده بود

اگر جواب شمیم به خواستگارش مثبت بود، چه می شد؟ چیزی  
در دلش تکان خورد.

دست خودش نبود که اخم هایش درهم رفت و ملافه‌ی تخت،  
زیر دستش مچاله شد. نیم خیز شد و نشست، بعدش هم راه  
رفت. باز خوابید و باز نشست و باز راه رفت. اما در تمامی این  
حالاتها فکر کرد و فکر کرد.

حالا دم پنجره‌ی اتاقش ایستاده و زل زده بود به آسمان و ماه  
زیبایش.

یک لیوان قهوه در دستش بود و بخاری که از آن بلند میشد؛  
عجیب دل چسب بود در آن هوای سرد.

شاید آن علامت سوال در ذهنش کوچک تر شده بود؛ شاید  
هم از بین رفته بود. اما هر چه که بود، حالا یک تصمیم  
گرفته بود.

نور چشم‌نواز ماه او را به یاد چهره‌ی زیبای شمیم می‌انداخت  
و بی‌اراده فکرش به سمت او کشیده می‌شد. چه قدر این  
بی‌ارادگی فکرش را دوست داشت.

می‌دانی، گاهی دور می‌شوی از تمامی آدم‌ها. برای ذهن و  
قلبیت یک زندان درست می‌کنی و در آن زندان، باز یک نفر را  
می‌بینی. گاهی هم در اوج شلوغی غرق می‌شوی. خیلی‌ها  
کنارت هستند و کسی را نمی‌بینی؛ شاید هم می‌بینی اما نه  
کسانی که کنارت هستند را، اویی که در همان زندانی که  
درست کرده بودی، دیده‌ای. اگر یک روز کسی را این‌طور  
!دیدی، معطل نکن... عاشق شده‌ای

بی‌آن که بخواهد، باز هم شمیم در ذهنش جا باز کرده و  
نشسته بود. قهوه‌اش، باوجود این که سرد شده بود؛ عجیب  
خواستنی می‌آمد.

با همان اخم‌هایی که هنوز درهم بود و نگاه خیره‌اش به ماه،  
لبخند زد و خدا و ماهش را شاهد اولین اعترافش گرفت.

!از دستت نمی‌دم علامت تعجب -

شمیم اما با همان حال به بالکن اتاقش رفته بود. سوز سرما به‌همراه اولین وزش باد در جانش نشست به بود اما تعاملی نمی‌کرد.

نگاهش به آسمان بود؛ آسمانی که گرچه ستاره‌هایش زیر غباری از آلودگی پنهان شده بودند، اما هلال ماهی که دیگر داشت کامل می‌شد هم، برای زیبا کردن شهر کافی بود از کجا باید می‌دانست یک نفر، همین چند دقیقه‌ی پیش، با هزاران امید و آرزو، با ماه چه چیزها گفته و چه چیزها خواسته!

[01.09.19 09:18]

## پارت\_صدودوازده#

پیام‌های قبل همه از جانب ماهور بود و برای ساعت ده شب  
 "داروهات یادت نره"

با دیدن نوشته‌ی بالای صفحه که خبر از نوشتن ماهور  
 می‌داد، لبخندی زد  
 چیزی شده شمیم؟-

به همان اندازه که خودش با ماهور موقر رفتار می‌کرد، او  
 راحت بود. نمی‌دانست چه بگوید، چیزی شده بود اما گفتنش  
 کار درستی نبود.

با افکارش درگیر بود که گوشی در دستش لرزید. خودش بود.  
 زنگ زده بود، آن هم این موقع صبح! آب دهانش را قورت داد  
 و شوکه و پر از هیجان، نگاهی بین آسمان و گوشی چرخید  
 دستش را روی قلبش گذاشت، با تردید تماس را وصل کرد و  
 گوشی را نزدیک گوشش برد  
 سلام-

لحن ماهور مواخذه کننده بود  
 حالت خوبه؟-

صدایش را تا حدی که ممکن بود، پایین آورد. تعجب کرد؛  
 این ساعت زنگ زده بود که فقط این را پرسد؟  
 ممنون، شما خوبین؟-

نمی دانست چه بگوید، مگر تابه حال چه کسی ساعت چهار  
 صبح زنگ زده بود که بداند چه کند! به همین جواب کوتاه

اکتفا کرده بود. این سوال از آن دسته سوال‌هایی بود که همه از او می‌پرسیدند؛ از پدرش گرفته تا همین ماهور چرا تا الان بیدار موندی؟ دو روزه احساس می‌کنم که زیاد - خوب نیستی. چی شده شمیم؟

یکه خورد، ضربان قلبش بالاتر رفت. مدام آب دهانش را قورت می‌داد و نمی‌دانست چه بگوید؛ خودش را لعنت کرد. مگر چه رفتاری داشت که ماهور به این راحتی دستش را خوانده بود و حتی حساب روزه‌هایش را هم داشت؟

شمیم، پشت خطی؟-

.گوشه‌ی لباسش را در دستش فشرد

ب... بله. راستش این روزا، عجیب هوای مامان و شبنم - به سرم زده، جای خالی شون خیلی حس می‌شه

دروغ نگفته بود. او همیشه دل‌تنگ خواهر و مادرش می‌شد اما ماهور یک برداشت دیگر کرده بود. "این روزهایی" که

شمیم گفته بود، یعنی روزهای مهمی از زندگی اش و به فکرش چیزی جز خواستگاری نرسید اما سعی کرد افکارش را پس بزند.

گذشته فقط حاوی خاطره‌های تلخ نیست-

خاطرات تلخ؟ مهم نیست... شاید باشه، اما مهم‌تر اینه که - به یاد آوردن خاطرات شیرینی که هیچ‌وقت تکرار نمی‌شن، بیش‌تر عذاب می‌ده.

نگاه هردو به‌روی ماه ثابت ماند

ماه امشب خیلی قشنگه-

:شمیم همراه با لبخندی که روی لبش نشست، جواب داد:  
خیلی-

چند ثانیه سکوت شد... شمیم اما به یاد دروغی که ممکن بود ماهور گفته باشد، افتاد. بی‌آن که بخواهد، لحنش خشک و سرد شد:



شما برای چی بیدار موندین؟ صبح قرارداد خیلی مهمی -  
 دارین؛ بهتره برین استراحت کنین  
 در کشویی بالکن را بست، اما آن سمت خط هنوز سکوت  
 حکم فرما بود  
 ...الو-

یه دختر بچه که هی میاد و می ره و تا این ساعت نخوابیده، -  
 نگرانم کرده

این حرف ماهور بی اختیار زده شد، نفس صداداری که شمیم از  
 پشت خط شنید، نشان از کلافگی اش بود  
 یعنی همه مون رو نگران کرده-

شمیم اما انگار قفلی بر روی دهانش زده باشند، دیگر یک  
 کلمه هم از آن خارج نشد. گویی حرف ماهور هم چون صاعقه  
 به بدنش خورده و خشکش کرده بود  
 پر از رازی مثل لیلی، پر از شعری مثل نیما-

صدای بوق که در گوشی پیچید به خودش آمد، پاهایش انگار  
که رمقی گرفته باشند، خودشان را به تخت رساندند  
دیگر حتی برایش اهمیتی نداشت که این پازل حل ناشدنی،  
حل نشده باقی می ماند. نگرانی ماهور رضایتش را جلب کرده  
بود. رضایتی که برای ادامه ی این راه پر از وسوسه و اشتباهی  
که پا در آن گذاشته، کافی بود. کم کم پلک هایش روی هم  
افتادند و بعد از دو شب، خواب به چشمانش بازگشت

[01.09.19 09:18]

پارت\_صدوسیزده#

منتظر بود که توضیحات رها به ماهور تمام شود تا حرفش را  
بزند و برای برنامه‌ی شبش، چند ساعت مرخصی بگیرد و  
زودتر برود.

امروز یک قرارداد مهم داشتند. هم رها و هم او، پشت  
میزهایشان ایستاده بودند.

خب رها، نمی‌خوام مشکلی پیش بیاد-

رها سر تکان داد

خیالت راحت-

می‌خواست برود که شمیم صدایش زد و از پشت میزش خارج  
شد.

ببخشید آقای معتمدی؟-

ماهور برگشت و شمیم سعی کرد ذهنش را متمرکز کند تا  
بتواند حرفش را بزند. حرف‌هایی که دیشب رد و بدل کرده

بودند، باعث دستپاچگی اش شده بود، اما حالا تلاش می کرد  
:آنها را ندیده بگیرد. بالاخره گفت

من برای امروز چند ساعت پاس می خوام. باید یکم زودتر -  
برم خونه، یه کار مهمی دارم  
چه کاری؟-

ماهور سوالش را خیلی جدی پرسید و باعث شد شمیم بیش از  
قبل دست و پایش را گم کند.

مهمون داریم، باید زودتر برم به کارهام برسم-

جدیت ماهور چیزی نبود که تازگی داشته باشد. او همیشه  
جدی بود، اما شمیم احساس کرد که این بار، کمی فرق دارد.  
چیزی روی چشم هایش سایه انداخت که دلیلش را نفهمید.  
دلیل سنگینی آن نگاه را نفهمید.

نه، نمی شه! مگه نمی بینی چه قدر کار داریم؟-

کلمات ماهور محکم بیان شدند و لحنش بسیار طلبکارانه بود. شمیم ناباور، لب‌هایش را تکان داد تا چیزی بگوید، اما حرفی از دهانش خارج نشد و همان‌جا بهت‌زده ماند؛ تا وقتی که ماهور از سالن خارج شد و به طبقه‌ی پایین رفت.

سر جایش برگشت و نشست. نگاه سنگین رها را حس می‌کرد. قطعاً تمامی حرف‌هایشان را شنیده بود. رو به رها کرد:

کدوم همه کار رو می‌گه؟ من که همه‌ی کارهام رو انجام -  
دادم.

رها خندید.

تابه‌حال سابقه نداشته چنین رفتاری -

از خنده‌ی رها، او هم لب‌خندی روی لب‌هایش نشست.  
:درحالی‌که پوست لبش را از حرص می‌کند، گفت  
زهرمار، خنده داره مگه؟-

اگر با خودش صادق بود، انتظار چنین رفتاری را از ماهور  
 نداشت. فکرش را هم نمی کرد که نتواند برود. رها کمی  
 صندلی چرخ دارش را به شمیم نزدیک تر کرد و با نگاهی به  
 اطراف، آرام پرسید:

بین شما دو نفر چیزی هست، شمیم؟-

شمیم اخم کرد و خیلی سریع، نگاهش را از رها گرفت.

نه بابا، چی یعنی باشه؟-

رها با همان لبخند، صندلی را سر جای خودش برگرداند و  
 گفت:

نمی دونم والا-

[01.09.19 09:18]

## پارت\_صدوچهاردده#

همان موقع گوش‌اش زنگ خورد و نجاتش داد. اما این خوشحالی، یک ثانیه هم طول نکشید، چون مژگان پشت خط بود.  
بله؟-

ماهور الان طبقه‌ی پایینه، سریع برو کارت رو انجام بده تا -  
سارا سرگرمش کرده

تماس قطع شد و شمیم با حرص، گوش‌اش را روی میز گذاشت.  
نمی‌خواست باور کند می‌خواهد چنین کاری انجام دهد.  
بغض، عصبانیت و ناراحتی، همه گریبان‌گیرش شدند؛ اما فعلاً  
وقتی نداشت که برای احساساتش هزینه کند

مژگان گفته بود تا سارا ماهور را سرگرم می کند، پس مشخص بود که ماهور کارش را انجام داده و زمان کمی دارد.

رها سرگرم مسافری بود و نبودش را متوجه نمی شد. از جا بلند شد و به سمت اتاق ماهور رفت. قلبش داشت از سینه خارج می شد و دست هایش از شدت هیجان می لرزید.

نگاهی به اطراف انداخت تا مطمئن شود کسی زیر نظرش ندارد. پس از آن، در را باز کرد و خودش را داخل اتاق انداخت.

آب دهانش را قورت داد و با راه رفتنی که دست کمی از دویدن نداشت، به سوی کامپیوتر ماهور رفت و روشنش کرد.

تا سیستم بالا بیاید، جانش هم بالا آمد.

روی صندلی ماهور نشست و رمزی که از قبل مژگان گفته بود را وارد کرد و چشم هایش را با دقت، به صفحه ی مانیتور دوخت.



وارد فایل‌ها شد و سعی کرد فایلی را که مژگان گفته، پیدا کند. فلش را وصل کرد و کپی را زد. عرق به پیشانی‌اش نشست. تنها ده درصد کپی شده و بقیه‌ی آن مانده بود. هر چند ثانیه یک‌بار، پر از استرس و نگرانی، به در ورودی نگاه می‌کرد. هوای اتاق خفقان‌آور شده بود. دل‌پیچه‌ای هم که نتیجه‌ی استرس بود، اذیتش می‌کرد. پنجاه درصد فایل باقی مانده بود.

دیگر نتوانست بشیند، از جا بلند شد و چند قدم راه رفت و دوباره بازگشت. دست‌هایش را روی میز گذاشت و به سمت مانیتور خم شد. سی درصد دیگر تا اتمام کار باقی مانده بود. دوباره نشست و سعی کرد خودش را آرام کند با هرچه که بلد بود، مانند نفس‌های عمیق و پی‌درپی.

سارا اما نتوانسته بود ماهوری را که عجیب، بی‌حوصله بود، بیش از این با چیزهایی که به‌ذهنش می‌رسید، مشغول کند و

حالا پس از رفتن ماهور، با گوشی شمیم تماس می گرفت؛ اما جوابی دریافت نمی کرد.

غافل از آن که شمیم، گوشی اش را روی میز کارش جا گذاشته است. شمیم بالاخره کارش تمام شد، فلش را کشید و داخل جیبش انداخت.

سیستم را خاموش کرد و داشت از روی صندلی بلند می شد که در باز شد و قامت بلند ماهور، در چهارچوب در نمایان گردید.

ترس در چهره ی خودش و تعجب در چهره ی ماهور، دیدنی بود!

این جا چیکار می کنی؟-

[01.09.19 09:18]

پارت\_صدوپانزده#

دیگر نمی‌توانست از آن بدتر برایش رخ بدهد. داشت از حال می‌رفت. گیج و مگ، زل زده بود به پولیور قهوه‌ای رنگ ماهور، که با شلوار کتان مشکی‌اش ست شده بود. پس از آن هم سربه‌زیر، کفش‌های چرم قهوه‌ای رنگش را از نظر گذراند. هرچه در ذهنش بود، به یک‌باره دود شده و رفته بود به آسمان هفتم.

شمیم، با توام! این جا چیکار می‌کنی؟-

نگاهش را به هر سختی که بود، بالا کشید. ماهور جلوتر رفت و او هم قدم‌هایش را به جلو راند. برخلاف درونش که ولوله‌ای

در آن به پا بود، قدم‌های محکمی برمی داشت. به یک دیگر  
رسیدند و روبه روی هم ایستادند

ماه‌ور دست به جیب، منتظر جواب بود

اومدم بینم این جا کاری هست که انجام بدم یا نه -

تنها چیزی که زبانش از پس گفتنش برآمد، همین بود.  
نمی دانست حرفش چه قدر احمقانه و غیرقابل باور می تواند  
باشد. برای ماه‌ور اما جوابی قانع کننده نبود

ضربان قلبش کمی پایین آمد و گوشه‌ی لبش ناخودآگاه کج  
شد و جمله‌ی بعدش با تسلط بیشتری گفته شد

که دیدم کلی کار که هیچ، هیچ کاری نیست. همه‌اش از -  
قبل انجام شده و آماده‌ست

حالا او دست به سینه زد و به تلنگر ذهنش که هشدار می داد  
چه دروغگوی خوبی شده، توجهی نکرد. ناراحتی چند دقیقه‌ی  
پیش برای نگرفتن مرخصی، آن قدر مشهود بود که

حرف‌هایش طبیعی جلوه کند و از طرفی هنوز هم حرص آن  
موقع را می‌خورد که لحن مشکوک ماهور هم تغییری در آن  
ایجاد نکرد.

اون وقت از کی تاحالا، دنبال کارها روی میز من می‌گردی؟-  
خب راستش... راستش خواستم مطمئن بشم کاری از قلم -  
نیوفتاده باشه.

ماهور که هنوز هم از حضور شمیم در اتاق خود و پشت میز  
:کارش متعجب بود، پرسید

کار توی شرکت، از یه مهمونی که واجب‌تر نیست، مگه نه -  
!خانوم پاکمهر؟

جا خورد، فکرش از فلش و کاری که کرده بود کاملاً دور شد.  
جملات ماهور، سردی را به روحش القا کرد، صمیمیت  
نداشت. حتی مثل روز اول هم نبود، عجیب بود و ناشناخته  
!مگه این که اون مهمونی، یه مراسم خاص باشه-

منظور ماهور به خواستگاری بود، از ابتدا هم فکرش به همان سمت کشیده شد اما شمیم سر از حرف‌هایش در نمی‌آورد.  
!چه مراسمی؟-

ماهور از جلوی شمیم کنار رفت.  
بهتره بری سر کارت، بعداً راجع بهش حرف می‌زنیم-  
شمیم دیگر نتوانست طاقت بیاورد، یک چیزی درست نبود،  
یک جای کار می‌لنگید. رفتار ماهور بی‌دلیل نمی‌توانست  
باشد.  
چیزی شده؟-

ماهور سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد. ظاهراً حرف  
بیش‌تری برای گفتن نداشت... اما نگاه مبهمش می‌گفت که  
یک چیزهایی شده. او به سمت میزش رفت و شمیم به سوی  
در.

شمیم جلوی در که رسید برگشت. نگاهش در نگاه ماهور قفل شد که موشکافانه نگاهش می کرد. پر از هزار حس که با یکدیگر درگیر بودند، با اجازه‌ی آرامی زیر لب گفت و بیرون آمد.

[01.09.19 09:18]

پارت\_صدوشانزده#

انگار آن همه فشار از روی شش‌هایش برداشته شد و تازه توانست نفس بکشد. ماهور گفته بود تا اتمام جلسه بماند، اما جلسه به‌درازا کشیده بود. تمامی کارمندان این طبقه، جز

خودش و رها رفته بودند. از اتمام ساعت کاری اش هم یک ساعت گذاشته بود. خون، خورش را می خورد و حرص داشت:  
خفته اش می کرد. در جواب پدرش گفت

می دونم مهمون داریم بابا جان. می گی من چکار کنم؟ خب -  
یه جلسه ی خیلی مهم داریم. همه چیز آماده است؟

علی دستی به ریشش کشید و درحالی که روی مبل نشسته بود، نگاهی به آشپزخانه کرد. سارا هنوز هم در حال کار بود.  
آماده ست بابا جان -

شمیم از لحن پدرش فهمید کمی دل خور است. با دل جویی  
لب زد

قربونت برم من. از سارا هم تشکر کن. تا اونا بیان، خودم رو -  
می رسونم

پس از آن خدا حافظی کرد و همان طور که ایستاده بود، رو به  
رها نالید



چی کار می کنن داخل اتاق؟ چرا تموم نمی شه؟-

رها با هم دردی، دستش را روی شانهای شمیم گذاشت

عیبی نداره، پیش میاد. الکی جوش نزن. این قدر خودت رو -

حرص نده دیگه، انشاءالله که به موقع می رسی

:شمیم سری به تاسف تکان داد

آره، ولی چه رسیدنی! یه دوشم نمی تونم بگیرم. خدارو شکر، -

حداقل سارا بود کارا رو انجام بده

رها، سارا را از تعریف های شمیم، دورادور می شناخت. شمیم

در سالن راه می رفت و رها هم پشتش را به میز تکیه داده بود

و گاهی با گوشی اش مشغول می شد. گاهی هم با شمیم حرف

می زد

دستگیره در که کشیده شد، شمیم نگاهش به همان سمت

برگشت و رها صاف سر جایش ایستاد

شمیم طوری دو مرد کت شلواری اتوکشیده را نگاه می کرد  
 که انگار آنها مسبب ماندنش در شرکت بودند. رها اما با  
 رویی گشاده، تا آسانسور همراهی شان کرد.

شمیم نفس عمیقی کشید و کیفش را از روی میز برداشت و با  
 خداحافظی کوتاهی، از شرکت بیرون زد.

هنوز نرفته، برای خیابانی که باید تا جایگاه تاکسی ها طی  
 می کرد، عزا گرفته بود. باران به شدت می بارید. زیرلب ناسزایی  
 به ماهر گفت و کیفش را روی سرش گرفت. کیف اما، حائل  
 خوبی نبود و او تقریباً خیس شده بود. از تصور آن که بعد از  
 مهمان ها برسد و آنها او را با این سرووضع ببینند، با حرص  
 گفت:

عالیه! از این بهتر نمی شد-

باد هم شدت گرفته بود و مقنعه‌اش را به عقب می‌راند.  
قدم‌هایش بی‌شبهت به دو نبود، اما انگار هرچه بیش‌تر  
می‌رفت، مقصد برایش دورتر میشد

[01.09.19 09:18]

[Forwarded from شمیم عشق (M S)]

پارت\_صدوهفده#

صدای بوق ماشینی از پشت‌سرش، نشانه‌ی خوبی نبود. اصلاً  
چرا از پیاده‌رو نمی‌رفت؟ خواست راهش را به همان جا بکشد  
که صدایی آشنا متوقفش کرد.

!شمیم، منم-

چشم‌هایش را از حرص روی هم فشار داد. هنوز هم پشتش به ماشین بود که مشخص شد صاحبش ماهر است

!شمیم-

برگشت و یک دستش را به ماشین تکیه داد و سرش را از پنجره‌ی باز کمی به داخل متمایل کرد

دیرم شده آقای معتمدی، یک ساعت و نیم از تایم کاری -  
... هم گذشته. فکر نکنم مجبور باشم

.ماهور حرفش را قطع کرد

.این جا شرکت نیست، منم رئیس نیستم-

جمله‌اش با تندی خاصی همراه بود که باعث شد امروز شمیم، برای چندمین بار، از رفتارش جا بخورد. ماهر نفسش را به بیرون فوت کرد و دستگیره‌ی در را کشید. در باز شد. پس از آن به روبه‌رو زل زد و محکم گفت

سوار شو، کارت دارم-

از سردی لحن ماهور، خون در رگ‌هایش یخ زد. با تردید نشست و ماشین با یک گاز، از جا کنده شد. ماهور خیابان را با سرعت پشت سر می گذاشت. شمیم منتظر شنیدن حرفی از جانبش بود اما انگار اصلاً در آن جا حضور نداشت.

آقای معتمدی، نمی‌خواین کارتون رو بگین؟-

ضرب گرفتن ماهور با دست روی فرمان، تنها واکنشش به حرف او بود. شمیم هم نمی‌دانست چه باید بگوید. هم دوست داشت دلیل رفتارهای امروز ماهور را بداند و هم دوست نداشت که هم صحبتش شود.

خب شمیم، ما روز اولی که توی کافه بودیم، چه قرارى - گذاشتیم باهم؟

سوالش را طوری پرسیده بود که انگار از یک بچه‌ی هفت ساله دارد سوال می‌کند. وضع بدتر شده بود. تحمل رفتار

آن گونه‌ی ماهور برای شمیم دردناک بود، قلبش بی‌اراده گرفت. ماهور بدون آن که منتظر جوابی باشد، ادامه داد:

من و تو دوستیم، مگه نه؟-

شمیم که از حرف‌هایش سر در نمی‌آورد، آره‌ی آرامی گفت. حال، شمیم کاملاً به سمت او چرخیده بود. ماهور اما نگاهش جایی جز روبه‌رو را رصد نمی‌کرد. یک دفعه از سرعت ماشین کم شد. ماهور راهنما زد تا گوشه‌ای نگه‌دارد.

شمیم ظرفیت غافلگیری امروزش پر شده بود. وقت زیادی نداشت، تا الان هم خیلی دیر کرده بود.

من باید برم خونه، دیرم شده-

نترس، دیر نمی‌رسی به اون مهمونی لعنتی، هی تکرار نکن، -

یادآوری نکن.

صدای ماهور بلند نبود اما انگار بر سر شمیم، فریاد کشیده بودند. قلبش مچاله شد. دل گیر، به او خیره بود. ماشین متوقف شد و ماهور بخاری را روشن کرد.

سپس از ماشین پیاده شد و چند دقیقه بعد، با کتی برگشت. در سمت شمیم را باز کرد و کت را به طرفش گرفت. همین بود توی ماشین -

حس عجیبی در چشم‌های ماهور بود، انگار سرمایش را یک لحظه گرفته باشند. حس عجیب‌تری وجود شمیم را فراگرفت.

ماهور در را بست و شمیم تازه فهمید که ماشین برای چه متوقف شده است. نگه داشته بود تا برایش کت بیاورد... نگاهش نکرده بود، اما متوجه شده بود که سردش است.

[01.09.19 09:18]

[Forwarded from شمیم عشق (M S)]

پارت\_صدوهجده#

دلش لرزید و پس لرزه‌هایش، مردمک چشمانش را لرزاند.  
ماشین به‌راه افتاد و شمیم با احساسی که هویتش  
:غیرمشخص بود، گفت  
مرسی-

ماه‌ور اما باز هم در جلد سرسختش فرو رفته بود. شمیم کت را  
همان‌طور روی پاهایش گذاشته بود  
خب، خودت می‌گی چی شده یا من بپرسم؟-



دیگر فکر کردن نمی خواست، فهمید مشکل درارتباط با همین  
چند روزی است که تمام مدت از ماهور فاصله گرفته و فرار  
می کرد. بی اراده لبخندی به نیمرخ اخموی ماهور زد  
فقط یکم بی حوصله بودم، همین -  
!همین؟ -

سردی ماهور به هیچ وجه به مذاقش خوش نمی آمد. سرمای  
حرف هایش انگار به وجود شمیم و لحنش هم نفوذ کرد  
بله، همین -  
و دلش؟ -

اگر مخاطب حرف های ماهور خودش نبود، شک می کرد به  
آن که دیوانه شده و با خودش حرف می زند. آن قدر که غرق در  
جاده ی پیش رو بود  
چیز مهمی نبود -

برای چیزی که مهم نیست، رفتار کسی تغییر نمی‌کنه، -  
 حالش هم همین‌طور، مگه نه شمیم؟  
 شمیم بغض کرد، انگار که کاسه‌ی صبرش سرریز شد از آن  
 حجم بالای خشک بودن.  
 !مهم نبود-

ماهور را هیچ‌وقت این‌گونه ندیده بود و حالا اعتراف می‌کرد  
 که چه قدر سرد و بی‌تفاوت بودنش، ترسناک است.  
 دیگر به سر کوچه‌یشان رسیده بودند. شمیم در را باز کرد و از  
 ماشین پایین آمد. کت را روی صندلی گذاشت. ماهور هنوز  
 هم نگاهش نمی‌کرد.  
 مرسی که من و رسوندین، خداحافظ-

در را بست و خودش رفت، اما دلش ماند همان‌جا، روی  
 صندلی کنار ماهور. وارد کوچه شد و با دیدن دو نفر جلوی در،  
 حتی سرووضع خودش را هم فراموش کرد.

:به قدم‌هایش سرعت بخشید و همان‌طور پر از دلتنگی گفت  
خاله فرزانه-

گفت و نفهمید که چطور در آغوش او فرورفت

.چه قدر دلم برات تنگ شده بود دختر-

لبخندی زد و بالاخره از آغوشش بیرون آمد. لاغر شده بود،

خیلی هم لاغر شده بود. آن موقع‌ها، خاله، گردالو صدایش

می‌زد اما حالا تنها قد کوتاهش از آن هیکل مانده بود

بمیرم برات دخترم. این چه اوضاعیه؟ کجا بودی تا این وقت -

شب؟

به رک‌بودن و نگرانی خاله فرزانه‌اش که از راه نرسیده، شروع

شده بود، خندید

.قربون دلت برم من، سرکار بودم خاله-

:حرف علیرضا مانع صحبت‌های بیش‌ترشان شد

بابا یخ کردم، بریم تو دیگه. بقیه‌ی چاق سلامتیا بمونه برای -  
داخل خانه.

شمیم با شرمندگی رو به علیرضا کرد که به کل یادش رفته  
بود او را.

سلام، شما خوبی؟ ببخشید، اصلاً حواسم نبود-

کلید را از کیفش بیرون آورد و داخل قفل چرخاند.  
بفرمایین، بفرمایین داخل-

آخرین نفر خودش وارد خانه شد و پیش از ورود، نگاهش به  
سر کوچه افتاد. ماشین ماهور دیده می‌شد، پس خودش مانده  
بود.

شمیم، بابا، چرا موندی اون جا؟-

صدای پدرش، قفل نگاهش را باز کرد، ناچار داخل حیاط شد  
و در را بست.

[01.09.19 09:18]

پارت\_صدونوزده#

موهایش را خشک کرده و لباس‌هایش را با یک تونیک بلند و شلوار عوض کرده بود، یک شال هم روی سرش انداخته بود.

درحالی که چهار بشقاب را در یک دست، و شیرینی را در دست دیگرش گرفته بود، از آشپزخانه خارج شد و با لبخند، به‌نزد مهمان‌ها رفت.

علیرضا با دیدنش از جا بلند شد و بارانی سرمه‌ای رنگش را روی مبل انداخت.

بده به من-

اشاره‌اش به جعبه‌ی شیرینی بود

...نه، شما بشین. من خودم-

علیرضا جعبه را از دستش گرفت

!چه تعارفی تیکه‌پاره می‌کنه برای من، نیم‌وجبی-

شمیم باخجالت لبخندی زد؛ ابتدا دو بشقاب را روی میز  
کناری خاله فرزانه گذاشت و بشقاب‌های بعدی را روی میزی  
که بین دو مبل تک‌نفره بود قرار داد

!بیا بشین دخترم، من هنوز درست ندیدمتا-

لبخندی زد و روی مبل سه‌نفره، کنار خاله فرزانه‌اش نشست.  
تعارف علیرضا برای شیرینی را رد کرد. مشغول گپ‌وگفت  
شده و حسابی، به خاله فرزانه ابراز دلتنگی کرده بود

اما قسمت نگران و کنجکاو وجودش هنوز کلی سوال برای  
پرسیدن داشت که فعلاً هیچ‌کدام را نپرسیده بود

رفتن تون هم مثل اومدن تون ناگهانی بود. خب چی شد که -  
یهویی تصمیم گرفتین بیای تهران؟

این هم یکی از سوال هایش که پدرش زحمت آن را کشید.  
مخاطبش هر دونفرشان بود که علیرضا پاسخ داد  
چی بگم عمو؟-

در صدایش ناراحتی موج می زد، وقتی ادامه داد  
اون مغازه ی کوچیکی که با رفیقم تو شمال باز کرده بودیم -  
رو که یادتونه؟ کارش داشت خوب پیش می رفت  
شمیم کاملاً یادش بود، علیرضا با یکی از دوست های  
صمیمی اش، کاری را شروع کرده بودند و چه قدر فرزانه و  
حتی مادرش در این باره خوشحال بودند و ذوق کردند. سعی  
کرد افکارش را منحرف کرده و گوش دهد. علی پوسته ی  
شیرینی را در بشقابش گذاشت و شیرینی را بلعید  
همون سهیل دیگه؟-

آره عمو، خلاصه کارمون کم کم گرفت و داشتیم توی بازار -  
و بین رقبا جا می افتادیم که یه روز صبح، وقتی داشتیم می رفتیم  
مغازه، دیدم هیچی به جز خود مغازه نمونده که اونم فروخته  
شده بود.

شمیم شوکه شد و پدرش هم صد البته، دست کمی از او  
نداشت. فرزانه، عصبی، رو به پدر شمیم، گله مندانه گفت  
آقاعلی، هرچی بهش گفتم پسر، اختیار اموالت رو دست -  
این دوست نده، گوش نکرد که نکرد. یه گوشش در بود و یه  
گوشش دروازه. یه روز فهمیدم که آقا کلاً، وکالت اموالش رو  
داده دست اون دوستش. آخرم چوب سادگیاش رو خورد  
در نگاه علیرضا، پشیمانی موج می زد. پدرش دستی به شانه‌ی  
او زد. علی هیچ وقت سرکوفت زدن و باید و نباید گفتن را برای  
کاری که شده، نمی پسندید.



نوش دارو بعد مرگ سهراب چه فایده داره پسر؟ جوون -  
 بودی و کم تجربه. الان هم تازه اول راهی. از اول شروع کن  
 .علیرضا با سر تایید کرد

آره، دنبال کارم، گفتم تهران کار بیش تره، برای همین -  
 اومدیم این جا

فرزانه آهی کشید

خدا از اون پسره نگذره که بچم رو این جوری -  
 آلاخون والاخون کرد. من که راضی نبودم برگرده این جا و این  
 همه خرج من کنه که یه پام لب گوره

[01.09.19 09:18]

## پارت\_صدوبیست#

شمیم که ساکت‌ترین فرد جمع بود، خدانکنه‌ی بلندی گفت و  
 پشت‌بندش علیرضا مادرش را با ندامت و شاکی صدا کرد  
 دروغ نمی‌گم که! از اول تا آخر، یه‌خونه تونستی بخری که -  
 اونم برای دوا درمون من فروختی رفت و پاشدی اومدی  
 تهران.

مامان جان، کافیه دیگه-

نگرانی بیش از قبل، دور افکار شمیم پيله بست. دوا و درمان  
 کدام مریضی را می‌گفت؟ فرزانه دستش را بالا آورد  
 باشه، من هیچی نمی‌گم. شمیم، دخترم، من کجا لباس‌هام -  
 رو دربیارم؟

شمیم از جا بلند شد و لبخند زد. باید از خاله فرزانه‌اش  
می‌پرسید و چه بهانه‌ی خوبی بود برای خلوت با او  
.خاله، بیا بریم اتاق من-

باهم به اتاق رفتند و خاله فرزانه کیف کوچکش را روی تخت  
او گذاشت و دگمه‌های پالتوی پشمی طوسی‌رنگش را باز  
کرد.

.پختم دختر، چه قدر گرمه این جا-

:درحالی که نگاهش در اتاق می‌چرخید، پرسید

شمیم، تو هنوز هیچ تغییری تو قیافه‌ی این اتاق ندادی -  
دختر؟

.رک بود دیگر! هرچه در دلش بود، برزبان‌ش هم جاری می‌شد

.شمیم روی تخت نشست و مثل خودش یک نگاه چرخاند

.نه خاله، این جوری نبودش رو کمتر حس می‌کنم-

فرزانه نفس عمیقی کشید و از این که این بحث را پیش  
 کشیده، خودش هم ناراحت شد.

عمر اونام تا همین جا کفاف داد دیگه، همه یه روزی اومدیم -  
 و یه روزی هم می‌ریم

در همین حال پالتویش را درآورد

... توام خودت رو ناراحت نکن -

شمیم اما یک دفعه خیره شد به چیزی که از زیر پیراهن  
 فرزانه، برآمدگی‌اش بدجور به چشم می‌آمد. درست پایین‌تر از  
 گردن و کمی سمت شانه‌اش. فرزانه جهت نگاهش را حس  
 کرد و لبخند تلخی زد.

دیالیز می‌شم دخترم، اینم برای همون، کار گذاشتن این‌جا. -  
 چیزی نیست، یه شیلنگ خیلی کوتاهه. درحد چند سانت که  
 به اون دستگاه‌ها وصل می‌شه

نمی دانست قیافه اش چه مدلی شده که خاله فرزانه اش  
این طور دارد توضیح می دهد، اما شوکه بود؛ شوک زده و ناباور.  
قلبش تیر کشید و قیافه اش درهم رفت  
!چند وقته خاله؟-

یه سالی می شه، توی نوبتیم برای پیوند-  
فرزانه لبخندی زد و جلوتر آمد و تنها یک فکر در ذهن شمیم  
...چرخ خورد، علیرضای بی کار  
خوبم خاله، نمی خواد بی خود نگران من بشی-

توی ذهنش پوزخند زد، اما لب هایش خندید. از درون چیزی  
فریاد می زد، وقتی علیرضا بی کار است، چه طور دیالیز  
:می شوی، اما لب هایش گفت  
می دونم خاله، ماشاءالله مثل قبلی. تکون نخوردی. من اصلاً -  
نفهمیدم مریضی. پیوندم که بزنی، دیگه همه چی حل می شه

فرزانه لبخندی پر از حیرت زد؛ انگار انتظار شنیدن چنین حرف‌هایی را از شمیم نداشت. حق هم داشت البته! شمیم چند سال پیش کجا و این شمیم روبه‌رویش کجا. شمیم پر از احساس، یاد گرفته بود که روزگار، گاهی نامردتر از آن است که هرچه بخواهی، بشود، گاهی خیلی چیزها خواستنی هستند، ولی داشتنی، نه!

چه قدر تغییر کردی دختر! بزرگ شدی-

شمیم فقط لبخند زد، اما انگار هنوز از پس هضم خبری که شنیده بود، برنیامده بود. فرزانه روسریش را از روی تخت برداشت و بی آن که موهایش، مشخص شود، سفت دور سرش پیچید و به شمیمی که زل زده بود به او گفت:

بریم؟-

:شمیم به پالتوی فرزانه اشاره کرد

.این رو آویزون کنم پیام-

فرزانه، باشه‌ای گفت و رفت و شمیم ماند و افکار درهمش و  
پپله‌ی نگرانی که داشت هر لحظه محکم‌تر تنیده می‌شد

[01.09.19 09:18]

[Forwarded from شمیم عشق (M S)]

پارت\_صدوبیست‌ویک #

پالتو را پشت در آویزان کرد و تنها یک فکر در سرش چرخ  
خورد. بیرون رفت و رو به جمع گفت  
من برم میز رو بچینم، شام بخوریم-

با چند اشاره و چشم‌وا برو آمدن، خواست علیرضا را متوجه کند  
 :که نگاهش را برگرداند و شمیم آرام لب زد  
 .یه لحظه بیا-

بعد هم بی آن که ببیند او متوجه شده یا نه، به سمت آشپزخانه  
 رفت. نمی‌خواست مسئله را در جمع بیان کرده و علیرضا را  
 !معذب کند

به کابینت تکیه زد و دست به سینه، به ورودی آشپزخانه چشم  
 .دوخت؛ خبری از علیرضا نبود. کلافه چشم بست  
 .پسره‌ی خنگ-

کی خنگه؟-

با ترس چشمش باز شد و اولین چیزی که مقابلش دید، دو  
 چشم سیاه‌رنگ علیرضا بود و پس از آن ابروهای پر  
 مشکی‌اش! دست روی سینه‌اش گذاشت. علیرضا با تفریح  
 .نگاهش کرد و تک‌خنده‌ای زد



خب، کی رو می گفتی؟-

:شمیم بازدمش را به بیرون فرستاد و با لبخند گفت  
هیچ کس-

علیرضا آهانی گفت و درست مثل کسی که مچ بگیرد،  
نگاهش کرد

خب، امرت نیموجبی؟-

شمیم قد کوتاه و ریزه نبود و نمی فهمید برای چه او را این طور  
صدا می زند. تقریباً با علیرضا هم قد بودند، اما هم هیکل نه!  
مشخص بود در این چندساله به خود رسیده و هیکلش را  
!ورزیده تر از قبل کرده است. ورزیده و کمی تا مقداری درشت  
فهمیدم خاله مریضه، چرا چیزی نگفته بودین تا الان؟-

استخوان های فک علیرضا سفت و سخت شد. شمیم  
می دانست خودش باید پیگیر حالشان می شده و نشده است.

اما در آن لحظه، ناراحتی اش غلبه کرده بود بر همه چیز.

علیرضا صندلی را عقب کشید و نشست

!نخواستم بیش تر درگیرت کنم-

به روی شمیم هم نیاورد که خودت چرا زنگ نزدی و یک خبر

!نگرفتی

حالت چه طوره؟-

چشم‌هایش کدر شد، اما با امیدی که در صدایش موج می‌زد،

:جواب داد

.توی نوبته برای پیوند، اما با همین دیالیز هم خوبه-

شمیم هم روی صندلی روبه‌رویش نشست. علیرضا در

دانشگاه، حسابداری خوانده بود و او در فرم‌های استخدام

آن روز شرکت، حسابداری هم دیده بود؛ درست همان موقع که

فرم‌ها را از رها گرفت تا به ماهور بدهد. لحن علیرضا محکم

بود اما در صدایش دلواپسی و ناآرامی حس می‌شد

ولی می‌خوام سریع‌تر پیوند بشه. نمی‌دونی که چه عذابی -  
!می‌کشه، خیلی سخته

می‌دید که نگاه علیرضا به گوشه‌ای از میز ماسیده! اگر  
هزینه‌اش را داشت که در نوبت نمی‌ماند. ناراحت است، قطعاً  
تعلل نمی‌کند! ضرب‌المثلی که مادرش همیشه می‌گفت، در  
ذهنش چرخ می‌خورد.

من فکر کنم بتونم کاری کنم که استخدام بشی -

نگاه علیرضا سریع از میز، به صورت شمیم برمی‌گردد.  
شاید بعد از چندماه بتونی یه وام بگیری، یا حداقل همین -  
هم که باشه، خوبه. مگه نه؟

و علیرضا هیچ‌گاه تعارف نداشت. با اخمی که هنوز بر  
پیشانی‌اش مانده بود، به صورت شمیم خیره شد.  
جدی می‌گی؟ واقعاً می‌تونی یه کار واسم دست‌وپا کنی؟ -  
شمیم سری با لبخند تکان داد.

فکر کنم بشه -

تا آخر عمر مدیونت می شم شمیم -

:شمیم، ناخودآگاه همان ضرب المثل را به زبان آورد

برای کار خیر که استخاره نمی کنن. رئیس شرکتمون، مرد -  
خوبیه! توام که رزومه ی کاری خوبی داری

یک لحظه مکث کرد و بعد، اخم به حرف خودش! رئیس  
:شرکشان مرد خوبیست؟! قطعاً نه! جمله اش را تصحیح کرد  
!البته خودش نه، پسرش -

علیرضا با چشم هایی ریزشده، در فکر فرورفت و لابد  
فکرهایی راجع به شغلی که ممکن بود نصیبش شود، در  
ذهنش بود. و شمیم، پر از حس خوب بود، برای کار خیری که  
می خواست انجام دهد. بلند شد تا میز را بچیند

[01.09.19 09:18]

[Forwarded from شمیم عشق (M S)]

پارت\_صدوبیست و دو #

دکمه‌ی طبقه‌ی هفتم را زد. نگاه و حواس علیرضا، به آینه‌ی  
قدی آسانسور بود و کت و شلوار مشکی رنگش را مرتب  
می‌کرد.

:به سمت شمیم چرخید

خوبه؟-

.شمیم سری تکان داد و هم زمان در آسانسور باز شد

استخدام بشی، مثل من باید این لباس فرمای خوشگل رو -  
.بیوشی هرروز

علیرضا با نگاهی به سرتاپای شمیم، براندازش کرد  
!خوبه که-

شمیم درحالی که به طرف میزش می رفت، سری تکان داد و  
:باتمسخر گفت

!بله، می بینمت وقتی پوشیدی-

رها با دیدنشان از جا بلند شد و لبخندی زد

سلام، خوش اومدین. خوبی شمیم جان؟-

شمیم کیفش را روی میز گذاشت. نگران بود و نمی خواست  
جلوی علیرضا بروز دهد. با دست اشاره ای به چند ردیف  
:صندلی کرد

اون جا یکم استراحت کن-

علیرضا سری به نشانه ی تایید تکان داد و آرام کنار گوش  
:شمیم زمزمه کرد

همون نخودسیاه خودمون دیگه؟-

شمیم با چشمانی گردشده و حیران نگاهش کرد و رها که صدایشان را شنیده بود، نتوانست خودش را نگه دارد و خندید.  
:علیرضا، با لبخند محوی رو به رها گفت

.با اجازه خانوم، ما رفتیم دنبال نخود سیاهمون-

و رفت. شمیم روی صندلی اش نشست و رها با اشاره‌ای به  
.علیرضا، چشمکی زد

!رو نکرده بودی شمیم خانم-

شمیم نگاه گذرایی به علیرضا انداخت، چهره‌اش جذاب بود و مردانه. علیرضا بی خیال، با تلفن همراهش مشغول بود. شمیم به یاد روز اولی که خودش برای استخدام آمده بود افتاده و رو  
:به رها، بالبخند گفت

یادته روز اولی که من این جا اومدم؟-

.رها خندید و شمیم همین طور

...چه قدر هم استرس داشتم. راستی رها-

:بانگرانی ادامه داد

تو با آقای معتمدی حرف زدی؟-

...حرف که زدم، اما-

تردید رها باعث نگرانی بیش تر شمیم گردید. اگر... اگر  
.نمی شد چه؟ آن وقت حسابی شرمنده ی علیرضا می شد

اما چی؟-

خب، چه طوری بگم... راستش ما چند روزه که دیگه -  
هیچ کس رو برای مصاحبه ی کاری قبول نکردیم؛ یعنی قرار  
بود از بین همون چند نفر، یکی انتخاب بشه



[01.09.19 09:18]

پارت\_صدوبیست و سه #

دلواپسی شمیم بیشتر شده و ته دلش خالی شد. کاش به  
علیرضا قول این کار را نداده بود.

اما خب، مهم اینه که ماهر قبول کرده. پس می‌ره توی -  
لیست همون چند نفر

شمیم می‌دانست این را برای دلگرمی بیش‌تر او گفته، شاید  
هم واقعاً همین‌طور بود. کلافه دستی به مقنعه‌اش کشید  
امیدوارم-

رها لبخند اطمینان بخشی زد و پوشه‌ی زردرنگی که روی میز بود را باز کرد و کاغذی از پوشه برداشته و به سمت شمیم گرفت.

ببر بده این رو پر کنه -

شمیم برخاست و رها به نشانه‌ی اطمینان، لبخند دیگری زد.

برو، این قدر نگران نباش، اگه نمی‌خواست قبول کنه، برای -  
مصاحبه هم قبولش نمی‌کرد. فقط برای من یکم عجیب بود.  
!ماه‌ور که با این کارها مخالفه

شمیم داشت حرف رها را تحلیل می‌کرد تا متوجه شود چه گفته که رها خودش دست به کار شد.

یعنی می‌گم اهل پارتی بازی و اینا نیست. دیشب که بهم -  
گفتی، فکر نمی‌کردم قبول کنه

شمیم، متفکر در برابر چشمان رها، سری تکان داد. حق با رها بود. جمله‌ای از ماهور در سرش تکرار شد، "من اهل".  
پارتی بازی نیستم

ناخودآگاه اضطرابش کم‌تر شد، اما نمی‌توانست دلواپس نباشد. ماهور قبول کرده بود. برای که؟ این بار که پای معرفی در میان نبود... و این یعنی به‌خاطر خودش؟  
شمیم، کجایی؟-

رشته‌ی افکارش پاره شد. جواب لبخند رها را با لبخند محوی داد و به‌سوی علیرضا رفت و روی صندلی کناری‌اش نشست.  
بیا این فرم رو پر کن علیرضا-

علیرضا فرم را از دست شمیم گرفت و خودکاری از جیب داخلی کتش برداشت

او مشغول شد و شمیم دستش را تکیه‌گاه چانه‌اش کرد و در فکر فرورفت. اولین روزی که خودش به شرکت آمده بود در

ذهنش نقش بست و باعث جاخوش کردن لبخند کم‌رنگی بر  
لب‌هایش شد.

!می‌گم شمیم-

:خیره به همان جایی که معلوم نبود کجاست، آرام زمزمه کرد  
هوم؟-

علیرضا، تحصیلاتش را نوشت و همان‌طور که دستش  
به سمت محل نوشتن شماره‌ی ملی‌اش می‌رفت، گفت  
یه بیوگرافی از رئیس شرکتتون بده-

.ندیدمش تا حالا-

آن‌روز و استرس و هول‌کردنش را به یاد آورد و لبخندش  
عمیق‌تر شد.

!یعنی چی؟-

علیرضا، تو اصلاً استرس نداری؟-

علیرضا خودکار را روی برگه گذاشت و به طرف شمیم برگشت. فرم را کاملاً پر کرده بود و تنها یک امضا باید می زد. با تعجب و دهانی باز مانده از حیرت، خندید

چی می گی نیموجبی؟-

شمیم با حرف علیرضا به خودش آمد، دستش را از زیر چانه اش کشید و سریع سر جایش صاف نشست. دستی به مقنعه اش کشید

چی؟-

علیرضا خندید و مشکوک، چشمانش را ریز کرد و شمیم: سریع اضافه کرد

.گفتم که، پسرش هست-

.چشمان علیرضا ریزتر شد و دستی به لبش کشید

پسر رئیس شرکتتون که احیاناً ارتباطی به ماشین دیروزی - سر کوچه تون نداره؟

چشمان شمیم گرد شد. علیرضا ماشین ماهور را دیده بود؟  
ابتدا متعجب و حیران و پس از آن، دستپاچه نگاهش کرد. از  
جا بلند شد.

.بنویس دیگه علیرضا، الان میاد-

علیرضا سری تکان داد. پس حدسیاتش کموبیش می توانست  
:درست باشد. لبخندی زد و با جدیت گفت

.بعداً راجع بهش حرف می زنیم-

.به گوشه‌ای از انتهای برگه اشاره کرد

.شمیم این رو نگا کن-

[01.09.19 09:18]

## پارت\_ صدوبیست و چهار #

شمیم، کنجکاو، سرش را کمی نزدیک تر برد و به جایی که  
انگشت علیرضا نشان می داد، نگاه کرد

محل امضا؟ خب چیه مگه؟-

:علیرضا پرسید

بنویسم تهران؟-

شمیم سرش را بالا کشید و اول گیج نگاهش کرد تا حرفش  
را بفهمد و پس از آن تعجبش به خندهای تبدیل شد

!دیوونه-

.علیرضا امضا را زد و بلند شد

.بفرمایین خانوم، تموم شد-

شمیم برگه را گرفت و با نگاهی مثلاً فخر فروشانه، به برگه  
چشم دوخت.

چه خط زیبایی-

این بار علیرضا خندید. اشاره‌ی شمیم به خط  
خرچنگ‌قورباغه‌ی علیرضا بود. شمیم چه قدر بزرگ شده بود  
!در این مدت کم

.پس تو هم دست‌انداختن رو بلد شدی-

شمیم با همان فخر سرش را بالا گرفت که نگاه علیرضا،  
به سمتی برگشت و شمیم هم دنبال رد نگاهش را گرفت.  
ماه‌ور آمد بالاخره. شمیم درست کنار علیرضا ایستاده بود.  
ماه‌ور با اخمی که در چهره‌اش خودنمایی می‌کرد، جواب  
سلام‌ها را می‌داد. تیپ و قیافه‌ی جدیدش، عجیب بر تنش  
نشسته و ظاهرش را تغییرش داده بود.



به رها که رسید، مکشی کرد و رو به رها و پشت به بقیه، با  
صدای بلندی گفت:

اینجا محل کاره. برای کار کردن هست نه تفریح. نه برای -  
حرف زدن با بقیه و نه برای وقت تلف کردن های بی خودی.  
اینجارو با تفریح گاه اشتباه نگیرید

پس از آن هم با قدم هایی محکم، به سمت اتاقش رفت و در،  
پشت سرش، محکم تر بسته شد. طوری که شمیم از جا پرید.  
لبه ی مانتویش در دستش مچاله شد و شرمگین، نگاهی به  
سالن انداخت. همه مشغول کار بودند و فقط خودش سر  
کارش نبود.

یک لحظه به علیرضا نگاهی کرد. هجوم احساسات مختلف،  
چون خجالت و خشم و دستپاچگی، گریبان گیرش شد. سعی  
کرد آرام باشد. دستی به صورتش کشید  
برو علیرضا، می تونی بری داخل -

[01.09.19 09:18]

پارت\_صدوبیست و پنج #

دستی به گردن دردناکش کشید و قیافه‌اش درهم شد. درواقع،  
از بعدِ حرفِ ماهور، تا همین حالا که کم مانده بود ساعت  
کاری‌اش تمام شود، همین‌طور اخم‌آلود و بی‌حوصله بود و از  
!کار هم دست نکشیده بود

حرفِ ماهور، ضربه‌ی بدی به غرورش زد. تنها چیزی که  
می‌توانست خوشحالش کند، جوابِ ماهور به علیرضا بود که

گفته بود پس از بررسی، خبر خواهد داد و جایی برای  
امیدواری باقی گذاشته بود.

کارهای زیادی بر سرش آوار شده بود و از طرفی، ماهگل هم  
دست از حرف زدن بر نمی داشت. نگاهی به لیست کارهای  
باقی مانده اش انداخت و دوباره مشغول شد. چه اصراری به  
تمام شدنشان در یک شب داشت، خدا می دانست

شمیم، گوش می دی چی می گم؟-

حرف هایش را می شنید اما، متوجه نمی شد. حواسش به کار  
خودش بود و گاهی در تایید صحبت های ماهگل، سری تکان  
می داد.

آره... آره، خب... می گفتم، بعدش چی شد؟-

ماهگل روی میز نشسته بود. آرنجش را روی پاهایش گذاشت  
:و دستانش را درهم قفل کرد و با لحن مرموزی گفت  
خب... چی می گفتم؟-

نشیده بود، نفهمیده بود. از صبح، حواسش متوجهی چیز  
 دیگری بود. بالاخره نگاهش را از سیستم کند  
 نمی‌دونم، یعنی حواسم یه لحظه پرت شد -  
 کلافه جواب داد و البته مظلوم! از لحنش، کلافگی می‌بارید  
 !شمیم -

صدای ماهگل کمی بالا رفت. جز توجیه خودش، چاره‌ی  
 دیگری ندید.  
 ماهگل، می‌بینی که رها امروز زود رفت. یه عالمه کار ریخته -  
 رو سرم. نمی‌دونم کدوم رو انجام بدم، کدوم رو انجام ندم؛  
 ببخش دیگه.

لبخند کم‌رنگی روی لبش نشاند.  
 حالا حواسم شش‌دو‌نگ در اختیار توئه. من سرتاپا گوشم -  
 ماهگل پشت‌چشمی نازک کرد و قیافه‌ای حق‌به‌جانب به خود  
 گرفت. با دستانی گره‌زده، شمردۀ شمردۀ گفت

نه دیگه... مرگ یه بار، شیون هم یه بار-

:شانه‌ای بالا انداخت و ادامه داد

شانس شنیدن حرفام و البته شانس حضور توی عروسی -  
داداش ماهور رو هم، از دست دادی دیگه. یه شام رایگان  
افتاده بودی

ترس و جاخوردن شمیم، طوری واضح بود که از نظر ماهگل  
هم پنهان نماند. چندبار پلک زد تا حرف‌های ماهگل به خورد  
مغزش برود و در ذهنش حلاجی شود. ناباور، دستش خشک  
!شد. اشتباه شنیده بود حتماً

عروسی داداشت؟-

[01.09.19 09:18]

پارت\_صدوبیستوشش#

ماهگل دستی به مقنعه‌ی قهوه‌ای رنگش کشید و از میز پایین  
آمد. کوله‌اش را روی دوش انداخت و با زیرکی ادامه داد  
آره... براش آستین بالا زدم، می‌خوام بفرستمش خونه‌ی -  
بخت.

و بعد، از حرفش خندید اما نه به حرف خودش، بلکه به  
چشمانی که از تعجب، چهارتا شده و حسی غریب را القاء  
می‌کرد. آن حس، هرچه بود، به مذاقش خوش آمده بود.  
!عشق، وابستگی، دوست داشتن و حتی ترس

شمیم حرف‌هایش را می‌فهمید و نمی‌فهمید! هر کلمه‌ای که  
از دهان ماهگل درمی‌آمد، بیش‌تر مایوس و متعجبش می‌کرد.  
:خندید، پر از تعجب  
!شوخی می‌کنی؟-  
نه دیوونه-

دلش رفتن ماهگل را می‌خواست؛ نگاه‌نکردن در چشمان  
عسلی‌اش را... اما باید سعی می‌کرد رفتارش را عادی جلوه  
دهد، هر چند که زیاد هم موفق نبود. می‌ترسید حرفی بزند و  
:لرزش صدا و لحنش، رسوایش کند. جان کند تا بگوید  
می‌گم ماهگل؟-  
جانم؟-

حالا این دخترِ کج‌سلیقه کی هست که دلش رو به داداشت -  
باخته؟ من می‌شناسمش؟  
ماهگل دست‌به‌سینه، اخم کرد

حالا چرا کج سلیقه؟ مگه داداش من چشه؟ هنوز نه به داره، -  
 نه به بار... اما من مطمئنم که ماهور دوستش داره  
 تمام تنش یخ زد، چیزی در درونش فرو ریخت. از یک جایی  
 به بعد، دیگر صدای ماهگل را نشنید  
 عمیقاً در باتلاق فکری اش فرو رفته بود  
 من می رم شمیم، فعلاً-

تنها توانست سر تکان دهد و زمزمه ی زیر لبی ماهگل از  
 گوشش دور ماند  
 خدا حافظ کج سلیقه-

دست هایش را پشت گردنش که هنوز درد داشت قلاب کرد و  
 سرش را به صندلی تکیه داد. گیر کرده، گیر افتاده در میان دام  
 یک خبر غیرمنتظره که قابل هضم نبود. چشم هایش با درد  
 بسته شد، یک دقیقه، دو دقیقه، یک ربع، نیم ساعت. بالاخره



چشم باز کرد. ساعت گرد روی دیوار مقابل، اولین چیزی بود که دید و انگار، آخرین چیزی که می‌خواست ببیند

گوشیش را در کیفش انداخت و کیف را برداشت و از سالن خارج شد.

بدنش کمی سست بود؛ شاید هم زمین. هنوز گیج بود. سوار آسانسور شد و چند دقیقه بعد، داشت خیابان را طی می‌کرد تا به ایستگاه تاکسی برسد. با این

فکر که ماهور، یک نفر را داشت در زندگیش. اولین قطره‌ی اشکش چکید... یک نفر که دوستش داشت... دومین قطره‌ی اشک، راه صورتش را در پیش گرفت

[01.09.19 09:18]

[Forwarded from شمیم عشق (M S)]

پارت\_صدوبیستوهفت#

یعنی دیگر این بازی تمام شده بود؟

نم‌نم باران را روی صورتش حس کرد، نگاه کوتاهی به  
آسمان انداخت. انگار آسمان حالش را بهتر از خودش  
می‌دانست. قطره‌های باران با اشک‌هایش آمیخته شد. پیاده  
رو شلوغ بود و همه‌ی مردم زیاد! به کسی برخورد کرد و  
بی‌اعتنا گذشت.

دیوونه‌ای یا عاشق؟-

اشک‌هایش شدت گرفتند! عاشق نبود، دیوانه شاید! صدای  
ماهگل را از میان شلوغی و رفت‌وآمد آدم‌هایی که از کنارش

می گذشتند، می شنید. از پیاده‌رو خارج شد و کنار خیابان، راه رفت.

تصویر ماهور را روبه‌رویش می دید. کسی را دوست داشته، کسی را دوست دارد! حق زد و با چشم‌هایی خیس، برگشت و پشت سرش را نگاه کرد. نبود، شاید پیش همان فرد دوست‌داشتنی بود! دوباره راهش را درپیش گرفت.

دست‌هایش را با حرص و محکم، روی صورتش کشید. چیزی نشده بود که؛ فقط یک نفر در زندگی ماهور وجود داشت پایان این بازی را باید به مژگان خبر می داد؟

با صدای بوق ماشینی از جا پرید و ای کاش آرزوی دیگری می کرد. ماهور بود که شیشه را پایین کشید و محکم گفت: بشین، کارت دارم-

شمیم اما بی حس نگاهش کرد، مگر الان نباید پیش  
دوست داشتنی زندگی اش باشد؟ چه حس مزخرف دوست  
نداشتنی ای تمامش را دربر گرفته بود.

داشت دستور می داد! اخمش هم از صبح، روی صورتش مانده  
بود، اما هیچ چیز نمی شد از چشمانش خواند. چیزی درون  
شمیم میگفت، "خب تقصیر خودت هم بوده! او که گفت  
یک دوست معمولی! تو با خیالات خودت پیش رفتی و هیچ  
"کار هم نکردی"

جلو رفت. باز هم مثل دفعه ی قبل، کمی به سمت جلو متمایل  
شد:

این وقت شب، چه کاری دارین با دوست معمولی تون؟-  
از قصد روی شناسه های سوم شخص، تاکید می کرد  
!شمیم بیا بالا، بجنب-

داشت دستور می داد! خب برای آخرین بار چه عیبی داشت؟! شاید می توانست راجع به کسی که دوستش دارد هم بپرسد، یا حداقل عکسش را ببیند.

در را باز کرد و روی صندلی جای گرفت. راه نجاتش به بن بست خورده بود و ای کاش، تمام ناراحتی اش برای همین یک دلیل بود که خود را با آن قانع می کرد.

ماشین از شهر تقریباً خارج شد. اعتنایی نکرد. حتی دلش نمی خواست بداند کجا می روند. گوشی اش را روشن کرد و برای پدرش نوشت:

"بابا جان، من یکم کارم طول می کشه، نگران نباش"

!دروغ هم نگفته بود البته

!حرفامون نصفه موند شمیم-

کمی فکر کرد، امشب مثل دیشب نگاه ماهور باز هم به جاده  
بود اما مثل دیشب نگاه شمیم به او نبود. سرش را به شیشه  
تکیه داد.

!نصفه موند-

!چیزی نباید به من بگی؟-

!چیزی باید بگم؟-

در کمال خونسردی جوابش را می داد. سرمای عجیبی در  
کلماتش نشسته بود.

!حرف های من و مثل طوطی تکرار نکن-

صدای ماهور آرام، اما لحنش عصبی بود! عصبی و کمی  
!کلافه

!مثل طوطی تکرار نمی کنم-

خب الان چه شد؟! هم حرفش را گوش کرد و هم کار خودش  
را کرد.

!اوف شمیم، اوف-

تک خنده‌ی عصبی ماهور و بعد بازدمی که محکم بیرون داده  
شد؛ به گوشش رسید و بازهم همان طور ماند! انگار بی حسی  
!تزریق شده بود به جان شمیم

[01.09.19 09:18]

پارت\_صدوبیست و هشت #

ماهور انگار از شهر خارج شده و پیچ و خم جاده‌ی باریک  
 کوهستانی را در پیش گرفته بود! باریک، به اندازه‌ی تردد یک  
 ماشین، آن هم چسبیده به کوه! جاده‌ی تاریکی که  
 روشنایی‌اش به خاطر چراغ‌های ماشین ماهر بود  
 دیگر داشت از لاک خونسردی بیرون می‌آمد. کمی هم  
 !ترسیده بود

کجا داری می‌ری؟-

تو نمی‌گی، پس من می‌پرسم! جواب سوالم یه کلمه است. -  
 دیروز خونه‌تون چه خبر بود؟

متعجب از سوالی که ماهر پرسیده بود، صاف سر جایش  
 نشست.

جاده انگار به انتهای خودش رسیده باشد، تقریباً پهن و گرد  
 شده بود!  
 !مهمونی-



ماه‌ور ماشین را یک دفعه متوقف کرد! به جواب دلخواهش

نرسیده بود انگار و کمی هم عصبی بود

!مهمونی شمیم؟! فقط مهمونی؟-

مقداری بیش از کمی! تن صدایش کمی بالا رفته، اما لحنش

همان بود. شمیم به سمتش برگشت و متعجب از سوال‌های

:عجیبش، سر تکان داد

!آره، شما انتظار داشتین چی باشه؟-

شمیم هم امشب عصبی بود دیگه، و به سختی، جواب

.محترمانه می‌داد

پس ماهگل چی می‌گفت؟ یعنی خواستگاریت نبود؟-

!نه-

شمیم گیج و متعجب جوابش را داد و ماه‌ور پس از آن،

چند ثانیه برگشت و نگاهش کرد! انگار می‌خواست عمق

چشمانش را بخواند. کار همیشگی اش! بعد هم بی هیچ حرفی  
در را باز کرد و پیاده شد

شمیم خیره به اوئی که به قسمت جلوی ماشین تکیه داده  
بود، فکر می کرد. نمی دیدش اما می فهمید او هم دارد فکر  
می کند! فکر می کرد که این طور به روبه رو خیره بود! شمیم  
جایی را نمی دید و فقط نورهای ماشین، تا چند قدمی را روشن  
کرده بود که زمین خاکی بود و ماهور

پس ماهگل چی می گفت "... این جمله را بارها و بارها مرور "  
کرد و به یک نتیجه رسید! ماهگل به ماهور گفته، دیشب  
خواستگاری شمیم بوده. البته ماهگل که این طور نگفته و حتی  
اسمی از دیشب نبرده بود. اما مثل این که بخت زیادی یارش  
! بوده و علیرضا را سر راه قرار داده

به یک نتیجه ی دیگر هم رسید و آن، این بود که فهمید، پای  
کسی در زندگی ماهور نیست! خنده اش پر از تعجب و حیرت  
بود، هنگامی که گفت

!چه جوری همه رو دست انداخته بود، مودی-

[01.09.19 09:18]

پارت\_صدوبیست و نه #

باران شدیدتر شده بود و شیشه‌ها را می‌شست و تصویر ماهور  
را مات کرده بود. چیزی هم تنش نبود جز یک پیراهن  
سفیدرنگ! امروز، برخلاف همیشه کت و شلوار پوشیده بود

کتی که پشت صندلی ماهور آویزان بود را برداشت و پیاده شد! فکر نمی کرد این قدر شدت داشته باشد. باران شلاق می زد.

ماهور متوجهش شد و نگاه گرفت از روبه رو. شمیم لبخندی زد و کت را به سمتش گرفت.

سرما می خوری -

اخمش کم رنگ تر شده بود. کت را به آرامی گرفت و پوشید. تمام هیکلش خیس از آب شده و موهایش به پیشانی چسبیده بود.

این جور ی نگاه نکن. تا چند لحظه ی دیگه، خودت هم -

موش آب کشیده می شی، اگه سوار نشی

شمیم پر از خجالت، نگاهش را گرفت و با دیدن منظره ی روبه رویش، چشمانش گرد شد

پر از هیجان نگاه کرد. روی ارتفاعی ایستاده بودند که کل شهر، در یک نمای وسیع، به نمایش گذاشته شده بود! زیبا بود، زیبا و خیره کننده؛ خیره کننده و پر از آرامش

جلوتر رفت، چه قدر همه چیز کوچک و ریز دیده می شد. باران بی امان می بارید و تمام تنش را خیس می کرد. بی اختیار خندید و چند قدم جلوتر رفت که سنگ زیر پایش لغزید و به پایین افتاد. پرشتاب، چند گام عقب کشید. صدازدنش توسط ماهر و جیغ خفه ای که کشید، هم زمان شد

دستش را روی قلبش گذاشت و نفس عمیقی کشید.  
دیوونه شدی؟! بیا عقب تر-

پایین را نگاه کرد، ارتفاع زیاد بود. اگر یک قدم جلوتر بود، چه می شد؟ برگشت و چشم در چشم شد با مردی که حال اخم هایش باز شده بود و دست هایش مثل همیشه، در جیب هایش فرورفته بود

خوبی؟-

آبدهانش را بلعید و سری تکان داد

نگاهش کن، چه قدر هم ترسیده-

خودش هم خنده اش گرفته بود. سرش کمی به سمت  
شانه اش متمایل شد

نه، اصلاً. چه قشنگه این جا-

باران کمتر شده و نم نم می بارید. انگار امشب، آسمان هم  
تکلیفش را نمی دانست! شمیم باز رویش را به آن سمت  
برگرداند و لبه های کاپشن پفی مشکی رنگش را به هم نزدیک  
کرد. هوا سردتر شده بود. ابروهای ماهور بالا رفت، باز هم  
همان جدیت، خود را پیش کشیده و در چهره اش نشست. جلو  
رفت، کنارش ایستاد. نیمی از چراغ های شهر روشن بودند و  
صداهای گنگی به گوش می رسید. این مکان، کنج تنهایی اش  
بود و حالا با شمیم آمده بود

تردید را کنار گذاشت. باید یک چیز را می فهمید

شمیم؟-

بله؟-

پس ماهگل چی می گفت؟-

[01.09.19 09:18]

پارت\_صدوسی #

ایرادی داشت اگر شمیم کمی اذیتش کند؟

نه، اما من به بابا گفتم ردشون کنه-

چرا؟-

.حالا روبه روی هم ایستاده بودند

چی چرا؟-

.به این جایش فکر نکرده بود. کمی دست و پایش را گم کرد

ردشون کردی؟-

.قلب شمیم انگار بیخ گوشش می زد

... چون من با کسی ازدواج می کنم که دوستش داشته باشم-

!با من ازدواج می کنی؟-

شمیم حیرت زده بود، تنها چیزی را که فکر نمی کرد از زبان ماهور بشنود، شنید. تخس شده بود، حتی جمله اش را هم تند گفت و فکر قلب شمیم بیچاره را نکرد. لحظه ای تمام جهان برایش متوقف شد، همه همه های شهر پایان یافت، باد نوزید،



باران نبارید، صدای نفس‌هایشان قطع شد، همه چیز و همه کس، در سکوت مطلق فرورفتند و پس از گذر ثانیه‌هایی، دوباره به حرکت درآمدند.

!چی؟-

تنها چیزی که از زبانش برآمد! ماهور تک‌خنده‌ای زد و دو دستش را پشت گردنش قلاب کرد.

هیچ وقت فکر نمی‌کردم به دختر مورد علاقه‌ام این جوری - پیشنهاد ازدواج بدم.

عقب‌تر رفت و یک چرخ دور خودش زد. انگار خودش هم گیج بود.

همیشه فکر می‌کردم می‌برمش یه جا کنار ساحل، توی یه - رستوران، یه پارک، مراسم یا مهمونی؛ نمی‌دونم ولی هیچ وقت فکر نمی‌کردم این مدلی باشه.

شمیم سرجایش خشک شده بود، حتی نگاهش هم تکان  
نمی‌خورد درست مثل عروسک کوکی‌ای که کوکش نکرده  
باشند!

!من حتی حلقه‌ام ندارم-

پس از چند پیچ در میان کوه و زیر نم نم باران، در یک ارتفاع  
پیشنهادش را داده بود و عاشقانه‌تر از این هم هست مگر؟  
دست‌هایش را در جیبش فروبرد. جدی نگاهش کرد و نرم‌تر  
گفت:

مگه می‌شه این چشما رو دید و نمک‌گیرشون نشد؟-

شمیم دیگر تپش‌های نزدیک حلقومش را حس نمی‌کرد و  
قلب بی‌جنبه‌اش داشت بازی درمی‌آورد. دلش می‌خواست  
همین حالا برود، برود و گم‌و‌گور شود... گم‌و‌گور شود تا عسلی  
چشمان ماهور غروب نکند.

می‌دونم اصلاً آمادگیش رو نداری، اما این علاقه برای امروز -  
و دیروز نیست. فقط با خودم کنار نیومده بودم! قلبم تورو  
می‌خواد و عقلم نه نمیاره.

شمیم نگاهش مظلوم شد. خودش هنوز کنار نیامده بود با  
عقل و قلب و منطق و هزار چیز لعنتی دیگر.  
با همه‌ی اینا، با من ازدواج می‌کنی شمیم؟-

[01.09.19 09:19]

پارت\_صدوسی‌ویک #

ماه‌ور سکوت کرده و منتظر، نگاهش می‌کرد. باید جواب بدهد، باید چیزی بگوید. مگر در انتظار این لحظه نبودند؟ دستانش کمی می‌لرزید، دلش و قلبش هم، حتی عقلش. رو گرفت از ماه‌ور:

باید فکر کنم-

و چه تلاش بیهوده‌ای کرد برای نلرزیدن صدایش! هرچه برای فهمیدن و تمرکز بیش‌تر تقلا می‌کرد، بیش‌تر گیج می‌شد و چرا حرف ماه‌ور آن قدر یک‌دفعه‌ای بود؟

گفته بود: "دختر مورد علاقه‌اش"، گفته بود: "قلبم تو را می‌خواهد و عقلم هم نه نمی‌آورد"، تمامی این‌ها یعنی... دوستش داشت؟

فکر کنی؟-

باز هم ماهور بود که در تیررس نگاهش قرار گرفت. در آن  
 هوای سرد، دمای بدنش بالا رفته و گرمش شده بود  
 ... فکر کن، فقط -

:ماهور چند قدم نزدیک تر شد و همان طور بی انعطاف لب زد  
 از اون فکرها که آخرش، جواب مثبت باشه -

خب، با لحنی جدی، دستور هم می داد. شمیم خنده اش گرفت  
 و لبخند محوی روی لبش نشست. مگر الان نباید وقت تقاضا  
 باشد؟

بین، می خوای که فکر کنی؟ هرچه قدر بخوای مهلت داری. -  
 یه ساعت مهلت می خوای؟ قبوله. یه روز مهلت می خوای؟  
 باشه. یه هفته مهلت می خوای؟ قبول. تو فقط بگو بله، هر  
 !چی بخوای قبوله

و چرا امشب فکر آن ماهیچه‌ی لرزان وسط سینه‌ی شمیم را  
نمی‌کرد؟! چشمانش می‌خندیدها! چشمانش ستاره بارانی بود  
!برای خودش، اما صورتش جدی بود

چرا فاصله‌شان این قدر کم شده بود؟ شمیم سرش را پایین  
انداخت و سنگ‌ریزه‌ها را زیر کفشش جابه‌جا کرد

گفته بودم عطر موهای خیست، چندبرابر دیوونه می‌کنه؟-

تمام!" قلب شمیم هری پایین ریخت. فاصله گرفت و "

!چشمان برق‌زده‌اش، ماهور را به خنده انداخت

رعدوبرق بلندی زد و لحظه‌ای همه‌جا را روشن کرد و چه

!بهانه‌ی خوبی برای یک فرار

.من می‌رم توی ماشین-

.در مقابل چشمان خندان ماهور رفت و سوار شد

\*\*\*\*

[01.09.19 09:19]

پارت\_صدوسی و دو#

دستانش را تکیه گاه بدنش کرد و غرق در تصویر دختر  
بیست و دو ساله ای شد که در آینه می دید. رخ رنگ و روورفته اش،  
به لطف آرایش ملایمی، رو آمده بود، اما، امان از چشمانش  
چشمانش حتی زیر لایه ای از آرایش، باز هم می گفت، "یک  
چیزی درست نیست!" یک غم محبوس شده در چشمان  
به رنگ شبش، داد می زد

همه چیز سریع تر از آن چه فکرش را می کرد، پیش رفت.  
آن شب، یک شب فراموش ناشدنی بود، درست مثل شب  
تولدشان.

خواستگاری ماهور، متعجب شدنش، گم کردن دست و پایش،  
مهلت خواستن از او برای فکر کردن... و در نهایت، ماهگلی که  
زنگ زد و شماره‌ی خانه‌شان را خواست.  
یک روز هم مهلت نداده بودند و ماهگل با پیغام گفته بود که  
امروز مرخصی دارد.

امشب ماهور به عنوان خواستگار پا در خانه‌شان می گذاشت.  
چرا هیچ چیزش شبیه به هیچ کدام از عروس‌ها نبود؟  
گوشه‌ی لبش را به دندان کشید. به ماهور فکر می کرد. به نگاه  
مشتاق آن شبش، به ابراز علاقه‌ی غافلگیرکننده‌اش؛ به مردی  
که با یک دندگی تمام، از او جواب بله خواسته بود.



زیاده‌روی نبود اگر درست شب عروسی، همه‌چیز را به‌هم می‌زد؟

فکر نکردن به این مرد، ناممکن‌تر از هر چیزی شده بود. مدتی است که همه‌چیزش درگیر او شده! افکار مزخرف آشنای مژگان، حالا خودش را هم درگیر کرده

همان شب عروسی، گناه خردمند را می‌شست و عروسی پسرکش را خراب می‌کرد. آبروی خانواده‌ی خردمند می‌ریخت. شاید ماهور هم، پس از شناختن پدری که شمیم به پس‌فطرتی‌اش ایمان داشت، از پدرش متنفر می‌شد

آن‌گاه، با گرفتن تمام مدارک از مژگان، حکم قصاص برای پدر ماهور اجرا شده و این بازی تمام می‌شد

برایش به‌دور از باور بود چنان پدری، این‌چنین پسری داشته باشد! بارها به چشم دیده بود که ماهور چه‌طور هوای همه را

در شرکت داشت، چه طور خوبی می کرد، چه قدر خوب است و این حقش نیست شمیم، هست؟

بارها دیده بود که چه اندازه غصه ی این و آن را می خورد و برای حل کردن مشکلاتشان پیش قدم می شود

این آدم، پسر پدری بود که یک نفر را کشته و با بی رحمی تمام، او را همان جا گذاشته و گریخته بود

کس دیگری را به عنوان قاتل جلو فرستاده و باعث مرگ او هم، خودش شده بود. فکر انتقام از چنین آدم هایی لذت داشت، یک دل خنک شدن داشت

مزه ی گس خون را که در دهانش حس کرد، دندان از لبش کشید. کم کم داشت به عمق ماجرا پی می برد

صدای در باعث شد نگاه از آینه بگیرد و از اتاق بیرون برود

[01.09.19 09:19]

پارت\_صدوسی و سه #

در خانه را باز کرد و منتظر ماند آرزو از راه حیات بگذرد، اما  
حواسش یک جای دیگر بود. حالا با آرزو چه باید می کرد؟  
علیک سلام شمیم خانم، عروس خانوم-

از شنیدن واژه‌ی عروس، رنگ به رنگ شد و با خجالت کنار  
کشید تا آرزو وارد شود:  
!چه به موقع-

آرزو روی مبل نشست و شمیم به آشپزخانه رفت تا برایش آب  
بیاورد.

چیه؟ نکنه انتظار داشتی دیر پیام؟-

نه، انتظار نداشت. اصلاً خودش خواست کمی زودتر برسد تا  
 بگوید خواستگار امروز کیست و قضیه از چه قرار است  
 لیوان را برداشت و از آشپزخانه خارج شد. لیوان را به دست  
 آرزو داد و خودش روی مبل مقابلش نشست. آرزو که  
 :یک نفس آب را خورد، با قدردانی گفت  
 دستت درد نکنه، داشتم خشک می شدم از بی آبی. ولی... -  
 می گم شمیم؟  
 شمیم درحالی که حرف هایش را در ذهن پس و پیش می کرد،  
 سری تکان داد  
 زشته! دیگه داری شوهر می کنی. این لیوان رو حداقل توی -  
 سینی ای، چیزی، بذار بیار  
 شمیم دست هایش را درهم چفت کرد و انگار حرف آرزو را  
 نشنید.

- آرزو باید باهات راجع به یه چیزی حرف بزنم تا مهمون‌ها -  
نیومدن.
- مهمونا یعنی همون خواستگارا؟ آخی، بیچاره داماد، بدبخت -  
می‌شه.
- آرزو، تو همیشه درکم کردی، الان هم درکم کن، باشه؟-
- آرزو تازه متوجه جدیت حرف‌های شمیم شد. یک دستش را  
روی دسته‌ی مبل گذاشت و سرش را به آن تکیه داد.
- باشه. چی شده شمیم؟-
- داماد خودشه-
- آرزو اخم کرد.
- خودشه کیه؟-

این دختر در عین جدی بودن، بازهم نمک می ریخت.  
چند لحظه به صورتش خیره ماند تا منظورش را بفهمد و  
کم کم لبخندش رفت.

داری با زندگی چیکار می کنی؟-

گره ابروهایش هر لحظه کورت تر می شد.

دیوونه شدی؟ می فهمی داری دستی دستی خودت رو -  
بدبخت می کنی؟

نگاه خونسرد شمیم را که دید، خونسش به جوش آمد.

با تو دارم حرف می زنم، می شنوی؟ تو کور شدی، کور! مگه -  
بچه بازیه؟ خاله بازیه؟ زندگی رو با چی اشتباه گرفتی؟

روز عروسی همه چیز رو به هم می زنم-

آرزو عصبی خندید. به سختی از جا بلند شد و نزدیک شمیم  
رفت.

!تو کور شدی-

صدای شمیم برعکس او آرام اما مثل همیشه پر از تحکم بود.  
 آره، من کورم؛ توی دنیایی که حتی نیم‌نگاهی هم سمت -  
 نمیندازه، چشم‌هات رو ببندی و کور باشی، خیلی بهتره.  
 آرزو انگشتش را به نشانه‌ی تهدید بالا آورد و جلوی صورت  
 شمیم تکان داد.

من نمی‌ذارم بیش‌تر از این پیش بری. نمی‌ذارم خودت رو -  
 بیچاره کنی. از همون اولش هم اشتباه کردم که جلوت رو  
 نگرفتم؛ اشتباه کردم.

حق داشت این‌طور رفتار کند. نگرانش بود و نگرانش هم  
 بی‌دلیل و بی‌منطق نبود. شمیم سعی کرد به آرامش دعوتش  
 کند.

آرزو، اول گوش کن به حرف‌هام. داری زود قضاوت می‌کنی -  
 دهان باز کرد تا چیزی بگوید اما درد دلش امان نداد. شمیم با  
 . . هول بلند شد

آرزو خوبی؟-

آرزو دستش را زیر شکمش گذاشت و نفس‌های عمیقی  
پشت سرهم گرفت. این حالت چندبار، هنگام عصبی شدن  
برایش پیش آمده بود. استرس تمام وجود شمیم را در  
برگرفت.

حالت خوبه؟-

زمزمه‌ی "خوبم" آرزو، آن قدر ضعیف بود که شک کرد آیا  
!توهم زده یا واقعاً صدای آرزو را شنیده

نباید این بحث بیش از این، ادامه می‌یافت. نگران طفل  
معصومی بود که در وجود آرزو در حال رشد بود، اما آرزو  
بی‌خیال نمی‌شد.

دستش را با خشم از دست شمیم بیرون کشید.



[01.09.19 09:19]

پارت\_صدوسی و چهار #

ولم کن-

روی همان مبل نشست و شمیم کنارش. چند لحظه نگاهش روی صورت شمیم قفل شد و آخر، نفسش را عصبی به بیرون فوت کرد و سرش را به پشتی مبل تکیه داد. داشت تمرین:

خونسردی می کرد. آرام گفت

شمیم، به خانواده‌ها فکر کردی؟ فامیلاتون؟ به ماهگل، به -  
خودت... فکر کردی؟

شمیم اما فکر نکرده بود، نگاهش گل‌های فرش را به بازی گرفت. ولی از مادرش، از خواهرش که مهم‌تر نبود، بود؟

!مهم نیست-

به ماهور چی، به اون فکر کردی؟ می‌دونی چه بلایی داری -  
سرش میاری؟ یه لحظه خودت رو جای اون گذاشتی؟  
بغض بیخ گلوش را چسبید. ناراحت برگشت و بادرماندگی به  
:آرزو نگاه کرد

اگه، اگه همه چیز رو بشنوه، به من حق می‌ده. مگه نه آرزو؟ -  
اگه دلیل‌هام رو بشنوه، اگه بدونه برای چی این کار رو کردم،  
به من حق می‌ده؟

:آرزو پوزخندی زد و عصبی و پرتمسخر گفت

آره عزیزم، بهت حق می‌ده. تو اصلاً نگران نباشی‌ها! می‌گه -  
دستت درد نکنه که من و بازیچه کردی. دستت درد نکنه که  
پدرم رو ازم گرفتی. دستت درد نکنه که آبرومون رو بردی.  
بعدش هم می‌ره یه هدیه برات می‌خره به عنوان تشکر

شمیم انتظار این جواب کوبنده را از آرزو نداشت و احساسش  
 به معنای واقعی کلمه، کوبیده شد. آرزو، سنگ صبورش،  
 چه قدر بی رحمانه داشت چراغ حقیقتی که خاموشش کرده بود  
 را روشن می کرد.  
 آرزو؟-

صدای لرزان شمیم، دل آرزو را به درد آورد. شمیم، دخترک  
 دل سوز و مهربانش بی رحمی بلد نبود آخر. سرش را به سمت  
 شمیم برگرداند تا او با آن نگاه گرفته و دل گیر، حرفش را  
 بزند.

فوقش یه مدت ناراحت می شه، فوقش از من متنفر می شه، -  
 فوقش زمین می خوره اما، بازهم قوی تر بلند می شه، اون من  
 رو فراموش می کنه. اون بازم سر پا می شه، حالش خوب  
 می شه! مگه نه آرزو؟

آرزو ناباور، با دهانی باز مانده از تعجب، مات شد. چند لحظه در سکوت نگاهش کرد. به چشم‌های پرشده‌اش، به صدای لرزانش، به نگاهش، به حرف‌هایش. یک "نه" از دهانش خارج شد.

خنده و نگرانی و خشمش درهم آمیخته شد. شمیم سوالی نگاهش می‌کرد.

چرا این طوری نگاه می‌کنی؟-

فکر کنم فهمیدم چرا کور شدی-

بعد یک دفعه از جایش برخاست، با آن حال و وضعیتش در حاملگی. چند قدم راه رفت.

وای شمیم، وای شمیم، وای. بند رو آب دادی. عاشقش - شدی.

:شمیم پوزخندی زد و با اخم گفت

مگه دیوونم که عاشقش بشم؟-

آرزو خواست چیزی بگوید که صدای زنگ به گوششان رسید

[01.09.19 09:19]

پارت\_صدوسی و پنج #

نگاهی بینشان ردوبدل شد و بالاخره آرزو از جا برخاست.  
به سمت آیفون رفت، در را باز کرد و به شمیم که هاج و واج  
نگاهش می کرد، دلخور گفت

برو توی آشپزخونه، صدات کردم، چای بریز و بیا-

جای خالی مادر، وسط فرق سر شمیم کوبیده شد. به یاد  
پدرش افتاد که هنوز نیامده  
...آرزو، بابا-

عمو علی باهاشون بود، برو-

رفت و به کابینت تکیه داد. صدای احوال‌پرسی آرزو و  
ماهگل می‌آمد و بعد صدای علی که به داخل خانه دعوتشان  
می‌کرد. سینی و لیوان‌ها کنار سماور آماده بودند. منتظر ماند تا  
آرزو صدایش بزند. شال سفیدش تضاد زیبایی با لباس و شلوار  
مشکی‌رنگش داشت اما نباید مشکی می‌پوشید! چند دقیقه  
بعد، آرزو صدایش زد. استرس و دلهره نداشت؛ فقط کمی  
هیجان و کمی خجالت از بابا علی.

چهار لیوان چای ریخت و سینی به‌دست وارد شد و رو به  
همه سلام داد، اما نگاه سربه‌زیرش، نگذاشت کسی را ببیند.

ماهگل و ماهور کنار هم نشسته بودند. صورتشان را نمی‌دید.  
 سینی را جلوی ماهور گرفت  
 ... "مرسی"

سرش بالا کشیده شد و برق چشمان ماهور را دید. یک  
 ثانیه، دو ثانیه، سه ثانیه... و بالاخره به خودش آمد. بی‌آن که  
 جواب دهد، به سمت مبل تکی دیگر رفت تا ماهگل چایش را  
 بردارد. چشمانش بدون این که بخواهد، برای ماهگل که سعی  
 می‌کرد با او چشم‌درچشم نشود، خطونشان می‌کشید. بالاخره  
 کنار آرزو نشست و با انگشت‌هایش مشغول بازی شد. چه  
 اهمیتی داشت که چه می‌شد، وقتی سرانجام باید پایان می‌داد  
 به همه چیز؟

دستش نخ کنار شالش را به بازی گرفت  
 خب ماهور جان، پدرت کی از آلمان می‌اد؟-  
 حواس پرتش جمع شد و گوش‌هایش تیز

بهزودی میاد، درست کردن کارهایش یکم طول کشید، وگرنه -  
امشب حتماً توی جمعمون بودن

:پدر شمیم با لبخندی محو سر تکان داد

.انشاءالله کارهایش درست بشه و سریع تر برگرده-

غیر مستقیم از ناراضی بودنش برای عدم حضور بزرگتری  
!از خانواده‌شان خبر داد

علی از تحصیلات ماهر پرسید و از موقعیت شغلی و  
وضعیت شرکت سوال کرد. ماهر در جواب پدر شمیم، راجع به  
رشته و مدرک تحصیلی‌اش گفت و این که در کدام دانشگاه  
درس خوانده است. در مورد کارش هم توضیح داد. در ادامه  
گفت که، "در واقع شرکت متعلق به پدرش است و او اداره‌ی  
".آن را برعهده دارد

راجع به وضعیت خانه و محل زندگی‌شان بعد از ازدواج هم  
سوال کرد



علی کمی احساس نگرانی می کرد نسبت به زندگی  
 مشترکی که حرف های اولیه اش هم کامل گفته نشده بود و  
 البته شصتش خبر دار شده بود که این خاستگاری، یک  
 خاستگاری معمولی نیست و جواب دخترش هم از پیش  
 می دانست. رو به شمیم کرد و پرسید  
 شمیم جان، دخترم، شما حرفی نداری؟-  
 نه-

خیلی خب، ایشون رو به اتاقت راهنمایی کن تا خودتون هم -  
 با هم حرف بزنین

با چشمانی گردشده سر بالا کشید. حرف بزنند؟! آن قدر به  
 نمایشی بودن مراسم خواستگاری فکر کرده بود که یادش رفته  
 بود بقیه، خبری از الکی بودن آن ندارند. اما وضع اتاق  
 به هم ریخته اش را اگر ماهر می دید؟

[01.09.19 09:19]

پارت\_صدوسی و شش #

به ناچار از جا بلند شد و لبخندی از سر اجبار زد. تمام نگاهها  
رویش بود

می‌ریم حیاط-

و بعد، بی آن که واکنشی ببیند، خودش جلوتر رفت و ماهور  
پس از آن وارد حیاط شد. کنار حوض نشست. باید از فکرها و  
تصمیماتش برای آینده می‌گفت؟ آینده‌ای که وجود نداشت؟

ماه‌ور بافاصله کنارش نشست

!سرما می‌خوری این‌جا-

لبخندی زد

ماه و آسمون خیلی خوشگلن امشب! گفتم بهتره بیاییم -  
این‌جا

ماه‌ور سر تکان داد

کار خوبی کردی. منم اومدم تو رو ببینم-

لحن ماه‌ور دل هر کسی را شیدا می‌کرد؛ دل شمیم را هم.  
سریع از او نگاه گرفت. ماه‌ور صورتی که از سفیدی کمی به  
سرخ‌ی می‌رفت را دوست داشت؛ در اصل، حجب و حیای این  
دخترک کم‌حرف را دوست داشت

شمیم راست می‌گفت. آسمان امشب، به لطف باران‌های  
زیادی که باریده بودند، تماشایی بود. ماه‌ور درگیر با  
حرف‌هایی که باید می‌زد، رو به آسمان زیبای شب لب زد

.شمیم، یه ستاره انتخاب کن-

.چرا؟ من ستاره‌ای ندارم-

.هر آدمی تو آسمون یه ستاره داره-

و بعد لبخند محوی زد، از آن طور لبخند ها که هرکسی  
.متوجهش نمی‌شد

.آسمونش رو خودم برات هدیه میارم-

ته دل شمیم ضعف رفت. زیر بار سنگینی نگاهش داشت  
ذوب می‌شد. جدیت ماهور برعکس حرف‌هایش؛ عجیب جاذبه  
داشت.

درسته؟-

کم کم اخم‌های محو ماهور داشتند به هم پیچ می‌خوردند  
.که شمیم، به خودش آمد

.درسته-

شمیم چند لحظه‌ای مکث کرد و تک‌خنده‌ای کرد.  
 خیلی خب بابا، چرا این جوری نگام می‌کنی؟ الان می‌گم-  
 چند لحظه به آسمان خیره ماند  
 اول تو-

ماه‌ور ابرویی بالا انداخت و با انگشت به یکی از ستاره‌ها  
 اشاره کرد  
 اون-

ولی اون خیلی کوچیک و کم نوره. اون یکی ستاره‌ی منه-  
 ماه‌ور خیره به ستاره‌ی پرنوری که شمیم نشان داده بود، لب  
 زد:  
 کوچولو!

به شدت به لفظ بچه حساسیت داشت، اما این بار  
دلنشینی اش بود که به چشم می آمد. انگار ماهور با کلامش او  
را جادو کرده و سحر می گفت.

اون ستاره های که انتخاب کردی، فقط به زمین نزدیک تره. -  
ظاهرش آدمارو گول می زنه؛ هم با بزرگیش، هم با پرنوریش.

[01.09.19 09:19]

پارت\_صدوسی وهفت #

:شمیم پر از احساسات گوناگون لب زد

درست مثل بعضی آدما-

لبخند تلخی به فکرش زد. او هم روزی، از صفحه‌ی  
گزینه‌های ماهور خط می‌خورد. همان‌روزی که لباس ظاهرش  
درمی‌آمد و همه‌چیز آشکار می‌شد.

این گلا چرا همه‌شون خشک شدن؟-

شمیم سربرگرداند و به گلدان‌هایی که همه‌ی گل‌هایشان  
خشک شده بودند، نگاهی انداخت.

چون کسی به‌شون نرسید-

کسی، چرا نرسید؟-

شمیم خندید و از نگاه مرموز و لحن شیطنت‌آمیز ماهور،  
بازهم فرار کرد.

راجع به آسمون حرف می‌زدیم-

آهان "ماهور به خنده انداختش"

.ناز آسمون شب رو می کشن این ماه و ستاره‌ها-  
 ولی به نظر من، ماه و ستاره‌ها میان تا آسمون رو برای جای -  
 خالی خورشید، دلداری بدن  
 .تحلیل جالبیه-  
 .شمیم با هیجان و غرور، دست بر سینه زد  
 .شمیم، باید دو تا موضوع رو بهت بگم-  
 :شمیم نگاهش کرد و ماهور ادامه داد  
 .یعنی خیلی زودتر از اینا باید بهت می گفتم-  
 برق عسل‌هایش کمی کدر شد. شمیم نگران و کنجکاو،  
 منتظر بود. ماهور بلند شد و ایستاد. دست در جیب‌هایش  
 فروبرد.



نمی‌دونم چه طوری بگم، اصلاً از کجا شروع کنم و بگم، اما -  
باید بدونی. من خیلی زودتر باید این موضوع رو بهت  
می‌گفتم.

شمیم نگران بلند شد

خوبی؟-

ماه‌ور سری تکان داد

شمیم، تو با این که شاید ماهگل یه مدتی با ما زندگی کنه، -  
مشکلی نداری؟

یک دفعه گفت و شرش را کند. خیره به شمیم ماند تا  
عکس‌العملش را ببیند. عذاب وجدان بیش‌ازپیش در دل  
شمیم جوشید. بی‌خیال سری تکان داد

!نه، چه مشکلی داشته باشم؟-

ماه‌ور انگار عمق چشمانش را نمی‌خواند که خیالش راحت  
شد.

البته قطعی نیست. اگه بابا برگرده، ماهگل می ره خونه ی -  
خودمون.

این بار اخم کرد

یعنی چی اگه برگرده؟ مگه نمی خواد بیاد؟-

نمی خواین بیان داخل؟ تا ده سال آینده تون رو هم چیدین -  
که!

نگاه هردو به سمت آرزو رفت و شمیم که پشتش به او بود،  
به طرفش برگشت. آرزو با نگاهی که شمیم خیلی خوب  
معنایش را می فهمید و پوزخند محوی، نگاهشان می کرد.  
شمیم کنایه اش را ندیده گرفت

الان میایم آرزو-

آرزو سری تکان داد و همان جا ماند

فردا حرف می زنیم، الان بریم-

شمیم ناچار سر تکان داد

مراسم با وعده‌های ماهور برای آمدن هرچه سریع‌تر پدرش  
به ایران و راضی کردن دلِ نگران پدر شمیم و لبخندهای  
حسرت‌بارش ادامه پیدا کرد. رفتارهای شیطنت‌آمیز ماهگل  
هم که گاهی نگاه‌های چپ‌چپ ماهور برای پرحرفی‌اش را  
به‌دنبال داشت، شیرینی مجلس‌شان بود

با خواندن یک صیغه‌ی محرمیت بین شمیم و ماهور و  
قرارگذاشتن برای برگزاری مراسم عقد، پس از بازگشت پدر  
ماهور، به پایان رسید

[01.09.19 09:19]

## پارت\_صدوسی وهشت #

امروز جمعه بود؛ در ماه یک روز جمعه را به سرکار  
 نمی رفت. حاضر و آماده جلوی آینه به خودش نگاه کرد.  
 آرایش ملایمی بر چهره داشت و پالتوی سبز زنگ اسپرت با  
 شلوارلی پوشیده بود و شال. این روزها بی اختیار، کمی بیش تر  
 از قبل به خودش می رسید. از اتاقش بیرون رفت و با پدرش  
 که روی مبل نشسته بود و اخبار گوش می داد، مواجه شد.  
 سلام بابا، صبح به خیر-

توجه علی به سمت شمیم جلب شد

به به، دختر خوشگلم-

نگاهی به سروتپیش انداخت و پرسید

کجا میری شمیم بابا، روز جمعه ای؟-

شمیم هنوز هم خجالت می کشید از پدرش و ای کاش  
 مادرش در این روزها کنارش بود. دستپاچه لبخندی زد  
 چیزه بابا... می رم یکم خرید کنم، پیام. تو چیزی لازم نداری؟-  
 علی، سری به چپ و راست تکان داد  
 نه، به خرید بگو زود برسوندت خونه-  
 شمیم با چهره‌ای گر گرفته، سرش را پایین انداخت و علی با  
 لبخند و عشق نگاهش کرد  
 زود بزرگ شدی دختر کوچولوی بابا-  
 ویلچرش را جلو برد و شمیم هم جلو رفت و در اغوش  
 یک‌دیگر فرورفتند. علی بوسه‌ای روی موهای شمیم نشانده  
 برو دخترم، مواظب خودت باش-  
 شمیم عطر پدر را نفس کشید و جدا شد؛ از پدرش و همه‌ی  
 داروندارش! خداحافظی کرد و از خانه بیرون آمد. ماشین ماهور  
 سر کوچه دیده می شد و خودش در یک تیشرت سبزرنگ

جذب که بازوهایش را به رخ می کشید و شلوار لی، منتظرش  
ایستاده و به ماشین تکیه زده بود

قرار گذاشته بودند تا راجع به موضوعی که شب قبل،  
نصفه ونیمه رها شد، صحبت کنند. از ماهور هم خجالت  
می کشید. به او رسید و آرام سلام داد. ماهور هم همین طور  
در را برایش باز کرد و شمیم داخل ماشین نشست. خودش  
هم نشست و رو به شمیم، درحالی که عینکش را از روی  
چشم هایش برمی داشت، پرسید  
خب، کجا بریم حرف بزنیم؟-

شمیم با تعجب به چشم های بی خوابش نگاه کرد، انگار  
زیادی محتاج خواب بودند. چشم های خمارش از بی خوابی  
دیشب می گفت

!نخوابیدی دیشب؟-

نتونستم-

ماهور لبخند داشت اما لبخندش تلخ بود؛ غمگین بود و گرفته، ولی سعی داشت بروز ندهد.  
نگفتی، کجا بریم؟-

:شمیم تکیه داد و مصمم گفت

.همین جا خوبه، نمی‌خواد جایی بریم. اول حرف بزنیم، بعدش -  
و ماهوز بی‌هیچ بحثی کاملاً به‌طرفش برگشت. خسته بود و گرفته و شمیم می‌دید و چیزی در سینه‌اش آتش گرفت  
روز اولی که اومدی شرکت، شباهتت به مامان، من و -  
به سمتت کشوند و بعد، رفتارهایی که هر سری ازت سر می‌زد.  
یه دختری که هرجوری بود می‌خواست قوی باشه توی این  
دنیا یی که زخماش خیلی قوی ترن

[01.09.19 09:19]

پارت\_صدوسی ونه #

ماه‌ور نگاهش کرد، شرم‌نده و به‌هم‌ریخته

!نمی‌تونم توی چشمت نگاه کنم و بگم -

.کلافه نفسش را بیرون داد و به روبه‌رو چشم دوخت

شمیم، من مامانم رو از دست دادم اما بابام رو داشتم. یه -

.روزی رسید که دیگه بابامم نداشتم، دیگه اونم نداشتم

شمیم متعجب نگاهش می‌کرد. سر از حرف‌هایش

:در نمی‌آورد. قلب ماه‌ور می‌سوخت؛ پر از درد ادامه داد



هنوز هم نفهمیدم چی شد. یه شب بابام سخته کرد، -  
رسوندیمش بیمارستان. حال جسمیش خوب شد، اما روحی  
نه.

.چیزی درون شمیم آوار شد

با هیچ کس حرف نمی زد، هیچ کاری نمی کرد. ما به خاطر -  
شغل مون، به خاطر مشتریا و به خاطر آبرو و رسم و رسوم و  
هزارتا کوفت و زهرمار دیگه، نتونستیم بگیم این بلا سرش  
اومده. گفتیم به همه، رفته آلمان. تو هم اون موقع جزو همه  
بودی. بعدش خیلی خواستم بهت بگم، ولی همه چیز این قدر  
.سریع پیش رفت که رسیدیم به الان

به سمت شمیم برگشت. شمیم هاج و واج نگاهش می کرد.  
.مژگان گفته بود منصور خردمند آلمان نرفته

الان کجاست؟-

ماه‌ور جان کند، دستش مشت شد و استخوان‌های فکش  
سخت.

نمودند، گفت من رو باید ببرین آسایشگاه-

ناباور، پلکش پرید. چیزی که می‌شنید را باور نمی‌کرد.  
چشم‌هایش برای کنترل اشکش بسته شد، قلبش تیر کشید و  
سرش پایین افتاد. درک نمی‌کرد. منصور معتمدی و  
آسایشگاه... وصله‌ای که به‌هیچ‌عنوان به او نمی‌چسبید  
شمیم، به من حق می‌دی؟ تو اون موقع فقط یه همکار -  
بودی برام.

سر تکان داد؛ نمی‌دانست چه واکنشی نشان بدهد. حق بدهد،  
چون که آن موقع تنها همکار بودند و یا ناراحت باشد از این که  
تا دیروز دروغ شنیده؟! خوشحال باشد برای بودن منصور  
!معتمدی یا ناراحت  
بریم پیش بابات-

!الان؟-

برگشت سمت ماهور. تمام سعی اش را کرد تا عادی باشد،  
تا بغضش سر باز نکند. دلش زیرورو شد  
همین الان-

[01.09.19 09:19]

[Forwarded from شمیم عشق (M S)]

پارت\_صدوچهل #

ماه‌ور، باشه‌ی آرامی را زمزمه کرد و به راه افتاد. در طول  
مسیر، هر دو ساکت بودند و تنها صدای موسیقی، سکوت  
مابین‌شان را می‌شکست.

قبول آن هنوز برای شمیم سخت و غیرقابل باور بود.  
هر لحظه منتظر بود ماه‌ور برگردد و بگوید شوخی کرده. انتظار  
شنیدن هر چیزی را داشت؛ اما این موضوع را در خوابش هم  
نمی‌دید.

آهنگ مورد علاقه‌اش که در فضا پیچید، رشته‌ی افکارش  
پاره شد. "شهزاده‌ی رویای من"، آهنگی که هیچ‌رقم دلش را  
نمی‌زد.

دیدم تو خواب وقت سحر-

شهزاده‌ای زرین کمر

نشسته بر اسب سفید

میومد از کوه و کمر

یاد حرف آرزو افتاد که همیشه می گفت، "آخر سر هم این شهزاده با پراید هم دنبالش نمی آید". برگشت به سمت ماهور و لبخندی روی لبش نشست

ماهور گوشه‌ی چشمی به شمیم انداخت. عینک زده بود اما از پشت شیشه‌های آن هم، شمیم می توانست چشمان خواب‌آلودش را تصور کند.

نگاهش که خیره ماند، ماهور هم برگشت و نگاهی به شمیم انداخت و لبخند زد، هرچند بی جان و بی حال.

این مرد در هر شرایطی می خواست خوب باشد، مسکن باشد و تسکین دهد.

چه جالب، منم این آهنگ رو خیلی دوست دارم-

شمیم با تعجب تکخنده‌ای کرد. بهتش برای این بود که نمی فهمید ماهور از کجا این قدر سریع، دستش را می خواند. کی؟ من؟ نه. اصلاً اولین باره این آهنگ رو می شنوم-

عجب-.

:خندید و شمرده شمرده گفت

.بله، بله-

:بعد یک دفعه پرسید

به نظرت این شاهزاده‌ی نشسته بر اسب سفید، حکایت کدوم -  
دختریه؟

ماهور، انگار که تابه‌حال نظری راجع به آن نداشت، راهنما  
زد و محسوس شانه‌ای بالا داد

.نمی‌دونم؛ رویای یک دختر-

ولی رویا برای داستان‌ها و افسانه‌هاست. شاید هم خواب‌ها. -  
مشکلات زندگی اون قدری هست که هیچ کس نتونه تو  
واقعیت، به شاهزاده‌ی سوار بر اسب سفید فکر کنه

ماهور متعجب، نیم‌نگاهی به‌سویش انداخت. به تغییر موضع  
وقت‌وبی‌وقت شمیم عادت نمی‌کرد. جوابش کمی دلخورانه و  
:سرزنش‌گر بود

.اشتباه می‌کنی-

شمیم اما مگر می‌شد جواب ندهد؟! در یک دنیای دیگر سیر  
می‌کرد، این دختری که هنوز هم باور نمی‌کرد حرف‌های چند  
:دقیقه پیش را

.بیت‌های بعدی رو گوش کنین، متوجه می‌شین-

.از خواب شیرین ناگه پریدم-

.او را ندیدم دیگر کنارم به خدا

.جانم رسیده از غصه بر لب

.هر روز و هر شب در انتظارم به خدا

.ابروهای ماهور معنی‌دار بالا رفت و نگاهش بامعناتر شد

[01.09.19 09:19]

[Forwarded from شمیم عشق (M S)]

پارت\_صد و چهل و یک #

که اولین بارته این آهنگ رو گوش می کنی. آره؟ -  
گونه هایش به رنگ قرمزی آغشته با پوست سفیدش تبدیل  
شد. لبخندی زد و طلبکار، رویش را به سمت شیشه برگرداند  
و ریزریز خندید

اما کم کم لبخندش جمع شد؛ انگار یادش آمد چه شده و  
چه قرار است بشود. انگار کسی، دیگ دلش را هم می زد. انگار



این مرد او را به یک خلسه‌ی شیرین رویایی می‌برد و بعد خودش پرت می‌شد به دنیای واقعی. سخت بود دیدن و ملاقات کردن قاتل زندگی و رویاهای او، نبود؟! و غیرقابل تصور!

ماشین که ایستاد، مهر تاییدی خورد بر حرف‌های ماهور. زندگی همین بود دیگر. گاهی پیشامدهایی را برایت رقم می‌زد که در مخیله‌ات هم نگنجد و گاه، اتفاق‌هایی که می‌خواستی بیفتند را دور و دورتر می‌کرد.

در ماشین را باز کرد و اولین چیزی که در تیررس نگاهش قرار گرفت، تابلوی سردر بزرگ آن مکان بود با کاشی‌های آبی و سفیدی که نام "خانه‌ی سالمندان کهریزک" را بر روی آن حک کرده بودند.

ایستاده و ماتش برده بود. ماهور هم حال خوشی نداشت. برگشت و نگاهش کرد.

بابات رو دوست داری؟-

.ماه‌ور خنده‌ی تلخی کرد

این چه سوالیه دیگه؟-

:مصمم‌تر پرسید

دوستش داری؟-

:و ماه‌ور، محکم‌تر گفت

.معلومه که آره-

.بغض بیخ گل‌ویش چسبید

چه قدر دوستش داری؟-

.ماه‌ور با تعجب، شانه‌ای بالا انداخت

این چه سوالایی هست که می‌پرسی؟-

:و شمیم باز هم مثل دفعه‌ی قبل، جدی و محکم گفت

چه قدر دوستش داری؟-

دیدی آدما، هر کاری می‌کنن تا همه چیز، اونی باشه که به -  
 نفعشونه؟ چون خودشون رو بیش‌تر از هر کسی دوست‌دارن؟  
 من اما هر کار می‌کنم براش. هر کاری می‌کنم، حتی اگه به  
 نفعم نباشه. چون اون رو بیش‌تر از خودم دوست دارم

[01.09.19 09:19]

خیال لمس دستانت، نقاشی زیبایی می‌شد، اگر بلد بودم  
 کشیدن را. لباس گرمی می‌شد، اگر بلد بودم دوختن را. عکس  
 خاصی می‌شد، اگر بلد بودم گرفتن را. می‌دانی جانانم، خیال  
 تو که این چیزها سرش نمی‌شود، خیال لمس دستانت تو  
 می‌آید تا مرا بی‌خیال عالم کند. خیال لمس دستانت زیباست،

آنگاه که قلم از پای افتاده‌ام را مجبور می‌کند تا بغل‌بغل واژه  
 بزدايد تا شايد روزی بیایی، حتی با حقیقت تلخ دستان‌ت در  
 دست دیگری.

دل‌نوشته #

[01.09.19 09:19]

پارت\_صد و چهل و دو #

:شمیم بغض کرد، تلخ نگاه کرد و تلخ‌تر لبخند زد  
 !چه خوب که از خودت هم بیش‌تر دوستش داری-

سرش را پایین انداخت. وارد حیاط کوچکی که زنان و مردان سالخورده که گاه تنها و گاه جمعی، جمعیتش را تشکیل می‌دادند، شدند. چند صندلی دورتادور حیاط، به صورت گرد چیده شده بود و راهی سنگ‌فرش شده، به داخل می‌رساندشان. از حیاط گذشته و به بخش رسیدند، سالنی طویل و مستطیل شکل که اتاق‌هایی را در خود جای داده بود. شخصی ماهر را صدا زد و مجبور به توقفشان کرد. ماهر برگشت به سمتش و شمیم در همان حالت ماند؛ جانی نداشت برای حرکات اضافه

آقا ببخشید، اون ماشین مال شماست جلوی در؟ اگه می‌شه - از اون جا بردارین. الان آمبولانس می‌خواد بیاد توی حیاط:

ماهور رو به مرد خدماتی سر تکان داد و به شمیم گفت:

من می‌رم ماشین رو جابه‌جا کنم؛ بعدش هم آب‌میوه و -

کمپوت بخرم، میام.

:شمیم بی حس و سرد، پرسید

کدوم اتاقه؟-

دویست و پنج. تنهایی می‌خوای بری؟-

جواب سوال متعجب ماهور را با آره‌ی بی‌جانی داد و راه افتاد. پاهایش میل به رفتن نداشت، انگار نیرویی داشت به عقب می‌کشیدش. شماره‌ی اتاق‌ها را می‌خواند و جلو می‌رفت.

هر قدم که نزدیک‌تر می‌شد، برایش سخت‌تر می‌شد و البته خودش پشیمان‌تر. جلوی اتاق دویست و پنج که رسید، انگار جانش بالا آمد.

حس می‌کرد انگار کسی روی مغزش دارد تراش کاری می‌کند. دلش، هم نمی‌خواست آن‌جا باشد و هم می‌خواست. قلبش درد می‌کرد. چهره‌اش اخم‌آلود بود وقتی که دست‌های لرزانش روی دستگیره‌ی در نشست و آن را پایین کشید.

قسمت نشده بود هم رو ببینیم-

چشم‌هایش را بست و نفس عمیقی کشید. ترس داشت از  
چشم باز کردن و دیدن قاتل دل‌خوشی‌هایش. بالاخره  
چشمانش را باز کرد و ای کاش نمی‌کرد

تخت خالی بود و مردی که روی ویلچر نشسته بود و از پنجره  
حیاط را نگاه می‌کرد، حالا با تعجب، نظاره‌گر او بود.  
چشم‌های شمیم از حدقه بیرون زدند و حالش خراب‌تر شد  
!تو؟-

نگاهش کرد، داشت اشتباه می‌کرد. شاید دلش می‌خواست  
اشتباه کند. سر تاسش همان بود، کمی ضعیف‌تر شده، اما  
!بازهم چهارشانه بود، چشم‌های عسلی‌رنگش! آخ... چشمانش

[01.09.19 09:19]

پارت\_صد و چهل و سه #

چرا تا الان متوجه شباهتش به چشمان ماهور نشده بود؟  
انگار پیرشده‌ی پسر بود! باور نمی‌کرد. پلک زد تا تصاویر محو  
شود، اما هرچه بود، واضح‌تر شد.

تو همونی که اومدی جلوی درخونه‌مون؟ اومدی و تا بابام -  
... بیاد، غیبت زد؟ همونی که

از یادآوری آن روز دلش می‌خواست جیغ بکشد، از سادگی  
دلش، می‌خواست سربه‌نیست شود. منصور هم او را شناخته  
بود که این طور نگاهش می‌کرد؛ او هم شناخته بود! رنگی



نمانده بود بر رخسار هر دو. در نگاهش شعله‌ای زبانه کشید و  
آتش انداخت بر زبانش

همونی، آره همونی. همونی که اومد و پرسید بعد از تصادف -  
اومد و پرسید، "حال دختر این خونه چه‌طوره" و تا بابام رو  
صدا کنم، غیش زد

هیستریک خندید و جلو رفت، خندید و به سمتش خم شد  
خوبی حاجی؟! حالت بعد از اون اتفاق چه‌طوره؟-

خندید و چشمک زد

از این که خانواده‌م رو نابود کردی کیفت کوکه؟ این‌جا برای -  
چی اومدی منصور معتمدی بزرگ؟ برای عذاب وجدان یا نه...  
فکر نکنم! برای ردگم کنی، هان؟

خندید و دو طرف یقه‌اش را با دستانش گرفت و تکان داد  
!چیه؟ چرا هیچی نمی‌گی معتمدی بزرگ؟-

او اما لال مانده بود، هیچ نمی گفت. شمیم دیگر نمی خندید  
و بغضش ترکید

همیشه می خواستم ببینمت و ازت بپرسم چرا، چرا این کار رو -  
کردی؟

:قطره قطره اشکش پایین می آمد و هق زد  
مگه چیکارت کرده بودیم؟-

هق زد، صدایش بالا رفت، دلش پیچ خورد، قلبش تیر کشید و  
داد زد و تکانش داد  
چرا، فقط بگو چرا؟-

قطره اشکی که از صورتش پایین می آمد را با پوزخند، نظاره  
کرد. دست و پایش داشت غیرارادی تکان می خورد

دستش را از یقه اش کشید و ترسید. همان لحظه کسی در را  
باز کرد و داخل آمد. برگشت و پرستاری با لباس فرم صورتی

به سمت منصور دوید. منصور می لرزید و عاقبت تا رسیدن  
پرستار، از روی ویلچر پایین افتاد  
تشنج کرده، نگران نباش -

حرف پرستار رو به شمیم بود که سعی می کرد دست و پایش  
را نگه دارد. شمیم به عقب، گام برداشت. نگاهش به آن  
صحنه بود.

[01.09.19 09:19]

پارت\_صد و چهل و چهار #

قدم دیگری برداشت و به سمت در چرخید و آن را باز کرد.  
 با تردید نگاه گرداند به سویش و یک بار دیگر نگاهش کرد  
 نتوانست، نتوانست تحمل کند و اشک هایش باز هم روی  
 گونه هایش چکید. کینه سر باز کرده بود؛ زخمش انگار  
 دست کاری شده بود.

بیرون رفت و به سمت حیاط آسایشگاه دوید. دوید و خودش  
 !را به بیرون پرت کرد. گوشی در دستش می لرزید، مهم نبود  
 گلوله های اشک، یکی پس از دیگری روی گونه هایش  
 !می ریخت و باز هم مهم نبود

حتی مهم نبود مردم چه می گویند و هر کدام حرفی نثارش  
 می کنند. دوید و سینه اش به خس خس افتاد

با هر قدم، تصویری توی ذهنش تداعی می شد و صدایی توی  
 ".گوشش که می گفت، "اون رو بیش تر از خودم دوست دارم

نمی دانست این حرف چرا برایش مهم بود و اهمیت داشت!  
 بعد از چند دقیقه ایستاد. قفسه‌ی سینه‌اش بالا و پایین می شد  
 و نفس نفس می زد. نگاهی به اطراف کرد. حتی این را هم  
 نمی دانست که کجاست و باید به کجا برود

خیابانی که پیش رویش قد علم کرده بود را پیش گرفت و  
 شروع کرد به قدم زدن. این روزها بیش از هر چیزی، به قلب  
 ... ناآرامش، راه رفتن آرامش می بخشید. به شرطی که  
 ناخودآگاه برگشت و پشت سرش را نگاه کرد، ماهور نبود که  
 دنبالش بیاید

خندید و سری به تاسف تکان داد. احساس می کرد دیوانه شده!  
 یک دیوانه که حتی خودش را هم نمی شناخت. یک دیوانه که  
 !بین تمام نقش بازی کردن‌ها، خود واقعی‌اش را گم کرده بود

قدم‌های پر شتابش، حالا آرام شده بود. به پارکی رسید و روی اولین نیمکت نشست. سرد بود؛ سوز داشت این هوای زمستانی.

قطره‌ای روی انگشتش افتاد، فکر کرد باران باشد اما دیدن تکه‌های بلوری برف بر افکارش خط زد، داشت برف می‌آمد. چند ساعت دیگر؛ وقتی گوشی‌اش برای دهمین بار لرزید به خودش آمد. ماهور بود؛ باید جوابش را می‌داد.

دست‌هایش را به هم مالید و جلوی دهانش گرفت. به اطراف نگاه کرد، همه جا خلوت بود و کسی نمانده بود در پارک اما زمینی که رخت سفید بر تنش نشسته بود، هر چشمی را خیره می‌کرد.

گوشی لرزید و باز هم اسم ماهور، همراه با همان عکسی که از ماهگل برای تولد کادو گرفته بود؛ بر صفحه نقش بست.

چه فکرها پیش خودش نکرده بود تا الان و چه قدر هم نگران  
شده بود. شمیم می‌خواست جواب دهد، اما انگار زبانش را  
بریده بودند.

مکان تلفن همراهش را روشن کرد و پس از آن، برای ماهور  
فرستاد. مطمئن بود می‌آید. این منجی پر از بودن مگر می‌شد  
!نباشد؟

[01.09.19 09:19]

پارت\_صد و چهل و پنج #

بلند شد و چند قدم دورتر رفت. برف هنوز می بارید. آن قدر زیاد نبود که پاهایش درون آن فروبرود، اما حس می کرد کف پاهایش خیس شده

!شمیم-

ماه‌ور بالاخره رسیده بود، اما شمیم نگاهش هم نکرد. چند لحظه همان جا میخ شد

.اومدی؟ بیا برف بازی-

بازهم شروع کرد به راه رفتن و بازهم، امتناع از نگاه کردن به صورت ماه‌ور

شمیم، می شه حرف بزیم؟-

.بیا دیگه-

مگه نمی گم باید باهم حرف بزیم؟-

شمیم ناچار برگشت، نگاهش کرد. مظلوم و درمانده بود،  
وقتی گفت



هوم؟-

ماه‌ور با دیدن او اخم‌هایش درهم کشیده شد و چشم‌هایش  
ریزتر.

کجا رفتی تو یهو؟ دستات یخ کرده، کبود شده. بیا این -  
دستکش و کلاه رو بپوش

برجسته‌ترین حس در کلام و نگاهش نگرانی بود و مگر  
!می‌شد دل نبرد؟

دستکش‌ها را از جیبش درآورد و به شمیم داد. شمیم زیر نگاه  
تیزش دستکش‌ها را به دست کرد

تو بابا رو دیدی و رفتی؟-

شمیم سر تکان داد و حتی نمی‌دانست چرا شرمنده شد. باز  
راه مخالف او را پیش گرفت

وایسا بینم؛ کجا فرار می‌کنی؟-

قدم دوم را برنداشته بود که دستش کشیده شد. به شدت به  
عقب پرت شد و ذهنش هم مانند خودش، کیش و مات شد  
از همه جا بی خبر، می داری می ری! تا کی می خوی فرار -  
کنی خانوم پاکمهر؟

نفس های داغ ماهور و لحن پر از حرصش، گوش یخ زده ی  
شمیم را نوازش می داد. دل شمیم زیرورو شد و صدایش  
می لرزید، هنگامی که گفت:

کاش می شد تا همیشه فرار کرد، تا یه سری چیزا رو نفهمید -  
و ندید

در دلش هم اضافه کرد: "کاش تو یه سری چیزهارو  
".هیچ وقت نفهمی و نبینی

ماهور کلاه در دستش را می خواست بر سر شمیم بگذارد اما  
گیره ی سرش اجازه نمی داد. شمیم تکانی خورد تا از حصار  
آتشین آغوشش بیرون بیاید

.خودم می‌تونم-

.ماه‌ور دستش را سفت، دور کمر شمیم پیچید

!هیس، تکنون خور بچه-

و با دست دیگرش، از روی شال، کلیپس را از موهایش باز کرد. اما خرمن موهای شمیم زیر شال باقی نماند و بیرون ریخت.

فشار دست ماه‌ور دور کمر شمیم، بیش‌تر شد و قلب شمیم بی‌قرارتر کویید. ماه‌ور عطرش را نفس کشید و با صدایی:  
مجنوب‌کننده، لب زد

چندمین باره که دارم بهت می‌گم؟-

[01.09.19 09:19]

[Forwarded from شمیم عشق (M S)]

پارت\_صدوچهل‌وشش #

شمیم خود را از حصار دستانش بیرون کشید و انگار تازه،  
 نفسش هم بیرون آمد. گر گرفته و پر از خجالت، نگاهی به  
 ماهور انداخت.

از صبح غمی ناپیدا را در چشمان او که حالا شیطنت و  
 نگرانی آن را پوشانده بود حس می کرد و لبخندی که از  
 عکس العمل شمیم روی لبش بود. اخم کرد.

به من می خندی؟-

بعد هم به سرعت برق و باد و در یک چشم به هم زدن، یک  
 گلوله، هرچند کوچک، از روی زمین برداشت و به طرف ماهور  
 پرت کرد که به شانه اش خورد. تکرار کارش توسط ماهور، به  
 خطا رفت. زبانی درآورد و خندید.

حق به حق دار رسید، نمی تونی من و بزنی -

لبخند ماهور عمیق تر شد و چشمان خبیثش، شمیم را به  
فرار وادار کرد. پس از نیم ساعت هر دو، با تن و بدنی یخ زده  
:و لباس هایی خیس، به شاهکارشان نگاه کردند. با ذوق گفت  
!دیدی چه قدر قشنگ شد-

ماهور ابرویی بالا داد و با بدجنسی گفت  
!ای، بد نشد-

.شمیم اخم کرد و ماهور خندید  
.آره عزیزم، خیلی قشنگ شد-

لبخند لبش محو شد و رو گرفت از ماهور و خیره شد به  
تصویر روبه رو. حالا که فکر می کرد، "عزیزم" چه کلمه ی زیبا  
!و دلنشینی بود

نگاهش به دو آدم برفی مدرنشان ماند. از ماهور خواسته بود  
به جای آن که آدم برفی درست کنند، خودشان روی برف ها

بخوابند و آدم برفی به وجود بیاورند. نتیجه اش هم شد تنی که  
حالا از شدت سرما می لرزید و صورتی قرمز  
!بریم-

نه، کجا بریم؟ تازه اومدیم-

نگاهش به آدم برفی ها بود و متوجه طنز کلام ماهور نشد.  
به سمتش برگشت و متعجب و مظلوم، با لب هایی که بی اختیار  
:کمی آویزان شده بود، پرسید  
چرا نریم، چی شده؟-

نگاه خندان ماهور را که دید، دستش را خواند و با خنده، رو  
گرفت.

خیلی بدجنسی-

تو بیش تر-

صدای ماهور کمی دور شده بود. وقتی دید دارد می رود،  
به سمتش پا تند کرد و با رویی گشاده دنبالش رفت. نیم

ساعت بعد در خانه بودند. درحالی که او در اتاق ماهور بود و  
ماهور روی مبل ها نشسته بود تا شمیم لباسش را عوض کند

[01.09.19 09:19]

[Forwarded from شمیم عشق (M S)]

پارت\_صد و چهل و هفت #

لباس هایش را با لباس هایی که ماهور روی تخت گذاشته  
بود تعویض کرد و لباس های خیش را روی رادیاتور انداخت  
تا خشک شوند. جلوی آینه ی قدی ایستاد و به تیپ خودش

خندید. لباس، برای ماهور بود و تا زیر باسنش را گرفته بود.  
 آستین‌هایش را که تا نوک انگشتانش آمده بود، تا زد  
 موهای پریشان‌ش را که بر شانه‌اش ریخته بود بافت، اما  
 کش نداشت که تهش را ببندد، کلیپش هم دست ماهور جا  
 مانده بود. با یادآوری کار ماهور، لبخندی روی لبش نشست  
 اما نگذاشت بیش از آن افکارش پیش‌روی کنند. نمی‌خواست  
 اوقاتش را خراب کند، شب‌های زیادی وجود داشت برای  
 جادادن این افکار کشنده اما دل‌فریب.  
 نگاهش به‌سوی شالی که روی رادیاتور بود رفت.  
 نمی‌دانست باید چه کند، شال را سرش کند یا نه! می‌دانست  
 حساسیت ماهور روی موهایش بود و حالا در این خانه تنها  
 بودند. از فکر آن که او به‌نوعی نامزد و محرمش محسوب  
 می‌شد، ته دلش یک‌جوری شد.  
 شال را سرش انداخت و از اتاق بیرون رفت و با دیدن  
 :ماهور که هنوز سرپا با لباس‌های خیس ایستاده بود گفت



وای، تو هنوز لباس‌ها رو عوض نکردی؟ اصلاً حواسم -  
 نبود، الان سرما می‌خوری، بیا برو عوض کن دیگه  
 نگاه خندان ماهور را که دید، خودش هم خنده‌اش گرفت  
 !لباس‌های ماهگل اندازه‌ات می‌شد که-

اشاره‌ی ماهور به چند دقیقه پیش بود؛ وقتی که شمیم در  
 لباس‌های ماهگل به دنبال لباس مناسبی بود و در آخر با  
 :کلافگی گفته بود

وای... اینا که یکی ته نداره، یکی سر نداره، یکی چپ نداره، -  
 یکی راست. چرا یه لباس درست و حسابی این جا نیست؟  
 دست به سینه زد

خیلی هم بهم میاد-

نگاه ماهور عوض شد، یک مدل خاص. یک جوری که  
 دلش را می‌لرزاند و نباید این طور می‌شد  
 به تو همه چی میاد-

آخ... لحنش که شیداتر بود. حرفش را نشنیده گرفت. عادت داشت وقتی خجالت می کشید، بحث را به جای دیگری بکشاند. نگاه ماهور، سوژه‌ی خوبی برای انتخاب نبود چرا این جور ی نگاه می کنی؟-

چه جور ی؟-

یه جور ی دیگه-

یه جور ی که انگار از خدا می پرسم چرا زودتر ندیدمت؟-  
دست و پایش را هنوز گم می کرد این دختر! رفت و روی مبل نشست و نگاه از او گرفت.

برو لباس هات رو عوض کن دیگه، سرما می خوری-

باشه، رفتم-

در صدای ماهور رگه‌هایی از خنده بود وقتی گفت و رفت.

[01.09.19 09:19]

پارت\_صد و چهل و هشت #

ماهور پس از چند دقیقه برگشت و با دیدن شمیم لبخندی زد و نزدیک تر رفت. شمیم روی مبل سه نفره خوابش برده بود. رفت و ملحفه‌ای آورد و رویش کشید. در سکوت نگاهش کرد. پشت پلک‌های متورم شده‌اش، باعث شد افکارش به هم پیچ بخورد.

خیلی وقت بود که می‌دانست دلیل حال خراب این دختر، هنوز ریشه در زندگی‌اش دارد و تنها به از دست دادن عزیزانش بر نمی‌گردد.

می فهمم شمیم، بالاخره می فهمم -

متوجه عرق های ریز و درشتی که از پیشانی اش سر ریز بود  
شد! دست روی پیشانی او گذاشت و دستش داغ شد. داشت  
توی تب می سوخت و تعجبی هم نداشت  
آخرم خودتو مریض کردی با لجبازیات -

نگران صدایش زد و جوابی نگرفت. باید کاری می کرد. باز  
صدایش زد و جواب شمیم این بود  
!سردمه -

به آشپزخانه رفت و حوله ی کوچکی را خیس کرد و آورد و  
روی پیشانی شمیم گذاشت. شمیم ناله ای کرد اما انگار  
خوابش سنگین بود که متوجه هیچ چیز نمی شد

این طور مواقع همیشه ماهگل برای او سوپ درست می کرد.  
یک ساعت بعد با یک سینی حاوی بشقاب سوپ و قرص و

لیوان آب کنارش نشست. دستور پخت را از ماهگل گرفته  
 بود؛ آن هم پس از کلی مسخره‌بازی درآوردن  
 شمیم، بیدار شو. شمیم؟-

لای پلک‌های شمیم نیمه‌باز شد. نگاهش مریض بود و  
 بی‌جان. یک دفعه طوری که انگار تازه یادش آمده باشد  
 کجاست، سیخ سر جایش نشست. ماهور کنار او روی مبل  
 نشست و بشقاب سوپ را برداشت  
 شمیم هنوز هم کمی از تب و مریضی‌اش گیج بود. ماهور  
 قاشق را پر کرد و جلوی دهانش گرفت  
 بیا، بخور-

:شمیم بی‌حال لب زد  
 برای من درست کردی؟ تو خیلی خوبی-  
 ماهور قاشق را در دهانش گذاشت  
 ببین چی کار کردی با خودت-

پس از آن که نیمی از سوپ را در مبان بی میلی شمیم به  
خوردش داد، دو قرص سرماخوردگی و استامینوفن را درآورد و  
:شمیم با آب خورد. نگاهش بی حال بود  
.دست درد نکنه -

:ماه‌ور قاشقی از سوپ خورد و صورتش جمع شد  
!اوف، چه جوری خوردی این‌و -

.شمیم خندید

چشه مگه؟ -

.بی مزه‌س -

.خوب بود ولی -

درست مثل این دامادا عاشق که روز خواستگاری شون توی -  
!چایی فلفل می‌ریزن و نمی‌فهمن

:شمیم پر از هزار حس عجیب و پر از درد گفت

!درست مثل اونا-

بعد هم نگاهش به میز افتاد. خم شد و کتابی که روی میز  
نظرش را جلب کرده بود، برداشت  
شعر، شعره دیگه-

[01.09.19 09:19]

پارت\_صد و چهل و نه #

.مثنوی معنوی مولانا. صفحه‌ی اول را باز کرد و نگاه کرد  
.کتاب شعر مورد علاقه‌ی من-  
با لبخندی گفت

!پس اهل شعری-

.ماه‌ور سری تکان داد

.ای، بعضی وقتا-

.بیا فال بگیریم-

.پس از آن هم با شوق به ماه‌ور نگاه کرد

.حافظ نیستا-

.شمیم بی خیال شانه‌ای بالا انداخت و خندید

.شعر، شعره دیگه-

چشم‌هایش را بست و صفحه‌ای از کتاب را باز کرد و بعد

.به سمت ماه‌ور گرفت

.تو بخون-

.ماه‌ور کتاب را گرفت و ابرویی بالا داد

چو صورت اندر آیی تو، چه خوب و جان‌فزایی تو



چو صورت را بیندازی، همان عشقی، همان فردی  
 بهار دل نه از تری، خزان دل نه از خشکی  
 نه تابستانش از گرمی، زمستانش نه از سردی  
 :مبارک آن دمی کایی، مرا گویی ز یکتایی  
 من آنِ تو تو آنِ من، چرا غمگین و پردردی؟ «  
 سحر می گفت انگار، صدایش موسیقی زیبایی از بهشت بود.  
 باز هم تکرار کرد؛  
 من آنِ تو، تو آنِ من، چرا غمگین و پردردی؟-  
 .سرش را بالا آورد و نفس عمیقی کشید  
 شمیم، امروز چی شد؟ چرا یهویی رفتی؟-  
 .شمیم مضطرب نگاهش کرد  
 .چی می خواستی بشه؟ یه کار فوری پیش اومد-

ماهور دلخور رو گرفت، طوری که یک خودتی بزرگ  
تحویش داد.

چی بود اون کار فوری که براش اون همه گریه کردی؟-  
شمیم شوکه نگاهش کرد. دیده بود مگر او را؟ شاید هم  
فهمیده بود، بالاخره ماهور بود و حدسیات درستش که راجع به  
او و اخلاقش می زد. از تصور آن که از چیزی بو برده باشد،  
رنگش پرید و ندایی درونش فریاد زد، شک کرده، به خدا که  
شک کرده! با انگشتش خط فرضی ای روی کتاب کشید  
شمیم، هیچ وقت نخواستم راجع به گذشته ی کسی چیزی -  
بدونم، هیچ وقت هم نمی خواهم. باورم اینه، گذشته ی هرکسی  
رو که هم بزنی، بالاخره یه چیزی توش پیدا می شه. بهترین  
خاکم، کرم داره اما یه نکته ای این وسط هست. یه غمی تو  
چشماته. یه چیزی داره اذیت می کنه شمیم. من منتظر بودم  
... خودت بگی، تا امروز که

سرش را به سمت شمیم چرخاند. آن هاله‌ای که صبح روی چشم‌هایش سایه انداخته بود، باز هم برگشته بود.  
!نگفتی-

نگاه جدی‌اش، روی صورت شمیم چرخید. شمیم دیگر نمی‌توانست پنهان کند، وقتی ماهور آن قدر مطمئن حرف می‌زد اما نمی‌توانست بگوید! سکوت بهترین گزینه بود.  
"می‌فهمی یه روزی"

فکر کرد در روز عقدشان بگوید، اما نه! شاید هم روزی که مدارک را می‌گرفت می‌گفت. بالاخره باید می‌گفت و تمام می‌شد. عطسه‌ای کرد و ماهور سری به تاسف تکان داد و هر دو با لبخند به یک‌دیگر نگاه کردند.

\*\*\*\*\*

[01.09.19 09:19]

[Forwarded from شمیم عشق (M S)]

پارت\_صدوپنجاه#

گوشی را به دست دیگرش داد و دستمال را روی میز بزرگ  
بین مبل ها کشید

یه جایی جبران می شه بالاخره ماهگل خانوم-

صدای خنده ی ماهگل و پس از آن صدای معترضش در  
گوشی پیچید

بابا، مگه بد کردم دو تا جوون عاشق رو به هم رسوندم؟ بیا -  
و خوبی کن حالا

شمیم یک پاف دیگر شیشه پاک کن به میز زد

ولی دروغ که گفتی -

ماهگل، باخونسردی باز هم خندید

دیوونه، دروغی که باعث خیر بشه، ثوابش از صدتا راستم -  
بیش تره

:صدایش ذوق داشت وقتی در ادامه ی حرف هایش گفت

راستی شمیم، یه چیزی می خوام بهت بگم -

شمیم از لحنش خندید و همان جا روی زمین نشست  
بگو -

وای، نمی دونم چه طوری بگم بهت... نمی دونم تو چه موجود -  
خوبی بودی، افتادی تو زندگی ما آخه! داداشم رو از تنهایی  
درآوردی، بابام رو نجات دادی

ابروهای شمیم کمی به هم نزدیک شدند

من بابات رو نجات دادم؟-

ماهگل سریع تایید کرد:

ماهور گفته بهت نگم تا خودش بگه، اما من طاقت نیاوردم، -  
بابا از اون موقع که سخته کرد، با هیچ کس حرف نمی زد.  
اولش گفتن برای سخته هست، ولی بعدش دکترا گفتن که  
خودش نمی خواد حرف بزنه.

:شوق، هیجان و لرزش صدایش در هم آمیخته شد

شمیم، بابا اون روزی که تورو دیده، بعدش حرف زده. -  
خواسته ماهور رو ببینه. ماهور رفت پیشش. بهش گفته  
!می خواد با تو حرف بزنه. با عروسش... باورت می شه؟

شمیم از خانوادگی معتمدی هر بار، یک چیز عجیب تر  
می دید. عصبانی بود وقتی با تعجب خندید

.باورم نمی شه-

:ماهگل پر از حس خوب، پر از امید لب زد

تو فرشتہ‌ی زندگی مون بودی. هر حادثہ و اتفاقی رو -  
 یہ جوری درست کردی، حل کردی. بہ قول داداش، بودند تو  
 زندگی مون، یہ ہدیہ از طرف خدا می‌تونہ باشہ فقط

[01.09.19 09:19]

[Forwarded from شمیم عشق (M S)]

پارت\_صدوپنجاہویک#

دروغ است اگر بگویم باشنیدن این حرف از قول مہور، گل  
 از گلش نشکفت! اما ہنوز ہم واکنش منصور خردمند و  
 درخواست دیدن دوبارہ اش را از طرف او، باور نمی‌کرد.

علامت سوال‌های زیادی در ذهنش ایجاد شد که جواب هیچ‌کدام را نمی‌دانست.

آن‌روز کمی بی‌احتیاطی کرد و حرف‌هایش را گفت. اما خب، منصور هم او را شناخت از همان ابتدا دیگر! با این بهانه خود را قانع می‌کرد و هنوز هم نمی‌توانست درک کند منصور معتمدی را.

حرف نزدنش را و حالا پس از مدتی به حرف آمدن و درخواست ملاقات با او. حتی نمی‌توانست پیش‌بینی کند که قرار است چه چیزی را از او بشنود.

شمیم، بابا جان، بیا بریم شام بخوریم که روده کوچیکه داره - روده بزرگه رو می‌خوره.

متوجه آمدن او نشده بود. با لبخند به پدرش که تازه از حمام بیرون آمده بود، خیره شد. تارهای سفید شده‌ی



کمپشت، روی سر علی خودنمایی می کردند. یک لحظه دلش گرفت.

ماهگل جان، من فعلاً برم، خدافظ-

سلام برسون زن داداش-

ماهگل انگار عادت داشت همه را با نسبت صدا کند. تلفن

:را قطع کرد و با لبخند گفت

به، عافیت باشه آقای پاکمهر-

سلامت باشی دخترم-

شیشه پاک کن و دستمال را برداشت، همان طور که به سمت آشپزخانه می رفت، ایستاد. به نشانه ی تعظیم کمی خم شد و با دست به آشپزخانه اشاره کرد.

بفرمایین سرورم؛ هر چی شما امر کنید-

زیر غذایی که سارا از ظهر برای شبشان گذاشته بود را روشن کرد و به شستن ظرف‌هایی که از ظهر مانده بود مشغول شد.

شمیم، بابا... هر دختری باید یه سری چیزها رو بدونه و -  
یادشون بگیره.

می‌دانست که پدرش در حال مقدمه‌چینی برای گفتن موضوع مهمی باید باشد چرا که همین‌طور بی‌هوا حرف نمی‌زد.

سکوت کرد تا ادامه‌ی حرف‌های پدرش گفته شود.

هر دختری یه روزی خونه‌ی بخت‌می‌ره و این رسم -  
روزگاره. خب دختر منم از این قاعده مستثنی نیست. توام باید  
خیلی چیزها رو یاد بگیري حالا که نوبت شده

قاشق‌ها را آب کشید و زیر قابلمه‌ای که در حال جلز و ولز بود را خاموش کرد.

مثلاً چیا؟-

حرف تا نوک زبان پدرش آمد اما، به رشته‌ی گفتار درنیامد.  
می‌خواست بگوید از تمام آن‌چه که دخترش باید در روابط  
زناشویی رعایت می‌کرد و نمی‌دانست. می‌خواست بگوید  
چه‌طور با کسی که قرار بود همسرش شود، رفتار کند.

می‌خواست از نکته‌های ریز و درشت همسررداری بگوید. اما  
نتوانست. حرف از دهانش درنیامد.

گوینده‌ی این حرف‌ها باید کس دیگری بود که دیگر نبود و  
تمام وظایف را برعهده‌ی او گذاشت و تنها رهایش کرد.  
بهشت دنیوی جهان که در یک کلمه خلاصه می‌شد؛ مادر

:نفس عمیقی کشید. علی لبخندی زد و به‌شوخی گفت

همین غذا پختن؛ تو به من بگو بینم دختر من به‌جز نیمرو -  
چی بلده درست کنه؟

شمیم خندید و دیس برنج را روی میز قرار داد.

دیگه این جوری هام نیست‌ها! یه چیزایی بلام-

مثلاً چی‌ها؟-

چند لحظه همان جا مکث کرد و حرف «اصلاً قرار نیست  
ازدواجی صورت بگیرد» را، از سر زبانش پس زد

[01.09.19 09:19]

[Forwarded from شمیم عشق (M S)]

پارت\_صدوپنجاهودو#

خب یاد می‌گیرم؛ کاری نداره که-

داشت ظرف‌ها را برای خوردن شام آماده می‌کرد

آی آی آی، بسوزه پدر این عاشقی که هر کاری با زندگی -  
آدم می‌کنه.... که کاری نداره دیگه؟

من عاشق شمام و بس-

دختر، برو یکی رو گول بزن که شناسدت، من از چشات از -  
همون روز اول خوندم

شمیم خندید، پر از خجالت

چی رو؟-

علاقه‌ت رو-

شمیم متعجب پدرش را نگاه کرد و نگاه متعجب پدرش،  
روی ظرف‌هایی که در دست شمیم بود ثابت ماند. چهار  
بشقاب و چهار لیوان برای جمع دونفره‌شان؟

این کار لعنتی‌ترین حقیقت زندگی‌شان را بر صورت هر  
دوی آنها کوبید. چندوقت بود که خانواده‌ی چهارنفره‌ی  
آنها، دونفره شده بود؟

شمیم هم متوجه نگاه خیره‌ی پدرش و بعد متوجه اشتباهی  
که کرده بود، شد.

بغض اشک شد و جوشید و جوشید و در چشم‌هایش به رقص  
درآمد. آرام روی صندلی‌اش نشست و هیچ نگفت. پدرش  
ویلچر را تا کنار شمیم حرکت داد  
شمیم؟-

آغوشش را باز کرد و شمیم، بی‌معطلی پناهنده‌ی آغوش  
پدرش شد. علی موهایش را نوازش می‌کرد و می‌خواست  
حرف‌های ناگفته‌اش را بگوید  
این قدر خودخور نباش بچه -

شمیم انگار منتظر چنین حرفی بود تا چشمه‌ی اشک‌هایش  
بجوشد، اما نگذاشت اشکی فرو بریزد  
چه قدر زود بزرگ شدی شمیم. انگار همین دیروز بود که تو -  
تازه تاتی تاتی می‌کردی و راه رفتن رو یاد گرفته بودی و با

شیرین زبونی، بابا، بابا می کردی. اندازه‌ی یه پلک روی هم گذاشتم نشد که باید می رفتی مدرسه. صورت خوشگل و چشمای درشت توی اون مقنعه‌ی سفید، قشنگ‌ترین تصویری بود که دیدم. هر روز جلوی چشم‌هام قد می کشیدین و بزرگ‌تر می شدین. برعکس شب‌نم که شر و شیطننت از وجودش می ریخت؛ تو خیلی آروم بودی، اما همیشه یه حامی کوچولو برای تک‌تک‌مون می شدی.

دریای دل علی را طوفانی می کرد این درد و حال شمیم، اما او پدر بود و محکوم به محکم بودن. پدر، واژه‌ای که او را وامی‌داشت تا مانند کوه، استوار و محکم باشد. چشمان مرواریدی شب‌نم بر پرده‌ی ذهنش به‌نمایش درآمد. چشم‌هایش را بست و ادامه داد:

یادته یه روز که با خواهرت از مدرسه می‌اومدین، شب‌نم - بی‌حواس به یه مانکن خورده بود و یه‌عالمه حرف برای مانکن زمین افتاده شنیده بود؟

اون موقع، کل روز رو بغ کردی و از اتاقت بیرون نیومدی.  
 علاوه بر این که با هیچ کس حرف نزدی، لب به غذا هم  
 نزدی. فرداش هم که داشتم می بردمت مدرسه، مثل فرفره  
 دویدی و رفتی داخل همون مغازه

.شمیم از یادآوری اش با بغض خندید

وقتی رسیدم، اون دست های کوچولوت رو مشت کرده بودی -  
 و گریه کنان مغازه دار رو می زدی و با قلدری می گفתי باید از  
 شبنم معذرت خواهی کنه

اون موقع، هم ترسیدم و هم خوش حال شدم. خوش حال از  
 این که با نیم وجب قدت از شبنم دفاع کرده بودی و ترس از  
 این که حساسیت و کینه، یه وقت تو زندگی، زمینت بزنه  
 دستش را زیر چانه ی دخترکش گذاشت و سرش را بالا آورد



[01.09.19 09:19]

پارت\_صدوپنجاهوسه#

بعد از رفتن مادرت، ندیدم که حتی یه روز هم خوشحال -  
 باشی. فکر کردی یه پدر نمی‌تونه چشمای دخترش رو بخونه  
 و ببینه که تو دل دخترش چی می‌گذره؟ فکر کردی خنده‌های  
 الکی‌ات رو باور می‌کردم؟ فکر می‌کردی نمی‌دیدم چه‌طوری  
 سر دارو هام می‌نشستی و گریه می‌کردی؟

این‌طور حرف‌زدن برایش دشوار بود. اشک دوان‌دوان تا  
 پشت پلک‌هایش می‌آمد و اجازه‌ی ورود به چشمانش را  
 دریافت نمی‌کرد.

بابا؟-

با مهر، شاخه‌ای از موهای شمیم که روی صورتش افتاده  
بود را کنار زد.

جان بابا؟-

دلم براشون خیلی تنگ شده بابا، خیلی-

گویا با این حرف، سد اشک‌هایش، مقاومتش را از دست داد  
و چشمانش را برق انداخت. علی درحالی که سعی داشت  
:لرزش صدایش را کنترل کند، با مهربانی جواب داد

بابا، اون‌ها همین‌جان. پیش من، پیش تو، توی این خونه. -  
درسته که دیگه مامانت نیست تا صداش تو کل خونه بییچه،  
درسته که نیست تا مثل همه‌ی شب‌هایی که بود، بیاد و بهت  
سر بزنه و پتوی کناررفته از روت رو مرتب کنه. درسته که  
دیگه مامانت نیست تا نگران همه باشه جز خودش، درسته که  
نیست تا وقتی مریض می‌شی، شب رو تا صبح کنارت سر  
...کنه، اما

- مکث کرد و دستش را روی قلب شمیم گذاشت
- من هستم و اون هم این جاست. نزدیکه بهت، خیلی نزدیک -
- سکوت و بادقت گوش دادن شمیم را که دید، بارضایت
- ادامه‌ی حرف‌هایش را در پیش گرفت
- بابا، یادته وقتی حالت خوب بود، چه قدر حال مامانت خوب -
- بود؟ اگه تو خوب باشی، اون هم خوبه. مطمئن باش تو که
- این جووری خودخوری می‌کنی، روح اونم در عذابه
- رفتن شبنم داغونم کرد بابا، اما رفتن مامان، کمرم رو -
- شکست. بعد از مامان، دیگه روزهای خوب سراغی از من
- نمی‌گیرن
- دستش را زیر چانه‌ی شمیم گذاشت و سرش را بالا آورد.
- طره‌ای از موهای دخترکش را پشت گوشش فرستاد
- روزهای خوبی که منتظرشونی، پا ندارن که خودشون بیان! -
- روزهای خوب رو باید بسازی. با کوچک‌ترین بهانه یا حتی

بی هیچ بهانه‌ای. فقط یکم اراده و همت می‌خواد تا خودت رو  
از باتلاقی که می‌خوای داخلش فروبری، بیرون بکشی. تو  
هرجوری که بخوای، می‌تونی زندگیت رو بسازی

جوری که طعم گس و تلخ خاطرات گذشته، بین خاطره‌هایی  
که با طعم خوش ساختی‌شون، گم بشه. من فکر می‌کنم تو  
راهش رو پیدا کردی. شمیم، تو یه مدته که حال و هوات  
عوض شده، دارم می‌بینم تغییر روحیه‌ات رو. فقط می‌خوام یه  
چیز رو بدونم. دلیل حال خوبت، یه نفر باید باشه. ماهور به  
این زندگی رنگ پاشید؟

شمیم سرش را با شرم و خجالت پایین انداخت. حالش بهتر  
بود؟! زندگی‌اش رنگی شده بود؟

شمیم-

یاد تلاش‌های ماهور برای بهتر شدن روحیه‌اش افتاد.  
 خودش این‌جا نبود اما خدایی که شمیم از او دلگیر بود، همان  
 خدای ماهور که این‌جا بود، باید راستش را می‌گفت؟  
 :با همان سر به‌زیرافتاده، لب زد  
 .آره-

و بازهم در آغوش علی خزید

\*\*\*

[02.09.19 22:56]

پارت\_صدوپنجاهوچهار#

برای بار چندم نفس عمیقی می‌کشد تا کمی آرام باشد... اما  
 نشد! منصور معتمدی با آمدنش آرامش را برده است

باورش نمی شد این جا باشد، در خانه‌ی او و روبه‌رویش،  
آن هم پس از دو هفته

...خانه‌ی «منصور»

...خانه کلمه‌ی مناسبی برای آن جا نبود. «کاخ» منصور  
در قسمتی از سالن که با مبل‌های سلطنتی و اعیانی دکور  
شده بود، جمع بودند و منصور میزبان‌شان بود. انگار نه انگار که  
روزی نه‌چندان دور، آن حرف‌ها را از شمیم شنیده بود  
منصور برگشته بود و حالِ اکنونش، اصلاً شبیه آن روز نبود.  
می‌دانست این آرامش، آرامش قبل از طوفان است و بس، اما  
چرایش را نه

نظر تو چیه دخترم؟ روز اول عید خوبه؟-

دست‌هایش درهم پیچ خورده و سرش بالا آمد. روز اول  
عید یعنی یک ماه و سه هفته‌ی دیگر، اما برای چه کاری؟

سکوتش کش‌دار شد و ابروهای ماهور، پر از نارضایتی  
 درهم گره خورد. نگاه کوتاهی به علی انداخت تا شاید او  
 التماس چشم‌هایش را بخواند که منصور با خنده گفت  
 عروسم، برعکس دخترم خجالتیه. خجالت نکش! روز اول -  
 عید عروسمون می‌شی یا نه؟

واهمه‌ای تمام وجودش را دربرگرفت. چه قدر عمق فاجعه  
 زیاد بود! هرچه زودتر تمام می‌شد بهتر بود! دیگر نای جنگیدن  
 و نقاب‌زدن نداشت. این روزها از همیشه سخت‌تر می‌گذشت.  
 منصور معتمدی ترسناک‌تر شده بود و اصلاً چرا حالا که او را  
 می‌شناخت، داشت همه را به جلو پیش می‌برد؟

غبار کینه‌ای تلخ در نگاهش نشست وقتی رو به منصور، با  
 لبخندی پر از تظاهر گفت  
 بله، هرچی خدا بخواد-

و کاش خدا این روزها، یک بار قرعه را به نامش می کشید.  
 ماهگل کل کشید و منصور با لبخندی که قصد جداشدن از  
 صورتش را نداشت و البته چشم‌های جدی همانند ماهور،  
 گفت:

مبارک تون باشه -

نگاه شمیم به سمت ماهور چرخید و ماهور با احساس سنگینی  
 نگاهش، با لبخند به او نگریست، اما چشم‌هایش حرف  
 دیگری داشت. دنبال چیزی می گشت انگار. این روزها ذهنش  
 عجیب مشوش و به هم ریخته بود.

خب، مراسم عقد رو کجا برگزار کنیم بهتره؟ دخترم، نظر تو -  
 چیه؟ تالار خوبه؟

هرچه قدر می خواست دور بماند، منصور بیش از پیش در  
 دامش می انداخت. پر از لج بود، وقتی گفت  
 !من فضای باز رو بیش تر دوست دارم -



و بازهم منصور و لبخندی که از نظر شمیم یک چشمه از  
سیاست و حقه بازی هایش بود  
توی همین باغ خونه مون باشه، چطوره؟ ماهور، پسر... نظر -  
تو چیه؟  
دیگر طاقت این سنگینی را نداشت. پر از تظاهر لبخند زد و  
از جا بلند شد  
برای من فرقی نداره، با اجازه می رم آب بخورم -

[03.09.19 11:10]

پارت\_ صدوپنجاهوپنج#

از دوتا سالن گذشت. یک سالن که از چیدمانش مشخص بود  
برای کار است و دیگری کمی راحت‌تر از جایی که خودشان  
بودند. در ابتدای ورود به آشپزخانه با دو نفر مواجه شد. یکی  
جوان و دیگری پابه‌سن گذاشته. لبخندی زد و سلام داد که  
متوجه‌ش شدند.

سلام خانوم. بفرمایین -

دوست نداشت این‌طور برخورد‌ها را

اسمم شمیمه. اومدم آب بخورم -

بفرمایین، من براتون میارم -

به میز غذاخوری دوازده نفره‌ای که در آشپزخانه بود، اشاره‌ای  
کرد:

اشکالی نداره اون‌جا بشینم؟ -

زن لبخندی زد و روسری فرم سفیدرنگش را جلوتر کشید

اختیار دارین، اجازه‌ی ماهم دست شماست. بفرمایین -

شمیم تشکری کرد و نشست. دختر جوانی که در سکوت،  
نظاره گر گفت و گویشان بود و زل زده بود به آنها، با برگشتن  
نگاه شمیم به سویش، او نیز برگشت و دستمال را سفت تر  
روی کابینت های آشپزخانه کشید

شمیم بی خیال شانه ای بالا انداخت و رو گرفت که یک  
لیوان مقابلش، روی میز قرار داده شد  
دست درد نکنه. اسم تون چیه؟-

زن با خوش رویی جواب داد

اسمم مریمه. تازه استخدام شدم خانوم-

شمیم سر تکان داد و ناراضی، ابرو درهم کشید و لبخند زد  
به من نگو خانوم، منم شمیمم. خوش وقتم از آشنایت-

مریم انگار که از رفتار شمیم خوشش آمده باشد، لبخند  
روی صورت تپش پهن تر شد و هیکل گردش را تکان داد  
با اجازه تون من برم سر غذا-

او رفت و شمیم آب را سر کشید و انگار بلیط راحتی و در  
امان ماندنش هم، همان وقت که منصور را در بدو ورودش به  
آشپزخانه دید، سوخت. سریع از جایش بلند شد که برود، اما با  
:حرف قاطع منصور در جایش میخ شد  
من رو با دخترم چند لحظه تنها می‌ذارین؟-

[05.09.19 13:34]

پارت\_صدوپنجاهوشش#

هر دو بیرون رفتند و شمیم ماند و منصور! منصور با  
:عصایش اشاره‌ای به میز کرد

.بشین-

شمیم اما فقط زل زده بود و نگاهش می‌کرد، درست مثل  
کسی که به مجرم نگاه می‌کند، کسی که با بغض و کینه به  
قاتل زندگی شیرینش نگاه می‌کند

سخت است اما ابهت نگاه امروزش، برعکس آن روز،  
ترسناکش کرده و غیرقابل نفوذ

!اون روز یه چیزایی گفتی که ذهنم رو یکم مشغول کرد-  
لب‌های شمیم، بی‌اراده به لبخند باز شد و پر از بهت،  
تک‌خنده‌ای کرد

فقط یکم منصورخان، یکم؟-

باورش نمی شد این وقاحت را، باور نمی کرد این همه  
خونسردی را که خودش با تمام تلاشش، نمی توانست به  
دست بیاورد!

!چی تو گوشت خوندن دخترم؟-

شمیم بغض کرد و نفرت از چشم‌هایش زبانه کشید. جلو  
رفت، رخ به رخش ایستاد و به عصای منصور اشاره کرد  
این رو چه جوری دستت می گیری منصور خان؟ یه همچین -  
چیزی پشت من بود، خیلی از این محکم تر. خوندن که تو اون  
رو ازم گرفتی، خوندن، دلیل از دست دادن پشت و پناهم،  
!تویی

.صدایش می لرزید و زخمش سر باز کرده بود  
منصور شوک زده یک دستش را به میز بند کرد و کمی خم  
شد. شمیم با جرئت بیش تری، گفت  
چرا؟ چرا این کارو کردی؟-

منصور سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد، محکم روی میز  
کوبید و عصبی، صدایش بالا رفت

اشتباه می‌کنی، داری اشتباه می‌کنی -

شمیم پر از بهت خندید

این قدر وقیحی که هنوز هم داری مخفی می‌کنی؟ ازت -  
مدرک دارم منصورخان. مدرک همه‌ی گندکاریا و مدرک  
...این که خواهرم رو تو

چشم‌هایش را بست و پر از بغض و کینه نالید

تو کشتی -

نفس نفس می‌زد. قلبش روی هزار می‌کوبید و خشم از  
وجودش می‌بارید

منصور روی صندلی نشست، شاید هم افتاد! با انگشت  
نشست چشم‌هایش را مالید و شمیم پر از تاسف لب زد

احیف اون پسر که پدری مثل تو داره -

[07.09.19 05:18]

پارت\_ صدوپنجاهوهفت#

منصور چشم‌هایش را باز کرد و در صورت شمیم دقیق شد.  
در نگاهش دوجیز را به راحتی می توانست ببیند، ترس و بهت

!چی می گی تو دختر؟-

:صدایش بالا رفت

چی داری می گی؟-

شمیم لرزید و منصور قفسه‌ی سینه‌اش را فشرد. کاسه‌ی  
چشم‌های شمیم پر شده و خودش همان جا مانند مجسمه



خشک شده بود. یک لحظه خشم و نفرت در رگ و پیاش  
نفوذ کرد و اختیار زبانش را گرفت

تقاص همه چیز رو پس می‌دی. خیلی کثافتی، خیلی -

دود از کله‌ی منصور انگار بلند می‌شد. عصبی بود و چه  
کسی جز شمیم، جرئت چنین رفتاری را داشت؟ انگار فشار  
عصبی، بر ارتعاش تارهای صوتی‌اش هم تاثیر گذاشته بود که  
با صدایی ضعیف و به‌سختی لب زد، «قرص»... و انگار جای  
قلب، در سینه‌ی شمیم سنگ کار گذاشته بودند آن لحظه.  
...بی‌رحمانه نگاهش کرد. فقط نگاه

بابا، شمیم. این جا چه کار می‌کنین؟-

ماه‌ور بود که هم‌زمان با گفتن این حرف، وارد آشپزخانه  
شد و نگاهش را بین منصور و شمیم چرخاند. شمیم سرش را  
پایین انداخت و ماه‌ور با نگرانی به سمت منصور رفت  
بابا، خوبی؟-

:و بعد با صدای بلندی فریاد زد

.مریم! قرصای بابام رو بیار-

:منصور نالید

!جیب کتم-

ماهور طاقت صبر کردن نداشت و خودش به بیرون  
آشپزخانه دوید. منصور قفسه‌ی سینه‌اش را فشرد، صورتش از  
درد مچاله شد و آخی از میان دندان‌های به‌هم ساییده‌اش  
بیرون آمد. صدایش خش داشت، حجمش کم شده بود وقتی  
گفت:

شنیدی می‌گن، اونی که خوابه رو می‌شه بیدار کرد، اما اونی -  
که خودش رو به‌خواب زده، نه؟ گزینه‌ی سومی هم هست!  
اونی‌ام که بیداره اما می‌خواد خواب باشه رو، خیلی سخت  
می‌شه بیدار کرد، خیلی سخت

فلسفه‌اش پیچیده بود و ذهن آشفته‌ی شمیم آن لحظه از  
 :پیش برنیامد. منصور بلند شد، با همان دست فشرده بر قلب  
 منطقیش اینه که الان حرف نزنیم. الان که جنگل شب -  
 چشمت داره می‌سوزه، نه. هرچند، الان هم دیره! دیره. چون  
 آتیشش داره شعله می‌کشه و می‌سوزونه. مانع می‌شه این  
 خشم که همه‌چیز رو ببینی. اما باید حرف بزنیم! سعی کن  
 آرام شی.

شمیم خواست چیزی بگوید که دست دیگرش را بالا آورد و  
 :این بار، با تحکم بیش‌تری گفت  
 !تا یک هفته‌ی دیگه، فقط تا یک هفته‌ی دیگه وقت داری -  
 بعد هم به او پشت کرد و رفت. با این که درد امانش را  
 بریده بود، اما قدم‌هایش محکم بود؛ درست مثل ماهور. انگار  
 ماهور هرچیز ظاهری را از منصور به ارث برده بود و خدارا  
 !شکر که فقط ظاهر بود

[09.09.19 02:33]

[Forwarded from شمیم عشق (M S)]

پارت\_صدوپنجاهوهشت#

بریده و درمانده، سرش را روی دست تکیه داده به میز گذاشت و چند دقیقه بعد، صدای صندلی و قبل ترش عطری که آمدن ماهور را ندا می داد، باعث شد سر بالا بکشد. ماهور پر از آرامش نشست و دست به سینه، تکیه داد به پشتی صندلی.

.جایی که قراره مراسم عقد باشه رو مشخص کردیم-

شمیم با باقیمانده‌ی انرژی‌اش لبخند زد و ماهور چشم ریز کرد.

نمی‌خوای بپرسی کجا؟-

:بلافاصله پرسید

همه‌ی عروس‌ها شکل توان؟-

لحنش رنگ دلخوری داشت و نگاهش رنگ شک و ظن.

:شمیم که حرفش را هضم نکرده بود، پر از تعجب، لب زد

اولاً بگو حال پدرت چگونه؟ بهتر شدن؟ بعدش، مگه من -

چه شکلی‌ام؟

:ماهور با آرامش ذاتی‌اش شانه‌ای بالا داد

اولاً حالش خوبه که من الان این‌جام. ثانیاً می‌خوام بدونم، -

همه‌ی عروس‌ها براشون مهم نیست مراسم عقدشون

کجاست و هیچ ذوق و شوقی راجع بهش ندارن؟

شمیم چندبار پلک زد تا به تعجبی که از شنیدن حرف‌های  
ماه‌ور در وجودش نهفت، غالب شود. اولین واکنشش، لب‌خندی  
بود که از تعجب زد.

این‌جوری‌ام نیست که تو می‌گی! من که گفتم فضای باز -  
دوست دارم. بعدش تشنه‌ام شد اومدم آب بخورم که پدرت  
هم اومد تو آشپزخونه و اون‌طور حالش بد شد  
ماه‌ور آهانی گفت و ابرویی بالا داد. کمی به جلو متمایل  
شد.

انتظار زیادیه ازت بخوام که حداقل، به من راستش رو بگی؟-  
شمیم وا رفت و ماه‌ور سری به تاسف تکان داد  
متاسفانه یا خوشبختانه، اصلاً دروغ‌گوی خوبی نیستی -  
شمیم جان!

دل شمیم از لحن و آن جان آخر لرزید و قلبش باز  
بی‌جنبه‌بازی داشت درمی‌آورد

[09.09.19 02:33]

[Forwarded from شمیم عشق (M S)]

پارت\_صدوپنجاهونه#

دل شمیم از لحن و آن جان آخر لرزید و قلبش باز  
بی جنبه بازی داشت درمی آورد

!ببخشید-

لبخندی از لحن عجیب و غریب و یک دفعه ای شمیم روی لب  
ماهور آمد.

برای چی؟-

همه چی-

چشم‌های ماهور قهقهه می‌زد اما در لحن و صورتش  
جدیت بود! انگار شمیم هم چشم‌خوانی را از او آموخته بود.  
اما من این‌طوری قبول ندارم-

شمیم مصنوعی اخم کرد و مثلاً لج  
!من همین مدلی بدم-

ماهور خندید و سرش را جلوتر برد، درست جلوی صورت او.  
زمزمه کرد و نفس‌هایش روی صورت شمیم نشست  
باشه، قبوله-

شمیم سرش را کمی عقب کشید. درست مثل کودکی که  
به دنبال تایید مادرش، برای بهترین بودن بین دوستانش است،  
پرسید:

بعضی وقتا، یه سری چیزا رو راجع به آدما ندونیم بهتره، نه؟ -  
شاید بعد از دونستن، دیگه نتونیم دوستشون داشته باشیم.  
شاید نتونیم مثل قبل نگاهشون کنیم



میمیک صورت ماهور، جدیتش را به رخ کشید که در دلش  
 آشوب به پا کرد و لبخند و آرامش ذاتیش انگار به وجود شمیم  
 :تزیق شد

اگه واقعاً کسی رو دوست داشته باشی، باید پای همه چیزش -  
 هم بایستی. اخلاقش، رفتارش، الزاماتش، زندگی اش،  
 گذشته اش، حال و آینده اش. همه و همه اش. یا همه چیز رو  
 !قبول کنی یا هیچ چیز رو. اگه بتونی، دوستش داری

شمیم سرش را زیر انداخت. دروغ بود اگر می گفت ذهن  
 پرتلاطمش، آرام نشده و از آن مرد آرامش نگرفته. مردی که  
 با یک بافت کرم قهوه ای و موهایی که امشب بیش تر از  
 همیشه حالت دار بود، مقابلش نشسته بود و انگشتان کشیده ی  
 شمیم را وسوسه می کرد

!و من می تونم شمیم-

قلبش انگار ایستاد و نجوای آرام ماهور کنار گوشش روی دور  
تکرار رفت. یکبار، دوبار، سهبار. و این چندمین بار بود که  
می‌شنید دوستت دارم را

سر بالا کشید، نباید این احساسات دنباله‌دار می‌شد. سعی کرد  
تمام حس‌های خوب را سرکوب کند. لحنش پر بود از حس  
حسرت، وقتی چشمانش را چند لحظه با درد بست و رو به  
ماهور باز کرد

ولی آدما عوض می‌شن، احساسات‌شون تغییر می‌کنه. فکر و -  
نگرش‌شون هم همین‌طور

[09.09.19 02:33]

[Forwarded from شمیم عشق (M S)]

## پارت\_صدو شصت #

نیم ساعتی می شد که یک گوشه ایستاده و زیرچشمی، به منصور و سیگارهایی که بی توجه به وضعیت جسمی اش، پشت سرهم دود می کرد، خیره بود.

مریم در حال چیدن سفره بود و ماهگل هم یک ریز حرف می زد و با خوش صحبتی اش علی را به حرف گرفته بود زن داداش؟-

بله-

تعارف می کنی؟ بیا بشین دیگه، از دهن افتاد-

شمیم لبخند زد و سرش را به معنای ندامت تکان داد. نزدیک رفت و صندلی کنار علی را عقب کشید و نشست. منصور سیگارش را در زیرسیگاری انداخت!

بفرمایین، تعارف نکنین-

مریم نهایت سلیقه را در تهیه‌ی شام به‌خرج داده و میز  
 کاملی چیده بود. پلو و خورش قرمه‌سبزی با بوی  
 مست‌کننده‌اش و مرغ و مسما با دم‌جانی که دلبری می‌کرد.  
 سالاد کاهو و همین‌طور ژله‌های مختلف برای دسر... درعین  
 زیبایی، حکایت از زندگی ساده‌ی خانواده‌ی ماهور داشت  
 شمیم رو به علی با لبخند، درحالی که از کلماتش مهر  
 می‌چکید گفت:

بابا، شما چی می‌خوری برات بکشم؟-

خودم می‌کشم دخترم-

زن داداش، حالا که دوست داری غذا بکشی، بی‌زحمت برای -  
 من می‌کشی؟

بشقابی برداشت و لبخند پت‌وپه‌نی زد. مثلاً داشت حرص  
 منصور را در می‌آورد

حتماً، چی می‌خوری ماهگل؟ -

اول برنج بکش -

کافی بود، بگو -

تقریباً بشقابش نیمه پر بود که با تعجب نگاهی به ماهگل کرد

ماهگل حواست هست؟ می تونی بخوری؟ -

آره زن داداش، آره -

دیگر بشقابش پر شده بود که صدای ماهگل درآمد

بسه. یکم از اون قرمه سبزی بکش -

شمیم شانه ای بالا انداخت و کمی از قرمه سبزی را روی

برنجش ریخت

زن داداش یکم از اون یکی خورشت بریز -

ماهگل صدای سرفه ی ماهور و چشم و ابرو آمدنش را نادیده

گرفت

یکم از اون ژله -

دیگر بشقابش سرریز شده بود. شمیم با تعجب بینی‌اش را  
:چین داد و گفت

مطمئنی همه رو با هم می‌خوای بخوری؟ اول این‌ها رو -  
بخور، بعدش باز می‌کشی. دیگه جا نداره  
نه زن داداش، شما یکم دیگه هم ژله بذار -  
ماهگل؟-

این بار ماهور بود که با ندامت صدایش زد  
:چیه خب داداش؟ گشمنه، تازه از دانشگاه اومدم -  
منصور خندید

:چیکارش دارین؟ بذارین هرجوری دوست داره بخوره -  
ماهگل کودکانه قهر کرد و دستانش را بر سینه زد  
:بفرما داداش، تحویل بگیر -

[09.09.19 02:33]

[Forwarded from شمیم عشق (M S)]

پارت\_صدو شصت و یک #

شمیم آرام خندید. چند دقیقه‌ای می‌شد که همه درس‌کوت  
غدایشان را می‌خوردند و شمیم با بازی‌بازی قرمه‌سبزی  
مورد علاقه‌اش را نوش‌جان می‌کرد و الحق که دست‌پخت  
مریم حرف نداشت. با سوال منصور، قاشق و چنگال از دستش  
افتاد:

شمیم جان، توی دانشگاه چه رشته‌ای می‌خونی؟-

انگار منصور که حرف می زد، همه باید گوش می کردند!  
شمیم به دنبال پاسخی مناسب بود و ذهنش هم خالی از  
هر چیز.

داروسازی می خوندم! دیگه نمی خونم -  
چرا؟ -

چرای منصور طوری بود که انگار خیلی دل برای شمیم  
سوزانده است.

علی نگاه گذرایی به شمیم انداخت. خیلی دوست داشت  
دخترکش درسش را ادامه دهد. آن سال ها شبنم به شمیم برای  
قبولی در کنکور، کمک زیادی کرده بود.

روزی که فهمیدند شمیم در رشته ی دلخواهش قبول شده،  
!چه روزی بود

می خواد ادامه بده -



متشکر از پدرش که برای دفاع از او گفت و خودش هم سر بلند کرد، لبخندی زد و اضافه کرد:

البته الان نه-

ماه‌ور دور دهانش را با دستمال پاک کرد.

اتفاقاً منم می‌خواستم راجع به این موضوع با شمیم صحبت کنم. برای چی دانشگاهت رو ادامه نمی‌دی؟

شمیم پلک روی هم گذاشت تا آرامش نداشته‌اش را حفظ کند. منصور بحث را به جایی سوق داده بود که اصلاً و ابداً مورد علاقه‌اش نبود.

فعلاً وقت دانشگاه رفتن نیست. نه فرصتی برای رفتن به - دانشگاه دارم و نه وقت درس خواندن. شاید از ترم بعد اما انگار این بحث برای ماه‌ور بیش از آن که فکر کند، جدی بود.

برای چی؟-

شمیم سرش را بالا برد و به چهره‌ی جدی ماهور خیره شد.  
یعنی او نمی‌دانست؟ پر حرص، اخم کمرنگی روی پیشانی‌اش  
نشست اما دست‌هایش با آرامشی ظاهری روی میز گذاشته  
شد.

از اون جایی که شما هم در جریانی، من اکثر ساعات کاریم -  
تو شرکت می‌گذره و وقتی نمی‌مونه

ماهور سری تکان داد و انگار اصلاً پاسخش را نشنیده، یک  
سوال دیگر پرسید:

استعفا که ندادی از دانشگاه؟-

نه-

ماهور علی را مخاطب خودش قرار داد

خودم دنبال کارهایش می‌افتم، شما نگران نباشین-

شمیم نگاه پر حرصی حواله‌اش کرد. انگار واقعاً حرف‌هایش را  
نمی‌شنید. یک ساعت دیگر مهمانی به‌پایان رسید و حالا در

راه بازگشت، به فکرش بود. به فکر آن که اختلاف طبقاتی شان زیاد هم به چشم نیامد. علی در هیچ مسئله‌ای کم نگذاشته بود حتی وقتی که گفتند وسیله‌ای نیاز نیست و همه چیز نو در خانه‌ی ماهر هست، گفت که هزینه‌ی جهیزیه‌ی شمیم و شبنم را به حساب شمیم خواهد ریخت.

موریانه زد حرف‌های منصور به احوال خوشش. درک نمی‌کرد او را و اصرار به حرف‌زدنش را. جملاتی که در آخر شنیده بود، همچون زنگی در مغزش صدا می‌کرد که باعث شد سر به پشت صندلی تکیه داده و چشمانش را ببندد.

دیدت رو عوض کن. آدما همیشه چیزی رو می‌بینن که - دوست دارن باشه. رفتن و فرار کردن همیشه راه حل خوبی نیست و هیچ چیز رو حل نمی‌کنه؛ حتی شاید خیلی چیزها رو ازت بگیره.

[11.09.19 09:49]

پارت\_صدو شصت و دو #

با سروصدای زیادی که کل خانه را برداشته بود، چشمانش را باز کرد و از این پهلوی، به پهلوی دیگر چرخید.

آخ سارا خانوم... تو چه قدر انرژی داری آخه! معلوم نیست -  
اول صبحی داره چیکار می کنه؟

با تمام خستگی هایش، چند دقیقه ای از بامداد را به پای نصیحت ها و توصیه های مادرانه ی سارا نشست، بی خبر از این که علی از سارا خواسته. از توجهات دیگران نسبت به خودش خوشحال بود اما از دلیلش نه! ماهر دلیل توجهاتی شده بود که می خواست پایان پیدا کند.

سلانه سلانه از اتاق خارج شد و به سمت آشپزخانه، تنها جایی که مطمئن بود سارا را آن جا پیدا می کند، رفت سارا خانوم؟ چه خبره اول صبحی؟-

چشمانش را مالید و با دیدن آشپزخانه ی شلوغ، چند لحظه پلک نزد. میوه های شسته را روی پارچه چیده شده بود، ظرف و ظروف مختلف، کنار دیوار مرتب قرار داشتند و بوی قرمه سبزی با غذاهای دیگر هم عقل از سر آدم می پراندند. سلام دخترم، صبحت بخیر-

نگاه از وسیله ها گرفت و خیره به صورت گرد سارا خانم، لب زد:

به زحمت افتادین شما. چه خبره این قدر تدارکات؟-

سارا خندید و درحالی که یک دسته ی دیگر از تره ها را برای پاک کردن برمی داشت، با لذت گفت:

یه دختر که بیش تر نداریم. الهی فدات شم مادر-

سارا انگار که چیزی به یاد آورد، یک دفعه سریع از جا بلند شد.

دیدی چی شد؟ یادم رفت چایی بریزم. پیر شدم رفت-  
شمیم در حالی که به گوجه‌های خردشده ناخونک می‌زد،  
گفت:

دستت درد نکنه، خودت که می‌دونی من سر صبح چایی -  
نمی‌خورم؛ نمی‌خواد بریزی

سارا درحالی که قندان را در سینی می‌گذاشت، خندید.  
دختر، برای تو نمی‌ریزم که-

شمیم با تعجب نگاهش کرد

پس سروصداهای اول صبحی کار بابا بود؟ کی اومده خونه؟ -  
!اون که هرچی هم می‌شد، کارش رو ول نمی‌کرد

سارا سینی را روی میز گذاشت

بابات هنوز هم همونه؛ پاشو این رو بیر برای شوهرت. -  
 بیچاره چند ساعته مشغول کاره  
 قدمی به جلو برداشت و پر از تعجب از حرف سارا، پرسید؟  
 چی؟! ماهور این جاست؟-  
 سارا که مشغول ریختن چای بود، سر برگرداند  
 چته دختر؟ چرا این قدر تعجب کردی؟-  
 شمیم سرش را کمی به شانه‌اش نزدیک کرد  
 نه، یعنی خبر نداشتم که می‌آد-  
 سارا خندید و با سینی نزدیک شمیم شد. زمزمه‌وار با لحن  
 شوخی آرام در گوشش گفت  
 ولی شوهرت جلمنه‌ها دختر-  
 شمیم خندید  
 چیه سارا خانوم؟-

سارا شیطنتش کمی فروکش کرد و آرام طوری که انگار  
می ترسید ماهرور بشنود، گفت  
.جلمن دیگه. ماشاءالله به جونش باشه، چشم نخورین جفتون -  
.شمیم با لبخند حرفش را تصحیح کرد  
!جنتلمن سارا خانوم -  
.سارا رنگ به رنگ شد  
.همون حالا. بیا بیر این چایی رو -  
شمیم به دنبال بهانه ای برای رد این کار، چند لحظه در سکوت  
نگاهش کرد و در آخر، مثل همیشه ذهنش جواب تصمیمات  
.یهویی را نداد  
می شه خودتون بیرین؟ -  
باشه خانوم جان، خودم می برم ولی ناسلامتی دارین ازدواج -  
می کنین ها! از صبح چندبار سراغت رو گرفت اما نداشتن  
!بیدارت کنم



[12.09.19 04:04]

پارت\_صدو شصت و سه #

ملاحظات این مرد، دیگر داشت شرمنده اش می کرد. خوب  
بودن هم اندازه ای داشت

بده من، خودم می برم-

سینی را از دست سارا گرفت و از آشپزخانه خارج شد. کنار  
در لحظه ای تعلل کرد. لعنتی به حواس پرتی اش فرستاد.  
لباس هایش مناسب بودند اما نه روسری به سر داشت نه شال.  
خواست برگردد که سارا را دید.

دخترم، تو که هنوز این جایی. اگه نمی بری، خودم ببرم. اون -  
چایی یخ کرد

در دوراهی گیر افتاده بود و عاقبت راه حیات را در پیش  
گرفت. هنوز یک قدم برنداشته بود که از تعجب، با دهانی  
نیمه باز همان جا ایستاد. گویا همه قصد داشتند امروز  
غافلگیرش کنند.

!وای... اینا رو-

علاقه‌ی شدیدش به گل، قابل انکار نبود. گل‌های  
خشک‌شده‌ی کنار حوض، جایشان را به گل‌های مختلف و  
رنگارنگ داده بودند و باقی‌شان برای تعویض، صف بسته  
بودند. نگاهش روی ماهور ثابت ماند و دیگر تغییرجهت نداد.  
در آن هوای خنک، با تیشرت سرمه‌ای رنگی مشغول کار بود.  
عرق روی بازوهای عضلانی‌اش خودنمایی می‌کردند و در  
کمال شرمساری، چشمانش را خیره کرده بودند.  
سلام، صبحت بخیر-

با صدای ماهور به خودش آمد و آرام سر تکان داد

سلام، زحمت کشیدی. خیلی خوشگلن این‌ها-  
 ماهور ابرویی بالا داد، نزدیک آمد و لیوان چای را برداشت  
 کاری نبود-

:شمیم با قدردانی و چشم‌هایی ستاره‌باران، گفت  
 چرا، خیلی کار بود. من چه‌طوری می‌خوام جبران کنم این -  
 همه لطف رو؟

برای اولین بار بود که این‌طور جلوی ماهور ظاهر می‌شد.  
 خجالت و اشتیاق به سمت حوض کشاندش  
 چه خوش طعمه؛ دستت درد نکنه-

:در حین واریسی گل‌ها جواب داد  
 ساراخانوم درست کرده بود، کار من نبود-  
 ابرویی بالا انداخت

مهم اینه کی به پایان رسوندش-

لحظه‌ای سربرگرداند. یک حس عجیب غلیان کرد. رو  
گرفت و آرام زمزمه کرد:  
چه استدلال جالبی-

سه رز قرمز، دو یاس و چهار شمعدانی، کنار حوض را زینت  
داده بودند. ماهور لیوان خالی را در سینی قرار داد و دوباره  
مشغول کارش شد.

هرچیزی که به تو مربوط بشه، جالبه-

شمیم متعجب از شنیدن ماهور، زل زد به چشمانش. پر از  
صداقت و پر از غلیان همان حس عجیب  
فکر نکنم-

چهره‌ی شمیم که به یک‌باره مغموم شد، خط کم‌رنگی بین  
ابروان ماهور افتاد.

:طبق عادت یک تایی ابرویش را بالا برد و با جدیت پاسخ داد  
اما من مطمئنم که همین‌طور-

شمیم دستش را روی گل برگ‌های شمعدانی کنارش کشید.  
نگاه او به شمیم و نگاه شمیم هنوز هم به گل‌ها بود؛ انگار  
چشمانش گل‌ها را می‌دید و خودش یک‌جای دیگر بود  
شمیم؟-

چه قدر این سمفونی زیبا دلنواز نواخته شده بود. اسمش، آخ  
!از اسمش. چه قدر شنیدنی می‌شد از زبان ماهور

[12.09.19 04:04]

پارت\_صدو شصت و چهار #

تنها نگاهش کرد و خاموش ماند. با لبانی خاموش، چه سخن  
ها که از چشمانش می شد خواند! هر چند ناکافی، هر چند  
مبهم، هر چند ناپیدا

خواست نیست، چرا؟-

شمیم از سوال های مشکوک ماهور کمی خودش را جمع و  
جور کرد. نباید می فهمید این مدت کم را و خودش داشت وا  
می داد.

چرا، هست-

بودنش که هست اما، این جا نه. رفته یه جای دیگه-  
کجا؟-

ماهور یک تای ابرویش را بالا برد و شانه ای بالا انداخت و  
لبخند همیشگی اش چاشنی حرفش شد

من نمی دونم، اینش رو تو باید بگی. کمکم می کنی آخرین -  
گل رو بکارم؟ این آخریشه

شمیم کمی نزدیک تر رفت

چی کار باید بکنم؟-

اول کمک کن این خاک رو الک کنیم توی گلدون-

با دست الک را روی گلدان گرفت و ماهور با آرامش خاک را  
در رویش می ریخت. نگاهش در چهره ی ماهور در حال  
گردش بود. آن قدر این مرد آرامش داشت که می شد سال  
های سال خیره اش ماند و آرام شد. مسکن روحش ذره ذره در  
جان نفوذ می کرد و ریشه می دواند  
بسه. اون گل رو بده-

شمیم گل را با احتیاط در دستش گرفت و گلبرگش را نوازش  
کرد.

خیلی خوشگله، حیفه که کلی خار داره-

ماهور دستی به ته ریشش کشید

کاش از این خوشحال می شدی که خارها، گل رز دارن. -  
این جویری قشنگ تر نیست؟

چند لحظه خیره ی گل ماند. سرش را به آرامی تکان داد. این  
مرد روانشناس که نبود پس چه طور این گونه روانش را به  
بازی می گرفت؟ چرا آن قدر آرام و ساده بود؟

کاش همه می تونستن دنیارو از چشمای تو ببینن. همین -  
قدر خواستنی و قشنگ

دستان ماهور دور گل پیچید و به آرامی همراه شمیم، گل را  
داخل گلدان قرار داد. لحظه‌ای سرش را بالا کشید، لبخندی  
!رو لبش نبود اما بر چشمانش چرا

.من چند وقته، توی دنیا چیزی جز چشم های تو نمی بینم -  
گوشه تونیک بلند شمیم در دستش مشت شد و دندانش را به  
زیر لب کشید. در آن هوا دمای بدنش بالا رفته بود و قلبش  
هم به تبعیت از احساسش به دیواره سینه هیجان زده می



کوبید. بی هیچ حرفی الک را دوباره روی گلدان گرفت تا  
ماهور کار را به اتمام برساند

چهره ی گر گرفته ی شمیم و نگاهی که مدام از نگاهش  
دزدیده می شد، بامزه بود. این دختر با تمام تلخ بودن هایش،  
گاهی شیرین تر از هر شیرینی جهان می شد  
هی هی خانوم، کجا می گیری اون رو؟-

شمیم گیج سرش را تکان داد

!چی؟-

یک دفعه متوجه شاهکارش شد! پر از خجالت لب گزید. -  
!ببخشید

الک روی گلدان را روی ماهور گرفته بود و کمی لباس هایش  
را خاکی کرده بود. چهره ی برافروخته ماهور و دانه خاک  
های چسبیده به بازوهایش به خنده وادارش کرد  
خنده اش باعث شد ماهور از تکاندن خاک ها دست بکشد

به چی می خندی؟-

.هیچی، فقط خیلی بهت میاد. قشنگن -

چشمان ماهور کمی خبیث شد و تای ابرویش بالا رفت.  
ابروهاب درهم و خنده‌ی محو گوشه‌ی لبش، تصویر جذاب و  
خیره کننده‌ای بود

[12.09.19 04:04]

پارت\_صدو شصت و پنج #

جدی؟-

شمیم با خنده سری تکان داد و ماهور چشم ریز کرد

به تو چی، به نظرت مباد؟-

شمیم با هبجان از جا بلند شد

نه، فقط تو-

ماهور مشتی خاک برداشت و از جا برخواست

به امتحانش می ارزه-

شمیم یک قدم عقب رفت

عه دیوونه، مسخره بازی درنیار-

ماهور قدمی به سمتش برداشت

مگه قشنگ نبود؟ حالا شد مسخره بازی؟-

شمیم دوباره از دیدن قیافه زار ماهور خنده اش گرفت

نگاش کن. داری باز می خندی که-

او جلو می رفت و شمیم به عقب. شمیم دستانش را به نشانه  
ی تسلیم بالا برد

باشه، باشه، من تسلیمم. اون خاک ها رو بریز زمین -  
نوچ، نمی شه -

دیگر جایی برای عقب رفتن نداشت و به دیوار برخورد کرد.  
ماهور درست رو به رویش بود و یک دستش را به دیوار تکیه  
داد.

!فکر چیزی که تو سرته هم، قشنگ نیست ها -

ماهور با خباثت تای ابرویش را بالا برد

چیزی که عوض داره گله نداره -

این جمله به لحظه ای شیطننت نگاه شمیم را کاست

گله داره! برای تو داره -

ماهور متوجه منظورش نشد! شمیم مصنوعی خندید

!برو کنار دیگه-

!قانع نشد

شمیم خوبی؟-

.خوبم-

دستش را از دیوار برداشت و داخل موهایش برد. رفتارهای  
ضد و نقیض شمیم گاهی در پیش بردنش تا مرز دیوانگی  
نقش داشت. شک داشت به جانش شبیخون می زد  
مطمئنی؟-

.نگاه شمیم از صورت ماهور به دستش کشیده شد

.اگه اون هارو بریزی زمین-

.عه دیدی؟ تسویه حسابمون داشت یادم می رفت-

جهش ناگهانی شمیم از زیر دست ماهور و جیغ کشیدن  
دویدنش به سمت خانه، چند لحظه ی بیش طول نکشید

کنار میز غذا خوری، هر دو نفس زنان ایستادند. شمیم آن  
 .سوی میز و ماهر سوی دیگرش  
 .بسه، خسته شدم-

ماهور لبخندی زد و شانه ای بالا انداخت  
 خب منم همین رو میگم. منم خسته شدم وایسا تسویه -  
 حساب کنیم

صدای "وای" گفتن شمیم آن قدر بامزه بود که حتی سارا را  
 .که تا آن لحظه از تعجب خشک شده بود، به خنده انداخت  
 خانوم جان، آقا، من از همین جا آتش بس اعلام می کنم. -  
 .بشینین براتون یه چیز بیارم بخورین  
 شمیم با اطمینان سرش را به نشانه ی مثبت بالا و پایین  
 کرد.

.منم همین طور-

ماه‌هور با تخیسی سر تکان داد.

اما، من نه-

ماه‌هور به یک باره روی میز خم شد و تمام خاک‌های موجود

در دستش را روی شمیم ریخت

شمیم جیغ بلندی کشید و به سرتا پای خودش را پایید. ذره

های خاک روی موهای ابریشمی‌اش زیادی خودنمایی می

کردند. نگاه باردادار عشق ماه‌هور روی موهای شمیم لحظه‌ای

ثابت ماند.

وای، وای، وای-

نگاهش از موهای شمیم کنده شد. با دیدن چهره‌ی مات و

مبهوت شمیم در آن وضعیت، خنده‌اش گرفت. نگاه پر حرص

شمیم را ندید گرفت

بین چه بامزه شده سارا خانوم. دهنش باز مونده، دستاش -

!توی هوا خشک شده، چشماش، آخ چشماش رو خودت بین

شمیم معترض صدایش کرد. خجالت و حس طلبکاری‌اش در  
هم آمیخت

خودت رو مسخره کن-

باز هم خندید، گویی دلش برای این خنده‌ها تنگ شده بود  
که اینطور تشنه‌ی خندیدن بود یا شاید هم حضور این مرد  
!محرکی بود، برای شاد زیستن واقعی

[15.09.19 12:52]

پارت\_صدوشت‌وشش#



خاک خیس خورده به موهایش چسبیده بود. به حمام رفت.  
قرار بود پس از آن با ماهور به پرورشگاه بروند تا شب‌نم را  
ببینند.

از حمام که بیرون آمد، با تن‌پوشی که تا زیر رانش را  
می‌پوشاند، جلوی آینه‌ی قدی ایستاد. نمی‌دانست چرا، اما  
دوست داشت آراسته باشد.

در توسط کسی زده شد و بلافاصله ماهور داخل آمد. با  
دیدن شمیم در آن وضع، اخم کرد و رویش را برگرداند.  
پیشانی شمیم از خجالت، خیس شد.

تو چرا لباس رو نپوشیدی؟-

نمی‌دانست چرا، اما دلش مالش رفت برای آن دست‌های  
مشت شده! تعجب و خجالت و خنده درهم آمیخت و با  
چشمانی گردشده جواب داد:

!تو اومدی توی اتاقم-

سر ماهور بالا کشیده شد، نگاهش از پاهای شمیم تا  
صورتش را واری کرد. شمیم ناخودآگاه در خودش جمع شد  
!برو بیرون-

.در چشمهای ماهور برق شیطننت می درخشید

.صبر می کنم تا لباس هات رو عوض کنی-

رنگ پوستش گلگون شد و با خجالت و صدایی که  
تهمایه‌ی خنده داشت، معترض صدایش کرد  
!ماهور-

.ماهور جدی شد

.توی ماشین منتظرتم-

و رفت. رفت و نفس شمیم تازه بیرون آمد. دمش را محکم  
بیرون فرستاد. نمی دانست چرا تازگی ها از آستین بالا زدن  
.پیراهن ماهور خوشش می آید

نمی دانست چرا تازگی ها دلش می خواست بیش تر وقتش را  
با او بگذراند. نمی دانست چرا حمایت هایش آن قدر دلچسب  
است و خواستنی! نمی دانست چرا قلبش هی تند می تپد؟ مدام  
بی جنبه بازی در می آورد برای بودن ماهور، برای حضور ماهور،  
برای صدایش

نمی دانست چرا، اما دلش می خواست به خودش برسد... آرایش  
ملایمی روی صورتش نشاند. حتی نمی دانست چرا مانتو و  
شلواری هم رنگ لباس های ماهور پوشید، شلوار جین و پیراهن  
.آبی آسمانی

موهایش را از بالا جمع کرد تا چشم هایش کشیده تر به نظر  
بیاید.

کیفش را برداشت و پس از خداحافظی از سارا، خانه را ترک کرد. به سر کوچه رسید و داخل ماشین نشست و نمی دانست چرا نگاه خیره‌ی ماهور، مدتش خاص شده... ماشین روشن شد و به راه افتاد. نمی دانست چرا این قدر رانندگی این مرد با! قیافه‌ی جدی و با آن اخم محو، برایش جذاب شده

[16.09.19 02:23]

[Forwarded from شمیم عشق (M S)]

پارت\_صدو شصت و هفت #

به عضلات سینه‌اش خیره مانده بود و نمی دانست چرا! با توقف ماشین، به خودش آمد. ماهور برگشت به سمتش

خب رسیدیم! کافی نیست؟-

!چی؟-

!فوکوس روی من-

.شمیم خندید و پشت چشم نازک کرد

!کی با تو بود، چه قدر هم اعتماد به نفس داره-

بعد هم از ماشین پیاده شد. باهم به داخل پرورشگاه رفتند.

چشم‌هایش روی باغچه‌های کوچک دور حیاط چرخید، اما

شب‌نم را ندید. بچه‌ها همه در حال بازی بودند. هربار او را

این‌جا پیدا می‌کرد. یک دفعه کسی از پشت کمرش را چسبید و

.اسمش را با ذوق صدا زد

شادی شمیم هم کم از او نبود، روی زانو نشست و شب‌نم

خودش را در آغوش او انداخت. روی موهایش را بوسید و پس

.از جدا کردنش، بادلتنگی صورت او را کنکاش کرد

!خیلی دلم برات تنگ شده بود خاله-

ماهور با لبخندی محو، دست به سینه نگاهشان می کرد.  
 شبنم همان طور که دست در دستشان به سمت داخل پرورشگاه  
 حرکت می کرد، یکریز حرف می زد

خاله، امروز ناهار ما کارونیه، خیلی خوشمزه اس. راستی، یه -  
 دوست پیدا کردم، اسمش زهراست! از من کوچیک تره  
 روحیه ی شبنم بهبود یافته بود و حال خوبش لمس شدنی  
 بود.

اون روز که من باهات تلفنی حرف زدم، گریه می کرد. -  
 می گفت تو رو اون جا زندونی کردم. اما من بهش گفتم که  
 فقط صداها زندونی می شه موقع حرف زدن

شیرین زبان بود و بامزه. زبانش هم به کار افتاده بود  
 اما خاله، شبها نمی ذاره بخوابم! بالای تخت من می خوابه. -  
 اتاقم رو که دیدی چه قدر خوشگله. همش توی خواب داد  
 می زنه، میگه زندون، انباری

شمیم ناراحت، نفس عمیقی کشید. چه قدر این بچه‌ها زود  
 بزرگ می‌شدند، زود می‌فهمیدند درد واقعی یعنی چه، ترس  
 واقعی یعنی چه و چه قدر مردم بی‌رحم بودند که در اجتماع، با  
 دید منفی نگاهشان می‌کردند و با تحقیر و توهین برخورد کرده  
 و تبعیض قائل می‌شدند.

برخلاف این که درواقع، این بچه‌ها حق و سهم‌شان از زندگی،  
 مهربانی و عطوفت بیش‌تری است، خیلی چیزها، جای  
 خالی‌شان را به کمبود و عقده داده‌اند! غافل از آن که باید  
 بدانند و درک کنند که خود این کودکان، به‌اندازه‌ی کافی  
 روزگار را به‌سختی می‌گذرانند و کاش ما دیگر زندگی در این  
 جهان را برایشان سخت‌تر نکنیم با دیدگاه‌های اشتباه‌مان  
 با یک‌دیگر به زیرزمین پرورشگاه، جایی که سالن غذاخوری  
 بود، رفتند.

مردم عادی اجازه‌ی رفت‌وآمد به آن‌جا را نداشتند مگر این که  
 می‌خواستند کسی را به فرزندخواندگی خود بپذیرند.

برای شمیم جای سوال بود که چه طور او اجازه‌ی ارتباط با آنها را دارد و نمی‌دانست این هم یکی از لطف‌های ماهور است و بس!

سه نفرشان باهم برای گرفتن غذا در صف ایستادند، درست مثل تمام بچه‌ها که نگاه‌های متعجبشان روی آنها بود. شب‌نم یک لحظه هم دست شمیم را رها نمی‌کرد و با غرور و افتخار خاصی از کنار دوستانش گذر می‌کرد.

[16.09.19 02:23]

پارت\_صد و شصت و هشت #



باهم پشت یک میز نشستند. نگاهش به ظرف غذای فلزی بود و دو قسمت نامساوی تقسیم شده‌اش. بخش کوچک را ماست و بخش بزرگ‌تر را غذا پر کرده بود.

بازهم سرش را تکان داد. عمیقاً در فکر بود.

زمزمه‌ی آرام ماهور و بعد قرارگرفتن دست داغش روی دست او که بر روی میز بود، از عالم فکر بیرون کشیدش چرا نمی‌خوری؟-

زیاد گرسنه‌م نیست-

لبخندی زد و نگاهش چند لحظه به دستانشان خیره ماند. نمی‌دانست چرا، اما دوست نداشت دستش را بیرون بکشد و فرار کند.

زهره هم به جمعشان اضافه شده و کنار شبنم، روبه‌روی ماهور و شمیم نشسته بود. برعکس شبنم، موهایش

قهوه‌ای رنگ بود. از خوردن دست کشید و سرش را بالا کشید  
و چشم دوخت به شبنم! او را که نگاه می کرد، انگار خواهرش  
را می دید. پچ پچ‌ها و درگوشی حرف زدن‌های شبنم و زهرا،  
کنجکاوش کرد.

ولی این آقاهه خیلی بیش تر دوشش داره-

شبنم که در کل به رابطه‌ی شمیم و ماهور حسودی  
می کرد، مخالفت کرد و زهرا با سماجت گفت  
نگاه کن، از همون اول داره نگاهش می کنه-

شمیم به سختی غذایی که در دهان داشت را قورت داد.  
شاخ درآوردن از حرف‌های آن دوتا وروجک یک طرف و حسی  
که نمی دانست چیست، طرف دیگر. حس دوم پیشی گرفت

نگاه شبنم و خودش هم زمان به سمت ماهور برگشت و با  
نگاه ماهور تلاقی کرد و قلب شمیم فرو ریخت. حسی به  
درونش سرازیر شد. احساس شیرینی است یک نفر را که

دل گرمش هستی، نگاه کنی و بفهمی او خیلی وقت است  
خیره نگاهت می کند

گره‌ی نگاه‌هایشان مانند نخ‌ی شده بود که گره کور خورده.  
چندبار لب‌هایش تکان خورد تا چیزی بگوید، اما صدایی از  
دهانش خارج نشد و عاقبت ماهور سکوت مابین‌شان را  
شکست.

فک کنم خیلی خوشمزه بود-

شمیم با خجالت گوشه‌ی لبش را به دندان کشید. آن قدر در  
فکر و خیال غرق بود که وقتی غذای مورد علاقه‌اش را دید،  
به کلی حضور ماهور را فراموش کرد  
!غذای محبوب و دلخواهمه-

ماهور لبخندی به لب‌های چرب و براق شمیم زد  
خوشم می‌آد زیادم گرسنه‌ت نبود-

ماه‌ور خندید و لب‌خند به لب شمیم آمد. انگار به این مرد،  
 این روزها جاذبه‌ی مغناطیسی خورنده بودند و گرنه که او همان  
 !شمیم سابق بود

[17.09.19 13:26]

پارت\_صدوشت‌ونه#

یک‌ساعتی هم با بچه‌ها مشغول بودند، حرف زدند، بازی  
 کردند، خندیدند. در آن میان، شب‌نم در مقابل ماه‌ور جبهه

می گرفت. دیگر داشتند می رفتند و شبنم کمی بغض داشت.  
 شمیم صورتش را بوسید و دستی به موهای لختش کشید.  
 باز هم می آم پیشت، این سری با کلی اسباب بازی -  
 بالاخره از هم دل کردند. از پرورشگاه که بیرون آمدند، با  
 ناراحتی رو به ماهور گفت  
 هر سری همین قدر ناراحت می شه -  
 دوستش داری؟ -

:سری تکان داد و ماهور ابرویی بالا داد و باجدیت گفت  
 می تونی بعد ازدواج، بیاری پیش خودمون -  
 شمیم ناباور نگاهش کرد. در ابتدا ذوق و خوشحالی بود که در  
 چشم هایش نمایان شد اما بعد، حقیقتی تلخ بر ذهنش کوبیده  
 شد. در دو قدمی ماشین ایستاد. دلش نمی خواست به خانه  
 برگردد. نمی دانست چرا دلش راه رفتن کنار ماهور را  
 می خواست.

می شه قدم بزنییم؟-

!تا ته دنیا-

دلش ریخت، این لحن گرم و پر از مهر از سرش هم زیادی بود. با یکدیگر قدم زدند. از همان ابتدا، دستهای گرم ماهور دستهایش را پوشاند. گرم بود و گرم می کرد دلش را

گفتند، خندیدند و در این میان دلش هی لغزید. برای لحن بیانش، چشمهای پاکش، حمایت و حس امنیتی که به او می داد. چند خیابان را باهم متر کردند، آخری هم ولیعصر بود

سر میدان، از لبوفروشی که همیشه آن جا بساط داشت، لبو خریدند و خوردن قاچهایش همراه با شوخی ها و حرفهای بامزه شمیم و سرخوشی شان گذشت

:اندکی تا ماشین مانده بود که شمیم از حرکت ایستاد و نالید

!آخ پام-

.ماهور خندید

این طوری می خواستی تا ته دنیا بیای؟-

.شمیم پشت چشمی نازک کرد و خندید

.یه امشب مرخصی-

کفش هایش را از پا درآورد، پشت پاهایش تاول زده بود و

.کمی سوزش داشت، اما می ارزید به آن حال خوب

صبر کن این جا، برم ماشین رو بیارم. نمی خواد با این پاها -

دیگه راه بری. چرا زودتر نگفتی دختر خوب؟

!باز هم لغزش قلبش

ماهور رفت و او در قاب خیابان، خیره اش ماند. امروز هوا -

عجیب خوب بود. انگار تابستان آمده بود و لانه کرده بود در

!زمستان

[18.09.19 10:03]

پارت\_صدوهفتاد#

گوشی‌اش را که داشت زنگ می‌خورد، از جیب شلوارلی  
بیرون کشید. شماره ناشناس بود  
بله؟--

فکر نمی‌کنی که دیگه زیادی توی نقشست فرورفتی؟--  
!صدای عصبی را شناخت، این صدای مژگان بود و بس  
تو من رو تعقیب می‌کنی؟--  
حد و مرزت رو بدون--

با پیچیدن صدای بوق‌های مکرر، گوشی را پایین آورد.  
سرش را چرخاند و پشت‌سرش را نگاه کرد، آن سمت خیابان



را هم! نبود، هیچ چیز مشکوکی نبود! مردم عادی در حال رفت و آمد در پیاده‌رو بودند

به گوشی در دستش خیره ماند. زیر ذره‌بین گرفته بودندش. حس بدی به تمام دلش سرازیر شد. با صدای بوق به خودش آمد. ماهر خم شد و در را برایش باز کرد. شمیم بار دیگر نگاهش را در اطراف چرخاند.

ایا دیگه--

با تعلل کفش‌هایش را در دست گرفت و نشست. سکوت کرده بود و کمی هم می‌ترسید. مژگان و آدم‌هایش خطرناک‌تر از آن بودند که فکر می‌کرد.

با توقف ماشین به خودش آمد. سرش به سمت ماهوری که دست به سینه نگاهش می‌کرد چرخید و سؤالی نگاهش کرد.

چیزی شده؟ برای چی ماشین رو نگه داشتی؟--

ماهور با یک دست پیشانی‌اش را از بالا به پایین مالید

به تو چی شد یه دفعه؟ چرا یهو از این رو به اون رو شدی؟--

شمیم آب دهانش را قورت داد

!چی میخواستی بشه؟ خسته شدم خب--

دست ماهور مشت شد و لحظه‌ای چشم‌هایش را بست تا

آرام بشود... تا خوره‌ای که به جانش افتاده را دور کند

مشکل برای امروز و دیروز نبود! کاسه‌ی صبرش داشت

سرریز می‌شد

!چندبار صدات زدم، اما نشنیدی--

دستش که به سمت دستگیره‌ی ماشین رفت، شمیم بی‌اختیار

:و پر از اضطراب پرسید

کجا می‌ری؟--

[18.09.19 10:03]

پارت\_صدوهفتادویک#

کجا می‌ری؟--

ماه‌ور یک لحظه مبهوت به‌طرفش برگشت. در نگاه شمیم  
حسی را در حال غلیان دید که نمی‌توانست بخواند و  
!بفهمدش

می‌رم داروهات رو بگیرم. چیزی شده؟-

نگاه شمیم، بار دیگر به سمت آینه چرخید و دوباره به‌سوی  
ماه‌ور برگشت.

تو مگه می‌دونی چه‌قدر مونده؟--

ذهنش رفت به سمت پیام‌های هرشب ماهور برای یادآوری  
خوردن داروهایش. لبخندی زد، اما خطوط استرس در  
چهره‌اش خواندنی بود.

نمی‌خواد بری، بعداً می‌گیرم. فعلاً نیاز ندارم. هنوز یکم --  
مونده.

جمله‌هایش را آن‌قدر سریع پشت‌سرهم ردیف کرد که  
:خودش متوجه نشد چه گفته! ماهور اخم کرد  
باشه، بالاخره که تموم می‌شه. حالا امروز یا فردا، چه فرقی --  
داره؟

دست ماهور دوباره برای بازکردن دستگیره رفت که نه  
بلندی گفت. ماهور شاکی نگاهش کرد  
باز چیه؟ --

نگاه نگران شمیم که پشت‌سر را دید می‌زد، باعث شد او هم  
سرش را بچرخاند، اما هیچ چیز مشکوکی ندید.

چی داره اون پشت که از اون موقع که سوار شدی، فقط --  
داری پشت سرت رو نگاه می کنی؟ چی شده؟

دستان شمیم دوباره مشت شد. اصرار بی فایده بود. تا  
همان جا هم بیش از حد رفتارهایش شک برانگیز شده بود  
هی... هیچی --

ماهور سری باتاسف تکان داد و از ماشین پیاده شد. نگاه  
شمیم به دنبال قدمهایش می رفت و او را می پایید. هوای  
ماشین زیادی برایش خفقان آور شده بود

آروم باش دختر، چیزی نیست که. اون ها الان این جا --  
"نیستن".

کفشهایش را که پا زد، زخمهایش سوخت. در ماشین را باز  
کرد و پیاده شد. نگاهش هنوز جویای ماهور بود و خیره به  
داروخانه‌ی آن سوی خیابان

ماشین را دور زد و به در سمت ماهور تکیه داد

ماهور از داروخانه بیرون آمد، لبخندی از دور به او زد و  
پاکت نایلونی داروها را بالا برد و تکان داد  
دیدی گرفتم داروهات رو--

در میان هیاهوی درونش و دلوپسی‌ای که می‌رفت تا تمام  
شود خندید و دیوانه‌ای زیر لب نثارش کرد. ماهور حین  
:ردشدن از خیابان گفت  
نداشتیم‌ها! جرئت داری بلند بگو--

خنده صورت شمیم را پر کرد و بی‌توجه به عابران محدودی  
:که در حال گذر بودند، خنده‌کنان گفت  
... دیوونه‌ای--

اما با صدای جیغ لاستیک‌های اتومبیلی، حرفش نصفه‌ونیمه  
ماند و نگاه هراسان و وحشت‌زده‌اش به طرف ماشینی که  
باسرعت زیاد به ماهور نزدیک می‌شد، چرخید

زمان یخ بست، زندگی برای لحظه‌ای متوقف شد؛ جان از  
پاهایش رفت و با تمام نیرویی که در گلو داشت، جیغ کشید  
!ماهور--

[18.09.19 10:03]

پارت\_صدوهفتادودو#

تمام وهم و هراسش در بسته شدن چشم‌هایش خلاصه شد.  
یک دستش را به بدنه‌ی ماشین زد و دست دیگرش روی  
قلبش ماند. پلک‌هایش به هم چسبیده بودند.

نه او و نه چشمانش جرئت بازشدن و مشاهده‌ی چیزی که  
اتفاق افتاده بود را نداشتند، تا وقتی صدای ماهور را در جایی  
نزدیک گوشش شنید.

به آنی چشم باز کرد. انگار جایی میان هوا و زمین مانده بود.  
بی حرف و ساکت تنها نگاهش می کرد. انگار او را نمی شناخت.  
:تو گویی در این دنیا نبود. صدای ماهور را شنید که می گفت  
به چی این طوری زل زدین؟ بفرمایین، نمایش تموم شده-

نگاهش فقط چند لحظه چرخید و چند نفر را دید که به  
آن‌ها خیره شده‌اند و همان لحظه، مهربانی و رفتار ماهور را  
نسبت به خودش و دیگران سنجید و

بازهم در جایی میان بینی ماهور و بالای چانه‌اش گیر کرد  
خوبی شمیم؟-

سکوت تنها جوابی بود که ماهور از شمیم دریافت کرد.  
مردمک‌های شمیم لرزید. خوب بود؟ نه، نبود. اصلاً هم نبود.



می خواست انتقام خواهر و مادرش را بگیرد، اما نمی خواست  
 شخص بی گناهی را قربانی کند و جانش را بگیرد. حداقل  
 دیگر نمی خواست

شمیم، من خوبم. چیزیم نشده. بین منو؟ چرا چیزی -  
 نمی گی؟ داری نگرانم می کنی ها

:یک دفعه سرش را بالا کشید و عصبی داد زد

مگه نگفتم نرو؟ چرا رفتی؟ چرا به حرفم گوش ندادی؟ اگه -  
 ... خودت رو زود نکشیده بودی عقب، اگه

ماهور دهان باز کرد که چیزی بگوید، اما شمیم امان نداد.  
 اشک هایش قطره قطره روی صورتش ریخت

من باید چیکار می کردم؟ چیکار می کردم اگه چیزی می شد؟-  
 ماهر ناگهان دستش را کشید و شمیم را در آغوشش جای  
 داد.

.هییس... آرام، آرام باش-

نفس شمیم بند آمد. آغوش گرم ماهور امنیت داشت. پر بود  
 از حس خوب. پر بود از حمایت و دلگرمی! انگار داشت دلیل  
 تمام ندانسته‌هایش را می‌فهمید اما سخت بود برایش،  
 بی‌رحمی بود، اشتباه بود  
 .عطر ملایم ماهور در زیر بینی‌اش پیچید

[18.09.19 10:03]

پارت\_صدوهفتادوسه#

ماهور ابرویی بالا داد و با چشم‌های ریزشده‌اش خواست کمی  
 :جو حاکم بینشان و حال شمیم را عوض کند

یه لحظه صبر کن ببینم! یعنی من برای خانومم این قدر -  
 مهمم؟ برای یه اتفاق ساده که ممکنه برای هر کسی بیفته،  
 این جووری بغض کردی؟

مردمک‌های لرزان شمیم کمی بالاتر آمدند و دست  
 مشت شده‌اش روی سینه ماهور فرود آمد.  
 نخیر-

:ماهور که صدایش کمی خنده داشت، گفت  
 نخیر یعنی چی؟ یعنی برای چیز دیگه‌ای این جووری شدی؟ -  
 من مهم نیستم؟

گونه‌های شمیم رنگ باختند، اما با به یاد آوردن چند لحظه  
 پیش، کامش تلخ‌تر از چیزی که بود، شد! گرچه ماهور فکر  
 می‌کرد این حادثه اتفاقی است، ولی او بهتر از هر کسی  
 می‌دانست که چند لحظه پیش ممکن بود چه اتفاق  
 وحشتناکی بی‌افتد و نیفتاد.

قلبش به قدری تند در سینه‌اش می‌کوبید که بعید می‌دانست  
 ماهر صدای آن را شنیده باشد. نمی‌دانست جواب قلبی که  
 بی‌امان می‌کوبد را بدهد یا... آغوش پرمحبت مادر و دست  
 نوازشی که بر سرش کشیده می‌شد، از جلوی چشمانش کنار  
 نمی‌رفت. ماهر نفس عمیقی کشید و سعی کرد به آرامش  
 :دعوتش کند

شمیم! این قدر خودت رو اذیت نکن برای یه اتفاق ساده. چرا -  
 این همه خودخوری می‌کنی؟ ببین من این جام. حالم خوبه،  
 کنارتم. اصلاً همه چی خوبه، اون یه اتفاق بود که تموم شد و  
 رفت.

ای کاش شمیم می‌توانست بگوید هیچ چیز خوب نیست.  
 لحظه‌ای تردید کرد و حسی در درونش تلنگر زد: "مطمئنی  
 هیچ چیز خوب نیست؟ مطمئنی الان با چند ماه پیش هیچ  
 فرقی نکرده؟ یعنی خودت رو گول نمی‌زنی؟"

نه، نشد که بماند. نظارت مژگان، لغزش‌های پی‌درپی دلش،  
نگرانی و دل‌آشوبه برای آینده یک‌طرف و حقیقتی که تازه  
داشت می‌فهمید، یک طرف دیگر. فاجعه بود

سرش را جدا کرد و عقب رفت

:ماه‌ور زمزمه کرد

خوبی؟-

بغض کرد

!حالم جهنمه-

هنوز هم نمی‌خواهی بگی چی شده؟-

تا حالا توی زندگیت شده یه جایی گیر کنی که نه بتونی -  
برگردی و نه بتونی بری؟ نه راه پیش داشته باشی و نه راه  
پس؟ شده؟ این بالاتکلیفی خودش عین جهنمه

این‌را گفت و رفت، دست‌های ماه‌ور میان موهایش فرورفت  
!و موهایش را کشید. کدام بالاتکلیفی؟

[18.09.19 10:03]

پارت\_ صد و هفتاد و چهار #

نفهمید چه طور رسیدند. به سمت ماهور برگشت

...ماهور-

دست ماهور بالا آمد

برو شمیم، داروهاتم بردار از توی داشبورد-

بغض کرد

نگام نمی کنی؟-

!نه تا وقتی که دروغ بگی-

.از سردی کلامش، سردش شد

...من دروغ نمی-

حرفش با صدای داد ماهور قطع شد. محکم روی فرمان  
.کوبید.

داری دروغ میگی لامصب، داری یه چیزی رو مخفی -  
!می کنی. یه چیزی این وسط درست نیست شمیم

با بغض داروهایش را برداشت. دلش می خواست بماندها...  
اولین بار بود که غرورش کم آورده بود! اما دستگیره را کشید و  
.پیاده شد.

هنوز دو قدم برنداشته بود که صدای ویراژ ماشین را شنید و  
بعد رفتنش را نظاره کرد! ماهور مثل همیشه نمانده بود که به  
.خانه برسد و بعد برود.

دم عمیقی گرفت، به راهش ادامه داد؛ وانمود کرد که مهم نیست، که اهمیت ندارد. که بغض نکرده

که این قدر ضعیف نشده که به شک بی اندازدش! همه چیز خیلی خوب، داشت خراب می شد.

\*\*\*\*

پنج روز دیگر گذشته بود... پنج روز بود که از ماهور خبری نداشت. به شرکت هم نرفته بود! ماهور کارهای دانشگاهش را درست کرده بود. نمی دانست چه طور اسمش وارد لیست شده، اما قرار بود تیرماه امتحان بدهد! تیرماه یعنی سه ماه پس از نبودن ماهور!

به بهانه‌ی درس خواندن، شرکت هم نرفته بود، کمی دلخور بود از دست ماهور اما در کل حق را به او می داد.

ماهور مثل همیشه ساعت ده، پیام "داروهات رو یادت نره"، می فرستاد و او در درونش نهال جوانه زده‌ای رشد می کرد.



میخواست دور باشد که حسی که فکر می کند تنها وابستگی  
!است، تمام شود

غافل از آن که همان پیام لبخند بر لبهایش می آورد. همین  
پیام برایش یک معنی داشت، این که من یک شب دیگر هم  
حواسم به تو بود، یک شب دیگر هم تو را یادم نرفت، یک  
...شب دیگر

از پله های ورودی شرکت بالا رفت اما هنگام زدن دکمه ی  
.آسانسور، نگهبان به طرفش رفت  
.آسانسور خرابه، از پله ها برین -

سر تکان داد. هفت طبقه باید بالا می رفت؛ چه شروع خوبی!  
به خودش رسیده بود، آرایش ملایمی داشت و روی لباس های  
فرمش هم پالتوی کرم رنگی به تن داشت

با شنیدن صداهایی مابین طبقه پنجم و ششم از حرکت ایستاد  
.و متعجب، چشمهایش گرد شد

[21.09.19 05:53]

[Forwarded from شمیم عشق (M S)]

پارت\_ صدو هفتاد و پنج #

علیرضا خواهش می‌کنم، یه لحظه به حرفم گوش بده -  
 صدای نفس‌های عصبی علیرضا و بعد لحن تندش را شنید  
 .چی رو گوش بدم؟ همه چیز مشخصه، همه چیز -  
 .سارا ملتمس، بار دیگر تلاش کرد  
 پنج دقیقه، پنج دقیقه بریم اون‌جا. یه لیوان آب بخور، من -  
 برات توضیح بدم. بعدش هر کار خواستی بکن. هر جا خواستی  
 ... برو. به ماهور، به باباش، به هر کی خواستی بگو. علیرضا

سارا یک دفعه ساکت شد و شمیم هم علتش را یافت. سایه‌ای  
که افتاده بود! صبر بیش از این جایز نبود. چند پله را بالا  
رفت.

سلام-

سارا پشت چشمی نازک کرد اما چشم‌هایش ترس داشت. سعی  
می‌کرد پنهانش کند، اما موفق نبود

از کی فالگوش وایسادی خانوم پاکمهر؟-

شمیم نشنیده گرفت

چی شده علیرضا؟-

سارا ملتمس، نالید

!علیرضا-

و شمیم با اخم به سمتش برگشت

!یه دقیقه پارازیت نفرست بینم-

و رو به علیرضا پرسید

چی رو می خوای به ماهور یا منصور خان بگی؟-

!نگفت پدرش؛ چون منصور نمی توانست پدر ماهور باشد

این دختر آرام خجالتی، دیگر یاد گرفته بود که نباید در برابر  
!سارا و مژگان سکوت کند؛ نباید

.سارا شانه‌ی شمیم را گرفت و به سمت خودش چرخاند

چی می گی تو؟ این جا که خونه‌ی خالت هست. هروقت -

می خوای می آی، هروقت می خوای می ری. الان هم تو

.مسئله‌ی شخصی ما دخالت نکن

.شمیم پر از تمسخر خندید

!مسئله‌ی شخصی تون به ماهور ربط داره؟-

برق ترس و اضطراب را در چشمان سارا می دید، اما سارا کم  
نیاورد.

!بازم به تو ربط نداره-

.علیرضا با غیظ دستش را بالا آورد

.کافیه، شمیم تو برو بالا. من بعداً باهات حرف می‌زنم-

.شمیم با نگاه چپی به سارا، سر تکان داد

.باشه-

پله‌ها را بالا رفت و عصبی، نفسش را به بیرون فرستاد.  
نزدیک طبقه‌ی هفتم، سارا و علیرضا را برای چند لحظه  
به‌فراموشی سپرد. پای قلبش داشت، بازهم کمر منطقش را  
!می‌شکست و به‌سمت اتاق ماهور می‌کشاندش

الهه بهبودی #

[21.09.19 05:53]

[Forwarded from شمیم عشق (M S)]

## پارت\_ صدوهفتادوشش #

وارد سالن شد و پای قلبش هم‌چنان داشت به آن سمت  
می‌کشاندش که با صدای متعجب رها ایستاد  
!شمیم-

برگشت و لبخندی زد

!سلام-

:رها در آغوش کشیدش و بعد گفت

چه عجب خانوم! دیگه کی می‌خواستی بیای؟-

:با رها به سمت میزش رفتند و هر دو نشستند

:ببخشید، درگیرم کلی! قرار شد دیگه شرکت نیام-

:رها سری تکان داد و معترض اخم کرد

اون رو که می‌دونم. نباید بیای یه خداحافظی کنی؟ نباید یه -  
خبر بگیری؟

.شمیم شرم‌زده، نگاهش کرد

بخشید خیلی درگیر بودم این چند وقت. اومدم ماهور رو -  
...بینم الان، چیزه... یعنی آقای

.رها خندید

!نمی‌خواد پنهان کنی، من که می‌دونم چه خبره! مبارک باشه -

:شمیم تشکری کرد و رها ادامه داد

!که البته باید بگم نیست -

:پس از آن‌هم متعجب پرسید

مگه تو نمی‌دونی داره می‌ره ترکیه؟ -

.شمیم بهت‌زده، مات شد! به گوش‌هایش اعتماد نداشت

کجا؟ -

ترکیه دیگه! پیش پای تو رفت. پرواز داشت. ندیدیش مگه؟ -  
 حساب کتابای شرکت به هم ریخته. داره میره کارا رو درست  
 ... کنه و مهلت بگیره برای پاس کردن چک‌های هتل‌ها  
 .صبر نکرد حرف‌هایش تکمیل شود. از جا بلند شد  
 .رها، من بعداً باهات حرف می‌زنم-

حتی نفهمید خدا حافظی‌اش به گوش رها رسید یا نه! دلخور و  
 پر از شتابزدگی، پله‌ها را پایین رفت. چندبار نزدیک بود زمین  
 بخورد. برای اولین تا کسی دست بلند کرد و آدرس خانه‌ی  
 .ماهور را داد

داشت می‌رفت ماهور، آن هم بی‌وداع و گفتن حرفی! بی‌آن‌که  
 او را در جریان بگذارد... ناراحت شد؛ حس کرد انگار دلش  
 .کمی ترک برداشت و سرد و گرم شد



نمی دانست برای چه می رود، اما داشت می رفت خانه ی  
ماهورا! رها گفت پیش پای او رفته، پس احتمال داشت که  
هنوز در خانه باشد.

در حالی که لبش را از استرس می گزید، با خواهش، به  
راننده ی تاکسی گفت سریع تر براند

وقتی رسیدند، خواست تراولی به راننده بدهد؛ مثل آن چه در  
فیلم ها دیده بود، اما نداشت. با عجله هرچه پول در کیفش  
داشت روی صندلی ریخت و رفت. حتی در تاکسی را هم  
نبست.

الهه بهبودی #

[21.09.19 05:53]

[Forwarded from شمیم عشق (M S)]

## پارت\_ صدوهفتادوهفت #

پیرمردی را پشت میزش دید، همانی که ماهور مشرمضون  
صدایش می زد

ماهور رفته؟-

پیرمرد ایستاد و کمی فکر کرد و بعد انگار که یادش آمده  
باشد او کیست، لبخند زد

نه گل دختر، تازه رفت بالا-

تشکری کرد و به سمت آسانسور پرواز نمود. هر طبقه را  
می شمرد تا به طبقه ی مورد نظرش برسد و هرثانیه، اندازه ی  
یک ساعت کش آمد

همین که در باز شد، ماهور را با چمدان مشکی رنگش، جلوی  
در آسانسور دید. ناباور زمزمه کرد

!ماه‌ور-

ماه‌ور داخل آمد و دکنه‌ی همکف را فشرد

برای چی اومدی این‌جا؟-

مات و مبهوت ماند. باور نمی‌کرد شنیده‌اش را. باور نمی‌کرد

این صورت آشفته را. بی‌خوابی از چشمان ماه‌ور می‌بارید

تیریش‌هایش کمی درآمده بود! عصبی شد و زل زد در

چشم‌هایش

اومدم ببینم برای چی داری می‌ری؟ برای چی به من هیچی -

نگفتی؟ برای چی، داری یواشکی می‌ری؟

!دیدی؟-

چه قدر سرد بود، چه قدر هوای آسانسور در یک لحظه

خفقان‌آور شده بود. نمی‌دانست ماه‌ور چه در چشم‌هایش دید

:که کمی با ملایمت‌تر ادامه داد

دارم می‌رم ترکیه، سراغ کارهای شرکت. این که بهت -

نگفتم، خودت باید بهتر دلیلش رو بدونی

در آسانسور باز شد و شمیم هم‌پای ماهور خارج شد

!نمی‌دونم دلیلش رو-

خداحافظ مش‌رمضون، حواست باشه-

از خونسردی ماهور حرصش گرفت. ماهور در مجتمع را باز

کرد و بیرون رفت. شمیم دنبالش رفت و عصبی صدایش

کرد.

ماهور، صبر کن-

ماهور ایستاد. با مکث به سمتش برگشت و شمیم انگار تازه

دلیل تمام ندانسته‌هایش را فهمید! فهمیده بود و تازه باور کرد

مهر این مرد، چه‌طور در رگ و پی و استخوان و قلبش نفوذ

!کرده و ریشه دوانده

الهه بهبودی #

[21.09.19 09:22]

پارت\_ صد و هفتاد و هشت #

ترس از دست دادن، مقیاس اندازه گیری عشق بود و بس! یعنی هرچه ترس از دست دادن بیش تر باشد، عشق بزرگ تر است! و او در چند روز گذشته، فاصله را دید، نبود ماهور را دید، طعم از دست دادنش را هم چشید!

عشق آتش بود و هنگامی متوجه شد عاشق است که دید دارد می سوزد! درست مثل حالا که قطره های ریز عرق روی پیشانی اش بود.

کی برمی گردی؟-

مگه مهمه؟-

روی کلمه‌ی مهم تأکید کرد. شمیم با بغض تایید کرد و  
ماه‌ور برای رد کردن سرش را تکان داد.

می‌گن بعضی‌آدما نمی‌تونن احساساتشون رو به زبون بیارن. -  
درون‌ریزن، خجالتین، که توام جزو همین دسته‌ای... اما  
رفتارشون نشون می‌ده حس‌شون رو. لازم نیست به من بگی  
مهم نیستم... وقتی بعد پنج‌روز، یه سراغ ازم نمی‌گیری. وقتی  
که درس و هزارتا کوفت و زهرمار دیگه رو بهونه می‌کنی تا  
من و نبینی، وقتی برات فرقی نداره کجام، وقتی ناراحتیم برات  
مهم نباشه، یعنی مهم نیستم.

حرف‌های ماه‌ور تیری شد بر قلبش. حق با او بود، راست  
می‌گفت.

!هیچ‌چیز اون جور ی که فکر می‌کنی نیست ماه‌ور-

پس چه جوریه؟ تو بگو چه جوریه-

با ناامیدی سرش را زیر انداخت

!می ترسم دیگه دوستم نداشته باشی -

شمیم! من تورو هرطور که باشی، می خوام. با تموم خوبی ها -  
و بدی هات. با تموم نقص ها و قوتات. چرا این جوری فکر  
می کنی؟

سرش را بالا آورد، نگاهش در عسلی های ماهور پیچ خورد

آدم عوض می شن، احساسا عوض می شن، همه چیز عوض -  
!می شه

!اما آدم عاشق، غیرممکنه عشقش رو دوست نداشته باشه -

قلبش می کوبد

!ولی هر غیرممکنی محال نیست -

ماهور نچی کرد و کلافه، دستی به صورتش کشید. نگفت  
:محال است! لرزید وقتی پرسید

قول میدی نری؟-

مگه تو چی کار کردی شمیم؟ چی رو داری پنهون می کنی؟-  
 نگفت قول می دهد، گفت چکار کرده ای! مردمک های شمیم  
 براق شد و لرزید.

الهه بهبودی #

[22.09.19 11:43]

پارت\_ صدو هفتادونه #

شمیم، تو داری یه چیزی رو مخفی می کنی. آخ... چشمت -  
 شمیم، آخ از چشمت که آینه ی درونته و اشکی شدنش، امون  
 آدم رو می بره.



دلش رفت برای دستی که مشت شد و سینه‌ای که از شدت  
خشم، بالا و پایین رفت. صدایش لرزید و دنیای ماهور را  
لرزاند.

می‌شه بغلم کنی؟-

هق زد و اشک‌هایش را تند پاک کرد.

جوری که یادم بره چه قدر تنهام-

چشم‌هایش روشن نبود اما به سمت ماهور رفت. باران  
می‌آمد. سرش را روی سینه‌اش گذاشت. دست‌های ماهور پس  
از چندثانیه، سفت دور کمر شمیم پیچیده شد. صدای ضربان  
قلبشان درهم آمیخت. گرمی نفس‌های ماهور روی لاله‌ی  
گوش شمیم داشت اختیارش را به قهقرا می‌کشاند.

دل شمیم لرزید برای گرما و امنیت آغوشی که داشت از دست  
می‌داد.

دستش را بر سینه‌ی ماهور کوبید. می‌دانست می‌رود، به‌خدا  
 که می‌دانست از دستش می‌دهد، اگر بفهمد واقعیت را  
 !کاش یه‌جای دیگه دیده بودمت-

:این بار محکم‌تر کوبید و داد زد

چرا این قدر خوبی لعنتی، چرا؟-

.صورتش را بالا کشید

تا حالا شده با تمام وجودت چیزی رو بخوای و بهش -  
 نرسی؟ شده روبه‌روت باشه، اما آرزوت باشه؟ جلوت باشه، اما  
 دلتنگش بشی؟

.نفس نفس می‌زد، دست‌هایش دور گردن ماهور قلاب شد

شده با سکوتش بمیری؟-

نگاهش روی لب‌های او سوق داده شد و آن لحظه چه قلب  
 بی‌حیایی داشت! دیگر نمی‌خواست! بس بود تا همین‌جا!

نمی‌خواست به عروسی برسند و آبروی خانوادگی معتمدی  
 برود. طاقتش را نداشت. باید با مژگان حرف می‌زد  
 به گمانش که آخرین بارشان بود. بغض این آخرین دیدار،  
 سفت گلایش را چسبیده بود. رایحه‌ی عطر ماهور انگار در  
 خورش می‌گشت. چشمانش را بست و نفس کشید و آرزو کرد،  
 کاش همیشه همین‌طور می‌ماندند. طوری در اغوشش جمع  
 شده بود که دیگر مثل باقی ازدست‌داده‌هایش، حسرت یک  
 خداحافظی را نداشته باشد.

سرش را کمی کج کرد تا صورتش را ببیند. اشک‌هایش  
 پیراهن ماهور را خیس کرده بود

دست‌های ماهور باز شد و او کمی عقب رفت

توی این مدت خوب فکر کن. وقتی که برگشتم، همه‌چیز -  
 !رو حل می‌کنیم، با حرف‌زدنت، نه با سکوت

قسمت آخر جمله‌اش را با غیظ گفت و چمدانش را برداشت و  
 پله‌ها را پایین رفت. هر قدمش را انگار روی قلب شمیم  
 می‌گذاشت. شمیم آرام و بی‌جان دنبالش کشیده شد که  
 تا کسی گذاشت و رفت.

آرام نالید:

از این که این قدر خوبی، بدم می‌آد-

صدایش کمی بالاتر رفت

از این که این همه وسوسه‌برانگیزی، متنفرم-

داد زد

ازت متنفرم!

[23.09.19 12:41]

## پارت\_صدوهشتاد#

تو بارون که رفتی، دلم زیر و رو شد"  
 "یه بغض شکسته، رفیق گلو شد

شروع کرد به قدم زدن. در کیفش ریالی پول نمانده بود و مقصد را هم نمی دانست. کنار خیابان چندبار برگشت و پشت سرش را نگاه کرد تا شاید مانند همیشه، ماهور را ببیند و ماشینش را! اما او نبود و ماشینش نبود و هیچ چیز نبود انگار. خودش را در آغوش کشید تا سرمای هوا کم تر به جانش نفوذ کند، اما انگار بوران شده بود و کت مردانه ای هم نبود که روی شانه هایش بیفتد.

باران دیگر زیبا و عاشقانه نمی بارید. در دل کاغذ مچاله ی روز، همه جا را شب می دید. از درودیوار شهر، خاطرات ماهور

می ریخت. چه قدر دیر فهمید که ماهور چه جایگاهی در  
 زندگی اش پیدا کرده، شاید هم خودش خواست دیر بفهمد  
 رسیده به پارکی که آدمک برفی درست کردند، نشست روی  
 صندلی خیس. صدای نگران ماهور در سرش پیچید.  
 "دست هات یخ کرده، کبود شده! بیا این دستکش و کلاه رو  
 بپوش."

سرش را بین دستانش گرفت. اوپی که می گفت سست  
 نمی شود، حالا با خیال از دست رفتن او، دلش داشت تکه تکه  
 می شد.

بلند شد و از پارک رفت. شهر، خالی از آدم بود. هیچ کس دیده  
 نمی شد انگار! احساس می کرد هر ماشینی که از کنارش  
 می گذشت، نبود ماهور را دهن کجی می کند.

کاش ماه همیشه پشت ابر می ماند و اب همیشه در کاسه  
باقی! رعدوبرق زد. ترسید. پاهایش درد می کرد. نمی دانست  
چند ساعت است که توی خیابان ها پرسه می زند

سرفه کرد و گلویش وحشتناک سوخت. جان از پاهایش  
داشت ربوده می شد. حقیقتی که امروز فهمید؛ درست مثل  
همیشه تلخ بود

اما دیگر نمی شد ادامه داد. به فکر خودش نبود و به فکر  
ماهور، پس از واقف شدن به ماجرا. به فکر نگاه بعدش و  
عکس العملش. نمی توانست چیزی را پیش بینی کند و  
مجازاتش را بداند؛ اما یک چیزی را خوب می دانست، دلی که  
!بشکند، دیگر شکسته

موهای به رنگ شبش خیس بود از باران و قطره هایی  
شب نم مانند. ساعت به همان وقتی که ماهور رفت چسبیده بود،  
اما تاریکی آسمان را گرفته بود، مثل دنیایش

نفهمید چه طور به خانه‌ی آرزو رسید. چه طور پله‌ها را بالا  
رفت و چه طور در زد

[26.09.19 12:46]

پارت\_ صدوهشتادویک #

وای شمیم چی شدی تو؟-

چهره‌ی نگران آرزو، را تار می‌دید. آرزو چه می‌دید؟ یک دختر  
ویران و یک روزگار نامرد شاید هم عشقی که معلوم نبود از  
کجا افتاده وسط زندگی شمیم



حرف آرزو در سرش پژواک شد. " وای شمیم بندرو آب دادی  
 "دختر، عاشقش شدی

لرزید و با چشمان اشکی در چشمان آرزو خیره شد  
 بندرو آب دادم-

یک قطره اشک روی صورتش ریخت  
 عاشقش شدم-

"حرف دیگر آرزو در سرش زنگ خورد " این اتفاق فاجعه‌ست  
 فاجعه شد آرزو. دارم می‌سوزم توی این حادثه. همه جا -  
 آتیش گرفته؛ قلبم، سرم، تنم، زندگیم. حرفت رو گوش نکردم  
 چشم‌هایش تار می‌دید اما شگ نداشت کاسعی چشم‌های  
 آرزو هم پر شده بود. آرزو با شکم گنده‌اش به سختی کنار  
 رفت.  
 بیا تو-

چند دقیقه بعد لباس‌هایش را عوض کرده بود به کمک آرزو.  
 هضم اتفاقات برایش سخت بود و انگار در این دنیا سیر  
 نمی‌کرد. صداها در سرش می‌پیچند و به قلبش شلیک  
 می‌کردند و از چشم‌هایش بیرون می‌زدند  
 "به تو همه چی میاد"

:آرزو غرولند کنان با نگرانی‌های مادرانه‌اش، غرید  
 شبیه موشای آب کشیده شدی! بیا بشین موهات رو خشک -  
 کنم.

روی تخت دونفره‌ی اتاق نشسته بود. زانوهایش را بغل کرد.  
 آرزو نفسش را کلافه بیرون داد  
 جواب نمیدی، نه؟-

میشد ساعت‌ها باهاش حرف بزنی. از دردت بگی، از غمات -  
 بگی، از کارات، از برنامه‌هات. چشماش همیشه می‌خندید.

خودش بوی آرامش می داد. میشد کنارش خودت باشی، خود  
خودت.

سرش را بالا کشید.

نمی دونم چی شد، از کجا شروع شد. فقط می دونم بودنش -  
توی زندگیم، یه حادثه ی خیلی قشنگ بود. از اون حادثه ها که  
اومدنش خبر نمی کنه. همیشه، همه جا کنارم بود. بودنش  
خیلی خوب بود آرزو؛ خیلی خوب  
اشک هایش روانه صورتش شدند

عاشقش شدم، اولش نفهمیدم عشقه اما بعدش وقتی که -  
دیدم داره میره و همه چیز رو با خودش می بره، فهمیدم. اون  
فقط منو از دست میداد اما من، من همه چیزم رو، همه زندگیم  
رو از دست میدم

آرزو کنارش نشست و شمیم سرش را روی شانه‌ی او گذاشت.  
مثل همیشه حرف‌هایش را شنید، در سکوت. بی آن که چیزی  
بگوید.

عشق نیست-

[27.09.19 12:59]

پارت\_صدوهشتادودو#

روی موهای شمیم را نوازش کرد. آرزو آدم امید واهی دادن  
نبود. همیشه سعی می‌کرد به‌جای گول زدن خودش و  
دیگران، همه‌چیز را همان‌طور که هست ببیند و درست کند.

عشق توی یه لحظه به وجود میاد، دلیل و منطق -  
 نمی‌شناسه اما دوست داشتن توی زمان. عشق تموم معیارها و  
 ویژگی‌هایی که قبلاً دوست داشتنی طرف مقابلت داشته باشه  
 رو به هم میریزه اما دوست داشتن روی معیارات ساخته میشه.  
 گفتی تموم ویژگی‌هایی که می‌خواستی رو داره، گفتی حالت  
 باهاش خوبه. وقتی یه نفر بهت خوبی می‌کنه، وقتی بعد یه  
 مدت می‌فهمی که به خاطر یه سری رفتار و خصوصیات از  
 یکی خوشت اومده، عشق نیست؛ دوست‌داشتنه. عشق دلیل و  
 منطق نمی‌شناسه. ممکنه یه نفر تمام عمر بهت بدی کنه و تو  
 باز عاشقش باشی.

شمیم سرش را کمی خم کرد. آرزو اشک روی صورتش را  
 پس زد و خیره شد به روبه‌رو.

وقتی کسی رو دوست داری یعنی یه تیکه از وجودت مال -  
 اون شده، اون گرفته‌اش. دوست داشتن یه چیزی شبیه به  
 غرق شدن توی یه آدم دیگه‌ست. از یه جایی به بعد نمی‌دونی

و نمی‌فهمی الان برای خودت زندگی می‌کنی یا برای اون. تو  
!عاشقش نشدی، تو دوستش داری

پتک محکمی روی سرش کوبیده شد با حرف‌های آرزو.  
پاهاب خسته‌اش را دراز کرد و سرش را روی بالشت گذاشت  
.آرزو دست به کمرش از جا بلند شد

می‌دونی عشق و دوست داشتن، تنفر و نفرت، هر حسی که -  
باشه هیچ‌وقت قابل پیش‌بینی نیست. گاهی دلت رو کسی  
می‌بره که هیچ‌وقت فکرش رو نمی‌کردی

از سکوت شمیم و این که عین خیالش نیست کمی کلافه و  
عصبی شد

نمی‌خواهی چیزی بگی؟-

شمیم به پهلوی چرخید تا آرزو را نبیند. آرزو چراغ اتاق را  
خاموش کرد و بیرون رفت. چند ساعت بعد با صدای آرزو از  
این پهلوی به آن پهلوی شد. نای باز کردن چشم‌هایش را نداشت

شمیم دختر، بیدار شو دیگه؛ شب شده-

به سختی لای پلک‌هایش را باز کرد و تصویر آرزو کم کم واضح شد. گلویش می‌سوخت و حتی نمی‌توانست آب‌دهانش را قورت بدهد.

آرزو با چهره‌ای نگران جلو رفت و کمی خم شد و دستش را روی پیشانی شمیم گذاشت.

تبت پایین نیومده. سه بار با دستمال آوردم پایین و هی رفت - بالا.

شمیم گیج نگاهش کرد.

[27.09.19 12:59]

## پارت\_ صدوهشتادوسه #

آرزو لبخندی زد

بلند شو، بلند شو برات غذای مورد علاقه‌ات رو درست کردم -  
البته کم روغنش. غذا بخور و بعدش بریم دکتر

شمیم مانند کالبدی بی‌جان نگاهش می‌کرد. کالبدی که  
روحش را هنگام رفتن ماهور درست جلوی آپارتمان‌ش جا  
گذاشت.

آرزو با اخم پتو را از روی شمیم کشید

!مگه من با تو نیستم؟-

شمیم دست‌هایش را دور بدنش حلقه کرد

سردمه-



صدای لرزانش، تلاش بریا مقاومت و تظاهر آرزو را هم به باد داد. مگر میشد رفیق جان جانی اش این چنین باشد و او حال خوشی داشته باشد؟

تب داری دورت بگردم. بلند شو بریم یه چیزی بخور. بعدش -  
بریم دکتر.

شمیم کودکانه بغض کرد و به سختی با صدایی که به شدت گرفته بود، لب زد:  
دکتر نه -

اما آرزو نمی توانست بروز دهد. می دانست شمیم خیلی وقت ها با مقاومت او بلند شده و ایستاده  
آرزو؟ -

جانم؟ -

شمیم باز هم بغض کرد.

نمی خواستم دوستش داشته باشم -

آرزو جلو رفت

دوست داشتن که از عقل و منطق نشعت نمی گیره دیوونه-

دستش را روی قلب شمیم گذاشت

دوست داشتن از این جا، از قلبت پیروی می کنه نه عقلی که -  
منطق داره

چی کار کنم؟-

آرزو هم نمی دانست. او هم هنوز به نتیجه نرسیده بود با  
این که از همان اولین باری که ماهور را در کنار شمیم دید،  
فهمید شمیم نسبت به او بی میل نیست. دید که چشم هایش  
ستاره باران می شدند هنگام نگاه کردن به ماهور

صدای امیر همسرش، ناجی اش شد

آرزو جان، شمیم خانوم بیاین دیگه. غذا یخ می کنه ها-

[27.09.19 19:30]

پارت\_ صد و هشتاد و چهار #

برو، میام-

آرزو سری تکان داد و رفت. شمیم پاهایش را از تخت آویزان کرد. سرش گیج می‌رفت و گلویش سوزناک‌تر شده بود. بلند شد و چشمانش کمی تار شد. دستش را از میز درآور آرزو گرفت و نگاهش به آینه افتاد. ریمل‌هایی که هنگام گریه از صورتش افتاده بودند، چشمان سرخی که بیماری را از دو فرسخی داد می‌زد و زیرش هم کبود شده بود.

بین وسایل آرایش روی میز، دستمال مرطوبی پیدا کرد و  
صورتش را با آن کمی تمیز کرد. شالی از کمد آرزو برداشت،  
سر کرد و بیرون رفت.

آرزو و امیر هر دو پشت میز منتظرش بودند. امیر بلافاصله بعد  
دیدنش، گفت:

به به شمیم خانوم. چشممون به جمال شما روشن شد. -

!کادوهای تولدو گرفتی و رفتی ها

:شمیم به سختی لبخند زد و تنها گفت

.سلام-

پشت میز نشست و نگاهش به دیس ماکارونی افتاد و سالاد  
.گوجه خیاری که آرزو درست کرده بود

امیر برای آرزو هم غذا کشید و شمیم برای خودش. بی میل  
بود نسبت به این غذا. آخر کسی نبود که وقتی برمی گردد  
:بفهمد خیلی وقته خیره اش شده و بعد با لبخند بگوید

"خوبه زیاد گرسنه نبودى"

چندبار چنگال را در بشقاب چینی سفید آرزو که گل‌هایی  
سیاهی دورش داشت، چرخاند. آرزو متوجه بی‌میلی‌اش شد

بخور دیگه، مگه ما کارونب دوست نداشتی تو؟-

سری تکان داد و راستش کنار امیر کمی معذب بود و  
نمی‌توانست بگوید نمی‌خورم. نگاهی ملتمس به آرزو کرد

بخور شمیم، مثل گربه‌ی شرک خانوم منو نگاه نکن که -  
آرزو با این چیزا خام نمیشه

آرزو خندید و شمیم این بار لبخند کمرنگی زد. به سختی هر  
قاشقش را قورت می‌داد. هنوز سومین قاشقش را نخورده بود  
که امیر، بلند شد

آرزو امشب مال شما. من میرم اتاق پسرم بخوابم-

شمیم شک‌زده، نگاه شرمنده‌اش بین هردوی‌شان رد و بدل  
شد. ناراحت شد از خودش و خودخواهی‌هایش

[28.09.19 19:44]

پارت\_ صدوهشتادوپنج #

!پسره پس-

از روی صندلی بلند شد و آن سمت میز آرزو را در آغوش  
کشید.

مبارک باشه-

:آرزو خندید و امیر با لبخند گفت

.سلامت باشی؛ انشاءالله قسمت خودت و ماهور-

یک دفعه خشک شد. لبخند محوش پر زد و رفت. بغض  
 گلویش را گرفت و نگاه نمناکش پایین افتاد  
 .شمیم دختر، بسه خوردی گل فرشارو-  
 سرش را که بالا کشید امیر نبود  
 .با عمو علی حرف زدم گفتم امشب این جا می مونی-  
 یک خودخواهی دیگرش هم جلوی چشمانش نمایان شد.  
 اصلاً به یاد پدرش نبود. قدردان آرزو را نگاه کرد. نمی خواست  
 .با این حال به خانه برود و پدرش را هم نگران کند  
 .غذارو که نخوردی؛ صبر کن جمع کنم؛ بعدش بخوابیم-  
 دست آرزو را کشید. سرفهی کوتاهی کرد و گلویش به شدت  
 سوخت. لبهایش ترک خورده بودند و دهانش خشک خشک  
 بود.  
 .نمی خواد پیش من بخوابی، سرما می خوری-  
 بعد هم خودش بلند شد

من جمع می‌کنم-

بشقاب‌ها را داخل هم گذاشت برد و پس از آن دیس و باقی  
وسایل روی میز. آرزو بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت. از  
اولین کشوی کابینت چند قرص آورد و با یک لیوان آب روی  
اپن گذاشت

اینارو هم بخور-

خواب‌آورم داره؟-

همشون یکم دارن-

:شمیم نفس عمیقی کشید و پر از درد گفت

می‌دونی آرزو گاهی آدم دوست داره بخوابه تا یه جایی از -  
زندگی رو نباشه. یه جایی از زندگی رو زندگی نکنه  
آرزو چشمکی زد

از این خبرها نیستا، فردا سر صبح بلندت می‌کنم-



شمیم لبخند تصنعی زد و داروهایش را خورد. به اتاق رفتند

من زمین می خوابم، تو روی تخت -

آرزو خواست چیزی بگوید که شمیم بی حس نگاهش کرد

توی این وضعیت نمی تونی زمین بخوابی. کنار هم هم -

نمی تونیم بخوابیم. رخت خواب ها را از کند دیواری برداشت و

پهن کرد و دراز کشید. دو دستش را زیر سرش گذاشت و به

سقف خیره شد. یک ساعتی با آرزو حرف زد، از منصور گفت و

از ماهور و از تمام اتفاقات. اشک ریخت، عصبی شد و گاهی

هم خندید با شوخی های آرزو

پلک هایش داشت روی هم می افتاد که صدای گوشی اش بلند

شد. گوشی روی تخت بود

لای پلک هایش را باز کرد و آرزو با نگاهی به گوشی اش،

:جواب داد

.ایرانسله، بخواب -

[02.10.19 12:12]

پارت\_ صدوهشتادوشش #

.ایرانسله، بخواب-

:شمیم با چشمانی بسته، نالید

خیلی سخته بلاتکلیفی، خیلی سخته بدونی نتیجه‌ی یه چیز -  
بده و مجبور به انتخابش باشی. من چه جوری می‌تونم؟  
آرزو متوجه تب شمیم و هذیان‌گویی‌هایش شد. به شمیم  
قرص استامینوفن داده بود اما طول می‌کشید تا اثر کند.

درحالی که بلند میشد تا برود دستمالی بیاورد تا تبش را کمی  
پایین بکشد، گفت:

آدما گاهی نیاز دارن به افکارشونم استراحت بدن. در مغز و -  
دلشونو ببندن و بردارن ببرنش یه جای دور که دست کسی  
بهشون نرسه. گاهی جواب سوال امتحانای خیلی سخت  
!زندگی، صبر و زمانه. چیزی که ماها هیچوقت یاد نگرفتیمش

با صدای زنگ گوشی، چشمهایش را باز کرد. گلایش  
وحشتناک می سوخت و بدنش کرخت بود. ظرف آب و  
دستمال خیس کنار تخت اولین هایی بودند که نگاهش دید و  
بعد گوشی.

آرزو پشت خط بود. خودش را بالا کشید و پر از تعجب تماس  
را جواب داد. به محض حرف زدن حس کرد گلایش خش  
برداشت.

کجایی آرزو؟-

شمیم چندتا سوال می‌پرسم، بهم جواب بده دقیقش رو، -  
خب؟

تعجبش بیش‌تر شد و ابروهایش کمی نزدیک شدند. حس  
می‌کرد صدای آرزو، مثل همیشه نیست

!اسم این دختره که قراره مدارک رو بهت بده چیه؟-  
چی شده آرزو؟-

.گفتم جوابم رو بده، هیچی نپرس-

نگرانی‌اش چندبرابر شد از آن لحن عصبی و مشوش و  
سوال‌های عجیب. چندبار سرفه کرد و بعد با صدایی دو رگه  
:جواب داد

.مژگان؛ دختر خردمند-

با چی؟-

.یه فیلم-

صدای نفس‌های نامتظم آرزو را می‌شنید اما احساس می‌کرد  
 گوش‌هایش گرفته! طاقت نیاورد و پر از دلواپسی پرسید  
 آرزو کجایی؟ این سوالای عجیب و غریب چیه می‌پرسی؟-  
 آرزو جواب داد

میام می‌گم. بین بلد یه صبحونه درست کنی یا نه؟-  
 بعد خندید و مصنوعی بودنش، انگار کفگیری شد و دل شمیم  
 را هم زد  
 درست کن، منم میام تا یکم دیگه، فعلاً-

[04.10.19 04:46]

پارت\_صدوهشتادوهفت#

نیم ساعت بعد، صبحانهٔ مختصری درست کرده بود. چای دم کرده و پنیر و کره را هم روی میز چیده بود.

منتظر روی مبل نشسته بود و یک پایش را عصبی، مدام تکان می داد. کلید که به در افتاد، سرش بالا آمد و نگاهش به :چند کیسه در دست آرزو افتاد. با اخم بلند شد

دختر، تا چند وقت دیگه می خوای زایمان کنی، بیرون که - رفتی هیچ، خریدم می کنی؟

نایلون های مواد غذایی را گرفت و روی این گذاشت. آرزو نفس زنان و دست به کمر، روی مبل نشست

دکمه های پالتویش را باز کرد

همه می گن سرده اما من گرممه -

شمیم خندید و درحالی که رب را از نایلون بیرون می کشید گفت:

تو همیشه متفاوتی-

جوابی که از آرزو دریافت نکرد، سرش بالا آمد. نگاه آرزو خیره<sup>۱</sup> شمیم بود. دستش در هوا خشک شد. انگار عصب‌های مغزش یک‌دفعه به کار افتاد. نگرانی‌ای که سعی می‌کرد پنهان باشد، سرریز شد. آرزو نیز کم از او نداشت

آرزو چی شده؟ اون سؤالاً برای چی بود؟-

آرزو لبش را گاز گرفت و کلافه شانه بالا داد

... خیلی گیجم شمیم. اگه، اگه اون حرف‌ها راست باشه-

شمیم مهلت نداد

کدوم حرف؟ معلومه حرفام راسته-

آرزو سرش را به چپ و راست تکان داد

بیا بشین، آروم باش، خب؟-

شمیم یک لحظه چشم‌هایش را پر حرص بست و نچی کرد

بگو دیگه-

رفتم پیش پدر ماهور-

اچی؟

صدای پر از تعجب و قیافهٔ مات و مبهوتش، تردید و  
دلهرهٔ آرزو را هم بیش تر کرد

برای چی رفتی پیش اون؟-

این جملهٔ شمیم برعکس جملهٔ قبلش، جان نداشت و  
آرام بود. وا رفته بود

دیروز اون بود که بهت اس داد. من نگفتم، چون تو -  
نمی تونستی بری. من، من رفتم تا شاید بفهمم دلیلش رو.  
بفهمم این معمای مجهول رو. دلیلش رو بپرسم  
اشک آرزو چکید



شمیم، منصور می‌گه اون شب‌نم رو نکشته. می‌گه ثابت -  
می‌کنه.

:دست شمیم به این بند شد و آرزو ادامه داد  
...من نمی‌دونم-

شمیم حرفش را قطع کرد.

که... که چی؟ من خودم صداش رو شنیدم. خودش گفت -  
شب‌نم رو کشته، خودش. ماست‌مالی می‌خواد بکنه و یه  
سرپوش دیگه بذاره روی گندکاریاش

اما، اون یه چیزایی گفت که برعکسش رو نشون می‌داد-  
چشم‌های شمیم سیاهی رفت و تصویر آرزو مات شد و  
صدایش نامشخص. یک لحظه حس کرد حسی در پایش  
ندارد و بعد همه‌جا سیاه شد.

[04.10.19 04:46]

پارت\_صدوهشتادوهشت#

با نوری که داخل چشم‌هایش افتاد، لای پلک‌هایش باز شد.  
 تصاویر را مات می‌دید و نور اذیتش می‌کرد. صداهایی را در  
 میان هوشیاری و بی‌هوشی می‌شنید.  
 خواهش می‌کنم الان از این جا برید. این حرفا، جاش این جا -  
 نیست.

نتوانست چشم‌هایش را باز کند و صدا را تشخیص دهد.  
 پلک‌های دوباره روی هم افتاد و چشمانش سنگین

\*\*\*

چند ساعت بعد با حس کردن چیزی روی صورتش  
چشم‌هایش باز شد. چندبار پلک زد تا تصاویر جلوی چشمانش  
واضح شود.

بیدار شدی؟-

زمان ایستاد، چشم‌هایش تا آخرین حد گشاد شد. این صدا،  
این صدای بهترین آدم لعنتی زندگی‌اش شبیه بود

دیدش، در یک‌تی‌شرت سرمه‌ای رنگ ساده و با ریش‌هایی  
که از موقع رفتنش، بیش‌تر شده بود روی تخت نشسته. بود.  
احساس می‌کرد خواب است.

دستی که روی صورتش نوازش‌وار می‌چرخید را گرفت و نگاه  
کرد.

خودتی؟ اومدی؛ من خواب نمی‌بینم؟-

چی کار کردی با خودت دختر خوب؟-

احساس کرد صدای ماهور بغض دارد برعکس چشمان جدی  
و نافذ برق دارش که از آن روز نمی خندید. دلش می خواست  
بگوید بیا و با چشمانم حرف بزن، کلمات دروغ می گویند.  
مجبور می شوند دروغ باشند. حال دلش در بیت زیر خلاصه  
میشد.

شده دردی به دلت ریشه کند آب شوی؟  
همه شب با غم دلتنگی خود خواب شوی؟  
خودش را کمی بالا کشید اما نگاهش را از او نگرفت. تازه  
درکی از مکانش داشت. در بیمارستان بود  
چشم‌هایشان حرف‌ها زدند باهم. گله و شکایت کردند، ابراز  
دلتنگی کردند، بغض کردند، دعوا کردند و در آخر این بود که  
ماهور دستانش را از هم باز کرد و شمیم با میل خودش را در  
آغوش او انداخت.

[04.10.19 04:46]

پارت\_صدوهشتادونه#

موهایی که زیر روسری صورتی رنگ بیمارستان پریشان بود،  
با باز شدن گره روسری پخش شد. سر شمیم بیش تر به  
سینه‌ی ماهور فشرده شد و بینی ماهور بیش تر در موهای  
شمیم رو رفت. ماهور نفس کشید عطرش را، ممتد نفس  
کشید، تمام نفسش را کشید.  
!باورم نمیشه-

انگشتانش میان پیچ‌های موی شمیم گم شد و شمیم با قلبی  
 که پر از هیجان بود، پرسید  
 چی‌رو؟-

... این که یه شب پیش تو نبودم و الان-

جمله‌اش را شمیم تکمیل کرد

انگار صدسال نبودی-

تمام نفسش را داخل فرستاد

بوی بهشت میدی-

شمیم سرش را کج کرد تا ببیندش. این آغوش، مخدر بود. از

آن‌هایی که همان بار اول مبتلا می‌کردند؛ همان بار اول

معتادش شد و هربار برای آرام شدن به سمتش پناه می‌برد و

آرام میشد

بغض کرد

!دیوانه‌ات شدم ببین-

ماه‌ور خیره نگاهش کرد و در حالی که لبخندش را فرو  
می‌خورد، گفت:

اگه می‌دونستم زودتر می‌رفتم-

:شمیم پر از حس، لب زد

!فکر عاقل کردنم هرگز نباش-

:بغض کرد و لب زد

.جانم از عشق تو سوخت-

انگار دوباره کلافه شده بود و دوباره این تناقض‌ها داشت  
اعصابش را به هم می‌ریخت. نگاه پر از حرف ماه‌ور، باعث  
شد به خنده بیفتد. لبخند واقعی شمیم، ترانه‌ی عاشقانه‌ای بود  
که در گوشش پیچید.

.ای دلبرم فقط بخند. فقط بخند-

:شمیم لبش را گاز گرفت و گفت

دیگه قهر نکن خب؟-

به چهره‌ی سخت ماهور و فک سخت شده‌اش خیره ماند و

:مثل بچه‌ها دست ماهوری که داشت بلند میشد را کشید

قهر که می‌کنی احساس می‌کنم روز می‌میره. همه‌جا سیاه -  
میشه، شب میشه، تاریک میشه. دلگیر میشه. به خاطر من نه،  
به خاطر ترتیب روز و شب، آشتی؟

لبخند کمرنگ ماهور را که دید، نفسی از آسودگی کشید.

.ماهور نگاهش نمی‌کرد دیگر

.میرم برات شامترو بگیرم و بیارم-

[06.10.19 10:45]



## پارت\_صدونود#

چند لحظه نگذشته بود که آرزو داخل شد. پر از مهر جلو آمد و صورت شمیم را بوسید.

جون به لبم کردی که دختر-

:شمیم با اشاره‌ای به قیافه‌ی خسته‌ی آرزو، شرمنده گفت  
ببخشید، خیلی توی دردسر انداختمت-

.آرزو دستش را توی دست شمیم گذاشت

نه بابا چه دردسری! ولی این ماهور کل بیمارستان رو به -  
دردسر انداخت

:شمیم آب گلویش را به سختی قورت داد و گیج پرسید  
چی؟-

و آرزو خندید و سری به تاسف تکان داد

منصور که زنگ زد بهش، نمی‌دونم خودشو چه جوری تا چند -  
ساعت بعد رسوند. بعدش هم که کل بیمارستان رو گذاشته بود  
روی سرش و تا بیاد و بیثبات. اول حتی منم نشناخت. از اون  
موقع هم بالای سرت نشسته

نگاهی به ساعت گرد بالای سر شمیم کرد  
تقریباً چهارساعتی میشه -

ابروهای شمیم از تعجب بالا پرید اما فکرش در قسمت اول  
حرف‌های آرزو بود. منصور به ماهور خبر داده! انگار منصور  
حائل و دیواری بود میان او و ماهور

منصور خان بزرگ زنگ زد پسرش بیاد؟ -

آرزو سرش را کمی سمت شانه‌اش کج کرد و سری به چپ و  
راست تکان داد

آره؛ اون زنگ زد. یکم استراحت کن. چند ساعت بیهوش -  
 بودی. عفونت و سرماخوردگیت از یه طرف، شوکی که وارد  
 شده از یه طرف دیگه. هنوزم صدات بی‌جونه. تقصیر من بود؛  
 الهی بمیرم

شمیم اخم کرد

خدا نکنه. تو کاری به جز خوبی برای من نکردی. دیگه از -  
 این حرفا نزن

آرزو خندید و انگار تازه آرزوی سابق شد

آره والا، از سرتم زیادی‌ام-

[06.10.19 10:45]

## پارت\_صدونودویک#

همان شب از بیمارستان مرخص شد. صبح همان روز ماهور رفت، نیم ساعت پیش رفت تا باقی کارها را درست کند. همین که رنگ نگاه امروز ماهور کمی نرم تر بود، کمی از سردی و غریبگی اش کاسته شده بود، هدفی که در سر داشت را بزرگ تر می کرد.

فرودگاه شلوغ بود و پرهیاهو و حالا در تاکسی، آرامش بیش تری داشت. دلش می خواست تمامی حرف های امروزش عملی شود.

افکار در سرش جولان می دادند و خودش عجول تر از آنها باید با منصور حرف می زد و تمام زندگی اش بند بود به این موضوع. پس از آن می توانست تصمیم بگیرد.

نفس عمیقی کشید و صفحه‌ی گوشی‌اش را روشن کرد. نفس عمیقی کشید و سعی کرد آرام باشد و دست‌هایش نلرزد.

پیام منصور و آدرسی که برایش ارسال شده بود را خواند. یک رستوران در غرب شهر! با تمامی اصرارهایش، آرزو گفته بود نباید تنها باشد و در هرباری که شمیم قصد داشت او را با آن شرایط به سختی نیندازد، می‌گفت:

مگه نشنیدی دکتر چی گفت؟ از استرس به دور باش، فشار -  
عصبی ممنوع، هیجان ممنوع، ناراحتی ممنوع

گوشی‌اش زنگ خورد و اسم آرزو بر صفحه نقش بست.  
جانم آرزو؟-

کجایی شمیم؟ هنوز نرفتی خونه؟-  
نه، چیزی شده؟-

نرو، بیا بیمارستان. نزدیک همون جایی که پدر ماهور آدرس -  
داده.

صدای آرزو می لرزید، نگران شد، قلبش تند زد

چی شده آرزو؟ برای چی؟-

فقط زود بیا، منم دارم میام-

صدایش بالا رفت و در اوج خشم و نگرانی لرزید

برای چی؟ چرا هیچی نمیگی؟-

بغض آرزو شکست و صدای گریه و بعد صدای بوق در

:گوشش پیچید. پیامش پس از چند دقیقه رسید

... بیمارستان بهمن-

نتوانست باقی اش را بخواند. سرش گیج می رفت. با صدایی که

:تحلیل رفته بود؛ گفت

.آقا مسیر عوض شد، برو بیمارستان بهمن-

دست های عرق کرده اش پالتوی سفیدش را چنگ زد و

نگرانی و آشوب دلش را

[10.10.19 13:57]

پارت\_صدونودودو#

نفهمید چه طور به بیمارستان رسید و چه طور حیاطش را طی کرد. در اتومات باز شد و اولین نفری که جلوی دیدیش قرار گرفت علیرضا بود. می ترسید سوال کند، می ترسید بداند. دانستن یک سری چیزها درد دارد، زخم دارد، ترس دارد، جرئت می خواهد و او در آن لحظه بی جرئت ترین آدم زمین بود.

روبه روی هم که قرار گرفتند، هر دو ایستادند

شمیم؟-

باز هم خیره علیرضا را نگاه کرد. فک علیرضا سخت شده بود  
و چشم‌هایش سرخ

مامانم داشت از دستم می‌رفت-

سرش کمی به سمت شانه‌اش نزدیک شد و نفسش بیرون  
رفت. فکرش به کجاها که کشیده نشد در همین مدت کوتاه!

همین که فهمید اتفاقی نیفتاده، خیالش را راحت کرد

نفهمید کی و چه‌طور در آغوش علیرضا فرو رفت. شوکه شده  
بود و نمی‌دانست چه کند

خیلی سخت بود، یه لحظه حس کردم دنیا تیره و تار شد. یه -  
لحظه همه‌آدم‌ها نامرد شدن

هر چه غم در لحن علیرضا بود به دل شمیم سرازیر شد.  
صدای شمیم از لرزش صدای مردانه علیرضا لرزید و بغض  
کرد. خودش را بیرون کشید و پرسید



الان حالش خوبه؟-

دید که دست علیرضا مشت شد، دید که نگاهش را از صورتش گرفت و به زمین داد. شاید برای این که اشک‌های! جمع شده در چشم‌هایش را نبیند، شاید

باید پیوند بشه، هر چه سریع‌تر و تا یه سال دیگه هم شاید -  
نوبتش نشه

شمیم لبش را گزید. چه قدر سخت بود بینی عزیزت جلوی  
چشمانت دارد از دست می‌رود و نتوانی کاری کنی  
نگاه علیرضا روی صورت شمیم نشست و مردمک  
چشم‌هایش لرزید

توام اگه مادرت زنده بود براش هرکاری می‌کردی مگه نه؟-  
شمیم متعجب از سوال عجیبش شانه‌ای بالا انداخت  
آره-

هرکاری؟-

هرکاری-

علیرضا دستی به صورتش کشید

داشت دیالیز میشد، احتمالاً تا الان تموم شده باشه-

[14.10.19 01:51]

پارت\_صدونودسه#

باهم رفتند و خاله مرضیه‌اش را دید و دلش کباب شد. یک دستگاه خونس را می‌برد و دستگاه دیگر می‌آورد. با آرزو حرف زد و گفته بود برگردد، با آن وضعیت محیط بیمارستان، محیط مناسبی نبود.

علیرضا می گفت آن قدر هول کرده بود که به جای شماره‌ی  
شمیم، شماره‌ی آرزو که از سال‌ها پیش داشت را گرفته و  
!متوجه نشده

با علیرضا در سلف بیمارستان، در آلاچیق نشسته بودند و  
چای دست هردوی‌شان بود. عمیق در فکر بود. رو به علیرضا  
گفت:

با ماهور حرف می‌زنم ببینم می‌تونه برات یه وام جور کنه، -  
یه وامی که از شرکت بگیرم

علیرضا تلخندی زد و دستش را روی دست شمیم گذاشت  
نمی‌خواد، مگه شرکت چه قدر وام می‌ده به من؟ خودم دارم -  
جورش می‌کنم، نگران نباش  
واقعاً؟-

چشم‌های شمیم ستاره‌باران شد و لبخند علیرضا تلخ‌تر  
آره، واقعاً-

\*\*\*\*

خیابان گردی از عاداتش شده بود. این بار اما زندگی اش انگار روی هوا بود. در شوک بود و متعجب. دلش می خواست داد بزند، هوار بکشد. دلش می خواست گریه کند اما فقط تمام بدنش یخ کرده بود.

درست مثل کسی که مدام جانش را بگیری و پس بدهی، نفس نفس می زد. یک دستش را به قبلش فشرد و یک دستش را به میز تکیه زد.

"این هم اون صدایی که ازش حرف می زدی-"

دستش را روی گوش هایش گذاشت و اما با فشار بیش تر...  
انگار صدا بیش تر می شد.

بشین تا برم یه چیزی بگیرم و پیام-

روی صندلی افتاد. همه جا را نگاه کرد. خلوت بود، شب بود و او بود و یک خیابان! رعد و برق زد و او در خودش جمع شد.

"تا من هستم از هیچی نترس-"

صداها در مغزش قاطی شدند، اتفاقات هجوم آوردند و مگر  
 یک دختر بیست و دوسه ساله چه قدر تحمل و ظرفیت داشت؟  
 به ماشین‌هایی که هزارگاهی از خیابان عبور می‌کردند خیره  
 شد، گوشی‌اش زنگ می‌خورد. عکس ماهور روشن و خاموش  
 می‌شد.

[14.10.19 01:51]

پارت\_ صدونودوچهار #

بیا اینو بخور تا یکم فشارت بیاد بالا دختر. شبیه روح -  
 مامان بزرگ خدایا مرزم شدی. بخور تا شب نشده ببرمت  
 خونه.

آرزو را می‌دید و لیوان در دستش را

مگه شب نیست؟-

حس کرد چیزی روی صورتش قرار گرفت

باز تب کردی-

دست آرزو را کنار زد

آرزو تو می‌فهمی چی شده؟-

بین، بازی کردن رو یادت می‌دم. یه جور باهات بازی "-

می‌کنم که شهر بازی بشی. حواست رو جمع کن و هرچی که

من می‌گم رو انجام بده، وگرنه بد می‌بینی. البته خودت نه،

"کسایی که برات عزیزن و یا دارن عزیز می‌شن

هنوز اتفاق صبح و ظهر در مخیله‌اش نگنجیده بود که یک شوک دیگر وارد زندگی‌اش شد. شوکی که لرز انداخته بود به بدنش و لرزانده بود دنیایش را.

شمیم، صدام رو می‌شنوی؟-

سرش را برگرداند سمت آرزو. آرزو با دودست صورت شمیم را قاب گرفت.

فدات بشم، این قدر خودت رو اذیت نکن. می‌دونم خیلی -  
سخته اما تو سرسخت‌تر باش

دوباره گوشی‌اش زنگ خورد و دوباره عکس ماهور خاموش و روشن شد. نگاهش کوتاه به سمت گوشی رفت و باز به سوی آرزو برگشت.

نباید جوابش رو بدم، چون ماهور رو دوست دارم، بابامو -  
دوست دارم.

آرزو چشم‌هایش بُراق شده بود و جان می‌کند تا عادی باشد،  
تا قوی باشد، تا او هم یک زخم نشود

نباید دیگه بینمش، چون دوستش دارم. باید یه کاری کنم -  
ازم متنفر شه، چون بابام خانواده‌ٔ منه، همه چیز منه  
!شمیم-

:صدای آرزو لرزید و شمیم ادامه داد

باید ازم متنفر بشه، چون دوستش دارم. من چیکار کردم -  
آرزو؟ چیکار کردم؟ برای رسیدن به یه سراب، کل زندگیم رو  
داغون کردم؟

...این جوری نگو-

.حرفش را قطع کرد

مثل کبکی که سرش زیر برف باشه. چطور این قدر راحت -  
رودست خوردم؟ چطور نفهمیدم؟ چرا من آرزو، چرا؟

.آرزو خواست چیزی بگوید که باز مجال نداد



می‌خوام برم خونه-

[18.10.19 12:31]

پارت\_صدونودوپنج#

نمی‌خوام چیزی بگی، نمی‌خوام چیزی بشنوم. فقط بریم -

خونه. خواهش می‌کنم آرزو

آرزو با غم سری تکان داد

باشه قربونت برم، بلند شو بریم-

در ماشین آرزو، اتفاقات یک‌به‌یک به مغزش هجوم

می‌آوردند. حرف‌های پدر ماهور و حرف‌های مژگان روی

زخمش نمک می‌پاشید

اون شب، اون شب شبنم پاکمهر به من زنگ زد. گفت یه "-  
 کار فوری داره باهام. گفت که باید هرچه سریع تر من رو ببینه.  
 یکی از بهترین کارمندان بود و به خاطرش از توی خونه تا  
 شرکت رفتم. هوا تاریک شده بود، شب بود، بارون می اومد.  
 راننده ام نشست پشت فرمون. باید ترمز می کرد، اما نکرد.  
 "...سرعتش رو بیش تر کرد. یه لحظه دیدم یه جسم خونی  
 به این جا که رسید، محکم چشم هایش را روی هم فشرده  
 شد. دست هایش به پالتویش چنگ زد.  
 خوبی شمیم؟-

آرزو ماشین را نگه داشت. شمیم نگاهی انداخت و خودش را  
 در سر کوچه شان دید.  
 خوب نیستم آرزو، خوب نیستم-

بلافاصله در ماشین را باز کرد و با قدم هایی تند، خود را  
 به سمت خانه کشاند. کلید را به در انداخت و وارد خانه شد.

پس از بستن در، همان‌جا سر خورد و روی زمین نشست.  
 حرف‌های پدر ماهر باز هم در سرش تکرار شد.  
 من پشت فرمون نبودم، راننده‌ام بود. اون لحظه گیج شدم، "-  
 منگ شدم. اون لحظه نمی‌دونستم باید چه کاری انجام بدم.  
 بهش گفتم صبر کن، گوش نکرد. فرار کرد. خودم، خودم به  
 ".پلیس لو دادم. قبل از این‌که دوربینای خیابون چک بشه  
 دست‌هایش را روی صورتش فشار داد و جیغ کشید. گریه کرد  
 و داد زد

خدایا... منو ببین. اصلاً منو می‌بینی؟-

بدنش هیستریک می‌لرزید. بلند شد و داخل خانه رفت و  
 گیج وسط پذیرایی ایستاد

اون شب، یه سری برگه رو قرار بود بده به من. نمی‌دونم "-  
 چی بود اما می‌دونم به شرکت مربوط می‌شد. می‌دونم برای  
 این‌که برگه‌ها به دستم نرسه، این کارو کردن! تا همین چند

وقت پیش نمی‌دونستم کی اما الان دارم می‌فهمم! از اون  
روزی که متوجه شدم مژگان بهت نزدیک شده، فهمیدم یه  
".ربطی به اونا داره

[18.10.19 12:31]

پارت\_صدونودوشش#

باورش نمی‌شد در این هزارتوی پر از معما، فقط وسیله‌ای  
برای پیشبرد اهداف مژگان بوده

نمی‌دونم پدرش توی این قضیه سهمی داره یا نه اما "-  
 به‌زودی می‌فهمم. این که چه نقشی داشته رو نمی‌دونم ولی  
 ". مشخصه که دست داشته

منصور ادامه‌ٔ آن صدایی که در آن اعتراف به قتل منصور  
 کرده را گذاشت و مشخص شد آن فایل، فقط بریده‌ای از  
 .واقعیت بوده است

از شمیم خواست تا با مژگان تماس بگیرد و بگوید که  
 نمی‌خواهد ادامه‌ٔ این بازی را و تهدیدهای مژگان، دومین  
 .مهر تایید بر حرف‌های منصور بود

گوشی را از جیبش بیرون کشید و اولین پیام ناخوانده‌اش از  
 .مژگان را باز کرد

".فرشای قشنگی توی مغازه‌ٔ بابات هست"

علناً تهدیدش کرده بود... با جان پدرش! خون به مغزش  
 .نرسید و گوشی را عصبی پرت کرد

خدا لعنتت کنه، خدا ازت نگذره-

روی زمین نشست و زانوهایش را سفت بغل کرد تا از لرزش تنش کم شود. نمی‌توانست حرف پدر ماهور را گوش کرده و این بازی را تمام کند.

پای پدر و عزیزانش در میان بود. می‌دانست که اگر این کار را بکند، حتی پای ماهور هم وسط کشیده می‌شود. باید به‌خاطر ماهور، از خودش می‌گذشت.

مهم نبود که ماهور اگر می‌فهمید، با تنفر نگاهش می‌کرد، مهم نبود که دیگر او را از دست می‌داد. البته مهم بود اما نه بیش‌تر از جان ماهور.

چند ساعت در همان حالت نشست و تنها فکر کرد. فکر کرد به آینده<sup>۱</sup> نامعلومش. فکر کرد به گذشته‌ای که این‌طور آینده‌اش را رقم زد.

شمیم پس از شنیدن آن فایل صوتی در حال خودش نبود اما  
آرزو تایید کرد که تمامی مدارک و شواهد، نشان از بی گناهی  
پدر ماهر دارد.

هرچند او هم در آن شب می توانست کاری کند اما نکرده!  
یک معمای بزرگ دیگر در سرش ایجاد شد. قاتل شبم،  
!انگیزه اش برای کشتن شبم چه بوده؟

قطعاً راننده پدر ماهر نمی توانست هیچ خصومتی با او  
داشته باشد و این که شب قبل از برگزاری دادگاه هم کشته  
شده، این مسئله را تایید می کرد.

[18.10.19 12:31]

## پارت\_صدونودوهفت#

چند ساعت همان جا نشست. دمِ آمدن پدرش، بلند شد و به  
اتاقش رفت تا علی او را با این اوضاع نبیند

چراغ را خاموش کرد و زیر پتو خزید. چند دقیقه بعد، کلید  
انداختن علی به در را متوجه شد و آمدنش به اتاق را. دقایقی  
گذشت و در بسته نشد. گوشهٔ چشمش را باز کرد و با نگاه  
:خیرهٔ علی مواجه شد. پر از خجالت گفت  
اومدی بابا-

علی سری تکان داد

آره باباجان، اومدم. فقط نمی‌دونم تو از چی فرار می‌کنی. -  
می‌دونم توام شبیه مادر خدایا مرزتی و همیشه می‌خوای همه  
چیز رو تنهایی حل کنی. اما نمی‌شه شمیم بابا، گاهی نمی‌شه  
دختر بابا. چی شده دخترم؟



.چیزی نشده-

برای هیچی کادوی تولدت این جووری روی زمین افتاده و -  
شیشه‌ش هم شکسته؟

در تاریکی هم گوش‌اش را می‌دید. پر از شرمندگی سرش  
را پایین انداخت

شمیم، تو برای گذشته‌ای که گذشت و آینده‌ای که هنوز -  
نیومده نگران و آشفته‌ای. توی الانت زندگی کن بابا، توی  
زمان حال. الان هم استراحت کن، باهم حرف می‌زنیم فردا  
این را گفت و ویلچرش را به حرکت درآورد و رفت. شمیم  
نفس پر از آهی کشید و در جایش نیم‌خیز شد. آخ علی، آخ  
اگر بدانی دختر دردانه‌ات در چه مصیبتی دست‌وپا می‌زند. آخ  
اگر بدانی چطور بازی‌اش دادند و حالا هم که فهمیده، مجبور  
!به ادامه‌ی این بازی است

تا صبح چندبار از این پهلوی به آن پهلوی شد. در اتاقش راه رفت،  
 کل خانه را قدم زد، روی تاب نشست و تاب خورد  
 به نور مهتاب خیره شد، به ساعتش و آن نوشتهٔ لعنتی  
 شیرین. به عکس ماهور در آن قاب و دست آخر یک تصمیم  
 گرفت.

تصمیمی به دور از انتظار بقیه. گلایش می سوخت و مریضی  
 هنوز در جانش بود اما رفت و دوش گرفت و به طرز عجیبی،  
 این هم قسمتی از تصمیمش را شامل می شد.

[29.10.19 13:02]

شمیم\_عشق (پراز حادثه‌ی بودن) #

## پارت\_ صد و نود و هشت #

از حمام بیرون آمد و پشت میز آرایشش نشست. آرایش  
ملیحی روی صورتش نشاند و پس از پوشیدن لباس‌های فرم  
شرکت و کاپشن مشکی رنگش، از خانه بیرون زد و به سمت  
شرکت به راه افتاد.

یک ساعت بعد، در اتاقی که قبلاً برای ماهور بود و حالا برای  
منصور معتمدی، پشت میز ایستاده بود.  
.بشین دخترم-

سری به معنای نه تکان داد. شمیم، خودش هم باورش  
نمی‌شد کسی که حالا این‌طور مقتدرانه جلوی منصور  
!معتمدی ایستاده است، او باشد

منصور دست‌هایش را روی میز گذاشت و انگشت‌هایش را  
:درهم قفل کرد و پرسید

خب، نمی‌خواهی حرف بزنی؟-

:شمیم نفسی کشید و بی‌هیچ اضطرابی گفت

.اومدم که بگم متأسفانه یا خوشبختانه، باید یه تیم بشیم-

منصور یک تایی ابرویش را بالا داد و شمیم را یاد ماهور انداخت. شمیم دستش را روی میز گذاشت و کمی خم شد

.هنوزم نبخشیدمت! فکر نکنم هیچ‌وقت ببخشم-

نفس‌هایش کمی تند شد

شاید اگه اون روز اون قدر بزدل نبود، خواهرم الان زنده -  
بود.

:منصور گفت

من نمی‌خواستم بمیره. منم از خدام بود که حرفاشو بشنوم. -  
مطمئنم چیزای مهمی از شرکت می‌خواست بهم بگه

.شمیم تلخ خندید

تو، همین الانم به فکر شرکنتی، نه جون یه دختری که -  
هنوز سی سالشم نشده بود

بعد دستش را بالا آورد و از منصور خواست سکوت کند  
نمی‌خوام نبش قبر کنم. فقط اومدم بگم که می‌خوام -  
بجنگم. بجنگم برای ماهور. بجنگم برای زندگیم

حرف پدرش در سرش پژواک شد: «شمیم، توی برای  
گذشته‌ای که گذشته و آینده‌ای که هنوز نیومده، نگران و  
«آشفته‌ای».

صاف ایستاد و دست به سینه زد

می‌خوام توی حال زندگی کنم. این بار نمی‌خوام خارج از گود -  
بشینم و آرزو کنم که ای کاش همه چیز درست بشه. این بار  
برای درست شدن همه چیز، می‌خوام بجنگم. برای برملا  
شدن کلی معما که این وسطه. برای فهمیدن این که قاتل  
خواهرم کیه!

[29.10.19 13:02]

شمیم\_عشق (پراز حادثه‌ی بودن) #

پارت\_صدونودونه #

مکت کرد و پس از چند ثانیه لب زد

برای ماهور. جوری براش می‌جنگم که اگه یه‌روز دیدین پا -  
پس کشیدم، بدونین اون‌روز نفسی برای کشیدن ندارم

منصور نمایشی دست زد بعد با تعجب و تحسین گفت

آفرین، فکر می‌کردم می‌تونم روت حساب کنم اما نه در این -  
حد!

:شمیم رک و پوسکنده، کمی سرش را خم کرد و گفت  
و البته به شمام اعتماد می‌کنم چون پدر ماهورین، فقط پدر -  
ماهور، همین

منصور با غم لبخندی زد

شاید این‌طوری بتونم یه سری چیزارو براش جبران کنم -  
شمیم گیج نگاهش کرد و منصور صندلی‌اش را عقب داد، بلند  
شد و پشت به شمیم، کنار پنجره‌های سراسری ایستاد  
شمیم به میز تکیه داد

خب از کجا شروع کنیم؟ -

منصور دستی به لبش کشید

نظر خودت چیه؟ -

:شمیم با اعتماد به نفس جواب داد

باید بفهمیم مژگان چرا به من دروغ گفته و چه نقشی توی -  
 ماجرا داشته. به نظرم مژگان یه سر نخه که مارو به چیزای  
 زیادی می‌تونه برسونه. احتمالاً سوالات زیادی جواب داده بشه  
 با فهمیدن هدف مژگان. من می‌تونم ازش شکایت کنم به  
 شرط این که یه سری مدرک ازش جور کنم و این مدرک  
 موقع حرف زدن یا اس‌ام‌اس دادناش میشه جور کرد.  
 منصور دست‌هایش را جیب‌هایش فرو برد  
 تا الان چیزی تو اس‌ام‌اس‌ها بوده؟-  
 نه-

پس بعدشم نخواهد بود، اون قدر احمق نیستن که این جوری -  
 مدرک از خودشون به جا بذارن



[08.11.19 00:07]

[Forwarded from شمیم عشق (M S)]

شمیم\_عشق (پراز حادثه‌ی بودن) #

پارت\_دویست #

شمیم منتظر نگاهش می‌کند که منصور می‌گوید:

این کارها زمان بره. آسون نیست کسی که همه رو تشنه -  
 می‌بره لب چشمه و تشنه برمی‌گردنه، غرقش کنی. شاید...  
 !شاید لازم بشه که عروسی رو عقب بندازیم

شمیم جا خورد. عروسی را عقب می‌انداختند... به چه دلیل؟

جواب ماهور و پدرش را چه می‌داد؟

نه، نمی‌شه. یه راه دیگه باید پیدا کنیم-

هست-

با امیدواری منتظر جملهٔ بعدی شد که تمام امیدش با  
حرف منصور، دود شد و به هوا رفت  
این که جواب رد بدی، به خواست مژگان -  
با چشمانی پر از بهت منصور را نگاه کرد  
!شوخی بود، نه؟-

نفسش را عصبی بیرون فرستاد. منصور به سمت شمیم  
برگشت

دخترم، شاید لازم باشه با ماهر حرف بزنیم -  
شمیم بدون مکث و سریع، یک 'نه' از دهانش خارج شد  
...اما-

:شمیم سرش را تند تکان داد و با قاطعیت جواب داد  
امکان نداره. من نمی‌خوام بفهمه، نباید چیزی متوجه بشه -  
منصور سری تکان داد

منم پسر و می شناسم. اگه از چشمش بیفتی، دیگه افتادی -

:با غمی عجیب و هزاران افسوس گفت و بعد ادامه داد

وضعیت شرکت مناسب نیست. چند روزه دارم همه چیز رو -

بررسی می کنم. حسابای شرکت درست جور در نمی آن

شمیم پوزخندی زد. منصور، بیش از پسرش انگار به فکر

شرکتش بود

بعضی از چک های هتل پاس نشده و خیلی قراردادهای که -

قرار بود بسته بشن، بسته نشدن. یکی از شرکای کارهامون

قبل از خودمون خبردار شده

[08.11.19 01:51]

[Forwarded from شمیم عشق (M S)]

شمیم\_عشق (پراز حادثه‌ی بودن) #

پارت\_دویست و یک #

اطلاعات شرکت به دستشون رسیده-

شمیم به سختی لب تر کرد تا موضوع فلش را بگوید. فکر می‌کرد شاید ربطی داشته باشد و کمکشان کند. نیم ساعت بعد، درحالی که در خیابان قدم می‌زد، حرف‌های منصور را با خودش مرور می‌کرد.

باید طوری رفتار کنی که مژگان فکر کنه تو توی جبهه‌شی. -  
خیلی مطیع نشو که شک کنه؛ درست مثل قبل و خیلی طبیعی رفتار کن. اون دختر زرنگیه، زرنگ‌تر از چیزی که تصور کنی. و وقتی او پرسیده بود

اون چرا این کارو کرده؟ چرا به من دروغ گفت و یا خواست -  
اطلاعات شرکت رو به دست بیاره؟ اصلاً اون چه ارتباطی با  
شما و ماهور داره؟

منصور تنها نگاهش کرده بود. بماند که وقتی موضوع فلش  
را فهمید تا چند دقیقه در سکوت، فقط و فقط به یک نقطه  
خیره شد و هیچ نگفت و شمیم باز هم در حدس خصوصیات  
این مرد جا ماند. حداقل واکنش منصور را، عصبی شدنش  
متصور شده بود.

وضعیت چندان بدی نبود، اما خوب هم نبود. در حالت خنثی  
به سر می برد و اگر همه چیز خوب پیش می رفت، انتهای راه،  
روشن بود.

از دم صبح که تصمیمش را گرفت تا به همین الان،  
احساس راحتی و سبکی وجدان داشت. می دانست اگر ببازد  
هم حسرت و پشیمانی این را ندارد که بگوید کاری انجام  
نداده ام... اما نیامده بود که ببازد.

می خواست بجنگد، درست همان طور که گفت؛ می خواست  
بجنگد، تا آخرین نفسش

موضوعی که ذهنش را درگیر کرد، یکی ارتباط مژگان با  
خانواده<sup>۱</sup> خردمند بود. صدایی در درونش می گفت رابطه<sup>۲</sup>  
مژگان با پدر مهور، فراتر از چیزی است که می داند و حس  
دیگری داد می زد، خب اگر بود، مهور باید آن را بازگو می کرد  
و دیگری هم خود مهور بود

سوالات مهور این اواخر از او زیاد شده بود. گاهی می مانی  
بین رفتن و نرفتن، بین ادامه دادن و ندادن. بین دو چیزی که  
هیچ کدام خوب نیست

هر بار با گفتن دروغی، عذاب وجدانش در برابر مهور چند برابر  
می شد و نمی توانست راستش را هم بگوید

نمی شد وقتی تصور یک نفر را راجع به خودت خراب کردی،  
آن را درست کنی. وقتی یک نفر یک بار اعتمادش را به تو از

دست دہد... وقتی یک بار بفہمد بہ او دروغ گفتہ‌ای... اگر  
یک بار ہم دریابد چیزی را از او مخفی نگاہ داشتہ‌ای، ہمین  
کافی است تا دیواری میان تو و او درست شود

حتی اگر تو را ببخشد و دلخوری‌اش رفع شود، نمی‌تواند  
فراموش کند. یک بار، فقط یک بار کافی است تا باور آدم‌ها  
بشکند. ہرچہ تلاش کنی، نمی‌شود و نمی‌توانی آن ترک و  
شکستگی را رفع کنی

درست همان طور کہ مہور می‌گفت، «آدما با باوراشون زندگی  
می‌کنن. باور یکی کہ از زندگی‌ش برہ، معلوم نیست کی  
برگرده. شاید یہ سال دیگہ، دو سال بعد و شاید ہم  
»هیچ وقت

[29.11.19 23:07]

شمیم\_عشق (پراز حادثه‌ی بودن) #

پارت\_دویست و دو #

صدبار بهت گفتم بعدش باید ازش دور شی. قرارمون این -  
نبود.

خندید و لیوان آبش را پر کرد و پیام بعدی را خواند.

تا چند روز دیگه به هدفتم می‌رسی -

آب را یک‌نفس سر کشید و لیوان را محکم روی کابینت  
کوبید و نوشت:

قرار نبود این‌طوری بشه -



ما فقط راجع به یه چیز حرف زدیم که می‌رسیم بهش. دیگه -  
تا آخر عمر، هیچ چیزی توی زندگی از ما به هم ارتباطی نداره.  
روز به خیر.

باحرص گوشی را خاموش کرد و به کابینت تکیه داد.  
نگاهش به ناخن‌های بلند و طراحی شده‌اش بود که با رنگ  
قرمز جیغ پوشیده شده بود و در سرش هزار فکر. هزاران  
فکری که شیطان برایشان دست می‌زد و افتخار می‌کرد به  
:چنین پیروانی. لبخندی زد و زمزمه کرد  
ارتباطشو پیدا می‌کنیم، پیدا می‌کنم -

\*\*\*

خسته به خانه رسیده بود. برای آرزو همه چیز را تعریف کرد  
و موافقتش را شنید. خوش حال بود که توانسته گامی برای  
ماهور بردارد. دلش می‌خواست خودش شام امشب را درست

کند. با این که دست پخت خوبی نداشت، غذایی که از ظهر مانده و سارا درست کرده بود را داخل یخچال گذاشت. در گوگل دستور پخت غذای مورد علاقه پدرش، مرغ را جست و جو کرد و مراحل را به ترتیب انجام داد. مرغ را از فریزر کنار یخچال برداشت و روی کابینت گذاشت تا کمی یخش باز شود.

برنج را خیساند و مرغ را در قابلمه انداخت و چند هویج و فلفل هم به آن افزود. دو سیب زمینی از سبد کنار ظرف شویی برداشت و پوست کند و داخل ماهیتابه ریخت.

[29.11.19 23:07]

شمیم\_عشق (پراز حادثه‌ی بودن) #

پارت\_دویست و سه #

صدای گوشی‌اش بلند شد. به سمت اتاق رفت و اسم ماهور  
را که دید، با لبخند آیکون تماس را کشید و پس از سلام  
بی‌حال ماهور، پرسید  
کی برمی‌گردی؟-

ماهور پر از تعجب خندید و با انرژی و کشیده گفت  
جان؟-

شمیم پر از خجالت خندید  
کوفت، اصلاً برنگرد-

ماه‌هور آهی نمایشی کشید

هوای تهرانم ابریه‌ها، فکر کنم بارون بگیره-

بهت و هیجان در صدای شمیم به چشم می‌خورد

برگشتی ماه‌هور؟-

نه-

شمیم با پافشاری تکرار کرد

برگشتی؟! برگشتی که هوارو می‌دونی-

ماه‌هور جدی لب زد

نه، هواشناسی رو گوش کردم-

انگار که یک سوزن به بادکنک شوق شمیم زده باشند، پنجر

شد که ماه‌هور ادامه داد

یه دقیقه بیا بالکن اتاقت-

شمیم دهانش را باز کرد اما ماهور امان نداد و پر از جدیت گفت:

هیچی نپرس، گفتم بیا توی بالکن اتاقت-

شمیم از روی تخت بلند شد و به بالکن رفت که نوری روی صورتش افتاد. چشم‌هایش را گرفت و صدای بلند ماهور را شنید؛ اما نه از پشت تلفن، از پایین بالکن اتاقش.

سلام-

شمیم با تعجب خندید و دستش را روی دهانش گذاشت که:

ماهور بار دیگر، بلندتر داد زد

سلام-

[27.12.19 04:06]

[Forwarded from شمیم عشق (M S)]

شمیم\_عشق (پراز حادثه‌ی بودندت) #

پارت\_دویست و چهار #

نفهمید چطور خودش را به حیاط رساند و در را باز کرد. به خودش که آمد، پشت در بسته، در حیاط سرش به سینه‌ی ماهور چسبیده بود و گوشش ضربان‌های قلب او را می‌شنید. دلم برات تنگ شده بود-

بلافاصله پس از گفتن این جمله، بینی‌اش را در موهای شمیم که آزاد روی شانه‌هایش ریخته بود، فروبرد و عمیق نفس کشید.

برای همین عطر کشنده دلم تنگ شده بود-

شمیم بغض کرد و سرش را بالا آورد و در صورت ماهور  
 خیره شد. ماهور لبخندی زد  
 برای این چشم‌های برق‌دار سیاه که توش کلی حرفه، اما -  
 زبونت رو نمی‌چرخونه  
 شمیم میان بغض خندید  
 کی اومدی؟-

ماهور سرش را لحظه‌ای رو به آسمان برد  
 ای خدا... الان مثلاً خجالت کشید و حرف رو عوض کرد-  
 شمیم خندید. دلش می‌خواست بگوید من هم خیلی دلتنگ  
 توام، خیلی بیش‌تر از تو. دلش می‌خواست بگوید، تو که باشی،  
 حمایت‌هایت که باشد، من آدم دیگری هستم. با تو شمیم  
 دیگری در جهان می‌زید و بی‌تو شمیمی دیگر، اما نگفت  
 دلش گرم بود؛ گرم وقت‌هایی که خواهند داشت. خجالت  
 می‌کشید از وضعیتی که در آن بودند

این بار انگیزه‌ی محکمی داشت برای ادامه‌ی زندگی‌اش با  
او. این بار با شجاعت بیش‌تری در چشم‌هایش زل زد. این بار  
ماه‌ور نور امید را در چشمانش می‌خواند. در چشم‌هایی که  
همیشه رنگ غم دیده بود، حالا شادمانی می‌دید و همین  
دلش را شاد می‌کرد.

مگر همین نبود عشق؟ هر کدام حال دیگری را رقم می‌زدند.  
گره نگاه‌شان با صدای زنگ‌خانه از هم گسست  
شمیم هول زده عقب کشید و نگاه هر دو به سمت در خانه  
رفت.

[27.12.19 04:06]



[Forwarded from شمیم عشق (M S)]

شمیم\_عشق (پراز حادثه‌ی بودنت) #

پارت\_دویست و پنج #

پدرش داخل آمد و ماهور، سریع‌تر از شمیم جلو رفت و سلام و احوالپرسی کرد. علی با تعجب نگاهی به شمیم انداخت و بعد رو به ماهور، گفت:

شمیم می‌گفت رفتی سفر کاری. تموم شد به سلامتی؟-

ماهور سری تکان داد

نه پدر جان، اومدم شمیم رو ببینم. برمی‌گردم-

و ندید که این جمله چه کرد با شمیم. چه قندی در دلش آب شد وقتی فهمید برای دیدن او آمده و مهم‌تر از آن، علی

را چطور خطاب کرد. علی لبخندی زد و شمیم خجالت کشید.  
 :علی رو به ماهور، گفت  
 .بفرما پسرم-

ماهور خواست کمکش کند که علی مخالفت کرد و خودش  
 ویلچر را به حرکت درآورد. جلوی در، پدرش روی ویلچر  
 دیگرش نشست. داخل خانه که شدند، بویی مشام هر سه  
 نفرشان را پر کرد که با ایوای شمیم همراه شد  
 !غذا سوخت-

.با کلافگی گفت و علی پشت‌بندش آرام خندید  
 عیسی نداره دخترم. ماهور جان، بهت گفتم از دست‌پخت -  
 دخترم یا ته؟

.ماهور سؤالی نگاهشان کرد  
 .شمیم خندید  
 !ئه بابا-

علی درحالی که شالش را از گردنش باز می کرد، به سمت

:پذیرایی رفت و گفت

.عالیه، زبانزد همه س-

:و بعد رو به شمیم گفت

دخترم، نمی خوای احیاناً بری زیر غذا رو خاموش کنی؟-

شمیم آن قدر حواسش پرت ماهور و چند لحظه ی قبل بود که تازه فهمید باید چه کند. سریع به سمت آشپزخانه رفت و زیر گاز را خاموش کرد. نگاهی به مرغ جزغاله انداخت و آهی کشید.

هم خنده اش گرفته بود و هم کلافه شده بود. پنجره را باز کرد تا بوی نامطبوع سوختگی بیرون برود و بعد هم به سراغ یخچال رفت.

[27.12.19 04:06]

[Forwarded from شمیم عشق (M S)]

شمیم\_عشق (پراز حادثه‌ی بودندت) #

پارت\_دویست و شش #

مشمای میوه‌ها را بیرون کشید و میوه‌ها را داخل سبد  
ظرف‌شویی ریخت و پس از شستن و خشک کردنشان،  
پرتقال و موز و سیب‌ها را در ظرف چید.  
سه بشقاب روی کابینت گذاشت. چقدر دوست داشت جمع  
سه نفره‌یشان را. چقدر خوب بود که پدرش و ماهور را داشت.  
چقدر دنیا رنگی‌تر شده بود برایش.

دستانی که دور کمرش حلقه شد، او را به خودش آورد.  
ترسیده، هینی کشید

...هیس -

:شمیم دستش را روی قلبش گذاشت و ماهور گفت  
!گفتم پیام کمکت؛ آخه دیر کردی -

شمیم خواست خودش را بیرون یکشد که حلقه‌ی دستان  
ماهور محکم‌تر شد و لحنش نیز  
!از من فرار نکن -

قلبش روی هزار می‌کوبید. آب دهانش را قورت داد و ماهور  
:کنار گوشش آرام زمزمه کرد  
کمک نمی‌خوای عزیزم؟ -

حلقه‌ی دستان ماهور را شل کرد و چرخید. ابروی ماهور بالا  
پرید و شمیم تند گفت

.چرا، بیا میوه‌ها رو ببر-

ماه‌ور خندید و دستانش را از دو طرف بدن شمیم رد کرد و  
روی کابینت گذاشت. نفس شمیم از این همه نزدیکی داشت  
بند می‌آمد و از طرفی می‌ترسید پدرش بیاید

[27.12.19 04:06]

[Forwarded from شمیم عشق (M S)]

شمیم\_عشق (پراز حادثه‌ی بودندت) #

پارت\_دویست و هفت #

میوه‌ها؟ کدوم میوه‌ها؟

شمیم با نگاهش اشاره‌ای به ظرف روی کابینت کرد. ماهور  
جفت ابروهایش را بالا داد.

آخه بچه، هرچقدرم سعی کنی بروز ندی، دستت همیشه -  
روئه.

شمیم از جمله‌ی عجیب و غریبش، مات نگاهش کرد. ماهور  
نچی کرد و عقب کشید.  
بدو، ظرفارو بردار بریم-

شمیم بشقاب‌ها را برداشت و پس از او ماهور از آشپزخانه  
خارج شد. دو ساعتی دور هم نشستند و گپ و گفت کردند.  
شمیم گاهی از ته دل می‌خندید و چشمان دو مرد زندگی‌اش  
ستاره‌باران می‌شد. ماهور متوجه تغییرات و حال بهترش شده  
بود و علی هم برای این حال خوب شمیم، خودش را مدیون  
دامادش می‌دانست.

:حدود ساعت ده یود که شمیم گفت

.بابا جان، زنگ بزنم از بیرون سفارش بدم، غذا بیارن -

.علی سر تکان داد

نه دخترم، امشب یکی از دوستای قدیمی اومده یود پیشم و -

.برای همین با اون شام خوردم. سیرِ سیرم

:شمیم سری تکان داد و از ماهور پرسید

چی سفارش بدم؟-

.من پیشنهاد بهتری دارم، عزیزم-

دل شمیم از پسوندهایی که آخر جملات ماهور می آمد، مدام

:می ریخت. ماهور رو به علی، ادامه داد

البته با اجازه‌ی شما پدر جان، من یه رستوران خوب -

.می شناسم که با شمیم بریم اون جا



[27.12.19 04:06]

[Forwarded from شمیم عشق (M S)]

شمیم\_عشق (پراز حادثه‌ی بودندت) #

پارت\_دویست و هشت #

پدر شمیم سری تکان داد

برید، خدا به همراه تون -

شمیم با لبخند جواب حرف ماهور را داد و بلند شد تا به

:اتاقش برود که ماهور صدایش زد

شمیم -

برگشت

هوا سرده، لباس گرم بپوش -

معنی دیگر دوستت دارم مگر همین نبود؟ همین که حواست  
باشد و نگران باشی که: آی فلانی... هوا سرد شده، لباس گرم  
!فراموشت نشودها

لبخندی زد و به اتاقش رفت

آرایشی که داشت را کمی بیش تر کرد و رژ لبش را بیش از  
کمی! موهایش را هم با کش بست و جلایش را روی  
صورتش ریخت. پالتوی سبزرنگش را پوشید، به همراه شلوار  
لی و کلاه آبی رنگش را جلوی آینه روی سرش تنظیم کرد  
شال گردنش را دور گردن انداخت و از اتاق بیرون آمد  
پدرش با برق بهتی که در چشمانش پیدا بود، نگاهش کرد و  
ماه‌ور تنها خیره اش شد

پس از آن اتفاقات، کم پیش می آمد لباس روشن بپوشد،  
آرایش کند و به خودش برسد. چقدر این شمیم قوی را دوست  
داشت. ماهور کاپشن بادی مشکی رنگش را از روی مبل  
برداشت و علی تا دم در بدرقه شان کرد

[27.12.19 04:06]

[Forwarded from شمیم عشق (M S)]

شمیم\_عشق (پراز حادثه ی بودندت) #

پارت\_دویست و نه #

نزدیک ماشین، ماهر در را برایش باز کرد و شمیم با لبخند  
جوابش را داد. خودش هم داخل ماشین نشست و برای روشن  
کردن ماشین، این دست و آن دست کرد.

به سمت شمیم برگشت و عمیق و با اخمی که انگار در  
صورتش افتاد، نگاهش کرد و پس از آن ماشین را روشن کرد.  
نچی کرد، دوباره به سمت شمیم برگشت  
چیزی شده ماهر؟-

ایه چیزی درست نیست-

در یک حرکت دستش را روی لبهای شمیم کشید که  
باعث شد رزش کمرنگ شود.

حالا درست شد-

پوست صورت شمیم کمی رو به قرمزی رفت و آب دهانش  
را با صدا فروداد.

رستورانی که ماهور از آن حرف می‌زد، همان جگرکی بود.  
جگرکی‌ای که یک بار هم به آن جا رفته بودند

چه قدر این سادگی و بی‌ریایی‌اش به دل می‌نشست و شاید  
آن جگر، خوشمزه‌ترین جگر عمرش بود که تا به حال خورده  
بود. پس از آن ماهور دستان شمیم را سفت در دستانش گرفت.  
آن قدر محکم که دل قرص شمیم به حضورش قرص‌تر شود.  
آن قدر محکم که شمیم بتواند بگوید نگاه کنید، من دیگر تنها  
نیستم. او هست. او که باشد، همه چیز هست. بودن او، بودن  
زندگی است. نزدیک امام‌زاده‌ی تجریش که شدند، ایستادند.  
هر دو به امام‌زاده نگاهی انداختند

:شمیم روبه‌روی ماهور ایستاد و با ذوق گفت

.بیا به چیزی ازش بخوایم-

.و نشد که ماهور لبخند نزند به دختر پاک روبه‌رویش

چی بخوایم؟-

[27.12.19 04:06]

[Forwarded from شمیم عشق (M S)]

شمیم\_عشق (پراز حادثه‌ی بودندت) #

پارت\_دویست و ده #

کنار ماهور ایستاد. دست ماهور از پشت دور کمرش حلقه  
شد و سر او روی شانه‌ی ماهور قرار گرفت. چشم‌هایش را  
بست و از ته دل گفت  
این‌که تا همیشه کنار هم باشیم-

آرامشی که بینشان بود با دنیا عوض ناشدنی بود و شمیم  
به شوخی و با خنده گفت:

و این که دلت مثل امروز برام تنگ نشه-

ماهور ابرویی بالا داد و شمیم زل زد به عسلی هایش که برقی  
از شیطنت درشان افتاده بود

حالا کی گفته من دلم برات تنگ شده بود؟-

شمیم خندید

خودت، جناب-

ماهور ابرویی بالا داد

چی گفتم؟-

دلم برات تنگ شده-

ئه، جدی؟-

شمیم وقتی فهمید که رودست خورده، یک لحظه مات ماند.  
ماه‌ور خندید

!آخی، عزیزم-

شمیم با لب‌هایی جمع شده روبرگرداند  
!گریه نکن حالا-

باحرص و خنده سر بلند کرد و اسمش را گفت. این شاید  
جزو دفعات نادری بود که اسمش، از زبان او نواخته می‌شد  
هر چند قدم، یک بلال فروش ایستاده بود و بلال‌هایش را  
تبلیغ می‌کرد

اِقا، خانوم، بیاین. بلال تنوریه، از دستتون می‌ره‌ها-  
بلال‌هایشان را سفارش دادند و هنگام حساب کردن،  
کارتخوان کار نکرد و ماه‌ور مجبور شد تا برود از عابر بانک  
وجه را دریافت کند. شمیم روی صندلی فلزی نشسته بود که  
صدای گوشی ماه‌ور بلند شد



[27.12.19 04:06]

[Forwarded from شمیم عشق (M S)]

شمیم\_عشق (پراز حادثه‌ی بودن‌ت) #

پارت\_دویست و یازده #

گوشی و سویچ ماهور روی میز مانده بود. نگاهی به شماره  
که ناشناس بود انداخت و بی‌خیال شد. اما برای سومین بار که  
زنگ خورد، نگران شد و بالاخره گوشی را برداشت و جواب  
داد:

بله؟-

هرچه منتظر ماند، فرد پشت خط حرفی نزد

الو، بله؟-

تماس قطع شد. شمیم با تعجب گوشی را روی میز گذاشت  
که ماهور از راه رسید. شمیم اشاره‌ای به گوشی‌اش کرد و  
خواست بگوید زنگ خورده که دوباره گوشی زنگ خورد و  
همان شماره روی صفحه افتاد

:ماهور تماس را جواب داد و هم‌زمان گفت

می‌رم سفارشا رو بگیرم-

چند دقیقه بعد ماهور آمد. نمی‌خواست سؤال کند، اما

نمی‌توانست جلوی کنجکاوی‌اش را بگیرد

:نبودی، یکی چندبار زنگ زد-

:ماهور درحالی که بلال شمیم را به دستش می‌داد، گفت

.دیدم-

.و شمیم دیگر نتوانست چیزی بپرسد. ماهور، ابرویی بالا داد  
.دوستم بود، شمیم جان-

از این که دستش آن قدر راحت جلوی ماهور خوانده می شد،  
خنده اش گرفت

با اشاره ی ماهور، گازی به بلالش زد و فکر کرد چه آسان  
می شود خوش بود

[27.12.19 04:06]

[Forwarded from شمیم عشق (M S)]

شمیم\_عشق (پراز حادثه‌ی بودندت) #

پارت\_دویست و دوازده #

تا صبح ساعت چهار، یعنی دو ساعت قبل از زمان بلیط  
ماه‌ور، کنار هم بودند

دم رفتن وقتی ماه‌ور شمیم را به خانه رساند، آسمان دل  
شمیم ابری بود و از دلتنگی‌ای می‌گفت که از همین حالا در  
جانش نشسته بود

شمیم با صورتی گرفته نگاهش کرد. می‌دانست شاید نبودن  
ماه‌ور در این روزها بهتر باشد

می توانست از حقیقتی که نمی خواست بگوید، فرار کند و  
امیدوار باشد که تا برگشتن ماهور همه چیز درست شود. اما  
دلش که این حرف ها را نمی فهمید

دل بستگی ای که طی این مدت به او پیدا کرده بود، از همه  
بیش تر برای خودش عجیب بود

دستش به سمت دستگیره رفت و هنوز خداحافظ را بر زبان  
نیاورده بود که ماهور گفت

!شمیم-

:برگشت و ماهور به سینه اش اشاره کرد  
.بیا-

با بغض خندید و در آغوشش فرورفت. انگار این رسم  
خداحافظی شان شده بود! عجیب آرامش بخش و اعتیادآور بود  
این آغوش. شمیم لب زد  
.مواظب خودش باش-

:و ماهور روی موهایش را بوسید و جدی گفت  
مواظب جفتمونم. نبینم غم رو دیگه توی چشمت-  
همیشه مثل امشب باش، شمیم. می دونی... وقتی چشمتو  
روی غصه ها می بندی و می خندی، خیلی خواستنی می شی

[31.12.19 01:50]

شمیم\_عشق (پراز حادثه ی بودندت) #

پارت\_دویست و سیزده #

از صبح که منصور زنگ زده و خواسته بود ببیندش، دلش شور زده و هزار راه رفته بود. مدام حرف پدرش در سرش تکرار می‌شد: «شمیم، دیشب مامانت اومد توی خوابم، خیلی آشفته بود. همه‌ش اسم تورو می‌آورد».

وارد سالن که شد، رها را دید. باهم خوش‌وبشی کردند و رها گله کرد از کم‌رنگ بودنش. پس از آن به سمت اتاق منصور رفت.

همه‌ی کارمندان همان قبلی‌ها بودند و مشغول کار خودشان، اما دیگر احساس می‌کرد مثل قبل دل‌باز نیست، بی‌ماه‌ور دل‌باز نبود.

در زد و وارد شد. حتی گل‌هایی که در اتاق سابق ماه‌ور و فعلی منصور هم بود، مثل سابق به همه‌جا تازگی نبخشیده بود.

:سلام داد و نشست. منصور پرسید:

چی می خوری بگم برات بیارن؟-

.شیم سری تکان داد

چیزی میل ندارم. چی شده؟-

.منصور کمی به جلو خم شد

توی پرونده‌ی آقای علیرضا فروغی نوشته شده که معرفش -  
تویی. درسته؟

اخم کرد. نمی دانست این چه ربطی به موضوع مهمی که  
منصور گفته بود، دارد

.درسته-

چه نسبتی باهاش داری؟-

معنی سؤال‌های منصور را نمی فهمید و همین، دل آشوبه‌اش  
را بیشتر می کرد



می شه به منم بگید این جا چه خبره؟ علیرضا چه ربطی به -  
موضوع مهمی که شما می گید داره؟

الهه بهبودی #

[31.12.19 01:50]

شمیم\_عشق (پراز حادثه ی بودن ت) #

پارت\_دویست و چهارده #

ناخواسته هنوز هم گاردی که از ابتدا مقابل منصور داشت را حفظ کرده بود.

منصور از شنیدن اسم کوچک علیرضا توسط شمیم، متعجب شد.

پس می‌شناسیش، نسبت نزدیکی هم دارین؟-

شمیم سری تکان داد.

از دوستای خانوادگی‌مون هستن-

ابروی منصور که بالا رفت، یاد ماهور افتاد. منصور چند بار با نوک انگشتش به روی میز کوبید. عمیقاً در فکر بود.

شمیم کلافه پرسید:

فقط برای این که ربط مارو به هم بدونین، من و کشیدین -  
این جا؟ کار مهم‌تون همین بود؟

منصور برخلاف او، در مقابل شمیم صبر و حوصله به خرج می‌داد. سری تکان داد.

نه دخترم، مسئله این نیست-

دست دست کردن منصور، نشانه‌ی خوبی نبود. منصور بالاخره  
لب گشود

احتمالاً ممکنه بدونی که من و پدر مژگان باهم یه کارخونه -  
هم داریم. همون جایی که شب‌نم بود. چند سال پیش متوجه  
شدم که یه سری جنسا رو نگه می‌داره تا گرون تر شه، بعد  
بفروشه. خیل‌یاش تاریخ مصرف قلبی می‌خورد. وقتی فهمیدم،  
گفتم یا جمعش می‌کنه یا این که سه‌میش و می‌دم بره. به‌ظاهر  
جمع کرده بوده، اما واقعیت یه چیز دیگه‌ست

حرف‌هایش داشت جالب می‌شد. دست‌به‌سینه، ادامه‌اش را  
گوش دادم.

الان متوجه شدم خیلی چیزام، اون‌ی نبود که می‌فروخت. -  
جنس مرغوب رو به اسم اعلاء می‌داده. مخلوط برنج هندی و  
ایرانی رو به اسم ایرانی اصل و چیزای این‌جوری

[31.12.19 01:50]

شمیم\_عشق (پراز حادثه‌ی بودن) #

پارت\_دویست و پانزده #

پسر ساده‌ی منم این قدر بهشون اعتماد داشته که توی این -

مدت چیزی نفهمیده

:منصور مکث کرد و بعد گفت

احتمالاً شبنم خدایامرز هم یه سری از این چیزا رو فهمیده -  
 بوده و می خواسته بهم بگه

قلب شمیم سوخت. خواهرش، آخ شبنم. قطعاً چنین چیزی  
 می توانست انگیزه ی قتل را در سر پدر مژگان به وجود آورد.  
 یعنی.. یعنی قاتل اصلی و مسبب قتل او، آن پدر و دختر  
 بودند؟

با اخم به منصور نگاه کرد. نه، اعتماد نداشت. شاید منصور  
 داشت کلاف را دور سر آنها می پیچید تا از دور گردن  
 خودش باز کند و بیندازد.

:انگار منصور رنگ نگاهش را خواند که گفت

نمی خوام الان باور کنی، اما من سرخ رو گرفتم؛ دنبالش -  
 می کنم. به زودی می فهمم دقیقاً چی شده و کی پشت این  
 ماجراست... با مدرک و سند

شب‌نم آدم سکوت کردن نبود. آدم ترسیدن و پا پس گذاشتن هم نبود. کله‌شق بود. حتی یک‌بار همسایه‌ی معتادشان را لو داده بود؛ باین که دردسرهایی برایش درست شد. نتوانسته بودند ساکتش کنند، نتوانسته بودند و خفه‌اش کرده بودند.

احساس کرد نفس کم دارد. شقیقه‌اش را مالش داد. هیچ‌وقت از کشندگی این موضوع کاسته نمی‌شد.

:منصور اما داشت ادامه می‌داد

کارشون خیلی گسترش پیدا کرده. یه کله‌گنده‌تر از -  
خودشونم زیر پر و بالشون رو گرفته

الهه بهبودی #

[31.12.19 01:50]

شمیم\_عشق (پراز حادثه‌ی بودندت) #

پارت\_دویست و شانزده #

کسی نمی‌تونه بهشون یه تو بگه. همه رو با پول خفه می‌کنن. خیلی سود می‌کنن، خیلی! حتی پول کارگراشونم. گاهی دیرتر می‌دن تا سود اونا هم بیاد روی همون پول.

هر معمایی که حل می‌شد، یک معمای بزرگ‌تر جلوش قرار می‌گرفت. انگار زندگی‌اش یک بازی رایانه‌ای بود و با هربار حل کردن معما، وارد مرحله‌ی سخت‌تر می‌شد و باید مسئله‌ی مشکل‌تری را از پیش رو برمی‌داشت.

اما من برای اینا زنگ نزدم که بیای این جا. اینا رو خیلی -  
 وقته فهمیدم و نمی خواستم تا زمانی که اون مدارک رو جور  
 کنم، تو چیزی ازشون بفهمی.

سر شمیم بالا آمد

چکای خیلی از هتل ها پاس نشده این مدت. اونا به اعتبار -  
 شرکت ما چیزی نگفتن، ولی صداشون کم کم داره درمی آد.  
 خیلی هزینه های دیگه از کف شرکت رفته اما پرداخت نشده.  
 یعنی از حساب کسر شده اما جایی که باید نرفته. از این  
 شرکت داره دزدی می شه. هرماه یه مبلغی از حسابش داره  
 کسر میشه و این کار مربوط می شه به حسابداری این جا  
 منصور مکث کرد و ذهن شمیم به تجزیه و تحلیل پرداخت.  
 حسابدار این شرکت سارا بود و ... نه، چنین چیزی امکان  
 نداشت. علیرضا نمی توانست چنین کاری بکند

با اطمینان و محکم گفت



امکان نداره. علیرضا توی این بازی نیست. سارا خودش داره -  
 تنهایی این کارو انجام می‌ده. اونم دور زده. برای سارا کاری  
 نداره کسی که تازه اومده سرکار رو جا بذاره

الهه بهبودی #

[31.12.19 01:50]

شمیم\_عشق (پراز حادثه‌ی بودن) #

پارت\_دویست وهفده #

حرفش را زد و از حرفش مطمئن بود.

من هم مثل شما فکر می کردم-

آب دهانش را قورت داد. نمی خواست چیز دیگری بشنود.  
می دانست پشت این جمله ها اما است. پشت این جمله ها مثال  
نقض است

با این که آقای فروغی قبلاً هم سابقه داشته؛ گفتم احتمال -  
این که دورش زده باشن هست... اما دخترم، از همین پول به  
...حساب ایشون هم واریز شده و این یعنی

سرش را میان دستانش گرفت. نه، نمی توانست این طور  
باشد. نباید این طور می شد. چه چیز کثیفی بود این پول. یک  
قطعه کاغذ مستطیل، آدم ها را به هیولا تبدیل می کرد. به  
هیولاهایی که نسبت به یکدیگر، رحم و مروت نداشتند  
سرش تیر کشید

بیا این و بخور، دخترم-

منصور بلند شده بود و برایش آب ریخته بود. فکرش مشغول بود. یعنی کی؟ چرا خودش نفهمیده بود؟

دست‌هایش را جلو برد و لیوان را گرفت و یک نفس سر کشید.

منصور سر جایش نشست. نگاه شمیم به میز بود.

دخترم، یاد بگیر توی زندگی به هرکسی اعتماد نکنی و اگه -  
هم کردی، صد درصد اعتماد نکنی. اعتماد تنها چیزیه که  
می‌شه سلاح طرف مقابلت و فرومی‌ره توی روح و جسمت.  
...پدر مژگان و خودش از خیلیا به ما نزدیک‌تر بودن و حالا  
سرش به سمت منصور برگشت، ولی او جمله‌اش را ادامه نداد.

الهه بهبودی #

[08.01.20 22:52]

شمیم\_عشق (پراز حادثه‌ی بودندت) #

پارت\_دویست وهجده #

شمیم نمی‌فهمید چرا منصور و ماهور، راجع به رابطه‌شان با  
آن خانواده، سکوت می‌کنند؟

\*\*\*

روی صورت رنگ‌پریده‌اش را بوسید  
!برو کنار دختر، تف‌مالیم کردی-

خندید و خود را عقب کشید. صورتش کمی بی‌رنگ بود و در لباس‌های سفید و ساده‌ی بیمارستان، رنگ پریده‌تر به نظر می‌آمد.

خاله، کمپوت می‌خوری برات بیارم؟-

دختر، من فردا عمل دارم؛ نمی‌خواد از الان هی چیز - به‌خوردم بدی.

دوباره خندید و چشم‌هایش به علیرضا افتاد که آن سمت تخت، خیره نگاهش می‌کرد. لبخندش جمع شد.

نمی‌توانست عادی برخورد کند. دست خودش نبود و از پس تظاهر کردن که این‌روزها در زندگی‌اش پرکاربرد شده بود، برنمی‌آمد.

ده‌ها حدس زده بود که دلیلی برای کار علیرضا پیدا کند و امروز، یکی پیدا کرده بود.

علیرضا گفته بود کلیه را از خانواده‌ای که تازه پدرشان به  
کما رفته، خریده و قرار است به مادرش اهدا شود

می‌دانست که علیرضا نمی‌تواند توان خرید کلیه را داشته  
باشد و این پول یک‌دفعه از کجا در زندگی‌اش افتاده... چیزی  
که نمی‌دانست این بود که در قبال چه کاری، آن همه پول به  
حسابش ریخته‌اند؟ در قبال سکوت کردنش؟

[08.01.20 22:52]

شمیم\_عشق (پراز حادثه‌ی بودن) #

پارت\_دویست و نوزده #

کمی غیر منطقی به نظر می آمد. رقیبش را می شناخت و می دانست برای سکوت آدم ها، این قدر باج نمی دهد.

اما علیرضا سخت در فکر بود. اخم هایش درهم جمع شده بود. روی صندلی کنار تخت نشسته بود و گاهی به آن ها خیره می شد و گاهی به زمین.

هم مادرش و هم شمیم، متوجه تغییراتش شدند. فرزانه اخم کرد.

اون از دیروز که اون قدر حرف زد، مغزمو خورد، این از الان -  
! که کشتی هاش غرق شده

لبخندی زد. خاله فرزانه اش تند سخن می گفت. رک سخن می گفت، اما مهربان بود. خیلی مهربان و دلسوز. منتظر به:

علیرضا نگاه کرد که علیرضا یک دفعه از جا بلند شد

شمیم، بیا بریم بیرون؛ کارت دارم-

یک لحظه ترسید که علیرضا چیزی از کارهای منصور فهمیده باشد، اما بعد مصمم سر تکان داد. کسی که باید خجالت می کشید و می ترسید، خودش نبود؛ علیرضا بود. هرچند این که از موضوع باخبر شده باشند، اصلاً خبر خوبی نبود و می توانست همه چیز را برهم بزنند.

منصور پس از یک هفته، به چیزهای خیلی خوبی دست پیدا کرده بود. به شمیم چیزی از آن ها نمی گفت، اما هر سری اطلاع می داد که به سرنخ جدیدی رسیده، ولی تا مطمئن شدن و جمع نکردن مدارک کافی، نمی خواست شمیم را امیدوار کند.

[08.01.20 22:52]



شمیم\_عشق (پراز حادثه‌ی بودن) #

پارت\_دویست و بیست #

علیرضا سریع از اتاق تک‌تخته‌ی بیمارستان بیرون رفت و  
شمیم گفت:

خاله جان، من برم بینم چی می‌گه، پیام-

فرزانه آهی کشید

برو، شاید دردشو بفهمی. یه مدته خیلی عوض شده. دیگه -  
زیاد باهام حرف نمی‌زنه. احساس می‌کنم یه چیزی رو داره  
ازم مخفی می‌کنه. همش می‌ره توی اتاقش و اصلاً باهام  
روبه‌رو نمی‌شه.

آه شمیم پرسوزتر بود و بی‌صدا. علیرضا داشت چه می‌کرد؟  
سری تکان داد و بیرون رفت. علیرضا کمی آن‌طرف‌تر، در

راهروی سر باز بیمارستان که دو بخش را به هم وصل  
می کرد، ایستاده بود

جلو رفت

علیرضا روی سکویی که بلندی اش تا کمرش می رسید و  
گلدان های مختلفی روی آن چیده شده بود، نشست و  
یک دفعه گفت:

مامانم نمی تونه عمل کنه. چه جوری بهش بگم؟-

:شمیم متعجب پرسید

یعنی چی نمی تونه عمل کنه؟-

سر علیرضا پایین افتاد

این کسی که قرار بود اهداکننده باشه، زنش اجازه نمی ده-

شمیم با طمانینه نگاهش کرد

پسرش بهم گفت مادرمو راضی کردم. گفت پول رو بریزی، -  
حله.

و تو این قدر احمقی که پول رو براش ریختی، قبل از این که -  
فرم اهدا رو پر کنه؟

دست خودش نبود این طور حرف زدن. سر علیرضا بالا آمد.  
انگار انتظار این حرف را از شمیم نداشت

[08.01.20 22:52]

شمیم\_عشق (پراز حادثه‌ی بودندت) #

پارت\_دویست و بیست و یک #

شمیم شال بافت کرمش را کمی جلو کشید و موهایش را  
 که یک طرفه روی صورتش ریخته شده بود، داخل زد  
 علیرضا دستش را روی زانوییش گذاشت و سرش را به آن  
 تکیه داد.

نه، این قدر هم احمق نیستم. فرم پر شد. امضا کرد، رضایت -  
 داد. اما الان فهمیدم رضایت و امضای تک اون، به هیچ  
 دردی نمی خوره. یکمی قبل رفتم پیش مادرش، چهارتا بارم  
 کرد و بهم گفت هیچ وقت رضایت نداده و نمی ده  
 بهش گفتم پسرش پول گرفته ازت؟ -  
 آره.

به پسرش زنگ زدی؟ -

علیرضا، ناامید نفسش را کلافه بیرون داد.

آره بابا، هزار دفعه. اول رد می داد. بعدش خاموش کرد-  
 نمی دانست چه عکس العملی نشان دهد. علیرضا موهایش را  
 کوتاه کرده بود، اما از کلافگی بسیار، مدام دستش را داخلشان  
 می کرد.

شمیم با تاسف نگاهش کرد. مادرش همیشه می گفت،  
 «وقتی خلاف بروی، یک جا تصادف می کنی و یک جا گیر  
 می افتی. درست مثل همین است که راه استباه بروی».  
 می گفت، «هیچ پایانی ندارد و همه چیز از قبل بدتر می شود».  
 راست می گفت که بار کج به منزل نمی رسد  
 برای خاله فرزانه اش خیلی ناراحت بود اما علیرضا، محق این  
 حال نبود؟ زبانش کمی تلخ شد

پول این و از کجا آوردی، اون یکی ام از همون جا جور کن-

[15.01.20 14:04]

شمیم\_عشق(پراز حادثه‌ی بودندت)#

پارت\_دویست و بیست و دو#

علیرضا با تعجب نگاهش کرد. انگار هنوز باورش نشده بود

:چه شنیده. شمیم لبخندی پر از حرص زد

من برم از خاله خدا حافظی کنم-

\*\*\*

دو روز دیگر از زندگی‌اش گذشت. دو روزی که به‌اندازه‌ی دو  
سال خوب بود. منصور می‌گفت به خیلی چیزها رسیده و  
!مدارک زیادی جمع کرده است

از حسی که در دلش نسبت به ماهور افتاده، مطمئن و  
!مطمئن‌تر شده

اما امروز احساس می‌کرد ماهور کمی بی‌حوصله شده بود،  
نگران شد که شاید مریض شده باشد، اما او از ظهر جواب  
تلفن‌هایش را نداده بود.

ساعت چهار با علیرضا در کافه‌ای قرار داشت. مدام چشم  
می‌چرخاند تا آدرس را پیدا کند.

کوچه‌ای به اسم بنفشه که جلوی چشمش سبز شد، بی‌اختیار  
لبخندی زد و وارد آن شد. حالا باید دنبال پلاک سیزدهم  
می‌گشت.

نمی دانست علیرضا راجع به چه چیز می خواهد بگوید، اما امیدوار بود که اعتراف کند. امیدوار بود این حرف ها کمکی به حال این روزهایش بکند.

دوست داشت خودش هم یک قدم بردارد. دوست داشت در این پایان خوش، کنار اسم منصور، اسم خودش هم بدرخشد. تمامی کارهای این مدت با منصور هماهنگ شده بود به جز این یک مورد. می دانست اگر منصور بفهمد، محال است بگذارد علیرضا را ملاقات کند؛ اما او خوب علیرضا را می شناخت.

[15.01.20 14:04]



[Forwarded from شمیم عشق (M S)]

شمیم\_عشق (پراز حادثه‌ی بودنت) #

پارت\_دویست و بیست و سه #

دلی پاک داشت و شاید اگر پای مادرش در میان نبود، هرگز  
دچار چنین خطایی نمی‌شد و حالا فکر می‌کرد شاید بخواهد  
جبران کند.

به اواسط کوچه که رسید، پلاک سیزدهم را هم یافت. یک  
مجتمع تجاری هرچند کوچک. تابلوی کافه‌ی الف به  
چشمانش خورد و از پله‌ها به طبقه‌ی اول رفت.

چند متر مانده به ورودی کافه، یک فرش قرمز رنگ انداخته  
بودند. ناخودآگاه خنده‌اش گرفت و یاد همان ضرب‌المثل  
معروف افتاد.

نفس عمیقی کشید و وارد شد. نگاهش در اطراف چرخید.  
کافه تاریک بود، اما شلوغ نه... به جز یک اکیپ دختر و پسر  
که گوشه‌ی کافه نشسته بودند و دو مرد در سمت چپش،  
کسی حضور نداشت، اما همین جمعیت هم دود لازم برای  
نفس‌تنگی را مهیا کرده بودند.

شخصی نزدیکش آمد

سلام، خانوم پاکمهر؟-

برگشت و سری تکان داد. گارسون با لباس‌های یک‌دست  
سفیدمشکی‌اش که انگار با تم کافه ست شده بود،  
راهنمایی‌اش کرد

بفرمایید، میز پونزده-

اواسط کافه میزها چوبی بود، انتهایش مبله شده و ابتدایش  
حالت سنتی در خود داشت. کافه‌ی گران‌قیمتی به نظر می‌آمد

[15.01.20 14:04]

[Forwarded from شمیم عشق (M S)]

شمیم\_عشق (پراز حادثه‌ی بودندت) #

پارت\_دویست و بیست و چهار #

انگار میانه‌ی کافه را ترجیح داده بود. به همان سمت رفت و  
!نشست. نگاهش به در بود. انگار هنوز نیامده  
تابلویی سفید و سیاه از بتهوون در مقابلش نصب شده بود.  
آهی کشید، شب‌نم چه علاقه‌ای به این شخص و شیوه‌ی  
زندگی‌اش داشت.

!سلام، چه آن تایم-

با تعجب کمی مایل به سمت چپ مایل شد و علیرضا را دید. او که حواسش به در بود، پس چه شد که آمدن او را ندیده بود؟

.سری تکان داد. رفتارش با علیرضا سرد و سنگین بود.  
چرا کافه‌ی به این دوری؟ سمت خودمون یه جا انتخاب -  
می کردی، منم این همه راه نمی کشوندی

علیرضا اخمی تصنعی کرد. یک کلاه مشکی روی سرش گذاشته و بافت تمام مشکی اش، با شلوار مشکی اسپورت، کمی سنش را بالاتر برده و تیپش را کامل کرده بود.

غر زن دیگه، دختر خوب. اومدم آشتی و این که یه خبر -  
خوب بدم بهت

!آشتی؟-

:گارسون جلوی میزشان ایستاد. علیرضا پیش دستی کرد

قهوه، خوبه شمیم؟-

!سفارش می داد و بعد از او می پرسید

!شمیم شانه‌ای بالا انداخت. چه اهمیتی داشت

[15.01.20 14:04]

[Forwarded from شمیم عشق (M S)]

شمیم\_عشق (پراز حادثه‌ی بودن) #

پارت\_دویست و بیست و پنج #

تلخ یا شیرین؟-

اگر ماهور بود، می گفت تلخ. قهوه‌ی تلخ با حضور او  
شیرین تر از هر شکری می شد.

شیرین-

پس یه تلخ، یه شیرین-

:شمیم نظرش عوض شد

منم تلخ می خورم-

علیرضا کفری نگاهش کرد

بازم یه تلخ یه شیرین-

شمیم به این که او هم تصمیمش را عوض کرده بود، تک  
خنده‌ای کرد

بی مزه-

:گارسون که رفت، علیرضا گفت

اون روز توی بیمارستان، توپت خیلی پر بود ازم-

گوشی‌اش را که از قبل در حالت ضبط گذاشته بود، روی میز گذاشت. علیرضا ادامه داد

چت شد اون روز یهو؟-

شمیم این حرف‌ها را بارها با خودش تکرار کرده بود

فقط احساس کردم اون پول از جای خوبی تهیه نشده. یعنی -  
حدس می‌زدم نتونی این همه پول رو از راه درست پیدا کنی  
...توی اون مدت کم

:علیرضا سری تکان داد و خندید

مثل همیشه برای همه نگرانه. بعدشم خیالت راحت، جای -  
بدی نیست... و این که، شمیم؟

شمیم فقط سر تکان داد

[15.01.20 14:04]

[Forwarded from شمیم عشق (M S)]

شمیم\_عشق (پراز حادثه‌ی بودندت) #

پارت\_دویست و بیست و شش #

علیرضا دستش را روی میز گذاشت و کمی به جلو متمایل  
شد:

اگه لازم باشه، برای مامان فرزانه، جون می‌دم، درست مثل -  
خودت.



سفارش‌هایشان رسید. گارسون قهوه‌ای را مقابل شمیم و دیگری را مقابل علیرضا گذاشت و با گفتن با اجازه‌ای، دور شد.

بردار-

شمیم قهوه را برداشت و نزدیک لبش برد. جرعه‌ای نوشید. قیافه‌اش درهم جمع شد و فنجان سفیدرنگ را روی میز گذاشت. زیادی تلخ بود دیگر!

تا تو باشی نخوای تر بدی-

از حرف علیرضا که به منزله‌ی شوخی بود، زیاد حرص نخورد.

به‌خاطر داغیش بود-

جون عمت-

نادیده گرفت

خبر خوشت چی بود؟-

یه پول دیگه جور کردم-

:ابروهای شمیم درهم گره خورد

از کجا؟-

.کجاش مهم نیست، مهم اینه مامانم بهزودی عمل می شه-

شاید اگر در شرایط عادی بود، مثل او فکر می کرد؛ اما حالا

.کجایش هم مهم بود، خیلی هم مهم

.نگو-

!نمی گم-

[15.01.20 14:04]

[Forwarded from شمیم عشق (M S)]

شمیم\_عشق (پراز حادثه‌ی بودندت) #

پارت\_دویست و بیست و هفت #

نباید طوری رفتار می‌کرد که برایش اهمیت دارد، اما از  
دستش در رفت و با پشتِ چشم نازک کردنی، زمزمه کرد  
!مسخره-

.علیرضا خندید

!شنیدما-

.و نگاهش چسبید به فنجان قهوه

.باشه حالا، قهوه‌ات رو بخور. بهت می‌گم-

.نفسی عصبی بیرون داد

.گیر دادیا-

.علیرضا سکوت کرد و فنجانش را برداشت

بعد از چند دقیقه، از جا بلند شدند. زیر نگاه علیرضا مجبور

شد آن قهوه‌ی هم‌چون زهر را تا ته بنوشد

سرش کمی گیج می‌رفت. تازه متوجه شد کافه خلوت شده و

فقط خودشان دونفر مانده‌اند. قدمی به جلو گذاشت که

.چشمانش سیاهی رفت

دستش را روی میز گذاشت و چشم‌هایش را یک‌بار باز و بسته

کرد.

.علیرضا نزدیکش شد

خوبی شمیم؟-

تمام کافه دور سرش چرخید. دستش را برداشت و چندقدم

به جلو رفت. می‌خواست بگوید خوبم، اما به یک‌باره دنیا در

.جلوی پرده‌ی چشمانش سیاه شد و دیگر چیزی نفهمید

[21.01.20 13:26]

شمیم\_عشق(پراز حادثه‌ی بودندت)#

پارت\_دویست و بیست و هشت#

چشم‌هایش را باز کرد و نگاهش را در محیط غریب اطرافش  
چرخاند.

یک اتاق متوسط و خودش که روی تخت دونفره‌ای رها شده بود.

سرش تیر می‌کشید، اما بی‌توجه به سر دردناکش، خود را بالا کشید و گیج به اطراف اتاق نگاه کرد.

نمی‌دانست کجاست و دردی که در سرش داشت هم اجازه‌ی فکر کردن نمی‌داد.

حالش خوب نبود. احساس می‌کرد جانی در بدن ندارد و سبک است.

یک چیزهایی در سرش چرخید. رفتن بیرون با علیرضا، خوردن قهوه... اما چه شد که رسید به این‌جا؟ چیزی به یادش نمی‌آمد.

از جا بلند شد. مانتویش در گوشه‌ی تخت گذاشته شده بود و فقط تاپ تک قرمز رنگش را به تن داشت.

مانتو را برداشت و به تن کرد.

سپس به سمت در رفت و دستگیره را کشید، اما در باز نشد.

صدای موزیکی که در حال پخش بود، کرکنده بود

چندبار پشت سرهم دستگیره را کشید و چندین بار امتحان

کرد، اما در باز نشد. به در زد

علیرضا، اون جایی؟-

پیشانی اش را مالید. یادش نمی آمد به آن خانه رفته باشد

این بار بلندتر صدا زد

علیرضا؟-

داشت گریه اش می گرفت. با مشت محکم به در کوبید

[21.01.20 13:26]

شمیم\_عشق(پراز حادثه‌ی بودندت)#

پارت\_دویست و بیست و نه#

یکی این در رو باز کنه-

فایده نداشت. عقب رفت. هول زده و مضطرب نگاهش را در  
اتاق گرداند.

به تخت به هم ریخته نگاه کرد و پتو را کنار زد تا گوش‌اش  
را پیدا کند.

چیزی به جز یک تخت آن جا نبود. حتی هیچ پنجره‌ای هم به  
چشم نمی خورد. مستأصل و پریشان روی تخت نشست و  
سرش را میان دستانش گرفت.



به یاد آورد که علیرضا اصرار کرده بود قهوه اش را بخورد و  
...کافه که به یک باره خلوت شده بود

با صدای چرخش کلید در قفل، یک باره سرش را بلند کرد و  
در که باز شد او نیز همزمان از روی تخت بلند شد  
با دیدن مژگان درون چهارچوب در، شوک زده سر جایش  
خشک شد.

...تو... تو این جا-

نمی فهمید. بدنش کرخت تر شده بود. پاهایش نیز بی حس تر  
شده بود.

لبخند مژگان را در چشمانش دید.

من، من این جا چیکار می کنم؟-

می فهمید چه شده و نمی توانست درک کند.

مژگان با تعجب چشم هایش را گرد کرد. یک لباس ماکسی  
بلند تنش بود و از همیشه زیبا تر به نظر می رسید.

من باید ازت بپرسم، تو چرا اومدی به مهمونی، توی خونه‌ی -  
من؟

علیرضا کجاست؟-

هم‌زمان با این سؤالش، قامت ماهور را دید که پشت سر  
:مژگان ظاهر شد. لب‌هایش لرزید و ناباور لب زد  
!ماهور-

[21.01.20 13:26]

شمیم\_عشق(پراز حادثه‌ی بودندت)#

پارت\_دویست‌وسی#

ماهور فقط نگاهش کرد. با یک تای ابروی بالا رفته و صورتی که اخم بر آن سایه انداخته بود. نگاهش از سرتاپای شمیم را کاوید.

شمیم قدرت ایستادن نداشت، چشم‌هایش بی‌خواب بود. ذهنش خوب کار نمی‌کرد، ولی می‌فهمید یک چیزی درست نیست.

:صدای مژگان را شنید

.از من ناراحت نشو، من فقط خواستم با حقایق روبه‌روت کنم-

چه اتفاقی داشت می‌افتاد؟ چانه‌ی ماهور چرا آن‌طور سخت شده بود؟ باز صدایش زد

!ماهور-

.اما ماهور نه جواب او را داد، نه جواب شمیم را

این جا چیکار می کنی شمیم؟-

داد نزده بود. آرام گفته بود، اما ای کاش داد می زد. لحنش از  
هر نرمشی تهی بود و عصبی. واژه‌ی خیانت در سر شمیم  
چرخ می خورد.

نمی دونم-

یعنی چی نمی دونم؟-

شمیم تابه حال او را این طور ندیده بود. چقدر وقتی عصبی  
بود، ترسناک می شد. باز چشمان شمیم بود که از لب‌های  
برجسته‌ی مژگان، واژه‌ی خیانت را می شنید  
با توام-

:این بار ماهر داد زد و تن شمیم هم با او لرزید

توی این اتاق، با این سرووضع، چیکار می کنی، شمیم؟-  
نگاه لرزان شمیم در چشمانش گره خورد. چانه اش لرزید

ماهور داخل رفت. در را پشت سرش بست. یک قدم جلو گذاشتن او مصادف شد با یک قدم عقب رفتن شمیم

[21.01.20 13:26]

شمیم\_عشق(پراز حادثه‌ی بودنت)#

پارت\_دویست و سی و یک#

خودش را به او رساند و دستش را گرفت. عصبی، نچی کرد.  
دیوونه‌م نکن، جواب من و بده-

دستمو شکستی-

اشک شمیم که روی گونه‌اش ریخت، دستش را ول کرد

عصبی دور خودش چرخ می‌زد. دست شمیم محسوس

می‌لرزید و ماهر متوجهش شد

بازدمش را محکم بیرون فرستاد و او را روی تخت نشاند.

مقابلش روی یک پا نشست

شمیم، حرف بزن. مگه صبح نگفتی جایی نمی‌خواهی بری؟-

نگفته بود می‌رود پیش علیرضا. نگفته بود، چون می‌دانست  
روی او حساس است و دلش نمی‌خواست بی‌خودی نگرانش  
کند.

پس الان چرا این جایی؟-

می‌فهمید ماهر به‌زور خودش را کنترل می‌کند تا آرام باشد.  
به التماس افتاده بودند چشمانش

واژه‌ی خیانت در گوشش زنگ زد. انگار متوهم شده بود.

:صدایش لرزید، وقتی گفت

به خدا نمی‌دونم، نمی‌دونم چی شد-

کل بدنش لرز گرفته بود و حالت تهوع داشت بیچاره‌اش

:می‌کرد. ماهر چشم ریز کرد

چیزی خوردی تو؟-

.شمیم با چشمانی به‌اشک‌نشسته، نگاهش کرد

...ماهور، ماهر من

.دست‌های ماهر روی شانه‌هایش نشست

.هیس، آرام باش. آرام-

[21.01.20 13:26]

شمیم\_عشق (پراز حادثه‌ی بودنت) #

پارت\_دویست و سی و دو #

انگار این حرف تلنگری بود بر حال بدش. گریه‌های آرام و  
بی‌صدایش بلند شده بود.

ماه‌هور، ماه‌هور به خدا من نمی‌دونم چی شد. من هیچی یادم -  
نمی‌آد. تو چرا این جور ی نگام می‌کنی؟ باور کن من کاری  
نکردم.

:تنش داشت می‌لرزید. ماه‌هور سر تکان داد و صدایش زد



.شمیم، شمیم گوش بده-

.اما او نمی شنید، آرام نمی شد

.ماه‌ور تو رو خدا من و از این جا ببر-

.تصویر ماه‌ور، هر لحظه مات و مات تر شد و باز از حال رفت

ماه‌ور، مانتوی شمیم را بر تنش انداخت و در آغوش

.کشیدش و از خانه بیرون زد

:مژگان لبخندی زد و گوشی را مقابل گوشش گرفت

.پلن شماره‌ی دو. بسته‌رو بفرستین-

.قطعاً اگر می رفتند بیمارستان، پایشان به آگاهی باز می شد

شمیم را روی صندلی خواباند و صندلی را کمی عقب کشید.

.بخاری را روشن کرد و کتش را روی تن او انداخت

در راه به ماهگل زنگ زد و گفت که به خانه اش برود و

.رادیاتور را روشن کند و سوپی بپزد

اصوات نامفهومی از شمیم می شنید که متوجه نمی شد  
 فقط یک چیز را خوب می دانست. چشمان شمیم، آن  
 چشم‌های پر از بغض و مردمک‌های لرزان، نمی توانستند دروغ  
 گفته باشند.

عصبی بود و هنوز دقیق نمی دانست چه شده، اما یک  
 چیزهایی به هم ریخته بود.

[21.01.20 13:26]

شمیم\_عشق(پراز حادثه‌ی بودنت)#

## پارت\_دویست و سی و سه #

جلوی در خانه پارک کرد. شمیم در حالتی نبود که بتواند راه  
برود.

ماشین را دور زد و در را باز کرد. یک دستش را زیر گردن او  
انداخت و دست دیگرش را دور کمرش و بلندش کرد.

شمیم که به پیراهنش چسبید و سرش را روی سینه‌اش  
گذاشت، لبخندی محو روی صورتش افتاد. ماشین را قفل کرد  
و داخل رفت.

برای در زدن، مجبور بود ماهگل را صدا بزند. ماهگل تا در  
را باز کرد و آن‌ها را در آن حالت دید، چشمانش پر از نگرانی  
شد.

چی شده داداش؟-

:ماه‌ور غرید

می‌ذاری پیام داخل یا نه؟-

ماهگل کنار رفت. ماه‌ور شمیم را روی یکی از مبل‌ها گذاشت.

.برو چندتا پتو بیار، سردشه-

.ماهگل سریع اطاعت امر کرد و با پتو بازگشت

نیم ساعتی گذشت. ماهگل داشت سوپ درست می‌کرد و چیزی از ماه‌ور راجع به اتفاقی که افتاده، نپرسیده بود، اما مدام حال شمیم را چرا

ماه‌ور صورت شمیم را شسته بود و کمی آب روی سرش گرفته بود تا هوش و حواسش به جای خودش برگردد.

خواست از روی تخت بلند شود که شمیم آستینش را کشید:  
و با بغض گفت

.نرو ماه‌ور! من بی‌تو نمی‌تونم-

[21.01.20 13:26]

شمیم\_عشق(پراز حادثه‌ی بودندت)#

پارت\_دویست و سی و چهار#

آخ که چقدر این جمله درعین بی‌حواسی شمیم برای او  
خوشایند بود.

این که در هذیان‌گویی‌اش هم یکی درمیان اسم ماهور را  
می‌برد.

.جایی نمی‌رم-

شمیم را نشاند. سشوار را به برق زد و آرام و باحوصله،  
موهای مشکی‌رنگش را خشک کرد.

پشت سرش نشست. آرام بودن سخت شده بود. خودداری  
کردن، سخت‌تر. ماجراها پیچیده‌تر.

تنها یک مرد می‌توانست درک کند حال او را. این که درعین  
مطمئن بودن به شمیم، باز موریانه‌ای کاغد ذهنش را می‌خورد  
و هی می‌پرسید پس او در آن مهمانی چه می‌کرد؟ حالش چرا  
این‌طور است؟

سشوار را خاموش کرد و پشت سرش نشست. موهایش را  
به آرامی بافت. شمیم به سمتش برگشت. کاسه‌ی چشم‌هایش  
پر بود از اشک.

:خواست دستش را بگیرد که ماهر عقب کشید

.یکم استراحت کن، بعدش باهم حرف می‌زنیم-

او رفته و شمیم چند دقیقه‌ای می‌شد که کاملاً هشیار بود.  
به‌طوری‌که که لرزش دستان ماهور را هنگام بافت موهایش  
حس کرده بود. نفس‌های عصبی و کلافه‌اش را شنیده بود  
این مرد تکه‌ای از خدا بود. چطور می‌توانست این قدر خوب  
باشد؟ چطور می‌توانست؟  
سردش بود. پتوی ماهور را روی خودش کشید و عطرش را  
بلعید.

[21.01.20 13:26]

شمیم\_عشق(پراز حادثه‌ی بودن) #

## پارت\_دویست و سی و پنج #

اتفاقات امروز در ذهنش مرور می شد و تنها به یک نتیجه می رسید. تهمتی که می خواست گریبان گیرش شود و ماهوری که باید به او جواب پس می داد.

آن قدر فکر کرد و فکر کرد که متوجه نشد چطور دو ساعت گذشته است.

باید یک چیزهایی را به ماهور می گفت. حتی از همکاری با پدرش.

نمی خواست دروغ بگوید، اما کامل هم نمی توانست بگوید به هیچ وجه نمی خواست ماهور بفهمد نزدیک شدن اولیه اش به او نقشه بوده است. نمی خواست حتی ذره ای او را نسبت به خود بدبین کند و اعتمادش را لکه دار.



پتو را کنار زد و از جا بلند شد. از این که این طور در مقابل  
ماه‌ور بود، تازه احساس شرم می‌کرد اما او شوهرش حساب  
می‌شد دیگر؟

نتوانست، مانتویش را تن زد و بیرون رفت. گردن ماهگل با  
صدای باز شدن در، به ضرب و سریع به سمتش چرخید  
سلام داد.

ماهگل بلند شد و به سمتش آمد.

سلام زن داداش. حالت خوبه، بهتری؟-

لبخندی زد. زن داداش او بودن چه زیبا بود  
خوبم-

می‌دید ماهگل دارد از کنجکاوی می‌میرد، اما نه حوصله‌اش را  
داشت که چیزی برای او شرح بدهد و نه دقیق می‌دانست چه  
باید بگوید.

[21.01.20 13:26]

شمیم\_عشق (پراژ حادثه‌ی بودندت) #

پارت\_دویست و سی و شش #

:به سمت مبل‌ها رفت و نشست. ماهگل پرسید

.سوپ درست کردم، الان برات می‌آرم-

.شمیم سر تکان داد

.نه، نه. الان نه-

ماهگل اصرار کرد

به خدا نمی‌تونم ماهگل، یکم دیگه. هنوزم حالت تهوع دارم -

ماهور پشت چشمی نازک کرد و خندید

نمی‌خوام خواهرشوهر بازی دربیارم، اما شیطون، بگو چیکار -

...کردین که این طوری شدی؟ حالت تهوع و اون حال و

حرفش را ادامه نداد و به سرخ شدن چهره‌ی شمیم خندید

شمیم متوجه شد که ماهور در خانه نیست، وگرنه ماهگل

نمی‌توانست آن قدر راحت با او صحبت کند. آهی کشید. چه

!فکریایی کرده بود

داداش کی از مسافرت برگشته که به ما خبر نداده؟ راستش -

رو بگو

در چهره‌ی ماهگل تنها ذوق و کنجکاوی بود. نه حسادت و

نه چیز دیگر. به راستی ماهور کی از سفر برگشته بود؟

ماهور کجا رفته ماهگل؟ -

فکر کنم رفت یه سری وسیله بگیره، بیاره-  
 با صدای شنیدن زنگ ماهگل از جا بلند شد  
 بیا، حلال زاده‌س-

نگاه شمیم همپای ماهگل تا دم در رفت اما وقتی صدای  
 شخص دیگری را شنید، ناامید سرش را به مبل تکیه داد و  
 چشمانش را بست

[29.01.20 12:33]

شمیم\_عشق(پراز حادثه‌ی بودنت)#

پارت\_دویست و سی و هفت#

ماهگل، در را بست و صدایش در خانه پیچید  
یه بسته آوردن -

بعد هم آن را روی این گذاشت  
زنداداش، چایی بریزم؟ -

!سمیم لبخندی زد. از دست این دختر  
بریز -

ماهگل چای‌ها را ریخت و با بسته به سمت شمیم رفت.  
بسته‌بندی‌اش را باز کرد

:شمیم چشمانش را گشود و خندید  
مگه برای ماهور نیست؟ -

ماهگل چشمکی زد

می بینم، نمی خورمش که. درضمن منم یه مدت این جا -  
زندگی کردم. روش فقط یه آدرس نوشته

کنجکاوی این دختر روزی کار دستش می داد

بسته را که باز کرد، یک سی دی در آن بود و یک بسته ی  
مستطیل کرم دیگر

ماهگل بلند شد و سی دی را در دی وی دی گذاشت و هم زمان  
بسته ی روی میز را هم باز کرد

با دیدن تصاویر مقابلشان هردو خشکشان زد

بهت و تعجب چیزی بود که از صورت ماهگل کنده نمی شد  
اما شمیم فقط نگاه می کرد. حتی پلک هم نمی زد، انگار نفس  
هم نمی کشید

عکس هایی دونفره، با علیرضا. همان هنگام که در آغوشش  
کشید و از مادرش گفت

تازه می‌فهمید استفاده‌ی ابزاری از او کرده بود.  
هنگامی که در حیاط بیمارستان دستش را گرفت و از  
مشکلاتش گفت  
در کافه و بدتر از همه در آن خانه  
فاجعه بود، عکس‌های روبه‌رویش یک فاجعه بود  
در تمامی عکس‌ها مشخص بود هشیار نیست و آن‌ها چطور  
توانسته بودند این کار را کنند؟

[29.01.20 12:33]

شمیم\_عشق(پراز حادثه‌ی بودندت) #

## پارت\_دویست و سی و هشت #

پلک‌هایش لرزید. راست و دروغش تا اثبات هیچ اهمیتی  
 نداشت، مهم نگاه آدم‌ها بود. مهم ماهور بود، مهم آبرویی بود  
 . که داشت به آسانی آب خوردن می‌ریخت

چطور تونستی؟-

با صدای بلند ماهگل بدنش لرزید، اما نگاهش هم‌چنان به  
 عکس‌ها بود که از ابتدا تکرار می‌شد. نگاهش خشک شده  
 بود.

دست ماهگل شانه‌اش را گرفت و شمیم را به سمت خود  
 :چرخاند. صورت ماهگل خیس بود از اشک. داد زد



چطور تونستی با داداشم این کار رو بکنی؟ چطور تونستی به -  
عشقش خیانت کنی؟

ماهور بفهمه چی می شه؟ از ماهور دیگه چی می مونه؟  
دست ماهگل روی تخت سینه اش کوبیده شد و حق زد  
داداشم می میره، می فهمی؟ نابود می شه -

چطور تونستی این کار رو باهاش بکنی، شمیم؟ چرا لال  
شدی؟

اون تازه حالش خوب شده بود. تازه با مرگ مامان کنار  
اومده بود. چرا، مگه چی کم گذاشت برات، لعنتی؟  
سیبک گلوی شمیم بالا و پایین شد. ماهگل از چه دم می زد؟  
ماهگل چه داشت می گفت؟

خیانت چه وصله ای بود که به او چسبانده بود؟  
:عصبی دست ماهگل را از خود جدا کرد و غرید

در مورد نجابت یه زن این قدر راحت حرف نزن-

بلند شد. گیج بود

ماهگل همان جا روی مبل رها شده بود و نگاهش می کرد؛ با  
چشمانی که حالا پرده‌ای از نفرت در آن موج می زد

[29.01.20 12:33]

شمیم\_عشق(پراز حادثه‌ی بودنت)#

پارت\_دویست و سی و نه#

با حرکاتی عصبی دور خودش گشت

.گوشی... یه تلفن بده به من-

.عکس العمل ماهگل تنها یک پوزخند بود. خودش پیدا کرد

دست‌هایش می‌لرزید. انگشت‌هایش روی کلیدهای تلفن

.خانه می‌لغزید

.ذهنش شماره‌ی علیرضا را یادآوری نمی‌کرد

.دستش را به مبل بند کرد و بالاخره شماره‌اش را گرفت

.خودش هم نمی‌دانست داشت چه می‌کرد

گوشی را روی بلندگو گذاشت. می‌خواست بگوید ماهگل،

.بین! من و علیرضا هیچ رابطه‌ای نداریم

.می‌خواست بگوید او فقط دوست خانوادگی ماست

صدای علیرضا پس از چندمین بوق در خانه پیچید

شمیم صدایش شکست. نا نداشت

علیرضا؟-

سلام عزیزم، من بعداً بهت زنگ می‌زنم. فعلاً-

صدای بوق در گوشش پیچید. درودیوار هم انگار داشتند مانند

ماهگل به او پوزخند می‌زدند

کی عزیز علیرضا شده بود؟

ماهگل از جا بلند شد. دستش را کشید اما شمیم تکان

نخورد

بیا برو، بیا از این جا برو تا داداشم نرسیده. تو رو خدا برو و -

برنگرد. برو و نذار بیش‌تر بشکنه

حرف‌های ماهگل منقطع شده بود. نفس نفس می‌زد، گریه

می‌کرد

شمیم، می شنوی چی می گم؟ چطور می تونی هنوز توی این -  
 چهاردیواری وایسی و خجالت نکشی؟  
 :ماهگل تخت سینه اش کوید و التماس کرد  
 .تا ماهور نیومده، برو-

[01.02.20 10:48]

شمیم\_عشق(پراز حادثه ی بودنت)#

پارت\_دویست و چهل#

زنگ در که به صدا درآمد ، هردو خشکشان زد  
 در نگاهشان ترس بود. برای شمیم ترس از شکسته شدن  
 خودش پیش ماهور و برای ماهگل، ترس از شکستن خود  
 ماهور.

شمیم مانند مرده‌ای بود که فقط نفس می‌کشید  
 با رنگی پریده میان هال ایستاده بود  
 زنگ دوباره زده شد و ماهور کلید را به در انداخت و وارد شد  
 می‌گم زشت نباشه من مزاحمتون شدم، خانوما؟-  
 با دیدن شمیم اخم کرد  
 به سمت او رفت و صورتش را با دست قاب گرفت  
 چرا رنگت پریده؟-

در صدم ثانیه به طرف ماهگل که پشت سرش بود چرخید و  
 با دیدن صفحه‌ی تلویزیون، حرف در دهانش خشکید  
 پاهای شمیم دیگر جان ایستادن نداشت. زانوهایش خم شد و  
 همان‌جا روی زمین نشست  
 درد بدی در قفسه‌ی سینه‌اش پیچید  
 دست‌های ماهور به تکیه‌گاه مبل بند شد. کمرش داشت زیر  
 بار این مصیبت خم می‌شد  
 چند دقیقه بود که صدای هیچ کدام در نمی‌آمد؟  
 چند دقیقه بود که حتی نفس کشیدن فراموششان شده بود؟  
 ماهور نگاه مات شمیم را پشت سرش جا گذاشت  
 دست ماهگل را گرفت و به سمت اتاق کشید  
 !تو این‌جا نمون-

[01.02.20 10:48]

شمیم\_عشق (پراز حادثه‌ی بودندت) #

پارت\_دویست و چهل و یک #

ماهگل حق زد

داداش-

گفتم برو-

و صدای بلند ماهور، تن و بدن شمیم و خانه را باهم لرزاند



ماهگل سریع بهسوی اتاق رفت و سریع تر از آن هم از خانه  
بیرون زد.

نگاه ماهور روی صورت شمیم نشست و ای کاش آن طور  
نمی نشست.

ای کاش هیچ وقت آن نگاه بی حس و سرد نصیبش نمی شد  
به سختی از جا بلند شد.

درد دوباره در قفسه‌ی سینه‌اش پیچید. اشک‌هایش مدام  
پایین می آمدند و شمیم دیگر هیچ تلاشی نمی کرد برای پاک  
کردنشان.

حتی دیگر ماهور نمی گفت: نریز این مرواریدها را. حیف  
چشمانت نیست؟ سمتش رفت. نگاه ماهور به زمین نشانه  
رفت.

در چند قدمی‌اش، ماهور دستش را به نشانه‌ی صبر بالا آورد.

قلب شمیم از این پس زده شدن فروریخت و البته که ماهور  
حق داشت. دهان شمیم به کار افتاد و نصفه و نیمه، هرچه که  
بود و توان داشت را بیرون ریخت

بابات فهمید که مژگان و پدرش توی شرکت دارن یه -  
کارایی می کنن و زیرآبی می رن

فهمید علیرضا کمک شون می کنه

اسم علیرضا را که گفت، دید صورت ماهور چطور ملتهب  
شد.

نگاهش نمی کرد. نگاهش نمی کرد و این برایش دردناک بود

[01.02.20 10:48]

شمیم\_عشق(پراز حادثه‌ی بودندت)#

پارت\_دویست و چهل و دو#

ماه‌ور، به خدا رفتم تا کمک کنم-

رفتم کافه، باهم حرف بزیم تا یه چیزی رو بفهمم

ریشخند تلخ ماه‌ور سینه‌اش را سوزاند. دلش داشت

می‌ترکید

تو خیلی بی‌جا کردی! بی‌جا کردی، غلط اضافه کردی و -

توی کاری که بهت ربطی نداشت، دخالت کردی و به من

دروغ گفتی

ماه‌ور از مژگان و پدرش تعجب نکرده بود؟

گریه‌اش شدت گرفت. ماه‌ورش داشت به او چه می‌گفت؟

ماه‌ور که سمتش رفت، بی‌اراده یک قدم به عقب برداشت  
 لحن سرد، صدای بلند، صورت خمش‌گین... و البته که ماه‌ور  
 !حق داشت دیگر

:تسلیم نشد و درحالی که گریه می‌کرد، ادامه داد  
 به خدا نفهمیدم چی شد. به خدا راست می‌گم-  
 چشم‌هام رو که باز کردم، دیدم اون جام. ماه‌ور، همه‌ش  
 صحنه‌سازی

به روح مامانم، الکیه. تو رو خدا باور نکن  
 نگام کن، یه لحظه نگام کن. می‌شنوی چی می‌گم؟  
 این‌جا فقط... این‌جا بیمارستانه. مامانش رو می‌خواستن عمل  
 کنن، به خدا ساختگیه  
 بسه دیگه، کافیه-

«محکم گفته بود: «بس است

جوری گفت که شمیم دیگر خفه شد. جوری که درد بدتری  
در قفسه‌ی سینه‌اش پیچید

!لنت بهت مژگان-

شمیم جا خورد

این حرف در شرایط پیش‌آمده عجیب بود، نبود؟

[01.02.20 10:48]

شمیم\_عشق(پراز حادثه‌ی بودنت)#

پارت\_دویست و چهل و سه#

تلفن خانه زنگ خورد. نگاه هردو، روی شماره ثابت ماند.  
همان شماره‌ی علیرضا بود.

شمیم به سمت تلفن رفت که ماهور دستش را کشید.  
جواب نده-

نگاه شمیم سؤالی به سوی ماهور برگشت. تلفن روی  
پیغام گیر رفت و صدای مژگان در خانه پیچید

صابخونه، نیستی؟ البته من عادت دارم به این رفتارت دیگه. -  
حفظم که گوشی روی پیغام گیرم باشه، تو هستی و فقط  
دلخوری

صدای خنده‌ی لوند مژگان بلند شد و شمیم، وارفته به ماهور  
نگاه کرد

مژگان چرا باید رفتارهای ماهور را می دانست؟

شمیم، اون جایی توام؟ خب، خانوم زرنگ، نمی‌تونم بهت -  
 تبریک بگم، کاراتون درست پیش نرفت که، حیف شد  
 .شمیم آب دهانش را قورت داد

فکر کردی من این قدر خرم که نفهمم تو با عمو منصور چه -  
 کارایی می‌کنی؟

آخه دختر خوب، مگه من بهت نگفتم پا روی دمم نذار؟  
 مژگان خندید. شمیم تند نفس کشید. محال بود او چیزی  
 بداند، غیرممکن بود

.ماهور، اینا فکر کردن ما چیزی نمی‌فهمیم -

نگاه شمیم، بهت‌زده روی ماهور نشست. از کی مژگان و  
 .ماهور، ما شده بودند؟ دستش در دست ماهور فشرده شد

خفه شو، آشغال کثافت. دعا کن، مژگان... دعا کن که -  
 .موضوع امروز و علیرضا، تهش ربطی به تو پیدا نکنه

.صدای بلند ماهور بود که تن شمیم را لرزاند

[01.02.20 10:48]

شمیم\_عشق (پراز حادثه‌ی بودندت) #

پارت\_دویست و چهل و چهار #

چرا عشقم... چون دست زنت برات رو شد؟-

.اسم زن من و می‌خواهی بیاری، دهن تو آب بکش-

.فشار دست ماهور بیش تر شد

چهره‌ی شمیم درهم رفت و شریان‌های قلبش نیز... عشق؟



رگه‌هایی از خشم از چشمان ماهور بیرون زده بود. سینه‌اش  
از شدت عصبانیت، بالا و پایین می‌شد  
خواست به سمت تلفن برود که شمیم با کشیدن دستی که در  
دستش فرورفته بود، نگذاشت  
مژگان بی‌قید خندید

دوستت نداره ماهور، من معذرت می‌خوام. اما شمیمم جزئی -  
از نقشه‌م بود. تو باید می‌فهمیدی خیانت و پس‌زده شدن چه  
طعمی داره یا نه؟

باید حس من رو درک می‌کردی یا نه؟ حس همون روزی  
که من با کلی ذوق، برات تولد گرفتم تا احساسم رو بهت بگم  
...و بعد گفتنش، تو حتی توی مهمونی نمودی

!حس وقتی که جلوی اون همه آدم، خورد بشی، له بشی  
من می‌خواستم بازی تا عقد ادامه پیدا کنه. زنت عجله کرد و  
برنامه‌هام رو به هم ریخت

ماه‌هور، عصبی پوزخند زد

مزخرفاتتو باور نمی‌کنم-

لحظه‌ای سکوت برقرار شد و بعد، صدایی پخش شد شبیه به  
صدای شمیم که در شرکت، هنگام قهوه درست کردن برای  
ماه‌هور، می‌گفت: «از ماه‌هور معتمدی و آدمای اطرافش متنفرم.  
»فقط برای داشتن مدارک، مجبورم تحملش کنم

[01.02.20 10:48]

شمیم\_عشق(پراز حادثه‌ی بودنت)#

پارت\_دویست و چهل و پنج#

دست ماهور شل شد و دست شمیم را رها کرد. زانوهای  
 شمیم دیگر تحمل نداشت. خم نشد، سقوط نکرد... آوار شد  
 جسمش روی زمین آوار شد. قطره‌ی اشکی روی گونه‌اش  
 چکید. این نگاه ناباور ماهور دیگر تحمل نداشت، این صدا  
 شنیدن نداشت.

اتفاقی که نمی‌خواست بی‌افتد، در بدترین زمان ممکن افتاد.  
 دست روی دهانش گذاشت تا صدای هق‌هقش بلند نشود. از  
 شدت گریه رنگش عوض شده بود. نمی‌فهمید چند دقیقه  
 گذشته است. نمی‌فهمید چند دقیقه شده که ماهور خانه را با  
 گام‌هایی عصبی متر می‌کند.

یک گوشه کز کرده بود و او را از پس پرده‌ای تار از  
 اشک‌هایش می‌دید. صدای نفس‌های عصبی‌اش را می‌شنید.

صورت سرخ شده‌اش را می‌دید و کلافگی‌اش را... در یک کلمه، به جنون رسیدنش را می‌دید و داشت می‌مرد. مثل یک ماهی بیرون افتاده از آب، انگار نفس‌های آخرش را می‌کشید، پس از پخش شدن آن صوت شرم‌آور

.سینه‌ی ماهور پر از خشم بود، پر از بهت، پر از ناباوری به‌ناگاه خشمش چون آتشفشانی فوران کرد و گدازه‌هایش .سینه‌اش را سوزاند

با یک جهش خودش را به شمیم رساند؛ لباس دخترک را به چنگ گرفت و از جا بلندش کرد

[01.02.20 10:48]

شمیم\_عشق(پراز حادثه‌ی بودندت)#

پارت\_دویست و چهل و شش #

شمیم چون پر کاهی برخاست، چیزی نفهمید. مردمک‌های  
لرزانش در میان عسلی‌های ماهور که حالا تیره شده بودند،  
چرخ می‌خورد و صدای بغض‌دار ماهور بود که مابین لبانش  
شکست.

یه‌بار دیگه بگو الکیه، شمیم-

التماسش درد به جان دخترک تزریق می‌کرد، نگاه شمیم  
مات بود و گویی از قهقرا به او می‌نگریست. این مات بودن،  
بی‌جان‌ترین کلمه در وصف حالش بود.

انگشتان نوازش گر ماهور، با خشم خطی فرضی رو لبهای  
شمیم کشید:

یه بار دیگه بگو اون غلط اضافی کرد. یه بار دیگه مثل چند -  
دقیقه پیش زل بزن توی چشمام و و روح مامانتو قسم بخور  
! که باور نکنم... که همه ش ساختگیه، که چرت و پرت و بازیه  
چانه ی شمیم را گرفت و بالا کشید. چهره اش لحظه به لحظه  
کبودتر می شد و نگاه خصمانه اش به جنگل پر از ترس شمیم  
دوخته شده بود. صدایش می لرزید و التماس در آن موج  
می زد:

شمیم، به جون خودت، نفسشو می برم. به جون خودت باور -  
...می کنم. تو فقط بگو الکیه. بگو دروغ نگفتی. بگو بهم  
انگشتش روی لبهای لرزان شمیم لغزید و خیره در  
چشمهای مبهوتش گفت:

بگو این لبات دروغ نگفتن، بگو نگاه‌های عاشقانه‌ی اینا -  
!الکی نبوده

شمیم دیگر مات نبود، مسخ شده بود. مانند محتضری که نفس  
کشیدن را بدرود می‌گوید، گویی به مرگ لبخند می‌زد و غرق  
بود در چشم‌های پر از خون و تعصب ماهور  
...یه چیزی بگو، دختر-

[01.02.20 10:48]

شمیم\_عشق(پراز حادثه‌ی بودنت)#

پارت\_دویست و چهل و هفت#

سکوت شمیم، معنای تنهایی قلبش را فریاد می‌زد. معنای  
تلخی که قلب این مرد زخمی را بی‌قرارتر می‌کرد. هوار  
کشید:

دِ یه چیزی بگو، لعنتی! حرف بزن، حرف بزن. ساکت نباش، -  
شمیم.

به دنبال این جمله، دستش به سمت وسیله‌های روی میز  
غذاخوری رفت و صدای شکسته شدنشان که روزی با عشق  
خریده شده بودند، با فریادهای دل زخمی‌اش یکی شد و اندام  
نحیف شمیم لرزید از این صدای مهیب. سکوتش شده بود  
هیزمی بر روی آتش.

آتشفشان قلب ماهور دوباره طغیان کرد. به‌سوی دخترک  
رفت و بی‌ملاحظه کمرش را به دیوار کوباند.



همش الکیه، مگه نه؟-

با خشم گفت، اما نگاهش پر از خواهشِ انکار بود. چشم‌هایش  
طوفانی از تعصب در خود داشت

هق‌هق شمیم که برخاست، نگاه ماهور رنگ عزا گرفت.  
دخترک هم‌چون باران بارید و تنها لبش به گفتن یک جمله  
تکان خورد:

!دوستت دارم-

ماهور عقب رفت

...پس تو-

صدای ماهور که لرزید، انگار دنیای شمیم لرزید. وقت پا  
پس کشیدن نبود. بدن بی‌جانش را بلند کرد و دستش را  
گرفت.

...نه، ماهور. اول گوش کن-

ماه‌ور طوری پیش زد که روی زمین افتاد. سوئیچ ماشین را  
برداشت و به‌سوی در رفت.

[01.02.20 10:48]

شمیم\_عشق (پراز حادثه‌ی بودندت) #

پارت\_دویست و چهل و هشت #

شمیم دنبالش دوید؛ با پای برهنه، با کمری که به گوشه‌ی  
میز خورده بود

از پله‌ها پایین رفت و تا پایش را در کوچه گذاشت، ماشین  
ماه‌ور از جا کنده شد. با قلبی شکسته و پایی لرزان برگشت

:پشت در لیز خورد و افتاد. با خود زمزمه کرد

در رفتن جان از بدن، گویند هر نوعی سخن

من خود به چشم خویشتن، دیدم که جانم می‌رود

به عقب برگشت. باران زد و اشک‌هایش با باران همراه شد.  
در آن میانه مانده بود. در لحظاتی که زندگی‌اش روی هوا بود،  
داشت دست‌وپا می‌زد. نگران بود و دلهره داشت

...دخترم-

صدای منصور، پناهی شد برای بی‌پناهی‌اش. کی و کجا فکر  
می‌کرد او بتواند به دادش برسد؟

برگشت، منصور به نزدیکی‌اش که رسید، ایستاد

چی شده شمیم؟-

:تار می دید. ماهگل همراهش بود. فقط توانست بگوید  
!ماهور-

این را گفت و بغض در گلویش شکست و هق هقش از سر  
گرفته شد. منصور چرا صدایش می لرزید؟  
فهمید؟-

:هق زد

.فهمید-

.درستش می کنم-

.باز هق زد

!زندگیم-

.از اول می سازید-

[01.02.20 10:48]

شمیم\_عشق (پراز حادثه‌ی بودندت) #

پارت\_دویست و چهل و نه #

:منصور در اغوشش کشید و شمیم، هق زد

.نمی‌بخشه، من و نمی‌بخشه-

.بخشنده‌س-

:هق زد

.گفته بود، دروغ خط قرمز شه-

.دوستت داره-

!رفت-

با این جمله انگار تمام جانش رفت و نفسش گرفت. نیم ساعت بعد، در گوشه‌ای از خانه، روی سرامیک‌های سرد نشسته بود. هزاربار شماره‌ی مهور را گرفته بود، اما جوابی نگرفته بود.

تلفن را در دست نگه داشت. منصور، ماهگل را سرزنش می‌کرد و انگار داشت آخرین اخطارش را می‌داد:

برای چی بی‌خودی خودتو قاطی کردی، ماهگل؟ -

همون جوری که به من گفتی، به داداشتم گفتی؟ همین جوری بنزین ریختی روی آتیش، اره دختر؟ هر اتفاقی بیفته، توام مقصری، ماهگل.

دل شوره بیش تر به دل شمیم چنگ زد. مگر قرار بود اتفاقی  
:بیفتد؟ بی جان لب زد

ماهگل تقصیری نداره، هر کسی بود، همین فکر رو می کرد-  
منصور، لیوان آبی برایش آورد. لیوان را گرفت. تلفن زنگ  
:خورد. پر از تشویش تلفن را جواب داد  
...الو، ماهور-

سلام خانوم، از آگاهی تماس می گیرم-  
گوش هایش سوت می کشید. باور نداشت جمله هایی که از  
دهان مرد شنیده بود. لیوان از دستش افتاد و با صدای بدی  
زمین خورد

منصور گوشی را از دستش گرفت و صدای یاعلی اش در  
گوش شمیم تکرار شد

بدنش سست بود، اما با زحمت به سمت اتاق ماهور رفت. روی  
تختش افتاد، پتو را روی خودش کشید و سرش را میان  
بالشش فروکرد و عطرش را نفس کشید

\*\*\*

[29.02.20 11:42]

شمیم عشق (پراز حادثه‌ی بودندت) #

پارت\_دویست و پنجاه #



دو هفته به سختی گذشته بود.

ساعت‌ها و روزهایش از آن ساعت و روزهایی بود که کند بودند، سخت می‌گذشتند. جان می‌گرفتند و می‌گذشتند

:صدای ماهگل آمد

لب نزد به غذا، احمق. خیلی خوشم می‌آد ازش، هی باید -  
منتش رو هم بکشم

:آرزو نالید

...خدایا، این چه بلایی بود سرمون اومد-

:و به سمت اتاق پا تند کرد

.آرزو، بیا اینو هم ببر بده. شاید تو بدی، بخوره-

بدخلقی و مهربانی‌اش هم مشخص نبود. به ظاهر شمیم را  
پس می‌زد و در دلش نگران بود

در که باز شد، شمیم سرش را بیش تر در بالش فرو کرد.  
 آرزو به سختی راه می رفت و گاهی تنگی نفس می گرفت  
 همین روزها بود که فرزندش پا به این دنیا بگذارد  
 سینی را روی میز کنار تخت گذاشت و نزدیک شمیم  
 نشست.

با دلسوزی و بغض گفت:

دو هفته شد که یه کلمه هم حرف نزدی، دختر. هیچی -  
 نمی خوری. چه جوری زنده موندی؟  
 شمیم پتو را روی سرش کشید  
 آرزو دست لاغر شمیم را گرفت و روی شکش گذاشت  
 انگار این غم، گوشت و استخوانش را هم آب کرده بود  
 خاله شمیم، من دیگه دارم می آما. این جوری می خوای بیای -  
 استقبالم؟ این جوری که شدی یه پوست و استخون؟

[29.02.20 11:42]

شمیم عشق (پراز حادثه‌ی بودندت) #

پارت\_دویست و پنجاه و یک #

شمیم دستش را کشید و به سمت مخالف آرزو چرخید.ه  
اشکات رو داری ذخیره می کنی، شمیم؟ حداقل گریه کن-

جوابی نگرفت. نفس بلندی کشید و فکری به ذهنش رسید.  
از جا بلند شد.

من دارم می‌رم، اما تو سرت رو توی بالش کردی که چی؟-  
دوباره نفسی گرفت.

مثل کبکی که سرش رو کرده زیر برف. کی می‌خوای سرتو -  
درباری و بینی چه خبره، شمیم؟ تو این قدر بی‌دست‌وپا بودی،  
آره؟

من نمی‌دونم این ماهور عاشق چی تو شده؟

درست توی این زمانی که بهت احتیاج داره، تو کنارش  
نیستی... دیگه کی می‌خوای باشی؟

خوب می‌دونی که حقیقت بالاخره یه‌روزی رو می‌شد.  
آخرش که چی؟ ماهور یه‌روزی می‌فهمید شمیم. همون طوری  
که تو فهمیدی.

صدایش را بالا برد تا نمایشش تاثیرگذارتر اجرا بشود.

آخه بدبختِ بیچاره... هدف مژگان همین بود که زمین -  
 بزندتون. تو خوب داری اونو به هدفش می‌رسونی، شمیم. هی  
 می‌گفتی می‌جنگم می‌جنگم... جنگیدن همین بود؟

پوزخندی زد

با یه شلیک رفتی روی هوا که... راستی، می‌دونی که فردا -  
 دادگاهِ ماهوره؟

مکشی کرد و ادامه داد

[29.02.20 11:42]

شمیم عشق (پراز حادثه‌ی بودن) #

## پارت\_دویست و پنجاه و دو #

به نظرم اصلاً تو نیا. این طوری بیش تر داری بهش

می فهمونی که حسی بهش نداری

آفرین، همین جوری خودتو حبس کن توی اتاق ماهور

نه پدرش، نه ماهگل، نه من، هیچ کس شمیم... هیچ کس

نمی تونه به دادت برسه و تو داری خودتو بیش تر غرق می کنی

توی این گردابی که مژگان درست کرده

:می دانست فهمیدن پدرش، به نفش نیست، اما گفت

این طوری پیش بری، زنگ می زنم به عمو علی بیاد. زنگ -

می زنم و همه چیز رو می گم

خسته شدیم از بس بهش دروغ گفتیم و یه جوری

پیچوندیمش، شمیم

این بار هم با تهدید حرف‌هایش را زد. آخرین تیرش را  
 این‌طور رها کرد که شاید تلاشش به‌ثمر بنشیند و تیرش به  
 هدف بخورد. تا شاید بتواند شمیم را به خودش بیاورد.  
 من رفتم، خدافظ -

پتو را از روی سرش کنار زد و نشست. صدای آرزو و ماهگل  
 را می‌شنید. از تخت پایین آمد و روبه‌روی آینه ایستاد.  
 دستی به زیر چشم‌های گودرفته‌اش کشید.

چرا پشت پلک‌هایش متورم شده بود؟ او که اصلاً گریه  
 نکرده بود. چرا اشکش در نمی‌آمد؟

همیشه این‌طور اتفاق‌ها را در فیلم‌ها و سریال‌ها دیده بود.  
 همیشه این اتفاقات در قصه‌ها و داستان‌ها می‌افتاد. چه شد  
 که این‌طور شد؟ چه شد که به این‌جا رسید؟

[01.03.20 12:03]

(پراز حادثه‌ی بودندت)

.....

ماه‌ور رفته بود. با اعصابی خردشده رفته بود. با دلی شکسته  
رفته بود، اما ماه‌ور قاتل نبود. نمی‌توانست باشد. خوب  
می‌دانست که او آزارش حتی به یک مورچه هم نمی‌رسید.  
روی تخت نشست و صدای آرزو در سرش اگو شد.  
توی این زمانی که بهت احتیاج داره، تو کنارش نیستی-



سرش تیر می کشید. نگاهش به غذا افتاد. اشتها نداشت.  
تصور این که مرگ و زندگی ماهر دست قاضی بود، یا در واقع  
دست قاضی و یک نفر که با نفرت گفته بود رضایت نمی دهد،  
دیوانه اش می کرد.

طاقت نداشتن و نبودنش در زندگی را نداشت.  
اولین برخوردش پس از رفتن ماهر در آگاهی در سرش  
:تکرار شد. حتی نگاهش هم نکرده بود... فقط گفته بود  
دیگه آزادی بری هر جایی که دلت کشید-

و او با این جمله هزاربار مرده بود. با دیدن دستان  
دستبندزده اش هزاربار آرزوی مرگ کرده بود. خودش را مقصر  
می دانست.

ناخن هایش در پوست دستش فرورفت. چیزی شبیه به بغض  
راه نفسش را بسته بود.

آن روز پس از دیدن ماهر در آگاهی، از هوش رفته بود.

قلبش یاری اش نمی کرد، دکتر گفته بود سعی کن آرامش داشته باشی. چیزی که ماهر با خود برده بود. آرامش را، دلخوشی را، شادی را، همه و همه چیز را

[01.03.20 12:03]

شمیم\_عشق(پراز حادثه ی بودن ت)#

پارت\_دویست و پنجاه و چهار#

شبیه به زمان مرگ مادرش شده بود. در این چند سال، زندگی اش حول یک منطق می چرخید. این که بیند و بخواهد و نداشته باشد. دوست داشته باشد و از دست بدهد

بشقاب برنج را جلو کشید و خورش قیمه را رویش ریخت.  
 یک قاشق از آن را در دهان گذاشت و به سختی قورت داد.  
 قاشق‌های بعدی را همان‌طور خورد. آن قدر عطر ماهور را  
 نفس کشیده بود که همان‌بو زیر ف  
 بینی‌اش بود.

بلند شد و به سمت پنجره رفت. پدرش یک روز قبل از این  
 اتفاق، به سمینار و همایش فرش رفته بود. تماس‌هایش را  
 بی‌جواب گذاشته و تنها اس‌ام‌اس‌هایش را جواب می‌داد  
 بهانه‌اش هم این بود که گلویش به شدت گرفته و توان حرف  
 زدن ندارد.

صدای باز شدن درخانه و متعاقباً منصور را شنید  
 ...بابا-

ماهگل بود که صدایش می‌لرزید

بابا، عمو سنگ شده، رضایت نمی‌ده. بابا امروز هرچی -  
التماسش کردم، فقط نگام کرد

بابا، تو رو خدا یه کاری بکن. من بی دادم می‌میرم  
با گریه تمام حرف‌هایش را می‌گفت  
نباید می‌رفتی ماهگل -

ماهگل انگار با این حرف تمام دنیا بر سرش خراب شده بود.  
جیغ می‌کشید

چرا بابا؟ چرا کاری نمی‌کنی؟ چرا هیچی نمی‌گی؟ -  
...منتظری... منتظری که ماهور رو... که ماهور رو

[01.03.20 12:03]

شمیم\_عشق(پراز حادثه‌ی بودن‌ت) #

پارت\_دویست و پنجاه و پنج #

نتوانست ادامه بدهد. حتی گفتن این حرف هم  
غیرقابل تحمل بود. هق هق امانش را برید و صدای گریه‌های  
پرسدایش در خانه پیچید.  
منصور ماهگل را در آغوش کشید و اشک‌هایش را پاک کرد.  
ماه‌ور برمی‌گرفته دخترم-  
ماهگل داشت به هر ریسمانی چنگ می‌زد، می‌خواست دلش  
:محکم شود، قرص شود. لرزان و بی‌جان گفت  
قول بده. قول بده، بابا-

سکوت گاهی مرگ‌آور می‌شد. وهم‌انگیز و ترسناک بود  
 سکوت منصور و تعلل در جوابش و معنای تلخی می‌داد. با  
 مکث و تاخیر جوابش رسید

قول می‌دم-

او قول داد و نفس هر سه با خیال راحت بیرون آمد. قولی که  
 هیچ‌کدام به آن مطمئن نبودند. شمیم پرده را کشید و باز  
 به سمت تخت رفت

بالش را در بغلش فشرد و عطرش را بو کشید

دستش را روی قلبش گذاشت و فشار داد. تمام شب زل زده  
 بود به عکس ماهور. حتی یک دقیقه هم چشم روی هم  
 نگذاشته بود

منصور اما مدام در رفت‌وآمد بود. بی‌قرار در خانه قدم می‌زد،  
 بیرون می‌رفت و به خانه می‌آمد

سپیده‌دم در اتاق ماهور را باز کرد و وارد شد

چرا نخواهیدی دخترم؟ خوبی؟-

در آن وضعیت سؤال مسخره‌ای پرسیده بود و شمیم با تکان دادن سرش به معنای خوبم، جواب مضحک‌تری داده بود.

[01.03.20 12:03]

شمیم\_عشق (پراز حادثه‌ی بودنت) #

پارت\_دویست و پنجاه و شش #

خوب بود فقط کمی قلبش بی تابی می کرد، خوب بود فقط زندگی داشت از پا درش می آورد. خوب بود فقط داشت به نفس گیرترین لحظات زندگی اش نزدیک می شد و نفس نداشت.

ماه‌ور می گه اون هلش نداده، می گه مژگان خودش پاشنه‌ی - کفشش لغزید و از پله‌ها سر خورد، اما همه شاهد دعواشون بودن.

به این جای حرفش که رسید مکث کرد. سر شمیم به سمتش چرخید. یک شبه پیر شدن همین بود دیگر؟ چه قدر شکسته‌تر شده بود این مرد.

لباس‌هایش چروکیده و نامرتب بود و چشم‌هایش سرخ. از میان دندان‌های به هم فشرده شده اش لب زد:

اون بی شرف پستم اون جا بوده. مطمئنم فیلمای دوربینارم - اون پاک کرده، کثافت



می دانست بی شرف پست، همان خردمند، پدر مژگان است.  
 تنها مدرکی که ثابت می کرد ماهور بی گناهه -  
 دنیا روی سرش خراب شد. تنها مدرک یعنی تنها امید؟ چرا  
 این ها را به او می گفت؟ چرا به ماهگل امیدواری می داد؟ مگر  
 او طاقتش چقدر بود؟  
 مدام نگاهش بین ساعت و منصور در گردش بود. عقربه ها  
 به سختی حرکت می کردند.  
 منصور در همان درگاه اتاق نشسته بود و شمیم همان جا  
 روی تخت. سیگار بود که به واسطه ی منصور، یکی پس از  
 دیگری دود می شد و شمیم که وخامت حالش بیش تر می شد

[03.03.20 09:13]

شمیم\_عشق(پراز حادثه ی بودن) #

## پارت\_دویست و پنجاه و هفت #

ساعت یازده دادگاه داشتند. منصور سوئیچی را روی میز گذاشت.

با این بیان با ماهگل. منم کار دارم. خودم می‌آم-  
او که رفت از جا بلند شد. سینی غذایی که دیروز آورده بود  
را به آشپزخانه برد و داخل سینک ظرفشویی گذاشت  
وقتی برگشت، ماهگل در درگاه آشپزخانه ایستاده بود  
:همان جا ایستاد و ماهگل شخصی بود که اول به حرف آمد  
زن داداش، من اون روز عصبی بودم. اشتباه کردم و زود -  
قضاوت کردم. معذرت می‌خوام

چشم‌هایش را روی هم گذاشت و به سختی لبخند زد و همان  
کشش کوتاه باعث شد پوست لب ترک خورده‌اش پاره شود

هنگام گذشتن از کنارش، ماهگل دوباره صدایش زد  
ایستاد.

بین مژگان و ماهور هیچی نبود-

تمام جانش گوش شد

ما از بچگی باهم بزرگ شدیم. ماهور به هردوتای ما توجه -  
داشت.

تا جایی که می‌تونست همراهمون بود و هوامونو داشت، اما  
مژگان از این توجه‌ها و اهمیت‌دادنا یه تعبیر دیگه‌ای داشت

مکث کرد، کنار این سر خورد و روی زمین نشست

حتی منم همپاش شدم. اشتباه کردم. بچه بودم، چه -

می‌دونستم

با توهمات مژگان پیش رفتیم. آخه ماهور بعد رفتن مامان  
دیگه اون ماهور نشد. دیگه واقعی نخندید، دیگه حالش خوب  
نشد.

:مهگل با بغض ادامه داد

[03.03.20 09:13]

شمیم\_عشق(پراز حادثه‌ی بودندت)#

پارت\_دویست و پنجاه و هشت#

به خیالم این جوری بهتر می شد حالش. با مژگان برای  
تولدش برنامه ریختیم و خواستیم سوپرایزش کنیم

همه چیز خوب بود تا وقتی ماهور نوشته‌ی روی کیک رو دید  
و همون موقع که مژگان جلوی همه ابراز احساسات کرد  
صدای گریه‌اش فضای خانه را پر کرد. انگار نمی‌توانست  
بی صدا گریه کند.

ماهور پشش زد و رفت. اون موقع هیچی نگفت، اما شبش -  
اومد خونه‌مون. هنوز یادمه چیا گفت. عین جمله‌هایی که  
بانفرت گفت رو یادمه، شمیم

صدای لرزان و گریه‌هایش مو به تن شمیم سیخ کرده بود  
فشرده شدن قلبش را حس می‌کرد

گفت که یه روزی توام عاشق می‌شی. گفت اونم جلوی -  
همه خوردت می‌کنه و می‌ره. خیلی براش گرون تموم شده  
بود.

حالا می‌فهمید احساس مژگان مبنی بر جواب خیر دادن در  
عقد را

او داشت انتقام چه را می گرفت؟ اهدافش بیش از چیزی بود  
که شمیم فکر می کرد. انتقال دادن پول های شرکت و بالا  
کشیدنشان، انتقام از ماهور و دیگر چه؟

اجناسی که در انبار نگه داشته بود و با مطلع شدن شبنم از  
ماجرا او را کشته بود

خواهرش را کشته بود و پس از آن از شمیم در همین راستا  
استفاده کرده و در ظاهر خود را خیرخواه او نشان داده بود و  
کارهای دیگر را انجام می داد

قاتل بودن و آدم کشی چه آسان شده بود. برای منافع  
خودشان یک خانواده را عزادار کرده بودند  
نفسش را عمیق بیرون داد

[09.03.20 13:52]

شمیم\_عشق(پراز حادثه‌ی بودنت)#

پارت\_دویست و پنجاه و نه#

می‌دونم داداشم رو دوست داری. با دیدنت توی این -  
وضعیت

.سرش را بلند کرد و مستقیماً چشم دوخت به او  
ماهوorm دوستت داره، شمیم. تو تنها کسی بودی که بعد -  
مرگ مامان، تونستی حالشو خوب کنی  
او؟ یعنی خودش با تمام درد و مشکلاتش دل او را آرام  
کرده بود؟

.با کشیده شدن پوست لبش متوجه شد لبخند زده است  
به اتاق رفت. دلش از شدت استرس پیچ می‌خورد

سعی کرد با کرم، سیاهی و گودی اطراف چشمانش را  
 بپوشاند و تا حدودی موفق شد  
 رژ صورتی کم‌رنگی به لبانش زد و لباس‌هایی که ماهگل  
 برایش آماده کرده بود را پوشید  
 پاییزه‌ی ساده‌ی طوسی و شال و شلواری مشکی. شیک و  
 ساده  
 باورش سخت بود، اما ماهگل دلش را کمی آرام کرده بود.  
 حواسش به او بود، حتی به لباس‌هایش  
 یک ساعت بعد در دادگاه نشسته بودند. ماهور را هنوز  
 نیاورده بودند  
 شمیم مدام از استرس با انگشتانش بازی می‌کرد. نفس  
 می‌کشید، اما هوا انگار کم بود  
 منصور نیز نرسیده بود، اما خردمند قبل از او و ماهگل آن‌جا  
 بود.



صندلی‌های چیده شده به دو قسمت تقسیم می‌شدند که  
 آن‌ها قسمت دیگر بودند.  
 خردمند، شخصی که می‌شد از ظاهرش فهمید وکیل است و  
 دو نفر دیگر که نمی‌دانست کیستند

[09.03.20 13:52]

شمیم\_عشق (پراز حادثه‌ی بودندت) #

پارت\_دویست و شصت #

ماهگل هر چند دقیقه با صدای لرزان می‌پرسید  
 خوبی؟-

و شمیم فقط سر تکان می‌داد. یک پایش عصبی مدام تکان می‌خورد.

با صدای در، سر همه به همان سمت برگشت.  
بی‌اختیار به یقه‌ی پاییزه‌اش چنگ زد تا بتواند نفس بکشد.  
از جا بلند شد.

حال دلش، حال وهوای همان جمله‌ی معروف بود: "کاش  
!" می‌مردم و این لحظه را نمی‌دیدم

نگاهش روی شانه‌های خمیده‌اش ماند و قلبش تیر کشید.

زبان‌ش کار نکرد تا بگوید تو چرا شانه‌هایت خمیده شده؟

چشم‌هایش تار می‌دید، اما ریش‌های بلندشده و نامرتبش را  
دید و به چشم‌هایش رسید. چشم‌هایی که به دنبال کسی  
می‌گشت و با دیدن شمیم ثابت ماند.

نفس شمیم رفت و برگشت. دستش را روی دهانش گذاشت.

این چشم‌های عسلی پر غم... این وضع آشفته... این موهای  
پریشان... این آدمی که داشتند به سمتش می‌آوردند، ماهور  
بود؟

احساس گرمی چیزی روی صورتش باعث شد بفهمد که گریه  
کرده... بالاخره گریه کرده.

همان موقع ماهور به همراه دو سرباز دیگر از کنارش رد  
شدند و او اشک‌هایش را سریع پاک کرد.

تازه صداها را می‌شنید. می‌شنید که ماهگل هم دارد گریه  
می‌کند و البته کمی با مراعات کردن.

فهمید که منصور با ماهور داخل آمده و او ندیده.

[09.03.20 13:52]

شمیم\_عشق(پراز حادثه‌ی بودنت)#

## پارت\_دویست و شصت و یک #

قسمتی از حرف‌ها توجهش را جلب کرد، اما نگاهش را نه  
 با احترام نسبت به ریاست محترم دادگاه، لایحه‌ی خود را با -  
 طرح این موضوع شروع می‌کنم.  
 احساس کسی را داشت که گوش‌هایش گرفته است.  
 حرف‌های ساده و کیل برایش نامفهوم می‌آمد. فقط  
 می‌خواست ماهر برگردد و باهم از این جا بیرون بروند.  
 حال بد همان بود که روزمرگی‌هایی در زندگی آرزو شوند.  
 وکیل ماهر از تماس تلفنی مژگان می‌گفت، از تمام  
 چیزهایی که منصور در آن مدت برای ارائه‌ی مدرک تلاشش  
 را کرده بود.

آن‌ها حتی متن تماس تلفنی مژگان را داشتند

لحن محکم و جدی قاضی باعث شد نگاهش از وکیل  
خردمند کنده شود.

خب، آقای تابنده... این موضوعات چه ارتباطی با قتل خانوم -  
مژگان خردمند دارن؟

پنبه شدن تمام رشته‌ها همین بود؟ چرا پوزخندهای زشت  
وکیل خردمند هر لحظه آزاردهنده‌تر می‌شد؟  
ربطش رو عرض می‌کنم خدمتتون -

تمامی موضوعاتی که عرض کردم، نشان‌دهنده‌ی کارهای  
تحریک‌کننده‌ی مقتول بوده

خانواده‌ی خردمند و معتمدی یک دوستی دیرینه دارند و  
هیچ‌گونه دشمنی بین آن‌ها وجود نداشته. یعنی هیچ نیت و  
قصدی در کار نبوده تا شروع مزاحمت‌های مقتول و تماس

اون شب که موکل بنده رو به اون جا کشونده و قتل، عمد  
نبوده.

[11.03.20 03:07]

شمیم\_عشق(پراز حادثه ی بودنت)#

پارت\_دویست وشصت ودو#

نمی‌فهمید که آن‌ها می‌خواستند اثبات کنند قتل به‌عمد  
 نبوده یا قتل کار ماهور نبوده؟  
 دل‌وروده‌اش به‌هم پیچ خورد.  
 آقای تابنده، مدرکی برای اثبات این موضوع که قتل به‌عمد -  
 نبوده، دارید؟  
 دلش می‌خواهد صدای زمخت تابنده را بشنود، اما چند لحظه  
 سکوت می‌شود. سکوتی مرگ‌بار.  
 سرش بی‌جان روی شانه‌ی مژگان می‌افتد. تابنده بالاخره  
 می‌گوید:  
 موکل بنده هیچ‌گونه سلاح اعم از گرم و سرد در دست -  
 نداشته. به‌علاوه، مستخدمی که اون‌جا بودن، این موضوع که  
 موکل بنده فقط از اون خدایامرز می‌پرسیدن "چرا" رو  
 شنیدن و تأیید می‌کنن.

نگاهش می چرخد. پشت سرشان مرد مسنی نشسته است.  
نگاه خشمگین خردمند را هم می بیند و بی اختیار لب‌هایش  
کش می آید.

قاضی هم نگاهش می کند که او بلند می شود و می گوید:  
والا، والا آقای قاضی... ایشون با عصبانیت اومدن و فقط از -  
اون خدایامرز می پرسیدن چرا و هدف چی بوده  
من رفتم آب بیارم که وقتی اومدم دیگه کار از کار گذشته  
بود... اما ایشون تا اون لحظه هیچ کاری برای آسیب زدن به  
اون دختر خدایامرز انجام ندادن  
با استرس سرش را دوباره به سمت قاضی برگرداند  
کاش نمی رفتی پیرمرد، کاش می ماندی و می دیدی که  
ماهور دستش به خون آلوده نشده



[11.03.20 03:07]

شمیم\_عشق (پراز حادثه‌ی بودندت) #

پارت\_دویست و شصت و سه #

قاضی گفت:

.کافی نیست-

آقای قاضی، موضوع دیگه‌ای هم هست. فیلم‌های ساعاتی -  
که موکل بنده در اون جا حضور داشتن، نیست. درواقع پاک  
شده.

از حرف‌های دیروز منصور هم فهمیده بود  
 فیلم‌های آن روز پاک شده و این خود دلیلی روشن بود، اما  
 ...اثبات آن

و چون آقای خردمند، پدر مژگان خردمند اون‌جا حضور -  
 داشتن و تا یک ساعت بعد هم بیرون نیومدن، ایشون مظنون  
 هستن به پاک کردن فیلم‌های دوربین‌ها

:صدای فریاد خردمند بلند می‌شود

چرا حرف بی‌خود می‌زنی، آقای وکیل؟ من چطوری می‌تونم -  
 با حال بد دخترم، چنین کاری بکنم؟

:قاضی روی میز کوبید و تذکر داد

نظم دادگاه و رعایت کنید-

:وکیل خردمند از جا بلند شد

آقای قاضی، توی مدارکی که خدمت شما ارائه دادم ذکر -  
 شده که در آن لحظه، فیوزهای برق پریده و چنین موضوعی

تنها یک هدف می تواند داشته باشد. نشان دادن این موضوع  
که گویی متشاکی قصد جان مقتول را داشته و درواقع،  
همه چیز برنامه ریزی شده و به قصد بوده  
موکل بنده با چنین حال روحی توان این کار رو نداشته و این  
موضوع نمی تواند محکوم له باشد و متهم باید قصاص شود  
بدنش لرز گرفته بود. نگاهش به سمت خردمند برگشت

[11.03.20 03:07]

شمیم\_عشق(پراز حادثه ی بودنت)#

پارت\_دویست و شصت و چهار#

با پوزخند و اعتماد به نفس، از موضع قدرت به وکیل نگاه  
می کرد. انگار می دانست برنده است

.گویی خبر داشت که دست آنها به جایی بند نیست  
نگاهش به سمت منصور برگشت. دستهای روی پا مشت  
شده اش و لرزشی که مشهود بود

فیوز برق؟

نگاهی که از سر ناامیدی به لبهای قاضی دوخته شده بود و  
نگرانی و آشفتگی ای که حتی از ظاهر آراسته ای که امروز  
ساخته بود، پیدا بود

تمام دنیا بر سر کسی خراب شدن "همین بود؟"

احساس می کرد برای خواستن سرابی، دریایی را از دست داده است. برای نور یک شمع، خورشیدش را با دست‌های خودش مجبور به غروب کرده

از جا بلند شد. کلمه‌ی قصاص مدام در سرش تکرار شده و زنگ می خورد

صدای شمیم گفتن ماهگل، ضعف و لرز تنش، بی‌حسی‌ای که به تمام جانش افتاده باعث نمی شد که بنشیند

در یک لحظه، در چند قدم خودش را به ماهور رساند

بالاخره قفل دهانش شکسته شد. صدایش حتی برای خودش هم ناآشنا بود

خودت، خودت گفتی کسی اگه کسی رو دوست داره، پای - همه‌چیش وای میسه. بدیش، خوبیش، گذشته و آینده‌ش. تو دوسم نداری؟ می‌خوای تنهام بذاری؟

قاضی هشدار داد

دو زن چادری به سمتش آمدند. به ماهور نگاه کرد، اما با  
منصور حرف زد

[16.03.20 04:24]

شمیم\_عشق (پراز حادثه‌ی بودندت) #

پارت\_دویست و شصت و پنج #

آقا منصور، پسرت خیلی نامرده اگه تنهام بذاره. نامرد عالمه -  
اگه زیر حرفاش بزنه، حاجی

خودش بهم قول داده بود هیچ وقت تنهام نمی‌ذاره

شانه‌هایش را گرفت و تکانش داد

ماهور، با توام. ماهور، توام نمی تونی بری. ماهور می شنوی؟ -  
 باید برگردی. ماهور، به همون خدا نمی بخشمت. نمی بخشمت  
 اگه برنگردی. من بدون تو می میرم، می فهمی؟  
 خانوم، نظم دادگاهو به هم زدی... خانوم محترم -  
 از عقب کشیده شد، اما انگار جان دستهای خودش بیش تر  
 بود.

مشت کوبید بر سینه اش.

...بی وجدان -

:محکم کوبید و اشک ریخت

.نامرد، رفیق نیمه راه -

.خانوم، شما اخراجید از دادگاه -

توجهی نکرد. این بار با التماس گفت و اشک هایش روی  
 :مشت های بسته ماهور ریخت و با صدایی لرزان گفت

من بد کردم، تو بد نکن... برگرد. چون من برگرد. تو رو به -  
 همون خدا تنهام نذار، تو دیگه تنهام نذار  
 انگار دو نفر شده بودند. موفق شدند او را عقب بکشند  
 ماهور سرش را بلند کرد. نگاهش دلتنگ بود، شرمنده و  
 بی‌تاب

زیر چشم‌هایش گود رفته، صورتش بی‌اصلاح بود، اشکش که  
 چکید، دنیای شمیم گویی به یک‌باره نابود شد  
 ...مواظب خودت باش-

با این جمله، باقی‌مانده‌ی جان شمیم هم به تاراج رفت  
 از دادگاه بیرون بردندش

[16.03.20 04:24]



شمیم\_عشق(پراز حادثه‌ی بودن‌ت) #

پارت\_دویست و شصت و شش #

دخترم، صبر کن -

صدای منصور باعث شد بایستد

لعلت به ضعف، لعلت به اشک. اوی مغرور چطور در برابر

همه اشک می‌ریخت؟

خواست برگردد، اما صدای جیغ کسی سر جایش خشکش

کرد.

حاجی، چطور تونست پسرت؟ چطور تونست؟ -

بامکث برگشت. زنی با گریه و نفرت غمنصور را خطاب قرار

داداده بود:

ما باهم نون و نمک خوردیم. چطور نمک خوردین و -  
 نمکدون شکستین؟ چطور دختر دسته گلمو تونست پرپر کنه؟  
 حال زن بد بود. حدس زدن این که او مادر مژگان باشد  
 سخت نبود. مادری که زمین تا آسمان با او فرق می کرد و  
 چادرش را با آن حال بدش سفت در دست نگه داشته بود.  
 پس چرا او در دادگاه حضور نداشت؟  
 !ماهور بی گناهه-

این جمله با صدای ضعیفش باعث شد زن متوجهش شود و  
 به سمتش برگردد. چقدر شکسته به نظر می رسید. روزهایی که  
 شبنم را از دست داده بودند و حال مادر پیش چشمش آمد  
 زن جلو آمد، چشمهایش درست مثل مژگان زیبا بود، از  
 چشمهای سرخش نفرت می چکید  
 تو بودی که نشستی زیر پای ماهور؟ تو بودی که زندگی -  
 دختر منو نابود کردی؟

با دست به سینه‌اش کوباند

تو بودی؟-

شمیم پر از بهت کمی عقب رفت

نمی‌گذرم ازت، نمی‌گذرم. برو و هر روز عمر تو عذاب بکش. -  
برو و منتظر خبر مرگ ماهور باش. دختر من مرد. تو مقصری

با گریه روی زمین نشست

...مرد-

[16.03.20 04:24]

شمیم\_عشق(پراز حادثه‌ی بودن) #

## پارت\_دویست و شصت و هفت #

شمیم درمانده نگاهش به طرف منصور برگشت، اما او را  
درمانده تر و شرمنده تر دید. برگشت و دوید

زد بیرون، دوید

سوار ماشین شد، تا حد ممکن گاز داد. دنیا قشنگ نبود  
عطر ماهور در زیر بینی اش پیچید. نمی دانست بغضش برای  
چندمین بار شکسته شد. شهر بوی مرگ می داد  
داشت از دستش می داد

با گریه راند، با اشک هایی سیل وار. با بغض هایی رو به تکرار  
سرد بود، آفتاب دستش را می سوزاند اما سردش بود

جهان بی ماهور یخ می بست ، تمام می شد  
 از ماشین پیاده شد. هوا هنوز روشن بود. دندان هایش به هم  
 می خورد. جمله ای شنید  
 "لباس گرم بپوش، سرما می خوری"  
 دستش را جلوی دهانش گرفت  
 سردمه، خیلی سردمه-  
 زار زد. برای تمام این دو هفته. برای بی رحمی زندگی  
 زانوهایش تا شد و قامتش شکست  
 سرش را رو به آسمان بلند کرد. خورشید در حال غروب بود  
 به تو قسمش دادم، قسمش دادم بمونه، می مونه؟-  
 داد زد  
 آهای، تو که اون بالایی... صدامو می شنوی؟ من و یادت  
 می آد؟ من شمیمم. من و می شناسی، خدا؟

صدایش بالاتر رفت. نفس‌هایش از شدت بغض و گریه  
منقطع شده بود.

شب‌نم و ازم گرفتی، چیزی گفتم؟ یه سال بعدش مامانمو -  
بردی، چیزی گفتم؟ ازت شکایت کردم؟ فقط باهات حرف  
نزدم.

بلند شد.

[16.03.20 04:24]

شمیم\_عشق(پراز حادثه‌ی بودن‌ت) #

پارت\_دویست و شصت و هشت #

شب‌نم که رفت، تنها شدم. مامانم رفت، تنها تر... ماهورم -  
می‌خواهی ببری؟

هق زد

می‌خواهی ازم بگیری؟ اینه عدالتی که ازت می‌گن؟ خدا، -  
خدا منم بنده‌تم

دوباره صدایش بالا رفت

دوسم نداری، نه؟-

آرام زمزمه کرد

نداری-

و دوباره صدایش را بالا برد

آی بالایی، خسته نشدی؟ -

نفس عمیقی کشید

من خیلی خسته شدم، خیلی-

هوا دیگر تاریک شده بود. نمی توانست شاهد آن باشد که  
طناب دار، آرزوهایش را بکشد. نمی توانست ببیند ماهور را هم  
از او بگیرد

جلوتر رفت. دیوانه شده بود. نمی فهمید چه می کند. جنون  
آنی را داشت تجربه می کرد

صدایی در سرش خاطرات را مرور می کرد

..."مواظب خودت باش، بیا عقب"

صدا خندید

"نگاه، چقدرم ترسیده..." "تو مقصری"



مسبب این که ماهور در آن جا بود، همان صدای لعنتی  
خودش بود. همانی که دو هفته حبش کرد تا نشود  
قرار بود ماهور مواظبم باشه. شنیدی چی گفت؟ گفت -  
...خودم

جلوتر رفت. چند سنگریزه از زیر پایش قل خورد و پایین  
افتاد. نفسش در سینه حبس شده بود. دستهایش را باز کرد  
چیکار می کنی؟-

صدای نعره‌ی مردی را شنید و دستهای قدرت‌مندی او را  
به عقب کشید

[21.03.20 04:53]

شمیم\_عشق(پراز حادثه‌ی بودن‌ت)#

پارت\_دویست‌وشصت‌ونه#

صدای نفس‌های بلندش را می‌شنید. منصور او را نجات داده بود. شمیم داشت با خودش چه می‌کرد؟

صورت منصور سرخ شده بود اما حرفی نمی‌زد. انگار کلی حرف داشت و از زور عصبانیت نمی‌دانست کدام را به زبان بیاورد.

ماشین خانوم و بیار-

تازه نگاهش به مرد درشت‌هیکل و قدبلندی افتاد که تماماً سیاه پوشیده بود.

.چشم آقا-

.با ماشین ماهور بریم-

.منصور برگشت و نگاهش کرد. شمیم سرش را به زیر انداخت

شرم و خجالت کشیدن جلوی این مرد را هیچ وقت باور

نمی کرد و حالا دچارش شده بود

.منصور به سمت بادیگاردش رفت

.ماشین و ببر پارکینگ. اینم سوئیچ-

شمیم بیشتر از آن نماند که گوش کند و سریع آن جا را ترک

کرد و رفت کنار صندلی راننده در جلو نشست و چشمانش را

بست.

اگر منصور نیامده بود؟ اگر یک ثانیه دیر رسیده بود، بی شک

.او این جا نبود

در ماشین که بازوبسته شد، فهمید منصور سوار ماشین شده

است.

آرام می راند و سکوتش در برابر شمیم را نمی شکست.

:بالاخره دهان باز کرد و گفت

ماه‌ور همیشه تنها می‌اومد این‌جا. من هم تابه‌حال این‌جا -  
نیومده بودم. از تعریفایی که کرده بود، شناختم

[21.03.20 04:53]

شمیم\_عشق (پراز حادثه‌ی بودنت) #

پارت\_دویست و هفتاد #

شمیم چشمانش را بیشتر به هم فشرد. چقدر به ماهور  
نزدیک شده بود، چقدر نزدیک شده بود که این تنهایی را  
!دونفره کند

:منصور ادامه داد

- می گفت این جا براش آرامش داره و حاضر نیست هیچ کسی  
رو راه بده به خلوتگاه و مکان آرامشش. من فکر نمی کردم  
بخوای آرامش این جا رو ازش بگیری. می دونی اگه تو رو از  
دست بده، چه بلایی سرش می آد؟

شمیم چشمانش را باز کزد. به صورت منصور نگاه نمی کرد،  
اما دستانش که دور فرمان سفت فشرده می شد را می دید  
سخت بود اعترافش، اما بریده بود. دیگر انگار ماهیت این که  
منصور کیست و چه کرده را فراموش کرده بود

من باعث شدم این اتفاق بیفته. اگه نمی‌داشتم اون شب بره -  
 ...یا اگه قبلش همه چیزو براش تعریف می‌کردم یا اگه  
 نفسی کشید و سعی کرد بغضش را پس بزند  
 اگه وارد زندگیش نمی‌شدم، هیچ‌کدوم از این اتفاقا نمی‌افتاد. -  
 من مسبب تموم بدبختیاشم  
 جاده‌ی کوهستانی پیچ‌درپیچی بود و تاریک و شمیم تعجب  
 می‌کرد منصور چطور او را تعقیب کرده بود که او نفهمیده  
 بود؟  
 منصور تلخندی زد

[21.03.20 04:53]

شمیم\_عشق(پراز حادثه‌ی بودنت)#

پارت\_دویست وهفتادویک#

اگه، اگه، اگه. این اگه‌ها، این ای کاش‌ها نمکه روی زخم، -  
چنگه روی بریدگی، نفت روی آتیشه. این پشیمونیا هیچ  
دردی رو دوا نمی‌کنه، جز این که فرصت کمتری برات بذاره  
برای برگشت، برای جبران، برای زندگی کردن. تو می‌دونی  
من پسرمو از تو دارم؟

شمیم با تعجب و چشمانی گرد شده نگاهش کرد. معنی  
جمله‌اش را نمی‌فهمید. نیاز به توضیح بیشتر داشت

ماه‌ور بعد از مرگ مادرش حتی یه بار دیگه جلوی خودم به -  
 من نگفت بابا... نگفت تا وقتی که تو اومدی. باهام حرف نزد  
 تا وقتی که تو اومدی. به حرفام گوش نکرد تا وقتی که تو  
 اومدی.

می‌دونی شمیم، من داشتن پسرمو به تو مدیونم، دختر  
 کم مانده بود که دوتا شاخ بالای سرش سبز شود  
 بالاخره از آن جاده‌ی کوهستانی رها شدند و در مسیر شهر  
 افتادند. منصور حرف می‌زد و حرف می‌زد. حتی چندباری  
 تندی کرد، چندین مرتبه هم صدایش بالا رفت و نصیحت  
 کرد، اما قسمتی از ذهن شمیم، پیش همان حرف‌ها مانده بود.  
 مگر بین پدر و پسر چه اتفاقی افتاده بود؟  
 با تمام خستگی‌هایش و سردردی که داشت امانش را  
 می‌برید، اما دوست داشت بازهم بیشتر بشنود. منصور راهنما  
 زد و ماشین را گوشه‌ی خیابان نگه داشت



[24.03.20 13:30]

شمیم\_عشق (پراز حادثه‌ی بودندت) #

پارت\_دویست وهفتاد و دو #

کمی مایل شد و مستقیم نگاهش کرد. شمیم بلافاصله سر  
به زیر انداخت

امروز از پدر مژگان بازجویی کردن، اما به جایی نرسیده و -  
دستور منع تعقیب دادن

امروز آن قدر خبر بد شنیده بود که انگار بی حس شده بود

انگشت‌هایش را در هم پیچ می‌داد و گوش می‌کرد

اون روزم ماهور رو بردن برای بازسازی صحنه. مدرکی پیدا -  
نشده که ثابت کنه ماهور بی گناهه

قلب شمیم ایستاد. ایستاد و باز شروع به کار کردن کرد. فقط  
انگار دیگر زندگی جریان نداشت

اول شک داشتم به این که شاید توی فیلما یه چیزی باشه -  
که ثابت کنه ماهور بی گناهه. مطمئن نبودم هست یا نیست،  
اما الان مطمئنم

مطمئنم چیزی توی اون فیلم وجود داره ثابت کنه  
بی گناهیشو. برای همین پاک شده. برای همین این ریسک رو  
به جون خریده، اون پست فطرت

به انتهای حرف‌هایش که رسید، صدایش بالا رفت، اما باز:  
دوباره با لحنی ملایم‌تر گفت:

دختر، من مدرک بی‌گناهی ماهور رو پیدا می‌کنم. باز دوباره -  
برمی‌گردی پیشش. نمی‌ذارم این‌طوری بمونه. ثابت می‌کنم  
.چشم‌هایش را با دست مالید و شقیقه‌اش را

چه‌جوری ثابت شه، چه‌جوری؟-

.شمیم سرش را بلند کرد

.مطمئن باش ماهور رو آزاد می‌کنم. ثابت می‌شه-

[24.03.20 13:30]

شمیم\_عشق (پراز حادثه‌ی بودنت) #

پارت\_دویست وهفتادوسه #

انگار فهمیده بود شمیم مطمئن نیست که این قدر با تأکید  
می‌گفت.

در پستوی نگاهش مسکنی از جنس آرامش چشمان ماهور  
داشت که باعث شد شمیم کمی آرام بگیرد.

اما دختر، توام برای زندگیت بجنگ. دختری که امروز آتیش -  
به جون ماهور انداخت تا بجنگه برای آزادیش، تا بخواد  
همه چیز رو یه بار دیگه تعریف کنه، نباید این قدر ضعیف باشه  
بی حرف و ساکت نگاهش کرد.  
ماهور گفت بیارمت این جا-

بلافاصله پس از حرف او، شمیم سر چرخاند تا ببیند  
...کجایند

تجربیش، امامزاده صالح... بغض کرد. آن قدر ذهنش مشغول و  
غم دلش زیاد بود که اصلاً متوجه اطراف نبود

:منصور ادامه داد

برو داخل، منم این جا یکم استراحت می کنم تا بیای -

شمیم در را باز کرد تا پیاده شود

!راستی دختر -

شمیم برگشت. منصور خسته نگاهش کرد، اما لبخند زد

اون خدایی که می گفتی دوست نداره و فراموش کرده، -  
بدون اگه یه روز نگاهت نکنه، زندگیت تمومه. این ماییم که  
فاصله می گیریم

دست زد به رگ گردنش

وگر نه اون همیشه از این جام به ما نزدیک تره-

[24.03.20 13:30]

شمیم\_عشق (پراز حادثه‌ی بودندت) #

پارت\_دویست وهفتاد و چهار #

شمیم این بار با حس و حالی متفاوت داخل رفت و پس از نیم ساعت برگشت. آن جا هم چادر به سر گوشه‌ای از زیارتگاه نشسته بود.

تمام مدت نزدیک نرفت، اما حس می کرد دلش نزدیک شده است.

بار دردها و مشکلاتش سنگین تر از آن بودند که شانه‌هایش تحمل کند و انگار با حرف زدن با خدا، آن‌ها را قسمت کرده بود... شاید کمی هم بیش از آن

خواسته بود که ماهور برگردد. یک نذر هم کرده بود، نذری بزرگ و سخت که ادایش سخت بود، اما نه سخت‌تر از نبودن ماهور.

با جان و دل نیت کرده و به درگاه خدا دعا کرده بود.

از حیاط که بیرون آمد، منصور را دید.

چیزی می خوری برات بگیرم، دختر؟ رنگ به رو نداری-

سر تکان داد

نه-

منصور به روبه‌رو اشاره کرد

بیا بریم دختر، ماهور گفته بلال بخوری. امروز کلی شکایت -  
...کرد که چرا آوردمت و چرا لاغر شدی

لبخندی زد. ماهور، مژگان و آن صدا را باور نکرده بود.  
ماهور هنوز دوستش داشت. قلب ماهور هم با نگرانی برای او  
می‌تپید

شمیم دنبال منصور راه افتاد. اما مگر بلال‌های تنوری را  
بی‌ماهور می‌شد خورد؟

اصلاً از گلایش پایین می‌رفت؟



[24.03.20 13:30]

شمیم\_عشق (پراز حادثه‌ی بودندت) #

پارت\_دویست وهفتادوپنج #

بلال‌ها را آورده بودند، شمیم تنها بازی می‌کرد و  
نمی‌توانست بخورد. منصور هم انگار صبوری‌اش ته کشیده  
بود که گفت:

ماه‌ور می‌دونست مژگان داره پولای شرکتو خارج می‌کنه-

با این حرف یک دفعه سرش بالا آمد. ناباور پلک زد و هنوز  
آنچه شنید را هضم نکرده بود که منصور با جمله‌ی بعدی‌اش  
قلب او را از جا کند.

یعنی با مژگان نقشه کشیدن و تموم این مدتم ارتباط داشتن -  
لبخند منصور تلخ بود. سرش را پایین انداخت

اون موقع که ماهور به دنیا اومد، من حتی پول نداشتم براش -  
چند دست لباس درست و حسابی بخرم. همون موقع بود که به  
خودم اومدم. فهمیدم شرمندگی پیش زن و بچه خیلی درد  
بزرگیه برای یه مرد. درسی که نصفه و نیمه گذاشته بودمو  
شروع کردم به خواندن

تموم این مدت، زری پیشم بود. حتی کمک می کرد  
امتحانارو قبول بشم. رفتم دانشگاه و همزمان شروع کردم به  
کار کردن.

این قدر درگیر شدم که روزی چند ساعت پیششون نبودم.  
 یه سال شب دانشگاه بودم و صب سرکار، یه سالم برعکس.  
 گذشت و گذشت. ماهورم پنج ساله شد و ماهگلم به دنیا اومد.  
 منم دیگه برای خودم یه دفتر دستک جور کرده بودم  
 مزه‌ی پول اومده بود زیر زبونم. طمع نابودکننده‌س، دختر.  
 زندگیمو نابود کرد

[28.03.20 05:32]

شمیم\_عشق(پراز حادثه‌ی بودنت)#

پارت\_دویست وهفتاد وهفت#

زری اون شب رفت، برای همیشه رفت و ماهور و ماهگل -  
حتی نمی خواستن من و ببینن  
ماهور می گفت اگه تو بودی، اگه سریع می رسوندیش  
بیمارستان زنده می موند. می گفت تقصیر منه  
نفسش را محکم بیرون داد  
این که اون شب اگه بودم چی می شد و نمی دونم، اما -  
می دونم اگه خودمو این قدر درگیر کار نمی کردم، حداقل  
می فهمیدم زری مریضه  
بچه هام باهام غریبه شدن و من بازم کاری براشون نکردم.  
هی خودمو بیشتر درگیر کار و پول کردم

من جفتشونو لای پر قو بزرگ کردم اما یادم رفت نیاز  
روحشون رو. ماهگل زبونش هی تندوتیزتر می شد، اما ماهور  
هیچی نمی گفت و فقط با یه نگاه غریبه از کنارم می گذشت

نمی خواستم باور کنم اشتباه کردم و هی خودمو توی  
گرداب لجن بیشتر غرق کردم... تا رسید به اون شب، به اون  
شبى که شبنم بهم زنگ زد. من رفتم تا ببینم چی می گه.  
... می دونستم اون

حتی نمی خواست اسمش را بیاورد  
می دونستم گاهی خلاف می کنه، اما نه این قدر. ماشین که -  
خورد بهش تازه به خودم اومدم

به این جا که رسید، قیافه ی شمیم درهم شد. نه، مرور را  
نمی خواست. خواست بلند شود که منصور جدی گفت  
بشین-

و او ناچار نشست. دلش می خواست بخوابد

دلش اتاق ماهور را می خواست و یک خواب عمیق تا به وقت  
درست شدن همه چیز

[28.03.20 05:32]

شمیم\_عشق(پراز حادثه ی بودندت)#

پارت\_دویست وهفتاد وهشت#

راننده من نبودم. اون موقع ترسیدم. راننده گازشو گرفت و -  
رفت. من داشتم دیوونه می شدم

تازه به خودم اومده بودم و کاری نبود که حتی بخوام انجام  
بدم برای جبران. برای تنبیه خودم رفتم به اون مرکز  
سالمندان تا شاید یکم از عذاب وجدانم کم بشه  
بچه هام می اومدن و بهم سر می زدن. کم کم باهام بهتر  
شدن.

لبخند تلخی زد

ماهو رم این جوری می خواسته ازم انتقام بگیره-

اون روز که فهمیدم، بهم گفت: "تو به خاطر پول و این  
شرکت باعث شدی همه چیز این مدلی بشه که هست، منم  
خواستم اونو ازت بگیرم..." و من بهش حق دادم، دخترم

شمیم دست به سینه فقط گوش می کرد. اتفاقات اخیر آن قدر  
سریع و عجیب پیش می رفتند که برای هر کدام باید چند روز  
... فکر می کرد

اما یک چیز بد این میانه، به احساساتش ناخونک می زد. اگر  
ماهور و مژگان همدست بودند، یعنی ماهور می دانست  
همه چیز را؟

.متصور رشته ی افکارش را برید

می دونم الان به چی فک می کنی. ماهور و مژگان -  
.ارتباطشون فقط در همین حد بوده

مژگان تو رو هم انتخاب کرده تا انتقامشو از پس زده شدن  
.توسط ماهور بگیره

کی بهتر از تو؟ تویی که عزادار بودی و می دونسته تا ته این  
.ماجرا رو می ری، بی دردسر اضافه



اون دختر خوب تونسته هر کدومتونو روی یه انگشت  
بچرخونه.

[28.03.20 05:32]

شمیم\_عشق(پراز حادثه‌ی بودنت)#

پارت\_دویست وهفتادونه#

:شمیم بی ربط و در فکر لب زد

!حال مادرش خوب نبود-

به نقطه‌ای نامعلوم خیره شد

شبیه نگاه مامانم بود وقتی که شب‌نم رفت-

و بعد با نگاه تلخ و کوتاهی از جا بلند شد و به سمت ماشین رفت.

منصور می‌خواست او را تا خانه‌ی ماهور برساند. نزدیک

:آن جا بودند که سکوتش را شکست و گفت

راستی، با پدرت حتماً حرف بزن-

شمیم سر تکان داد و باشه‌ی آرامی گفت

فردا باید بری یه‌جا و یه چیزی رو از یه کسی بگیری-

صورت شمیم به سمتش برگشت

خیلی باید مواظب باشی. اون مدارک بسیار مهمن. آدرس رو -

!هم برات می‌فرستم

منصور ماشین را نگه داشت. انگار رسیده بودند. کمی  
متعجب شده بود

چرا من برم؟-

منصور ماشین را خاموش کرد و نگاهش کرد. شمیم حس  
کرد نگاهش فرق دارد، کمی تلخ، کمی غمگین و کمی  
... پشیمان. اگر ماهور می آمد

منصور سوئیچ را به طرفش گرفت

من خودم می رم. مواظب خودت باش، دخترم. خداحافظ-

و پیاده شد و رفت

\*\*\*

صبح زود از خواب بیدار شده بود. همان لباس ها را پوشیده  
و از خانه بیرون زده بود

آدرسی که منصور برایش ارسال کرده بود، منطقه‌ای بود در  
جنوب شهر تهران.

شمیم\_عشق #

[28.03.20 05:32]

شمیم\_عشق (پراز حادثه‌ی بودن) #

پارت\_دویست و هشتاد #

دیشب چند ساعتی را توانست چشم برهم بگذارد.

شاید برای اطمینان از حرف‌های منصور بود که می‌گفت  
...ماه‌ور را قطعاً کنارش خواهد آورد و شاید هم

اعتراف به دلیل دوم کمی سخت بود، اما واقعی. او پس از  
حرف زدن با خدا حالش بهتر شده بود، دلش سبک‌تر بود،  
درست مثل شانه‌هایش

آدرس کمی پیچیده بود. با چندبار پرسش برای آدرس،  
بالاخره در کوچه و پس‌کوچه‌ها، محل مورد نظرش را پیدا  
کرد.

کوچه تنگ بود. برای همین ماشین را ابتدای آن پارک کرد  
و پیاده شد. ساعت نه صبح بود و کوچه خلوت

از کنار جوی آبی که وسط کوچه قرار داشت حرکت می‌کرد  
و پلاک‌ها را می‌خواند. اکثر خانه‌ها قدیمی بودند

به پلاک بیست که رسید، لب‌خند کم‌رنگی زد... هرچند  
استرس و نگرانی همراهش بود

دلیل این که چرا منصور او را فرستاده، نمی دانست و این که به دنبال چه آمده هم. حتی علت دقیقش را نمی دانست. فقط می دانست باید یک سری مدارک به دست بیاورد. منصور تأکید کرده بود مواظب باشد و نباید اجازه دهد که آن مدارک به دست کسی بیفتد. همین ته دلش را می لرراند و کمی او را می ترساند. زنگ خانه را زد و منتظر ماند. کیه؟-

صدای بلند زنی در گوشش پیچید و چیزی که منصور گفته بود را گفت:

از طرف منصور معتمدی اومدم-

زن انگار پشت در بود که با شنیدن این حرف، سریع در را باز کرد و پس از دیدن شمیم انگار خشکش زده بود.

قد متوسطی داشت و شکم بزرگش با صورت لاغرش، تناقض  
زیادی داشت. به موهای کوتاهش دست کشید

خودتی... تو شمیمی؟-

!من و می شناسین؟-

لحن متعجبش زن را متوجه کرد که از چیزی خبر ندارد.  
کمی خم شد و داخل کوچه را نگاه انداخت

.بیا تو-

.دست شمیم را کشید و داخل برد

[28.03.20 05:32]

شمیم\_عشق(پراز حادثه‌ی بودنت)#

پارت\_دویست وهشتادویک#

شمیم وسط حیاط ایستاده بود و زن داشت خاک باغچه  
گوشه‌ی حیاط را می‌کند.

این جا گذاشتمش. خیلی باید حواستو جمع کنی -

شمیم که حالا کمی بر خودش مسلط‌تر از قبل شده بود،  
به طرف تک‌درخت داخل باغچه قدم برداشت

این مدارک چی‌ان؟ شما من و از کجا می‌شناسین؟ در مقابل -  
کیا باید محافظتشون کنم؟

زن بالاخره انگار مدارک را پیدا کرده و از زیر خاک بیرون  
کشید. بلند شد و دامن مشکی خاکی شده‌اش را تکاند



به سمت تختی کهنه که وسط حیاط بود رفت و روی آن  
نشست.

... بیا این جا -

گویی عادت داشت او را به دنبال خودش بکشاند. شمیم رفت  
و با اکراه به تخت نگاه کرد.

بشین آبجی. تمیزه، جون تو. تازه شستمش -

شمیم نشست و منتظر نگاهش کرد.

بین آبجی، حق داری بعد حرفام داغ کنی، اما خودتو جای -  
منم بذار، حله؟

حرف زدنش لاتی وار بود و قیافه اش کمی بامزه. شمیم سر  
تکان داد.

تو بچگی هنو قد نکشیده بودم که ننه مرد. من یه بچه ی -  
سه ساله بودم و داداش فلجم یه سالش بود. اقام کار می کرد،

اما هیچ وقت نشد خرج دوا درمون این بچه جور بشه. می گیری  
چی می گم؟

شمیم باز سر تکان داد

متأسفم-

دختر تک خنده ای که بیشتر شبیه کج خند بود زد

دِکی... آبجی ما رو، حالا تا جای تأسفت خیلی مونده. آقام -  
راننده بود، راننده ی اون مرتیکه، خردمند

[01.04.20 14:33]

شمیم\_عشق(پراز حادثه ی بودن ت)#

پارت\_دویست وهشتادودو#

شمیم با بهت و ناباوری از جا بلند شد. منصور او را کجا  
 فرستاده بود. فرد مقابلش هم از جا برخاست  
 .بابا دو دقیقه جوش نیار من حرفمو بزنم-  
 راهش را کشید که برود. نفس‌هایش تند شده بود و دلش  
 بی‌قرار. دختر راهش را سد کرد  
 .تا این‌جا قدم‌رنجه کردی، بشین، بذار زرمو بزنم-  
 دهانش لحظه‌ای باز ماند. نگاهش در چشم‌های فرد مقابلش  
 قفل شد.  
 حرفام مهمن، جون آبجی، خیلی مصیبت کشیدم پیدات کنم -  
 و نکردم  
 چشم‌هایش را بست و سعی کرد آرام باشد. دست فرد مقابل  
 .که به شانه‌اش خورد، ناخودآگاه عقب کشید

خیلی خب، خیلی خب. غلاف کن آبجی. بشین فشارت -  
نیفته.

دوباره سرجایش برگشت. شقیقه‌هایش را مالش داد. او این جا  
چه می‌کرد؟ حلقه‌ی توی دستش را لمس کرد و شنید

آقام یه شب اومد خونه و یه سری حرف عجیب زد: که -  
ممکنه یه مدت نباشم. که داداشت خوب می‌شه، که زندگی  
دیگه برامون نمی‌باره از زمین و آسمون. فرداش خبر رسید  
رفته زندون. پس فرداش خبر دادن داداشمو ببرم عمل

شمیم چشم‌هایش را با درد روی هم فشرد. عادت خاندان  
خردمند بود که از مهره‌هایی استفاده کنند که بیمار دارند؟

آبجی، اون اولاش دوزاری کجم نیفتاد. داداشمو عمل -  
کردیم. پاش که هیچی، مغزشم آب آورد

شمیم سرش را بلند کرد. چقدر شکسته بود دختری که  
کنارش نشسته بود

دختر نفس عمیقی کشید. انگار خوب یاد گرفته بود مرد  
بودن را. درست مثل حرف زدنش. شمیم اما چیزی گلویش را  
احاطه کرده بود و داشت خفه‌اش می‌کرد؛ چیزی شبیه به  
.بغض. حق می‌داد و نمی‌داد

[01.04.20 14:33]

شمیم\_عشق(پراز حادثه‌ی بودن‌ت)#

پارت\_دویست‌وهشتادوسه#

بعد یه مدت که رفتم ملاقات اقام، قضیه رو برام تعریف -  
 کرد. گفت قرارشون این نبوده و قرار یوده از زندون بکشش  
 بیرون. رفتم پیششون تا پیغوم برسونم. یکم رجز خوندم و  
 تهدید. مرتیکه فقط نگام کرد و خندید. دو روز بعدش به خودم  
 .پیغوم رسید اقام خودکشی کرده

خودش کنار آجری کنار باغچه نشسته بود. با انگشتش  
 خطهای فرضی روی خاک می کشید. دختر اشکش نرسیده  
 پاکش کرد و فکر کرد به غم خودش و ادمهای دیگه و فکر  
 کرد که حین تقسیم غمها ناعدالتی صورت گرفته

مطمئنم اقام خودکشی نکرده و کشته شده. من شکایت -  
 کردم، پرونده بسته شد، مختومه اعلام شد، نفهمیدم چی شد و  
 یهو دنیا کج و معوج شد و همه چی علیه ما. خلاصه کلومم  
 ابجی، اینا رو گفتم برسم به این که از اون موقع که فهمیدم،

دنبالت گشتم تا همین الان. پیدات نکردم. هیچ اسم و نشونی  
نداشتم.

انگار کسی با مشتی به شقیقه‌ی شمیم کوبید. دلش سوخت  
و نسوخت. ناراحت شد و نشد  
باور می‌کنی؟-

فقط نگاهش می‌کند. ساکت و صامت و خاموش. به درون  
ویران شده‌اش هم توجهی نمی‌کند. فقط سؤالی که ذهنش را  
مشغول کرده می‌پرسد:

الان چطور پیدام کردی؟ چرا می‌خواستی پیدام کنی؟-  
دختر مقابلش لبخند محوی زد  
حالا شد آبجی-.

بلند شد و به سمتش آمد. مقابلش ایستاد  
منصور خان پیدام کرد. بعدش گفت شوما رو حواله می‌کنه -  
پیشم.

خم می شود و شما را برمی دارد و به سمت شمیم می گیرد  
اینا یه چیزایی که می شه باهاش ثابت کرد اون مرتیکه -  
باعث مرگ خواهرته. اقام بهم گفته بود با اینا تهدیدشون  
کنم.  
آب دهانش را قورت می دهد اما گلوش خشک است

[07.04.20 13:19]

شمیم\_عشق(پراز حادثه ی بودنت)#

پارت\_دویست وهشتادوچهار#



تعجب کرد اما برای چند لحظه و بعد تنها با نگاهی غمگین  
 به دختر مقابلش خیره شد. دودستش را روی صورتش کشید  
 چرا خوشحال نشده بود؟ مگر همین مدارک را نمی خواست؟  
 مگر برای به دست آوردن همین مدارک کل زندگی اش را به  
 خطر نینداخته بود؟ حالا منصور یا خردمندش به کنار، مسبب  
 مرگ خواهرش را پیدا کرده بود، اما انگار حالا یک چیز  
 بزرگ تر را گم کرده بود. انگار حرف های منصور را قبل از  
 دیدن مدارک باور کرده بود.

حس می کرد کسی با مشت به شقیقه اش می کوبد. سرش را  
 روی دوپایش گذاشت. منصور او را فرستاده بود به دنبال  
 مدارکی که ممکن بود با رو کردن آنها پای خودش هم گیر  
 باشد!

پدر ماهور بود. بد کرده بود، خیلی بد. راننده نبود، اما اگر فرار  
... نکرده بود، اگر مانده بود، اگر

این اگرها دلش را می سوزاند

خدا را شکر کرد که سقفی نیست... که هوا هست تا بتواند  
نفس بکشد، هرچند نفس نبود

تو نمی خوای چیزی بگی؟ چرا هیچ علائمی نداری؟-

سرش را بلند کرد و به چهره‌ی دردکشیده‌ی دختر مقابلش  
خیره شد.

چرا هرچی می گم، فقط نگاه می کنی؟ نمی خوای حرفی -  
بزنی... داد بزنی، گریه کنی یا چه می دونم، مثل این فیلما  
بخندی؟

[07.04.20 13:19]

شمیم\_عشق(پراز حادثه ی بودنت)#

پارت\_دویست وهشتادوپنج#

دنیا گاهی بی رحم می شه، خیلی بی رحم. هی باهات بد تا -  
می کنه، ولی گاهی وقتا این قدر توی زندگی بلا سرت می آد،  
این قدر می زندت زمین که بی حس می شی، دیگه درد  
ضربه های بعدی رو نمی فهمی. هرچند بعد یه مدت تازه  
می فهمی چی شده و این بدترین حال ممکنه. من الان توی  
این مرحله از زندگی ام.

دختر مقابلش سرش را خاراند

!می گم آبجی، شاعرم هستیا-

لبخند زد و همزمان اشکش ریخت. صدای ویبره‌ی تلفن  
دختر مقابلش باعث شد از جا بلند شود و گوشی را از جیب  
بزرگ بلوزش بیرون بکشد

.سلام آقا. آره، تحویل دادم-

سخت نبود که بتواند حدس بزند چه کسی تماس گرفته  
است.

یا ابوالفضل، من... من الان چیکار کنم؟-

با صدای جیغ و چهره‌ی پر از ترسش، با تشویش از جا بلند  
شد.

.آره، داره.... خب. گو...گوشی-

گوشی را به سمت شمیم گرفت. شمیم با دست لرزان گوشی  
را گرفت و به طرف گوشش برد

گرفتی مدارکو، دخترم؟-

اضطراب صدای منصور را فهمید. دلش همان مدارک بود؟

:سکوتش طولانی شد. منصور پرسید

هستی؟ شمیم، صدامو می شنوی؟-

:لب باز کرد

...بله-

[07.04.20 13:19]

شمیم\_عشق(پراز حادثه ی بودندت)#

پارت\_دویست وهشتادوشش#

گوش کن، دخترم. اصلاً نترس. فقط خوب بهم گوش بده. -  
 خردمند بو برده. آدماش تعقیبت کردن. اون خونه یه در پشتی  
 داره. از اون جا برو. فقط برو. باشه؟ اونا دنبال مدارکن  
 صدای کوبیده شدن در آمد. انگار کسی داشت با مشت به  
 در می کوبید. فرصت نکرد جواب بدهد. دختر دستش را گرفت  
 بدو-

به سمت خانه دویدند  
 در سالن مردی را روی تختی درازکش دید. بی شک او همان  
 برادر فوق‌الذکر دخترک بود. دستش کشیده شد  
 بجنب بیا-

از سالن گذر کردند و دو پله را پایین رفتند. مشما را به  
 سمتش گرفت. دیگر حیاطی در کار نبود  
 بیا بگیر. این جا، کوچه پایینی همون کوچه‌ایه که اومدی -  
 دختر تند تند می‌گفت و شمیم گوش می‌کرد. نتوانست  
 چیزی نگوید  
 شما چی؟ -

نگران من نباش، برو فقط -

با صدایی دوباره در چهره‌ی هردو پر از تشویش و استرس  
 شد. ناچار در را باز کرد و بیرون آمد  
 کوچه مشابه همان کوچه بود. ناخودآگاه پشت سرش را نگاه  
 کرد. کسی نبود. قدم‌هایش را تند برداشت  
 راه رفتنش با دویدن هیچ تفاوتی نداشت. سر کوچه رسید و  
 خواست به سمت ماشینش قدم بردارد که کسی را کنارش

دید. شخصی سیاه پوش و درشت هیکل که نگاهش به کوچه  
بود!

[07.04.20 13:19]

شمیم\_عشق(پراز حادثه ی بودندت)#

پارت\_دویست وهشتادوهفت#



بی ماشین کجا می رقت؟ گوشی اش هم در ماشین بود  
هنوز نگاهش مردد و بلا تکلیف بود که نگاه مرد در نگاهش  
گره خورد. پر از ترس و بی اختیار یک قدم عقب رفت  
شاید او شمیم را نشناخته بود، شاید هم شناخته بود، اما  
نگرانی و دلهره اش اجازه نمی داد درست رفتار کند  
بلافاصله پشت به او کرد و در پیاده رو باریک، به سمت مخالف  
قدم برداشت. یک بار برگشت و پشت سرش را نگاه  
کرد. کیفش را سفت نگه داشته بود و تندتند قدم برمی داشت.  
پشت سرش را دیگر حتی نگاه نمی کرد  
قلبش داشت در دهانش می کوبید و دست هایش یخ بود  
محله در بازار بود. نفس نفس می زد. فکری در سرش جرقه  
زد و بلافاصله وارد یک بوتیک مردانه شد  
:جلو رفت و سریع گفت  
آقا، لطفاً به دست لباس مردونه سایز من بیارید-

و با سرعت باد داخل اتاق پرو رفت. نگاه پر از تعجب مردم  
و مغازه‌دار را به جان خرید. در را که بست، لیز خورد و روی  
زمین نشست.

دستش روی قلبش فشرده شد و چندبار نفس عمیق کشید.  
اگر تعقیبش هم کرده بودند، نمی‌توانستند در برابر عموم مردم  
و در یک مکان عمومی کاری به کارش داشته باشند  
در اتاق که زده شد. از جا برخاست و لای در را باز کرد. یک  
پسر تقریباً بیست‌ساله، چند دست لباس را به دستش داد  
نگاهی به لباس‌ها کرد.

[07.04.20 13:19]

شمیم\_عشق(پراز حادثه‌ی بودندت)#

پارت\_دویست وهشتاد وهشت#

کلاه زمستونی هم دارید؟-

... بله خانوم، باید بیاید مدلاش رو-

.حرفش را قطع کرد

.نه، نه. فرقی نداره. فقط یه چیزی ییار-

و در را بست. سعی کرد بر خودش مسلط باشد و به این که

.کسی ممکن بود برایش خطرساز شود، فکر نکند

لباس‌ها را نگاه کرد. یک هودی مشکی بلند و گشاد را از  
 میانشان انتخاب کرد و پوشید. شلوار مشکی را همین‌طور  
 در اتاقک پرو زده شد. پسرک چند مدل کلاه برایش آورده  
 بود.

یک کلاه مشکی بافت برداشت و تمام موهایش را زیر آن  
 پنهان کرد. این‌طوری کمتر در معرض جلب توجه بود و البته  
 با لباس‌هایی که دیده می‌شد دیگر نبود. نمی‌توانست لباس‌ها  
 را بردارد.

عینک دودی‌اش را از کیفش برداشت و از اتاق پرو بیرون  
 رفت. اطراف را نگاه کرد. بوتیک شلوغ بود اما همه مشغول  
 خرید.

باحتیاط جلو رفت و هزینه را حساب کرد. کیفش را محکم  
 در بغل گرفت و از آن‌جا بیرون آمد. نمی‌دانست کجا باید برود  
 که تاکسی یا ماشینی پیدا کند.

در آن خیابان به دلیل وجود بازار، هیچ ماشینی تردد نداشت.  
یا باید برمی گشت که عقلانی نبود و یا ادامه می داد تا به  
خیابان دیگری برود.

نفهمید چطور و چگونه به خیابانی دیگر رسید و تا کسی  
نشست. دست های یخ زده اش با کمر عرق کرده ای که حتی  
لباسش را هم خیس کرده بود، هیچ سنخیتی نداشت.

[07.04.20 13:19]

شمیم\_عشق(پراز حادثه ی بودندت)#

پارت\_دویست وهشتادونه#

سرش را به پستی چسباند و بالاخره نفس عمیقی کشید.  
کجا باید برم، خانوم؟-

حواسش به آدرس نبود. تنها گفته بود در بست و مستقیم.  
نمی دانست کجا باید برود. ممکن بود آن ها حتی در اطراف  
خانه ی ماهور هم باشند.

:صاف نشست و گفت

می شه خواهش کنم با گوشتون یه تماس بگیرم؟-  
راننده که مردی موجه و حدود چهل ساله بود، گوشی را از  
روی داشبورد برداشت و پس از وارد کردن رمزش، به شمیم  
داد.

شمیم حتی شماره‌ی منصور را حفظ نبود. بالاخره شماره‌ی خانه ماهر را گرفت و برای اولین بار آرزو کرد که او آن‌جا باشد.

پس از دومین بوق صدای منصور در گوشی پیچید و باز برای اولین بار پس از شنیدن صدایش خوشحال شده بود

:بی‌معطلی پرسید

کجا باید پیام؟-

بیا همین‌جا، دخترم. حالت خوبه؟-

.سوآلش را جواب نداد

.ممکنه اون‌جا اومده باشن-

.این‌جا تحت نظارت پلیسه. هیچی نمی‌شه-

بازدمش را بیرون داد و تماس را قطع کرد و گوشی را پس از تشکری کوتاه به راننده داد

در کیفش را باز کرد و مشمای مشکی را لمس کرد. نگاه  
معطوف شده‌اش به سمت پنجره رفت. این مدارک خردمند را  
از عرش به فرش می‌کشاند. این را مطمئن بود

[11.04.20 10:47]

شمیم\_عشق(پراز حادثه‌ی بودندت)#

پارت\_دویست ونود#



خانوم، بالاخره کجا باید برم؟-

آب دهانش را قورت داد. راننده صدای زنانه‌اش را شنیده بود  
و این طبیعی بود که بفهمد زن است، اما قبل از صحبت کردن  
...با منصور... با خود اندیشید که نکند

نه، نمی‌خواست به آن فکر کند. دلش دیگر نمی‌خواست  
حتی یک لحظه به اتفاق و حادثه جدیدی بیندیشد  
آدرس را داد، اما قلبش تند می‌کوبید، خیلی تند. حتی تصور  
آن چیز سخت بود

مسیر برایش خیلی طولانی بود، خیلی بیشتر از طولانی  
جلوی آپارتمان ماهر که رسید، ناخودآگاه اطراف را نگاه  
کرد، اما هیچ‌کس را ندید

به خودش گفت اگر منصور گفته تحت نظارت است، قطعاً  
هست و این سؤال که چرا باید این‌طور باشد را از برابر ذهنش  
پس زد

داخل لابی رفت و با دیدن پیرمردی که ماهور خیلی  
دوستش داشت، غم دنیا به دلش سرازیر شد و لبخندی  
کم‌رنگ روی لبش نشست.

پیرمرد مشغول نظافت بود و شمیم با سلامی کوتاه، از  
کنارش گذشت و به سراغ آسانسور رفت که حال انگار آن‌هم  
تنگ‌ترین جای دنیا شده بود.

بالاخره به مقصد رسید. کلید داشت، اما زنگ زد و ماهگل  
در را باز کرد.

با دیدن چهره‌ی معصومش خود را سرزنش کرد و با تعلل  
قدم به داخل خانه نهاد. خواست تمام افکارش را پس بزند، اما  
با دیدن خردمند، سر جایش خشک شد.

[11.04.20 10:47]

شمیم\_عشق (پراز حادثه‌ی بودنت) #

پارت\_دویست و نود و یک #

نه توان عقب رفتن داشت و نه پایش پیش می‌رفت، اما  
 شانه‌هایش از ترس پرید. حتی پلک هم نزد  
 !هی-

همین کافی بود تا ترسش را به‌نمایش بگذارد. چیزی  
 درونش فرو ریخت  
 زن داداش، چت شد؟-

ناخودآگاه دستش به دیوار کنارش بند شد. ترس از فکری  
 که پس ذهنش داشت، باعث شده بود سرگیجه بگیرد و  
 نمی دانست قرار است بدتر از این ها را ببیند  
 زن داداش، عمو اومده ما رو ببینه. نترس-

صدای پچ پچ آرام ماهگل کنار گوش شبنم، حالش را بدتر  
 کرد. نگاهی به خردمند انداخت که بی شرمانه به او خیره شده  
 بود.

منصور را تار می دید، با این که تنها دو مبل آن طرف تر بود  
 تنها یک جفت چشم فقط در دیدش بود انگار. یک جفت  
 چشمی که ترسناک شده بود برایش  
 به به، خانوم فراری، خوش اومدین-

نه، او شجاعتش را نداشت، طاقتش را هم نداشت

قدم به عقب برداشت تا از آنجا فرار کند. فاصله‌اش با در  
اندک بود، اما خردمند یک دفعه به سمتش خیز برداشت و در را  
بست.

ناخودآگاه جیغی کشید. وحشت به تمام وجودش سرازیر شد.  
ئه‌ئه‌ئه، این طوری که نمی‌شه، دختر خوب. نیومده کجا -  
می‌خوای بری؟  
چه خبره این‌جا، عمو؟-

[11.04.20 10:47]

شمیم\_عشق(پراز حادثه‌ی بودنت)#

## پارت\_دویست و نود و دو #

لب زدن ناباورانه‌ی ماهگل هم حتی نتوانست لحظه‌ای او را  
از جهنمی که درونش مذبوحانه دست و پا می‌زد، بیرون بکشد.  
خبر زیاده، عمو... خیلی زیاد-

بیا شمیم، بیا بریم بشین-

نگرانی بیش از حد صدای ماهگل فهماند که چه قدر زاری  
حالش عیان بوده است. دستش کشیده می‌شد و به طرف مبل  
می‌رفت، اما انگار خودش نبود

گاهی در زندگی جایی می‌ایستی که باور داری بدترین لحظه  
و دهشتناک‌ترین روز عمرت است، بدترین جایگاه. فاجعه‌ای

وحشتناک، اما روزهایی می‌رسند که آرزو می‌کنی ای کاش به  
همان لحظه برگردی

زلزله ترس دارد، اما وقایع و خرابی و ویرانی پس از آن،  
هولناک‌تر است

دلش می‌خواست دنیایش را بدهد و برگردد به همان دیشب  
همان دیشبی که با پدرش صحبت می‌کرد، با خدایش  
صحبت می‌کرد و ماهور را می‌خواست

همان دیشبی که فکر می‌کرد ته دنیا ایستاده است

در تمام این مدت دسته‌ی کیفش محکم در دستش فشرده  
می‌شد. حتی زمانی که روی مبل نشست و داشت از حال  
می‌رفت

خردمند با نشستن روی مبل روبه‌روی او، وقیحانه براندازش  
کرد و با اشاره به لباس‌هایش گفت

نه، اول فکر می کردم خیلی خنگی، اما الان می بینم که -  
برعکس، زیادی هم باهوشی

[15.04.20 04:24]

شمیم\_عشق(پراز حادثه ی بودندت)#

پارت\_دویست ونودوسه#



ماهگل گیج و در بهت نگاهشان می کرد. فکر می کرد آمدن  
 عمویش دلیلی برای دادن رضایت داشته باشد  
 از وقتی خردمند پا درخانه گذاشت، مثل پروانه دورش گشت.  
 چون تصور می کرد آمده که ببخشد، اما انگار اشتباه می کرد  
 شمیم هنوز از شوک خارج نشده بود. نگاهش مدام بین  
 منصور و خردمند می گشت  
 هنوز امید داشت که اشتباه می کند. که بازی نخورده است  
 ماهگل، بابا، یه لحظه بیا بریم اتاق -  
 چشمانش را با درد روی هم گذاشت. ماهگل با تردید بلند شد  
 و دنبال منصور رفت  
 مدارکو اون جام می دادی، قابل قبول بود. ولی کلاً پدر و دختر -  
 عاشق دردرسید، مگه نه؟  
 دلش لرزید. غیرمستقیم داشت تهدیدش می کرد. این بار با  
 پدرش و این نهایت ناجوانمردی او بود

در یک لحظه به خودش آمد. نباید ترس در چشمانش  
می نشست. نباید کم می آورد

از جا برخاست. شد همان شمیمی که باید می شد. همانی که  
روی احساساتش یک لایه می انداخت، انگار که چیزی نشده  
باشد.

!در شرایطی نیستی که تهدیدم کنی، جناب-

خردمند پوزخندی زد. او هم از جا بلند شد

در شرایطی نیستی که برای من رجز بخونی. مدار کو رد کن -  
بیاد

نباید می ترسید. آن هم از مرد مقابلش. عرق از روی کمرش  
سر خورد و قلبش پرتلاطم کوبید

[15.04.20 04:24]

شمیم\_عشق (پراز حادثه‌ی بودنت) #

پارت\_دویست و نود و چهار #

:برخلاف باطنش، آرام و باطمأنیه گفت

.رد نکنم هیچ غلطی نمیتونی بکنی-

:سعی کرد بایستد. مقاوم باشد. محکم باشد. پوزخندی زد

.می‌تونم جیغ بزنم و تمام همسایه‌ها رو بریزم این‌جا-

به حرفی که می‌زد خودش هم زیاد اطمینان نداشت، اما

.می‌خواست از هرچه که می‌شد مایه بگذارد

خردمند کیف را از دستش کشید. شمیم اما مقاومت کرد

.گفتم بده من اونو-

خردمند در میان کشمکش بینشان کیف را از شمیم گرفت.  
زورش خیلی بیشتر از او بود. زیپ کیف را باز کرد تا مدارک را  
بردارد.

پوزخندی روی لبهای شمیم نشست. خیلی دلش  
میخواست چهره‌ی او را در موقعیت کنونی ببیند. زود به  
آرزویش رسید

سر خردمند بالا آمد. با ابروهایی گره خورده از خشم و با  
.چشمانی که از آنها عصبانیت می‌بارید

با درماندگی دوباره درون کیف را نگاه کرد. انگاز هنوز در  
مخیله‌اش نبودن مدارک نگنجیده بود. ترسناک و پر از خشم  
گفت:

مدارکو چیکار کردی؟-

عربده زد.

...با توام، دختره‌ی -

شمیم با پیروزی لبخندش را وسعت داد

...اونا جاشون امنه. خیالتون راحت، اما-

با عربده‌ی خردمند ساکت شد

خفه شو. خفه‌شو، دختره‌ی هرزه. چیکار کردی اونا رو، -

آشغال؟

او به سمت شمیم می‌رفت، اما شمیم همان‌جا ایستاده بود

سنگ نبود. لحظات سهمگین و ترس‌آوری را می‌گذراند، اما

می‌دانست نباید ترسش را نشان بدهد

[15.04.20 04:24]

شمیم\_عشق (پراز حادثه‌ی بودنت) #

پارت\_دویست و نود و پنج #

یقہ‌اش اسیر دست خردمند شد

کجاست؟-

:با نفرت نگاهش کرد عامل بدبختی‌هایش را. با تنفر گفت

اون مدارک وقتی به دست می‌رسن که ماهر توی خونه‌ش -  
باشه.

یک طرف صورتش سوخت. حتی صدایش درنیامد. آن مدارک مهم بودند. آن قدر مهم که خردمند از پوسته‌ی خونسردی، خودش را بیرون کشیده بود.

کجاست مدارک؟-

فرصت جواب دادن نداشت. ضربه بعدی چنان محکم کوبیده شد که احساس کرد فکش شکست، اما بازهم صدایش درنیامد.

روی زمین افتاد. ضربات بعدی محکم و پی‌درپی در جای‌جای بدنش فرودآمدند. روی لگنش، توی شکمش، روی گردنش. می‌زد و فحش‌های رکیکی می‌داد. می‌زد و مدام می‌پرسید مدارک را چکار کردی.

صدای جیغ و گریه‌ی ماهگل می‌آمد که به در می‌زد. طعم خون را در دهانش حس می‌کرد. صورتش را گرفته بود. تا از ضربات خردمند در امان بماند.

آن قدر زد تا به نفس نفس افتاد. کنار شمیم روی زمین زانو  
زد. تکرار کرد

مدار کو چیکار کردی؟-

تنفر بود که در وجود شمیم بالا می آمد. جان در بدن نداشت  
صدای ضجه های ماهگل گوشش را اذیت می کرد. احساس  
می کرد گلویش باد کرده و نمی گذارد صدا از آن خارج شود  
خشم و نفرت در وجودش فریاد می زد. با تنفر روی صورتش  
تف کرد و فقط توانست بگوید  
...ماهور-

[17.04.20 03:45]



شمیم\_عشق(پراز حادثه‌ی بودندت) #

پارت\_دویست ونودوشش #

.....

صدای ماهگل و گریه‌هایش را می‌شنید اما انگار لای  
پلک‌هایش ماده‌ای چسبنده بود که نمی‌گذاشت چشمانش را  
باز کند.

بابا، دارم می‌گم چرا هیچ کاری نکردی؟ چرا هیچی نگفتی؟ -  
قضیه چیه؟

کم‌کم چشم‌هایش را باز کرد. تمام بدنش درد می‌کرد  
تصاویر به آرامی پیش چشمانش نمایان شد. اولین چیزی که  
دید یخ بود که در سینی روی تخت مانده بود

از تخت پایین آمد. پای سمت چپش لنگ می زد. درد تمام  
تنش را دربرگرفت. لنگان لنگان خودش را به سالن کشاند  
با ورودش ماهگل و منصور متوجهش شدند  
ماهگل سریع به سمتش آمد  
خوبی شمیم؟ چیزیت نشده؟-  
نه-

لبش سوخت. دستی به لبهایش کشید. خون رویشان  
خشک شده بود

ماهگل را کنار زد و به طرف منصور رفت  
درحالی که که با یک دست پهلویش را می فشرد، روبه روی او  
ایستاد

زندگی پسرت چند، آقای معتمدی؟-

منصور نگاهش نمی کرد. شمیم با حرف زدن احساس می کرد  
پوست لبش کشیده می شود

پسرتو چند فروختی، جناب معتمدی؟-

عصبی خندید. صدایش بالا رفت

تو پدری؟ تو چه جور پدری هستی؟ تو به خودت می گی پدر؟ -  
تو با اون همدستی، مگه نه؟

خودش تأیید کرد

از اولم باهاش بودی. باهاش بودی و من احمق بهت اعتماد -  
کردم.

چه جوری تونستی زندگی پسرتو بفروشی؟ زندگی پسرت  
چند؟

[17.04.20 03:45]

شمیم\_عشق(پراز حادثه‌ی بودنت)#

پارت\_دویست ونودوهفت#

منصور روی مبل نشست. ماهگل با صدایی لرزان شمیم را  
صدا زد.

شمیم عصبی دستی به موهایش کشید و احساس کرد که  
استخوانش تیر می‌کشد.  
می‌فهمید ماهگل را.

پدر اسطوره‌ی دختر بود. پدر الگو و دنیای یک دختر بود و  
ماهگل، بتش داشت می‌شکست

اخمی کرد. او هم کلافه روی مبل روبه رویش نشست.  
 حس می کرد گلویش زخم شده است  
 بغض در گلویش جوشید، اما زخم زد. دیگر ضعیف نبود.  
 حالا می دانست باید انتظار هر چیزی را داشته باشد  
 به ماهگل نگاهی انداخت. به ماهگلی که هاج و واج مانده بود  
 و از هیچ چیز خبر نداشت  
 ماهگلی که تنها یک درصد از نامردی پدرش را دیده بود  
 جای مدار کو بگو. بیش تر از این برای خودت در دسر درست -  
 نکن، دختر  
 انگار فحش شنید. آتش بود که از چشمانش می ریخت.  
 خشمش گویی خیال فوران داشت  
 دهانش باز شد، اما کلمات بیرون نیامدند. خشم ذره ذره به  
 تأسف تبدیل شد. به تأسفی شدید

دختر تو چند می فروشی؟ دختری که حتی الانم به خاطر -  
شنیدن بدی باباش، رنگش پریده

بی رگ تر و بی غیرت تر از تو ندیدم توی عمرم

تک تک کلمات را از ته دل و اعماق وجودش گفت. آن قدر از  
ته دل که گریه ی ماهگل از سر گرفته شود و منصور از جا بلند  
شود و هرچه که دم رستش است را بزند و بشکند

فقط نگاه کرد. تمام حرکات منصور توأم با عصبانیت بود

[17.04.20 03:45]

شمیم\_عشق(پراز حادثه ی بودندت)#

## پارت\_دویست و نود و هشت #

ماهگل روی زمین نشسته و پاهایش را در شکمش جمع کرده و دست روی گوش‌هایش گذاشته بود.

منصوره بالاخره خسته که شد، نشست. گوشه‌ای چنباتمه زد و سرش را به کنج دیوار تکیه داد و چشمانش را بست.

بعد از گذشت مدتی، شاید چند ثانیه، شاید هم چند دقیقه، سرانجام منصور به حرف آمد.

برای هر کدامشان ثانیه‌ها به نوعی سخت می‌گذشت.

بابات یه شبه زندگیمو نابود کرد، شمیم-

نگاه شمیم با تعجب به سمتش برگشت. بالا و پایین رفتن سیبک گلوی منصور را دید.

رأی داد... یه رأی که کل زندگی رو ازم گرفت. کل اون -  
 زندگی ای که براش سگ دو زدیم. همونی که به خاطرش زنم  
 مرد.

ذهن شمیم خودکار شروع به فعالیت کرد. پدرش سال های  
 پیش و در دوران کودکی اش قاضی بود. این شغل را برای  
 دردسرها و مزاحمت هایش کنار گذاشته بود.

شمیم ربطش را نمی فهمید. ابروهایش درهم کشیده شد  
 منصور به جای نامعلومی خیره شده بود.

زندگی من و خردمند نبود شد. اون روز قسم خوردیم -  
 زندگیشو نابود کنیم.

شمیم با درد چشم روی هم گذاشت. پدرش شب پس از  
 خواستگاری گفته بود که چهره ی آنها برایش آشناست، اما  
 شمیم فکرش را هم نمی کرد که ربطی در گذشته به هم  
 داشته باشند.



منصور همچنان حرف می زد و حرف می زد

\*\*\*

[17.04.20 03:45]

شمیم\_عشق(پراز حادثه ی بودندت)#

پارت\_دویست ونودونه#

\*\*\*

دو هفته گذشته بود

ماهگل با فاصله‌ی کمی کنارش روی مبل نشست  
 .اگه می‌داشتی یخ بذارم، الان این جوری زشت نمی‌شدی -  
 حرفش را با شوخی گفته بود، اما واقعیت داشت... نه  
 ظاهرش، بلکه باطنش. روح شمیم پس از شنیدن آن  
 .حرف‌های بی‌رحمانه نیاز به رسیدگی داشت  
 یک هفته قبل خردمند زنگ زده و گفته بود که فیلم‌ها  
 .دست اوست و شمیم مدارک را بیاورد  
 ذهنش برگشت به همان روز در خانه‌ی آن دخترک، هنگام  
 .گرفتن مدارک  
 :موقع رفتنش گفته بود  
 خلیا اومدن این‌جا و ازم این مدارک خواستن. خلیا ام «  
 .»دنبالش گشتن، اما ندادم گفتم فقط خودت  
 اومدن؟ مگه چند نفر بودن؟»-  
 .و او مشخصات منصور و خردمند را داده بود

این یک جرقه بود. یک جرقه برای بیداری‌اش. برای این که  
از اعتمادش کم بشود

برای این که بفهمد منصور بی خود او را پی آن‌ها نفرستاده  
است.

هنگامی که لباس‌هایش را آوردند، تلفن همان پسر را برای  
چند لحظه خواست

تعداد محدودی آدم از زندگی‌اش مانده بودند که به آن‌ها  
اعتماد داشت

به امیر زنگ زد و از او خواست تا به پارکی بیاید و مدارک را  
بگیرد.

مدارک را هم داخل همان لباس‌ها گذاشت و از پسر خواست  
تا در همان پارک تحویل امیر بدهد

[17.04.20 03:45]

شمیم\_عشق (پراز حادثه‌ی بودندت) #

پارت\_سیصد #

کسی به این مغاره حداقل تا وقتی به خانه می‌رسید، شک  
نمی‌کرد و تا آن موقع قطعاً پسر مدارک را به امیر داده و او  
هم از آن جا رفته بود. دستشان به هیچ‌جایی بند نیود  
کجایی شمیم؟ یه ساعته دارم با تو حرف می‌زنم-

با تکان خوردن دست ماهگل جلوی صورتش از فکر بیرون آمد.

ببخشید، حواسم پرت شد-

ماهگل لبخند مهربانی زد. هرچند لبخندش بی رنگ و رو بود  
زندگی برای او نیز سخت شده بود. حتی تا چند شب پیش  
در چشم‌های شمیم هم نگاه نمی کرد

شمیم اما شمیم سابق نبود. یک شمیم دیگر شده بود.  
شمیمی که زندگی اش را حادثه‌ای شیرین عوض کرد  
شمیمی که پس از ماهور با قبلش هزاران فرق داشت

دست‌های ماهگل را گرفته و گفته بود: تو بهترین  
خواهرشوهر دنیایی. باور کن من تو رو مقصر نمی دونم  
به خاطر پدرت. دلم نمی خواد ازم خجالت بکشی

شمیمی که برای رسیدن به آن مدارک آمده بود، حالا آن‌ها  
را به‌إزای رسیدن دوباره به ماهور از دست داده بود

خیلی چیزهای دیگر فهمیده بود، چیزهای جدید.  
حرف‌های منصور که به یادش می‌آمد، دیوانه می‌شد، اما  
هنوز هم مطمئن بود نذرش را می‌دهد.  
الو، الو، صدا می‌آد، خانوم؟ زن داداش محترم؟-  
شمیم خندید

[23.04.20 13:28]

[Forwarded from M S]

شمیم\_عشق(پراز حادثه‌ی بودن) #

پارت\_سیصدویک #

بله؟-

و با نگاه کردن به او، برق فلش دوربین در چشمش افتاد.  
ابروهایش بالا پرید. ماهگل کی رفته بود و دوربین را آورده  
بود؟

قیافه‌ی الان من عکس گرفتن داره؟-

ماهگل شانه‌ای بالا انداخت

خب برو درستش کن ازت عکس بگیرم-

شمیم نفسش را بیرون داد

حوصله‌شو ندارم-

ماهگل سنگ‌صبورش شده بود. او هم مثل برادرش در اوج  
مشکلات خودش و آسیب روحی که دیده بود، باز تا  
می‌توانست کنارش بود و سعی می‌کرد حالش را خوب کند

یک هفته‌ی پیش که خردمند زنگ زده و گفته بود فیلم‌ها دست اوست و دادن آن‌ها را در ازای مدارک خواسته بود، خودش رفته بود و پس از مطمئن شدن از فیلم‌ها، مدارک را داده بود و البته تهدیدهای خردمند مبنی بر این که اگر فکر کار احمقانه‌ای به سرش بزند، نزده است را شنیده بود هنگامی که می‌خواست برود، ماهگل گفته بود خودش می‌رود.

حال خوبی نداشت. هرروز و هرشبش شده بود دیدن کابوس‌های وحشتناک از یک طناب دار و ماهوری که می‌رود. از پدرش که رأی صادر می‌کند و از زنی که می‌میرد، اما پیشنهاد ماهگل را با ترس و اضطراب رد کرده بود راستش این بود که او مارگزیده‌ای شده بود که از ریسمان... سیاه‌وسفید هم می‌ترسید



[23.04.20 13:28]

[Forwarded from M S]

شمیم\_عشق (پراز حادثه‌ی بودندت) #

پارت\_سیصدودو #

اعتماد دیگر برایش دری بود که کلیدش را گم کرده بود.  
ماهگل با دیدن یک روز از چند سال زندگی او، حالا هر روز  
پیش دکتر روانشناس می‌رفت. هرچند سعی می‌کرد بروز  
ندهد؛ درست مثل برادرش

به شمیم هم پیشنهاد داده بود برود. شمیم البته با این  
پیشنهاد کاملاً موافق بود. باید می‌فت، اما دواى روح، مرهم  
دردهایش، تیمارش تنها یک نفر بود.

یک نفر که هر لحظه با انتظار خبر آزادى‌اش می‌گذراند. یک  
نفر که زندگى‌اش را برای خودش کرده بود و قلبش را به نام  
خودش.

زن داداش؟-

ماهگل امروز زیاد حرف می‌زد. ماهیت شخصیتش این بود، اما  
خب، این روزها ماهیت هرکس را عوض کرده بود.  
هرروز با ماهگل روی همین مبل می‌نشستند و گاه به  
تلویزیون و گاه به دیوار خیره می‌شدند، اما امروز او و  
حرف‌هایش رویه را تغییر داده بود.

سرش را تکان داد.

خب، حوصله‌م سر رفت-

خب، زیرشو خاموش کن، سر نره-

ماهگل لبخندی زد و و چهارزانو روی مبل نشست. دستش

:را زیر چانه زد و پرسید

اگه بگم خیلی بی مزه‌ای، می‌شم خواهرشوهر؟-

.شمیم سر تکان داد

.اونم از نوع حاد-

[23.04.20 13:28]

[Forwarded from M S]

شمیم\_عشق(پراز حادثه‌ی بودنت)#

پارت\_سیصدوسه#

ماهگل با لبخندی مرموز از جا بلند شد

...پس حالا که خواهرشوهرم-

:و با کمی مکث اضافه کرد

اونم از نوع حاد... باید حرفمو گوش کنی-

شمیم منتظر ماند

مثلاً الان می گم بیا بریم بیرون، عروس-

با نگاه شمیم دستانش را بالا یرد

تسلیم بابا، اون مدلی نگام نکن. بابا، خب من واقعاً حوصله م -  
سر رفته

صورت کلافه‌ی ماهگل، شمیم را به خنده واداشت

خب، چیکار کنیم؟-

شمیم، بیا صورتتو بند بندازم. فقط همین. تازه چشما تم -  
می بندی. هیچ کاریم نمی خواد بکنی. هوم؟

شمیم تسلیم خواسته اش شد

.باشه-

:ماهگل خندید و با تعجب گفت

تو رو خدا؟ قبول کردی؟ نه بابا؟-

و بالاخره لب شمیم هم کمی کش آمد و ماهگل پس از چند  
دقیقه کارش را شروع کرد

گفته بود اصلاح صورت، اما بعد هم سراغ ابروهایش رفت و  
تازه پس از آن هم با اصرار زیاد می خواست موهای شمیم را  
رنگ کند که شمیم مانع شد. دنیایی خاطره از موهایش داشت

رنگ مشکی موهایش را دوست داشت. یعنی مشکی  
موهایش را از وقتی که کسی دوست داشت، محافظت

می‌کرد. از همان وقتی که آن یک نفر گفته بود: «موهات  
!» بوی بهشت می‌ده

[23.04.20 13:28]

شمیم\_عشق (پراز حادثه‌ی بودن) #

پارت\_سیصد و چهار #

نیمه شب با عطر خوشی که زیر بینی اش پیچید، چشمانش  
باز شد.

کنار جانماز خوابش برده بود. نه این که خیلی مذهبی باشد،  
اما ارتباط با خدا دلش را آرام می کرد و دردهایش را التیام  
می بخشید.

نشست و گردن دردناکش را ماساژ داد. تمام بدنش خشک  
شده بود و پلک های متورمش، نتیجه گریه هایی بود که  
میان شان به خواب رفته بود.

بلند شد تا به آشپزخانه رفته و قرصی پیدا کند.

با رفتنش به سالن بوی عطر بیش تر و بیش تر در زیر  
بینی اش پیچید.

وسط راه ایستاد. عمیق تر نفس کشید. حجم دلتنگی اش از  
شب های دیگر بیش تر بود.

اشک روی صورتش روان شد.

دارم دیوونه می شم بی تو و با این همه دلتنگی -

یک قدم نرفته بود که صدای پایی را شنید. ترسید و تا  
خواست برگردد، در آغوشش فرورفت

من دیوونگی رو رد کردم، رسیدم به جنون، شمیم -

رویا بود. عطر ماهور از لباس هایش ساطع نمیشد، از تنش  
بود.

همان جا خشک شد. دست هایش آویزان در کنارش افتاد.  
صدایش لرزید

...ماهور -

از آغوشش بیرون آمد. برگشت تا مثل همیشه جای  
خالی اش را ببیند، اما خودش بود؛ خسته و دلتنگ، باصلابت،  
اما شکسته

سیل اشک هایش راه افتاد. چشم هایش را باز کرد و بست



[23.04.20 13:28]

شمیم\_عشق(پراز حادثه‌ی بودندت)#

پارت\_سیصدوپنج#

دستش گونه‌ی ماهور را لمس کرد. رویا نبود، واقعی بود.  
ماهور فقط نگاهش می‌کرد. درست مثل قطحی زده‌ها. او  
قطحی زده‌ی عشقش بود.

کسی انگار قلبش را در مشتش گرفته بود. فقط تماشا  
می کرد و چیزی بیخ گلویش را چسبیده بود  
شمیم در میان گریه خندید و ماهور در میان بغض لبخند زد  
اشک های شمیم شدت گرفت. خنده اش شدیدتر شد.  
لب هایش لرزید، درست مثل دست هایش  
...ماهور-  
.جان دلم-

و قلب شمیم سقوط کرد. از بالای یک ساختمان، شاید هم  
از برج. برجی به ارتفاع آسمان  
دوباره در آغوش ماهور فرورفت. سرش جایی میان سینه اش  
فرود آمد و دست های ماهور پیچک وار دور تنش پیچیدند.  
محکم شمیم را به خود فشرد و عطر مو هایش را نفس کشید  
.انگار که با این کار می خواست از حجم دلتنگی اش بکاهد

باورم نمی‌شه که هستی. باورم نمی‌شه اومدی. هستی. -  
!این جایی

پیچک عشق به دورشان پیچید. نفس‌هایشان یکی شد.  
سهمشان عشق بود. نمی‌شد مال کسی را به‌زور از دستش  
بگیری.

نفس نفس می‌زد وقتی از او جدا شد  
هیجان‌زده بود و صدای قلبش را می‌شنید، اما انگار یک  
سرنگ آرامش به رگ‌های هردویشان تزریق شده بود

[23.04.20 13:28]

شمیم\_عشق(پراز حادثه‌ی بودنت)#

پارت\_سیصدوشش#

باورت شد؟-

خجالت‌زده بود. پشتش به دیوار برخورد کرد و چراغ روشن شد.

شرمزده سری تکان داد و خواست به بهانه‌ای برود که ماهور محکم گفت:

صبر کن-

یک‌آن انگار طوفان شد. اخم‌های ماهور درهم رفت. نگاهش جدی روی صورتش چرخ خورد.  
...اینا-

سریع موضوع را فهمید. هنگام روشن شدن چراغ تازه  
زخم‌ها و کبودی‌های روی صورتش را دیده بود

.عیبی نداره. خوب می‌شه-

منصور کجا بود پس؟-

.چانه‌ی شمیم لرزید

چرا کسی نگفت می‌آی؟-

.سینه‌ی ماهور به‌تندی بالا و پایین شد

.من لعنتی تو رو به اون سپرده بودم-

اشک‌هایش ریخت. نفهمید چه شد. در یک لحظه صورتش

غرق بوسه شد. روی تک‌تک زخم‌هایی که بر چهره‌اش جا

.خوش کرده بودند را بوسید؛ عاشقانه و گرم‌تر از هر بوسه‌ای

بعد از آن‌همه رنج و نگرانی، حال برای چندین ساعت در

اغوشش می‌ماند. حرف می‌زند. می‌شنود. شنیده می‌شود و

.فقط نگاه می‌کند

طوری در آغوش هم قرار گرفته‌اند که صورتشان کاملاً  
مقابل هم قرار دارد.  
دلتنگی از نگاه هردوشان چکه می‌کند و عطش خواستن و  
لحظه‌ی شیرین رسیدن  
\*\*\*

[25.04.20 00:09]

[Forwarded from M S]

شمیم\_عشق (پراز حادثه‌ی بودندت) #

پارت\_سیصد و هفت #

نوری که به چشمانش می خورد باعث شد تا بازشان کند و  
 چشمان نیمه بازش همان ابتدا روی ماهور نشست  
 لبخندی به چهره‌ی مردانه و غرق در خوابش کرد  
 صورتش اصلاح شده بود و ته ریش به چشم می خورد  
 انگشت کوچکش را روی مژه‌هایش کشید و لبخندش عمق  
 گرفت.

دوست داشتن چه قدر زیبا بود. عشق و دوست داشتن جهنم را  
 به بهشت تبدیل می کرد، این را مطمئن بود  
 با احتیاط دست‌های ماهور را از دور کمرش باز کرد و از  
 تخت پایین آمد و از اتاق بیرون رفت  
 تا سپیده دم برایش حرف زده بود و شنیده شده بود. اوی  
 کم حرف چندین ساعت حرف زد

دیگر از بیان احساساتش خجالت نمی کشید و چه قدر دلش  
می خواست بیش تر بگوید، وقتی مرد مقابلش با چشمانی که  
یک دنیا خستگی در آنها موج می زد، با عشق نگاهش  
می کرد و با لبخند گوش می سپرد.

میز صبحانه را با حوصله و سلیقه ای که سعی می کرد تمامش  
را دخیل کند، چید.

تلفن خانه که زنگ خورد، به سمتش رفت و با دیدن شماره ی  
ماهگل ابرویی بالا انداخت.

جانم، ماهگل؟-

کبکت خروس می خونه که، عروس خانوم-

شمیم لبش را گاز گرفت، اما لبخندش عمیق تر شد.

شمیم، اوضاع امن و امانه؟ من پیام؟ بابا، دیروز داداشمو -  
یه ساعت ندیدم!



[25.04.20 00:09]

[Forwarded from M S]

شمیم\_عشق (پراز حادثه‌ی بودندت) #

پارت\_سیصد و هشت #

شمیم ده دقیقه‌ای با ماهگل صحبت کرد. نگاهی به میز انداخت. کره را در یک ظرف چینی فیروزه‌ای گذاشته بود. مربا را در پیاله‌ی هم‌رنگش و گردو را دور پنیر ریخته و تزئینش کرده بود.

چای را که داشت می ریخت، صدای پایش را شنید. قوری را  
روی کابینت گذاشت

:برگشت و با لبخند گفت

.سلام، صبح به خیر-

ماه‌ور نزدیک آمد. یک طره از موهای بازش را پشت

:گوشش فرستاد و لب زد

صبحی که با نگاه تو و این لبخند شیرینت شروع شه، مگه -  
می شه به خیر نشه؟

اما هیچ کدام نمی دانستند که این صبح هم با یک حادثه‌ی  
دیگر شروع می شود

نیم ساعتی می شد که در حال صبحانه خوردن بودند. ماه‌ور  
برایش لقمه می گرفت و او خیره به مرد این روزهایش بود

هنوز دلتنگی‌هایش تمام نشده بود. نگاهش تک‌به‌تک تمام  
اجزای صورت ماهور را می‌کاوید و هزاران بار خدا را شکر  
می‌کرد.

ماهور لقمه را به سمتش گرفت.  
سیر شدم آخه-

با اخمش خندید و لقمه‌ی پنیر و کره را از دستش گرفت.  
آخه کی پنیر و کره رو باهم می‌خوره؟-  
ماهور درحالی که چایش را می‌نوشتید، ابرویی بالا داد و  
دستی به موهایی که بلند شده بود کشید.  
تو، عشقم-

و شمیم قلبش برای هزارمین بار لیز خورد

[25.04.20 00:09]

[Forwarded from M S]

شمیم\_عشق(پراز حادثه‌ی بودنت)#

پارت\_سیصدونه#

.چشمات روشن تر شده-

نور آشپزخانه تابیده می‌شد روی صورت ماهور و عسلی  
چشمانش بیش از همیشه روشن شده بود. ماهور با شیطننت  
:چشم ریز کرد و با لحنی اغواکننده لب زد

یعنی خوشگل تر شده؟-

و شمیم نمی‌دانست برای بار چندم بود که دلش می‌رفت  
برای این مرد. مشتی به بازویش زد

وقت کردی خودت و تحویل بگیر. خیلی زشت شده-

ماه‌ور با تعجبی ساختگی به صندلی تکیه داد

تو به شوهرتم حسودی می‌کنی، دختر؟-

و باز شمیم بود و آن دل‌بیچاره‌اش و این مردی که اصلاً  
مراعات نمی‌کرد. نه مراعات خودش و نه دل از کفرفته‌اش

می‌دونی شمیم، یه سری چیزا فقط سیاه‌وسفیدش خوشگله. -  
مثل ماه و آسمون شب. مثل برفی که روی موهات نشسته  
بود. مثل چشمت. آخ، چشمت

محو شد در عسل‌هایش و حرف‌هایی که از دهانش بیرون  
می‌آمد، بر قلبش نشست

بغض کرد و اشک‌هایش روی گونه‌هایش ریخت

ماه‌ور نچی گفت و اخم کرد

نریز اینا رو، چته؟-

و با انگشت اشاره اشک‌هایش را پاک کرد. نگاه خیره‌ی  
شمیم را که دید، ابرو بالا داد

جانم، خوشگل ندیدی؟-

چانه‌اش لرزید

عاشق ندیدم. تو نبودی خیلی سخت گذشت، ماهور. اصلاً -  
...خوش نگذشت. خیلی بد بود، خیلی تلخ. نبودنت

[25.04.20 12:08]

شمیم\_عشق(پراز حادثه‌ی بودندت)#

پارت\_سیصدوده#

محو شد در عسلی‌هایش و حرف‌هایی که از دهانش بیرون  
می‌آمد و بر قلبش نشست

بغض کرد و اشک‌هایش روی گونه‌هایش ریخت

ماه‌ور نچی گفت و اخم کرد

نریز اینا رو، چته؟-

و با انگشت اشاره اشک‌هایش را پاک کرد

نگاه خیره‌ی شمیم را که دید، ابرو بالا داد

جانم، خوشگل ندیدی؟-

چانه‌اش لرزید

عاشق ندیدم. تو نبودی، خیلی سخت گذشت، ماه‌ور. اصلاً -

...خوش نگذشت. خیلی بد بود، خیلی تلخ. نبودنت

ماه‌ور دستش را روی لب‌های شمیم گذاشت

هیس، من همیشه هستم، خب؟-

شمیم گر گرفت. جایی از پوست لبش می‌سوخت. همان‌جا

:که انگشت او مانده بود. ماه‌ور باز ابرو بالا داد

عا گفتی عاشق، می‌خوام یه چشمه از عشقم و فیزیکی -

نشونت بدم

دستش را روی لب شمیم کشید و شمیم سرخ شد

صدای رنگ در آمد. شمیم جلدی از جا بلند شد

ماه‌گله-

و با رویی سرخ شده به‌سوی در رفت و آن را باز کرد

ماه‌گل با لب‌خند داخل آمد

کجاس این زن ذلیل، ها؟-

شمیم خندید



بر خرمگس معرکه لعنت آخه-

ماهگل جلوتر از او داخل رفت و به سمت ماهور که به درگاه  
آشپزخانه تکیه زده بود و نگاهش می کرد پرواز کرد و در  
آغوشش کشید.

دلهم برات یه ذره شده بود. آخ که بمیره ماهگل برات، داداش-

:پس از جدا شدن، سریع تغییر موضع داد و گفت

این خرمگس معرکه که گفتی، خودت و می گی دیگه؟ من و -  
از دیشب آلاخون والاخون کردی

ماهور با تخرسی سر تکان داد

منظورم با شخص خودِ خودت بود-

و شمیم در سکوت به طنین خنده ها و شوخی هایشان گوش  
می داد.

[25.04.20 12:08]

شمیم\_عشق (پراز حادثه‌ی بودندت) #

پارت\_سیصدویازده #

کاش می‌شد که ماهور همیشه همین‌طور کنارش بماند؛ با  
همین لبخندهای مردانه و زیبا. با همین پرستیژ و ژست‌های  
خاص.

همین‌طور خوب و زیبا. همین‌گونه بخندند، اما افسوس و هزار  
افسوس که عمر خنده‌هایشان کوتاه بود.

با صدای زنگ گوشی ماهگل، ماهگل از جا بلند شد و  
هم‌زمان گفت

نه بابا. شمیم، من که گفتم نمی‌خورم، نمی‌خواد چیزی -  
بیاری.

.حالا خوبه نمی‌خوری، همه‌شو خوردی که-

.ماهگل خندید و تلفن را جواب داد

بله، بفرمایید؟-

و دل شمیم شور افتاد. انگار دیگر به هر تلفنی حساسیت  
داشت.

ماهگل که یک لحظه خشکش زد و رنگ از رویش پرید،  
ماه‌ور سر تکان داد به معنای کیه، اما ماهگل لبخند زد

شمیم هم فکر کرد شاید زیادی حساس شده، اما رنگ

:پریده‌ی ماهگل نگذاشت تا نپرسد

چرا این مدلی شدی، ماهگل؟ خوبی؟-

ماهگل خیره به میز یک دفعه و بی ربط گفت

گفتم امروز می آم باهم تا بعد از ظهر هستیم. می ریم بیرون. -  
یکم می گردیم

ماهور هم انگار نگران شده بود

چی شده، ماهگل؟-

ماهگل سر بالا آورد

گفتم بالاخره بعد چند وقت میتونیم بابا رو ببخشیم. بابا هم -  
می آد توی جمعمون

ماهور صدایش زد، اما او نمی شنید

[25.04.20 12:08]

شمیم\_عشق (پراز حادثه‌ی بودندت) #

پارت\_سیصد و دوازده #

اومدنی بابا رسوند منو. کلی براش اخم کردم، داداش. -  
 ... دیشبم باهاش اصلاً حرف نزد، ولی  
 اوضاع خیلی خراب بود. انگار اصلاً صدایشان را نمی‌شنید  
 ماهور محکم تکانش داد و وقتی دید تاثیری ندارد، یک دفعه  
 سیلی محکمی به صورتش زد  
 ماهگل انگار به خودش آمد و سینه‌اش بالاوپایین شد  
 بابا بیمارستانه. می‌گن سوخته، ماهور-

این را گفت و بعداز حال رفت

.....

در بیمارستان سوانح و سوختگی بودند. ماهگل هر چند دقیقه  
 یکبار گریه‌اش را سر می‌داد و باز ساکت می‌شد.  
 ماهور روی صندلی نشسته بود و سرش را به دیوار تکیه داده  
 بود و دستش را روی چشم‌هایش گذاشته بود.  
 پدرشان بود. هرچه قدر هم بد بود. هرچه قدر هم کم بود،  
 اما پدرشان بود. مگر می‌شد بی‌قرار نشوند؟ کلافه نشوند؟  
 چند ساعت گذشت تا او را به بخش مراقبت‌های ویژه انتقال  
 دادند. دکتر گفته بود در بعضی جاها سوختگی سطحی و در  
 بعضی نقاط عمیق است.  
 گفته بود ما تمام تلاشمان را می‌کنیم و شما دعا کنید.  
 می‌گفت بیست درصد این‌طور بیمارها زنده می‌مانند

بیش از آن نمی توانستند همگی در بیمارستان بمانند. شمیم  
روبه روی ماهور ایستاد و مثل او نگاهش را به پشت شیشه ها  
داد.

جایی که یک مرد درست مثل تکه گوشتی گوشت  
بانداپیچی شده بود. دلش ریش شد، اما نگاه نگرفت

[28.04.20 03:36]

شمیم\_عشق(پراز حادثه ی بودندت)#

پارت\_سیصد و سیزده#

ماهگل می گفت که بابا گفته قرار بوده بعد این که -  
 برسوندش، بره پیش خردمند، شمیم  
 سرش به ضرب برگشت  
 یه نفر دیگه جز بابا سوخته. یه نفری که هیچی ارزش نمونده-  
 و چهره اش جمع شد. شمیم متفکر نگاهش را به زمین  
 دوخت  
 خردمند همراه منصور بوده؟ خردمند؟ همانی که کلی آدم  
 مطیعش بودند و قدرتش روزبه روز بیش تر می شد؟  
 خردمند؟ همانی که فکر می کرد چون پول دارد، چون قدرت  
 ... دارد، پس همه چیز دارد  
 ماشینشون چرا آتش گرفته؟-



پلیسا گفتن دارن تحقیق می کنن و بعد جواب می دن، اما -  
انگار منفجر شده

دید که چهره‌ی ماهور جمع شد و دلش به درد آمد  
خردمند و فکرهای مربوط به او را دور ریخت. مرد مقابلش  
..از همه چیز برایش مهم تر بود

ماهور، با ماهگل برید خونه. من می مونم پیشش -  
ماهور خسته نگاهش کرد. آخ که کاش جان می داد و آن نگاه  
گرفته و عسلی‌هایی که دیگر روشن نبودند را نمی دید  
شمیم، تو نمی تونی. خودم بمونم بهتره. سخته -

دستش را روی دست ماهور گذاشت و زیرچشمی به ماهگل  
که ساکت و صامت در گوشه‌ای از صندلی جمع شده و  
خوابش برده بود اشاره کرد

بهتره تو پیش ماهگل باشی. اون بیش تر بهت احتیاج داره. -  
برید استراحت کنید. من هستم این جا

[28.04.20 03:36]

شمیم\_عشق(پراز حادثه‌ی بودنت)#

پارت\_سیصد و چهارده#

ماه‌ور یک دفعه و باملایمت در آغوشش کشید

نمی‌دونم چی بگم، شمیم. تو فرشته‌ی زندگی‌می. با اون همه -

...کارای منصور، بازم

شمیم خود را عقب کشید و نشان داد که نمی‌خواهد راجع به  
این مسائل صحبت کند. یاد نذرش افتاد  
ماه‌ور، من به‌خاطر بابات این‌جا نیستم -  
نفس عمیقی کشید. خودش یک‌جا تمام غم‌های این مرد را  
خریدار بود  
برید به سلامت -

تمام شب روی یک مبل تخت‌خواب‌شو که چندان هم راحت  
نبود نشسته بود. گاهی به منصور زل می‌زد و گاهی به  
صفحه‌ی گوشی‌اش و گاهی هم عمیق به فکر فرومی‌رفت  
چشم‌هایش را روی هم گذاشت و تصویر خنده‌های امروز  
ماهگل و ماه‌ور پشت پلک‌هایش نقش بست. لبخندی زد. با  
صدای شخصی یک‌دفعه چشمانش باز شد  
نگاهی به پرستار روبه‌رویش کرد که پوشه‌ای قرمز رنگ را  
به سمتش گرفت

اینو یه آقای گفتن بدم به شما-

باتعجب و دودلی پوشه را گرفت

مرسی-

یک ساعت بعد با اصرار زیاد به داخل اتاق رفته بود. بالای

سر منصور ایستاد

پسرت دوستِ داره، اقامنصور-

نمی‌توانست نگاهش کند. حتی از زیر باندپیچی‌ها هم دلش

پیچ می‌خورد. نگاهش را به زمین دوخت

دخترتم دوستِ داره. خیلی‌ام دوست دارن. با این که تو -

براشون زیاد نبود. با این که بودند و زیاد نفهمیدن. صدای

من و می‌شنوی؟

[28.04.20 03:36]

شمیم\_عشق (پراز حادثه‌ی بودن) #

پارت\_سیصد و پانزده #

مکت کرد و اشک‌هایش را پاک کرد

می‌دونم که می‌شنوی. تو به گرد بودن زمین اعتقاد داری؟-

چند قدم عقب رفت و دوباره به جای اولش برگشت. جایی

کنار قسمت پایین تخت او

من نداشتم، اما حالا دارم. زمین بدجور گرده، حاجی. تو -

داری تقاص پس می‌دی

بی‌رحم شده بود. ترسی در ته دلش لانه کرده بود

...اگه الان مثل، مثل یه-

نتوانست بگوید. نفسش را عصبی بیرون داد

اگه الان این‌جا و توی این شرایطی، همه‌ش به‌خاطر کارای -

خودته. آدما نون دلشون و می‌خورن. خیلی دیر دلت و به‌کار

گرفتی، حاجی

تلخندی زد

اما می‌دونی خدا دوستت داره. دوستت داره که توی این دنیا -

تقاص داره می‌گیره ازت. مگه نه؟

اشک‌هایش دوباره سرازیر شد

من دیروز با ماهور حرف زدم. گفتم که یه بار جونم و نجات -  
دادی، البته شایدم دو بار

کبوتر ذهنش پر کشید به همان روز که آن مدارک را گرفته  
بود و حرف‌های منصور

کل انگیزه‌مون انتقام از پدر تو بود. اصلاً این که سرپا شدیم "  
و باز کم کم جون گرفتیم هم شاید به امید این بود که یه  
روزی پدرت و زمین بزنیم

خبر ورشکستگی که رسید، زنم، زن عزیزم مرد. رسید به  
عمل. درست مثل خودش. ثروت آن چنانی که نداشت،  
می‌خواستیم همه چیزش و ازش بگیریم و اون شاهد از دست  
".رفتن تک تک عزیزاش باشه. ببینه، از دست بده و بسوزه

[29.04.20 03:51]

شمیم\_عشق(پراز حادثه‌ی بودنت)#

پارت\_سیصدوشانزده#

.خواهرت که وارد شرکت شد، بازی شروع شد

عین بابات بود. قرار نبود به اون زودیا اتفاقی بیفته، اما

خواهرت از جابه‌جایی یه سری بار و وضعیت انبار و

.احتکارشون با خبر شده بود

.از چیزایی مطلع شده بود که حتی منم خبر نداشتم

من دیدمش... من دیدمش و با دیدنش یاد ماهگل خودم

.افتادم. کشیدم عقب



به خردمند گفتم، گفتم که هرکاری می‌کنم تا بدبخت بشن،  
اما آدم‌کشی نه. اون موقع چیزی بهم نگفت و با پوزخند رد  
شد.

رسید به همون شب، همون شب لعنتی که راننده زد به  
شب‌نم.

اون شب شب‌نم سربسته بهم گفته بود که یه سری موضوع  
رو باید بهم بگه که مربوط می‌شه به خردمند. گفت یه چیزایی  
رو مخفی کرده.

من رفته بودم بینمش، اما اون اتفاق افتاد.

من می‌دونستم اون دختر راست گفته و یه چیزایی رو  
نمی‌دونم، اما این که چی رو، همون موقع که داشتم تحقیق  
می‌کردم فهمیدم، اما چیش برام مهم نبود.

یه حس گنگ داشتم. یه حس مبهم. حالم خوب نبود.

از یه طرف گنجی این که خردمندم داره دورم می‌زنه و از  
طرف دیگه مرگ اون دختر

خردمند گفت بهتره برای این که شکی باقی نمونه، یه مدت  
برم بیمارستان. می‌دونی، چون منم توی اون ماشین بودم و  
اگه عیان می‌شد، ممکن بود پام گیر باشه  
این جوری خیلی چیزا به نفعم می‌شد

[29.04.20 03:51]

شمیم\_عشق(پراز حادثه‌ی بودنت)#

پارت\_سیصد و هفده#

خردمند گفت برو خودتو ترمیم کن. برو جمع کن خودتو  
 وقتی چند وقت توی اون آسایشگاه موندم، خیلی چیزا برام  
 عوض شد، حتی معنی پول  
 خیلیا رو دیدم که ثروت زیادی دارن، اما بااین حال چشمشون  
 به دره

دیدم که از کار افتاده‌ان و اون ثروت هیچ کاری نمی‌کنه  
 من نمی‌خوام برات شعار بدم، نمی‌خوام بگم پول برام مهم  
 نیست، که می‌دونی هست

من حتی نمی‌خوام بگم که اگه برمی‌گشتم عقب از پدرت  
 انتقام نمی‌گرفتم... نه، ولی اون جا فهمیدم اگه بچه‌هام نباشن،  
 اگه نداشته باشمشون، هیچم، صفرم

وقتی فهمیدم پسرم دل باخته، خیلی به هم ریختم

اولش فکر نمی کردم واقعاً عاشقش شده باشی، اما بعد که فهمیدم، خواستم براتون یه کاری یکنم.

برای همین هم افتادم دنبال خردمند و گفتم این بازی رو تموم کنه، اما اون نکرد. منم شروع کردم به مدرک جمع کردن. ازش. خودشم فهمیده بود.

من می خواستم برای ماهورم، یه بارم که شده پدری کنم. می دونم الان که دیدی جلوی من کتک خوردی و من کاری نکردم، باورش برات خیلی سخته که بتونی قبول کنی. نمی تونی بپذیری که من واقعاً می خواستم بهت کمک کنم؛ ولی من با همه ی وجودم می خواستم تو رو خوشحال کنم. خوشحالی تو مگه غیر از این بود که ماهور پشت باشه؟

فکر نمی کردم خودت بخوای اون مدارک و به خردمند بدی. اصلاً فکرش رو هم نمی کردم.

دخترم، تو نمی‌دونی خردمند چه آدم خطرناکیه. من  
می‌شناسمش.

[29.04.20 03:51]

شمیم\_عشق(پراز حادثه‌ی بودنت) #

پارت\_سیصد و هجده #

اصلاً نمی‌خواستم باهاش وارد بازی‌های دیگه‌ای بشی

برای همین بهش زنگ زدم.

برای همینم الان جلو نیومدم، چون اون مدارک باید  
می‌رسید به دستش.

باید می‌رسید تا پسر، ماهورم بتونه بیاد بیرون.

تو حق داشتی که نخوای اون مدارک و بدی، چون مادرت و  
خواهرت و ازت گرفته بود، اما من، من نمی‌تونستم ببینم  
...پسر.

اون مدارک خیلی ارزشمند. این قدر که شرایطش و خیلی  
بدتر از قدیم بکنه.

هر کثافت کاری‌ای که خردمند کرده، اون جا سند شده.

نمی‌خواستم آسیبی ببینی. من مطمئن بودم فیلمای دفترش و  
خودش پاک کرده. می‌دونستم فیلمای بی‌گناهی ماهور دست  
اونه.

من فقط می‌خواستم یه کاری برای پسر انجام بدم.

حاضرم هر کاری بگی بکنم تا یکم این وجدان لعنتی راحت  
بشه.

...تا شاید بعد از این همه سال، صدای جیغ یه دختر  
منصور مکث کرد. شمیم با درد چشمانش را روی هم  
گذاشت.

منصور گفت:

...هر کاری-

شمیم این جای حرفش با لبی پاره پوزخند زده بود  
واقعاً انجام می‌دی؟-  
آره-.

پس خودت و اون آشغال و به قانون معرفی کن-

[02.05.20 12:00]

شمیم\_عشق(پراز حادثه‌ی بودنت) #

پارت\_سید و نوزده #

به پلیس بگو که شب‌نم چه جوری کشته شد

بگو که چیکارا کردید. همه رو بگو

و وقتی رنگ پریده‌ی منصور را دیده بود، زل زده بود در  
چشمانش.

نمی‌تونی، مگه نه؟ نمی‌تونی -

".و منصور رفته بود. رفته بود



.....

اشکش ریخت

هنوزم اگه برگردی عقب می‌خوای از بابام انتقام بگیری؟ -  
مگه اون چیکار کرد جز انجام وظیفه‌ش؟

نفس لرزانش را رها کرد

اون کثافت زنده‌س. زنده‌س مگه نه؟-

پوشه را بالا گرفت

نوشته... نوشته اون برای این که تو داشتی کاراش و خراب -  
می‌کردی، داشتی خودت و معرفی می‌کردی و پای اونو وسط  
... می‌کشیدی، خواسته بسوزی. گفته اگه ماهور بفهمه

اشک‌هایش بی‌محابا ریخت. پس از چند دقیقه سرش را از  
میزی که روی تخت نصب شده بود جدا کرد

اگه ماهور بفهمه به خاطر حرف من تو این جایی، من و -  
می بخشه؟

.امروز داشت سخته می کرد وقتی همین طوری دیدت  
اگه بفهمه و یه عمر توی چشم نگاه کنه و من و مسبب  
...بدونه؟ اگه اتفاق بدتری بیفته؟ اگه

اشک هایش را تند پاک کرده بود. دست هایش به وضوح  
می لرزیدند. به سمت در رفته بود و زمزمه کرده بود  
زنده بمون حاجی، زنده بمون -

\*\*\*

[02.05.20 12:00]

شمیم\_عشق(پراز حادثه ی بودنت)#

پارت\_سیصد و بیست#

.....

:پنج سال بعد

!مامان، مامان-

درحالی که موهایش را از بالا جمع می کرد و با کش  
می بست، به سمتش برگشت

جانم، رهام؟-

.بابا و شبنم دارن کار بد می کنن-

خندید. روی زانو نشست و دستش را داخل موهای پرپشت  
قهوه ای پسرش کرد و با عشق به چهره اش خیره شد

بازم پفک و چیپس؟-

رهام که با چهره‌ای اخم‌آلود و دست‌به‌سینه تأیید کرد، دلش  
ضعف رفت.

چهره‌اش انگار کودکی‌های ماهور بود و چشمانی به‌رنگ  
عسل که دیگر خودِ خود ماهور بود.

روی دماغش کوبید و بغلش کرد.

بیا بریم حسابشون و برسیم-

از سالن مستطیل شکل کوچک عبور کرد و به سمت تک‌اتاق  
هتلی که در آن مستقر بودند رفت.

در را سریع باز کرد تا میچشان را بگیرد که دید شب‌نم و  
ماه‌ور هر دو در خواب به‌سر می‌برند.

نگاهی متفکر به رهام کرد و سپس به آن‌ها.

خوب می‌دانست هیچ‌کدام خواب نیستند.

نه شب‌نم که به‌زور داشت پلک‌هایش را به‌هم می‌فشرد و نه  
ماه‌ور که نفس‌هایش عمیق و سنگین نبود.

:شب‌نمش درست مثل خودش بود. ماهور می‌گفت  
 نمی‌ذارم هیچ پدرسوخته‌ای موهای مشکی جفتتون و بو کنه. "  
 ".جفتشم برای خودمه

:آرام بالای سرشان رفت و گفت  
 ماهور، شب‌نم، بیدار شید دیگه. مثلاً اومدیم شمال مسافرت -  
 برای گردش، نه خواب

[02.05.20 12:00]

شمیم\_عشق(پراز حادثه‌ی بودنت)#

پارت\_سیصدوبیستویک#

چشم‌های ماهور که با حالتی خواب‌آلوده باز شد و شب‌نم که  
نمایشی دست‌هایش را از هم باز می‌کرد و خمیازه می‌کشید،  
صدای خنده‌اش را بلند کرد.

یعنی خواب بودید شما دوتا؟-

بلافاصله رهام را روی کمر ماهور گذاشت

ماهور چشم‌هایش را ریز کرد

هوم؟ خب راستش داشتیم با دخترم گل می‌گفتیم و گل -

می‌شنیدیم که دوباره خوابمون برد

یک دفعه رهام پتو را از رویشان کنار زد و به چند پفک روی

تخت اشاره کرد و با دست آن‌ها را نشان داد

مامان، مامان، گل -

شمیم با ابرویی بالا رفته نگاهشان کرد. شبنم از زیر دستش  
 دوید و بیرون رفت و رهام هم به دنبالش  
 داشتید گل می گفتید؟-  
 ماهور لبخند شیرینی زد  
 الانم داریم گل می بینیم-  
 و یک دفعه دست شمیم را کشید و او را روی تخت انداخت.  
 شمیم با صدای بلند می خندید  
 نکن دیوونه. خب دکتر مگه نگفت تنقلات نخوره؟-  
 ماهور سرش را داخل موهای شمیم کرد و گفت  
 دکتر گفت زیاد نخوره. این بچه دید تو نمی ذاری، به من -  
 گفت دیگه  
 شمیم با لبهایی غنچه شده و لحنی لوس و بچگانه گفت  
 یعنی من این قدر ترسناکم؟-

ماه‌ور خندید و ابرویی بالا انداخت  
احتمالاً-

شمیم مشتی به بازویش کوبید  
خیلی بی‌نراکتی-

[06.05.20 03:23]

شمیم\_عشق (پراز حادثه‌ی بودنت) #

پارت\_سیصد و بیست و دو #



ماه‌ور سرش را روی بالش گذاشت

تو بیشتر... می‌گم، شمیم؟-

هنوز هم دلش می‌ریخت وقتی صدایش می‌زد

جانم؟-

خب، تو که این‌طوری جواب می‌دی، من چه‌طوری بگم -

خوابم می‌آد آخه؟ حرفم یادم می‌ره

شمیم خندید

خب من چه‌طوری بگم مگه خرسی که این‌قدر می‌خوابی؟-

ماه‌ور موهای شمیم را با دست به‌هم ریخت

کل دیشب داشتم نگات می‌کردم و خدا رو به‌خاطر این که تو -

رو توی سرنوشت‌م قرار داد شکر می‌کردم

این که زندگیم از حادثه‌ی دیدنت شروع شد و با حادثه‌های  
بودنت هی رنگ زندگی گرفت

شمیم با بغض و عشق نگاهش کرد و سرش را در سینه‌ی او  
پنهان کرد

چه می‌کرد با یک دنیا عشق؟ چه می‌کرد با این مرد عاشق؟  
زندگی‌شان درست مثل تمام زندگی‌ها سختی داشت.  
جنگیدن داشت... دعوا داشت، اما بو و رنگ زندگی هم داشت  
دوباره با صدای کودکانه گفت

بابا ماهور؟-

هوم؟-

سرش را کمی بلند کرد

می‌تونی بخوابی. من به آرزو می‌گم یه روز دیگه باهم -  
می‌ریم پیک‌نیک

ماه‌ور بوسه‌ای روی سرش نشاند و هم‌زمان نیم‌خیز شد.  
نه عشقم. بریم. دیدن تو که خستگی نمی‌آره-

\*\*\*

[06.05.20 03:23]

پارت\_سیصد و بیست و سه #

در دلشان بهار رسیده و سبزی‌اش کل زندگیشان را گرفته بود. سختی‌ها را از سر گذرانده بودند. حال دلشان عجیب خوب بود.

دست‌هایش را دور زانوهایش قفل کرد.

ماه‌ور پتویی را که دورشان پیچیده بود محکم کرد.

صدای سوختن هیزم‌ها در آتش کنارشان همراه با صدای

:امواج دریا، سمفونی گوش‌نوازی بود. شمیم گفت

:امروز از پرورشگاه زنگ زدن، باید بریم شب‌نم و بینیم-

:ماه‌ور ابرویی بالا داد

:حالا دو روز دیر شدا، بین آخه... زن من و به خودم نمی‌دن-

شمیم خندید و در دلش قند آب شد. هر هفته پنجشنبه به

دیدار شب‌نم می‌رفتند. دیگر تقریباً تمام بچه‌های آن‌جا را

می‌شناختند

سرش را روی شانه‌ی ماه‌ور گذاشت

ماهگلم زنگ زد. می گفت کی می آین پس؟ بابا کلی -

.دلتنگیتون و می کنه و هی بی خودی بهونه می گیره

بازدمش را محکم بیرون فرستاد. منصور خوب شده بود، البته

خوب که نشده بود،

فقط زنده مانده بود و تفاوت کمی با زندگی نباتی داشت.

جراحات حاصل از سوختگی اش زیاد بود و حتی برای غذا

.خوردن، محتاج شیلنگی بود که به گلویش وصل شده بود

چوب خدا صدا نداشت. تقاص سختی را داشت می داد.

.سخت تر از مرگ و دردناک تر از درد

خردمند پس از به هوش آمدن منصور شوکه شده و خواسته

.بود از مرز خارج شود؛ زیرا فکر نمی کرد که منصور زنده بماند

اما منصور زنده ماند و به هر سختی که بود، تمام حرف ها و

.اعترافاتش با مدارک متقن توسط پلیس پیگیری شد

[06.05.20 03:23]

پارت\_سیصد و بیست و چهار #

پلیس می گفت منصور با یک باند قاچاق رفته که قاچاقچی  
انسان بوده اند، اما دیگر اطلاعاتی از آنها پیدا نشد  
نمی دانست زنده است یا مرده، اما می دانست آدم های بد  
همیشه قرار نیست گیر بیفتند و فهمیده بود آدم ها چه بد و چه

خوب، سرانجام تقاصشان را پس می دهند یا پاداششان را از خدا می گیرند.

این را تجربیات زندگی به او فهمانده بود.

نه شعار می داد، نه چیز دیگری. خودش تک به تک کلمات جمله را زندگی کرده و فهمیده بود.

بخشش در ابتدا خودش را آزاد ساخته و رها کرده بود.

در واقع خودش را به آرامش رسانده بود.

روزمرگی هایشان را دوست داشت. نگاه های پر از عشق همسرش را، دختر و پسر دوقلویش را... قدم زدن کنار یکدیگر در بعضی روزهای هفته بعد از شامشان. دلتنگی های پس از چند ساعت ندیدن همدیگر را. از کنار خطاهای دیگری گذشتن و حتی دعاها و بحث هایشان را که همه و همه در بودنشان کنار یکدیگر خلاصه می شد.

قدر این لحظه‌ها را می‌دانست و سعی می‌کرد هر لحظه از  
زندگی معمولی‌اش را واقعاً زندگی کند  
معمولی بودن خوب بود. جهنم را از سر گذرانده بودند و حالا  
بهشت را در پیش رو داشتند  
نذری که آن شب در امام‌زاده کرد، بودن ماهور بود. این که  
عفو شود و به زندگی با یکدیگر برگردند و قسم خورد که  
منصور را می‌بخشد.

\*\*\*

خودکار را لای دفتر می‌گذارم. هوا سردتر شده، اما گرمای  
وجود ماهور مرا بس است  
نگاه از دریا می‌گیرد و به من می‌دهد. صورتش را نزدیک  
می‌آورد و بی‌آن که بداند نفس داغش شالم را دریده و به  
لاله‌ی گوشم می‌رسد، لب می‌زند  
بالاخره تمومش کردی؟-



لبخندی با عشق به عسلی‌هایش می‌زنم و لبخندی  
 پررنگ‌تر پس می‌گیرم. نوشتم... کتاب زندگی‌ام را  
 بالاخره کتابم تمام شد. کتابی که سطر به سطرش را با عشق  
 و اشک، خنده و هزاران احساس دیگر نوشته‌ام. کتابی که  
 جمله به جمله‌اش را کنار خوب‌ترین آدم زندگی‌ام نوشته‌ام  
 آره، تمومش کردم-

دفتر را از دستم می‌گیرد و هردو باهم، آخرین جملاتش را  
 :نچوا می‌کنیم

آمده بودم زندگی آرام و بی‌تشویش را ویران کنم  
 آمده بودم که زندگی پر از آرامشت را طوفانی کنم  
 تا تسکینی شوم بر جان و روح خودآزارم  
 تا التیام بخشم تمام دردهای زندگی‌ام را،

اما بی شک تو بی گناهترین گناهکار شهر بودی  
 آمده بودم که بروم، اما در مسیر تاریک رفتنم، نور امیدی را  
 برایم روشن کردی  
 شدی روح و تن و جانم. بودند چه حادثه‌ی شیرینی بود  
 برای من که آمده بودم تا ویران کنم و آتش بکشم تمام  
 هست و نیستت را،  
 چه تقاصی کشنده‌تر از نبودت در زندگی‌ام؟ چه جزایی  
 زجرآورتر از نبویدنت و نشیدن صدایت؟  
 آری، آمدم تا عاشقی بی‌عشق در شب‌های پرستاره‌ات شوم،  
 اما تو با بودندت و با حضورت، عاشقانه‌ای پر از مهر را برایم  
 تداعی کردی و من را شمیم عشق تمام نجواهای  
 عاشقانه‌هایت ساختی

العفو یفسد من اللئیم بقدر اصلاحه من الکریم

عفو و گذشت همان طور که بزرگوار را اصلاح می کند،  
فرومایه را تباه می سازد.